

ماتیو ریلی

معبد



ترجمہ مجتبیٰ نوری یامچلو

معبد

ماتیو ریلی

ترجمہ مجتبیٰ نوری یامچلو

مقدمه

از مارک جی هولستن

گمشده تمدن، فتح اینکاها

ادونتج پرس، نیویورک، ۱۹۹۶

فصل اول

پیامدهای فتح

در این جا آنچه که به اندازه کافی مورد تأکید قرار نگرفته است، این است که فتح اینکاها توسط فاتحان اسپانیایی شاید به تنهایی بزرگ‌ترین برخورد فرهنگ‌ها در طول تاریخ تکامل انسان باشد که در آن مهم‌ترین و نافذترین ملت دریانورد روی زمین با داشتن آخرین فن‌آوری فولاد از اروپا با قدرتمندترین امپراتوری آمریکا که تا به حال در این قاره ساکن بوده است رو در رو قرار گرفت.

با اظهار تأسف برای تاریخ‌دانان و تقدیر فراوان از فرانسیسکو پزارو، یاران خون‌آشام او و شهوت سیری‌ناپذیر طلا در آنان باید گفت که موضوع مقتدرترین امپراتوری که تا به حال در آمریکا وجود داشته، چیزی است که راجع به آن کم‌تر می‌دانیم. غارت امپراتوری اینکا توسط پزارو و ارتش وی در سال ۱۵۳۲ باید به عنوان یکی از بیرحمانه‌ترین وقایع تاریخ ثبت شود. اسپانیایی‌ها با ارتش مجهز به باروت و سنگین‌ترین اسلحه‌های مستعمراتی راه خود را از میان شهرها و آبادی‌های اینکاها باز کردند و به تعبیر یکی از مفسران قرن بیستم: «فاقد اصل و قاعده کلی که تنفر ماکیاولی را بنا کرده بود». به‌زنان اینکا در خانه‌هاشان تجاوز می‌شد یا مجبور به کار در خانه‌های فساد می‌شدند. مردان هر روز شکنجه می‌شدند و چشمان‌شان را با دغال گداخته می‌سوزانند یا زردپی

آنها را می‌بردند. بچه‌ها را هر صد نفر به ساحل می‌آوردند تا پس از سوار شدن به کشتی مخصوص حمل برده‌ها، به اروپا ببرند. دیوارهای معابد شهر برهنه و غارت‌شده بودند. ظروف طلا و بت‌های مقدس بدون این که کسی از اهمیت و ارزش فرهنگی آنها جويا شود به شمش تبدیل می‌شدند.

شاید معروف‌ترین داستان‌هایی که در مورد جستجوی گنجینهٔ اینکاها وجود دارد مربوط به هرناندو پیزارو، برادر فرانسیسکو و سفر مخاطره‌آمیز وی به شهر ساحلی پاچاکاماک برای جستجوی بت افسانه‌ای اینکاها باشد. همان طوری که فرانسیسکو دی ژیرز در اثر معروف خود^۱ شرح داده است ثروتی که هرناندو در یورش خود به معبد مقدس در پاچاکاماک (در حوالی لیما) به یغما برد افسانه‌ای بود.

از آن مقدار کمی که در ساختمان‌های امپراتوری اینکا باقی مانده و اسپانیایی‌ها از بین نبردند، آثار و بقایای طلایی بودند که اینکاها به طور پنهانی و در نیمه شب از آن جا بردند. مورخان امروزی تنها می‌توانند به نگاهی اجمالی از آن تمدن مقتدر اکتفا کنند. در این جا آنچه پدیدار می‌شود یک امپراتوری پارادوکس است که دو چیز متضاد را اظهار می‌کند، ولی دارای حقیقتی واحد است. اینکاها چرخ نداشتند اما گسترده‌ترین سیستم جاده‌ای را که تا به حال در آمریکا دیده شده است را ساختند. آنها نمی‌دانستند چگونه سنگ آهن را ذوب کنند. در حالی که کارهای فلزی آنها با دیگر فلزات بخصوص طلا و نقره بی‌نظیر بود. آنها شکل و فرم خاصی را برای نوشتن نداشتند ولی در عوض سیستم عددی ثبت و نگهداری آنها که از نخ‌های رنگی که کیس^۲ می‌نامیدند به طرز باورنکردنی دقیق بود. چنین گفته می‌شود که کیوکامایوکس^۳ مأمور سختگیر جمع‌آوری مالیات امپراتوری، حتی هنگامی که چیز کوچکی مثل یک صندل گم می‌شد از آن مطلع می‌گردید. لاجرم عالی‌ترین ثبت زندگی روزانهٔ اینکاها از اسپانیایی‌ها به دست ما می‌رسد. همان طور که کورتز در مکزیکو و تنها ۲۰ سال قبل آن را انجام داده بود. فاتحان در پرو برای آنها روحانیانی آوردند تا انجیل را برای مردم بت‌پرست و مشرک ترویج کنند. نهایتاً بسیاری از

1. verdadera relacion de la conquista de la peru.

2. quipus

3. quipucamayocs

این کشیش‌ها و راهبان به اسپانیا برمی‌گشتند و آنچه را که دیده بودند به رشته تحریر در می‌آوردند. در حقیقت این دستنوشته‌ها را الان می‌توان در صومعه‌های سراسر اروپا، با تاریخ، بکر و دست‌نخورده یافت.

از: فرانسیسکو زیرز

سویل، ۱۵۳۴

کاپیتان هرناندو پیزارو به همراه افرادی به محلی با تالارهای بزرگ در بخشی از شهر رفته و اظهار داشت که به دستور فرماندار فرانسیسکو پیزارو و به دنبال طلایی که در پرستشگاه آنهاست به آن جا آمده و این که آنها باید آن را وصول و به فرماندار تحویل دهند. همه مردان مهم شهر و ملازمان بت جمع شدند و پاسخ دادند که آن را تحویل خواهند داد. ولی پنهانکاری را ادامه داده و بهانه آوردند و در نهایت طلای کمی آورده و گفتند که بیش از این ندارند.

کاپیتان به آنها گفت که آرزو دارد برود و بتی را که آنها نگهداری می‌کنند، ببیند و این کار را کرد. بت در خانه‌ای زیبا و رنگ‌شده که با سبک ایتالیایی تزئین شده بود قرار داشت. تندیس‌های سنگی یوزپلنگ‌های محافظ در درب ورودی آن و حکاکی موجوداتی شبیه به گربه بر روی دیوارهای آن نقش بسته بود. در آن جا بود که کاپیتان یک اتاق کثیف و بدبو را که در وسط آن یک قربانگاه سنگی خالی قرار داشت را یافت. در طی سفر به ما درمورد یک بت افسانه‌ای که در معبد مقدس پاچاکاماک نگهداری می‌شود، گفته بودند. سرخپوستان می‌گویند که این بت خدای ماست که ما را آفریده و حفظ می‌کند. اوست که منبع همه قدرت آنهاست. اما ما بتی را در پاچاکاماک بجز آن قربانگاه سنگی که در یک اتاق کثیف و بدبو قرار داشت، نیافتیم.

سپس کاپیتان دستور داد تا طاق محلی را که بت در آن جای داده شده بود خراب کنند. او مردان مهم شهر را همراه با ملازمان بت به خاطر این پنهانکاری با هم اعدام کرد. بعد از این کار کاپیتان چیزهای زیادی را مثل تعالیم دین مقدس کاتولیک به آنها یاد داد و به آنها آموخت که چه طور صلیب بکشند.

از: نیویورک تایمز

۳۱ دسامبر ۱۹۹۸، صفحه ۱۲

محققان به خاطر دستنوشته‌های بی‌نظیر به گا گا می‌روند.

تولوز، فرانسه: امروز محققان قرون وسطی هنگامی که راهبان دیر سان سباستین، (صومعه‌ای متعلق به انجمن عیسی واقع در کوه‌های پیرنه که گوشه انزوا اختیار کرده‌اند) درهای کتابخانه باشکوه قرون وسطایی خود را برای اولین بار و پس از سیصد سال به روی گروهی منتخب از متخصصان غیر کلیسایی گشودند با یک اتفاق نادر که به آنها ارائه شده بود روبه‌رو شدند.

از جذاب‌ترین جنبه‌های این گردهمایی منحصر به فرد آکادمیک شانس دیدن کلکسیون مشهور و دست‌نخورده دستنوشته‌های دیر، بخصوص نوشته‌های قدیس ایگناتیوس لایولا مؤسس فرقه مذهبی کاتولیک انجمن عیسی بود.

به هر حال کشف دیگر دستنوشته‌های خاصی که تا به حال گمان می‌شد که گم شده‌اند، از قبیل دستخط گمشده قدیس آلویسیوس گونزاگا و پیش‌تر از آن دستخط کشف‌نشده‌ای که گفته می‌شد توسط قدیس فرانسیس زاویر نوشته شده و عجیب‌تر از همه کشف یک رونوشت از دستخط اصلی از کتاب خطی سانتیاگوی افسانه‌ای، شور و شعفی وصف ناپذیر را در این گروه منتخب از تاریخ‌دانان که افتخار ورود به کتابخانه پرپیچ و خم دیر را پیدا کرده بودند برانگیخت. این کتاب خطی در سال ۱۵۶۵ توسط یک راهب اسپانیایی به نام آلبرتو لوییس سانتیاگو نوشته شده است و در بین مورخان قرون وسطی به وضعیت افسانه‌ای آن زمان اشراف دارد. بخصوص به خاطر این که پنداشته می‌شد که این اثر در خلال انقلاب فرانسه از بین رفته است.

اعتقاد بر این است که این دستنوشته اجمالی‌ترین مطالب را درباره جزئیات فتح وحشیانه پرو به دست فاتحان اسپانیایی در دهه ۱۵۳۰ روشن می‌سازد و هم به خاطر نوشتن جزئیات و مسائل حاشیه‌ای (بر اساس مشاهدات نویسنده) از جستجوی حریصانه کاپیتان سفاک اسپانیایی برای یافتن بت گرانبهای اینکاها در کوه‌ها و جنگل‌های پرو حائز اهمیت است.

نهایتاً این فرصت نوعی نمایشگاه « بینید، ولی لمس نکنید »، برای محققان بود و پس از این که آخرین متخصص با اکراه و بی‌میلی از کتابخانه

بدرقه شد، درب سنگین بلوطی آن پشت سر وی مهر و موم شد. تنها می‌توان
امیدوار بود که شاید پس از سیصد سال دیگر دوباره آن را باز کنند.

پیشگفتار

دیر سان سباستین

ارتفاعات کوه‌های پیرنه، فرانسه

جمعه، اول ژانویه ۱۹۹۹، ساعت ۳:۲۳ صبح

راهب جوان از این که لوله سرد اسلحه به سرش نشانه رفته بود ناخواسته گریه می‌کرد و بغض گلویش را می‌فشرد. شانه‌هایش می‌لرزیدند و اشک بر گونه‌هایش جاری می‌شد.

- فیلیپ به خاطر خدا اگر جای اونی می‌دونی بهشون بگو.

برادر فیلیپ دی ویلرز در محوطه غذاخوری زانو زده بود و دست‌هایش را پشت سرش به هم گره زده بود. در سمت چپ او راهب جوان برادر موریس دوپونت با اسلحه‌ای که روی سرش قرار داشت زانو زده بود. در سمت راست ۱۶ راهب عیسوی دیگر که در دیر سان سباستین زندگی می‌کردند، قرار داشتند. همه هجده نفر آنها در یک ردیف به صف شده و زانو زده بودند.

در جلوی ویلرز و کمی آن طرف‌تر مردی با لباس‌های نظامی ایستاده بود. مرد یک اسلحه کمری اتوماتیک گلاک. ۱۸، یک تفنگ تهاجمی هکلر وکخ جی. ۱۱ - که پیشرفته‌ترین تفنگ عملیاتی است که تا به حال ساخته شده است - داشت.

حالا دیگر اسلحه گلاک مرد سیاهپوش بر سر موریس دوپونت سنگینی می‌کرد. عده‌ای دیگر با همان لباس‌ها و اسلحه‌ها دور تا دور اتاق بزرگ غذاخوری ایستاده بودند. همه آنها ماسک‌های سیاه اسکی به صورت داشتند و همه منتظر بودند تا فیلیپ دی ویلرز به این پرسش بسیار مهم پاسخ دهد.

ویلرز از میان دندان‌های کلیدشده پاسخ داد: من نمی‌دونم اون کجاست.

موريس دوپونت گفت: فیلیپ ...

بدون هیچ هشدارى اسلحه روى شقیقه دوپونت شلیک شد و سکوت دیر نیمه متروک را در هم شکست. سر دوپونت مثل یک هندوانه ترکید و خون آن به صورت ویلرز پاشید. هیچ کس در خارج از دیر، صدای شلیک اسلحه را نمی‌شنید.

دیر سان سباستین روى قلّه کوه و حدود ۶۰۰۰ فوت بالاتر از سطح دریا بود و در میان قله‌های پوشیده از برف پیرنه در فرانسه، پنهان شده بود. آن طور که راهبان پیرتر می‌گویند آن قدر به خدا نزدیک است که می‌توانی براحتی به او برسى. همسایه دیر سان سباستین رصدخانه مشهور « پیک دو میدی آبروتوری » بود که حدود ۲۰ کیلومتر با آن فاصله داشت.

مرد مسلح به گلاک ۱۸ به طرف راهبی که سمت راست ویلرز بود آمد و لوله اسلحه را روى سرش گذاشت و برای دومین بار از ویلرز پرسید: دستنوشته کجاست؟ لهجه باواریایی او غلیظ بود.

ویلرز در جواب گفت: من نمی‌دونم که به شما بگم.

- بلام ... و شلیکی دیگر!

دومین راهب تکانی به عقب خورد و با صدا بر زمین افتاد. به اندازه یک گودال مایع قرمز از سوراخ گوشتی و له‌شده سرش بر زمین ریخت. بدنش برای چند لحظه لرزید. به شدت تشنج کرد و روى زمین افتاد. درست مثل یک ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده باشد.

دی ویلرز چشمانش را بست که دعا بخواند.

مرد آلمانی پرسید: دستنوشته کجاست؟

- نمی‌دانم ...

- بلام ... و راهب دیگری افتاد.

- کجاست؟

- من نمی‌دونم.

- بلام ...

ناگهان گلاک ۱۸ برگشت و دقیقاً به صورت دی ویلرز نشانه رفته بود.

- این آخرین دفعه است که این سؤال را می‌پرسم برادر دی ویلرز. دستنوشته سانتیاگو کجاست؟

دی ویلرز چشمانش را بست: « ای پدر ما که در آسمانی، تو را می‌پرستیم ... »

مرد آلمانی ماشه را فشار می‌داد که ...

کسی از انتهای صف گفت: صبر کنید!

آدمکش آلمانی برگشت و راهب پیری را دید که به تندی از صف راهبان عیسوی که زانو زده بودند بیرون می‌آید.

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، بس کنید. اگر از کشتن دیگران صرف‌نظر کنید، می‌گویم که دستنوشته کجاست.

مرد آدمکش گفت: کجاست؟

راهب پیر گفت: از این طرف و به سمت کتابخانه رفت. مرد او را تا اتاق مجاور دنبال کرد.

هر دو پس از چند لحظه و در حالی که مرد آلمانی یک کتاب بزرگ با جلد چرمی در دست داشت برگشتند.

اگر چه ویلرز نمی‌توانست صورت او را ببیند ولی مشخص بود که آدمکش آلمانی در پشت ماسک اسکی سیاه خود می‌خندد.

راهب پیر گفت: حالا برو. دست از سر ما بردار، ما را تنها بگذار تا جنازه‌ها را به خاک بسپاریم.

به نظر رسید که مرد آلمانی برای یک لحظه در افکارش غوطه‌ور شده است. سپس به طرف گروهش برگشت و سرش را تکان داد. گروه مسلح در پاسخ اسلحه‌های جی. ۱۱ خود را بالا بردند و بر صف راهبان انجمن عیسی که زانو زده بودند آتش گشودند. شلیک نابودکننده اسلحه‌های پیشرفته آنها به زندگی راهبان باقیمانده پایان داد. سرهای متلاشی‌شده و تکه‌های گوشت له‌شده توضیحی بود بر اجساد راهبانی که با نیروی آتشین اسلحه‌ای که هرگز شاهدش نبودند، مورد حمله قرار گرفته‌اند.

در عرض چند لحظه همه راهبان مردند و تنها یک نفر زنده بود. راهب پیری که دستنوشته را برای آلمانی‌ها آورده بود. او تنها در حمام خون دوستان خود و رو در روی دشمنان ایستاده بود.

مرد آلمانی جلوتر رفت و اسلحه‌اش را روی سر راهب قرار داد.
 راهب پیر بی‌اعتنا به او گفت: شما کی هستید؟
 مرد آلمانی در جواب گفت: ما سربازان توفان هستیم.
 راهب پیر چشمانش بازتر شد. نفس عمیقی کشید و گفت: خدای مهربان ...
 مرد آلمانی لبخندی زد و گفت: حتی او هم نمی‌تواند تو را نجات دهد.
 - بلام ...

گلاک برای بار آخر شلیک کرد. پس از آن آدمکش‌ها از دیر خارج شده و در دل شب ناپدید شدند. دقیقه‌ای نگذشت که سکوت در دیر حکمفرما شد.
 اجساد ۱۸ برادر انجمن عیسی غرق در خون بر روی زمین پخش شده بود.
 آدمکش‌ها هرگز او را ندیدند. او آن بالا و درون سقف یکی از اتاق‌های متعدد پذیرایی، پنهان شده بود. آن جا به نوعی یک اتاق زیر شیروانی بود. یک اتاق کوچک در سقف که با یک تخته نازک از اتاق پذیرایی جدا شده بود. تخته‌های دیوار به قدری کهنه و خشک بودند که ترک‌های بین آنها بازتر شده بود.

اگر قاتلان به اندازه کافی از نزدیک نگاه کرده بودند، می‌توانستند چهره وحشتزده و ترسان کسی را که از شکاف دیوار به آنها نگاه می‌کرد، ببینند.
 یک چشم کاملاً باز انسانی.

ویرجینیا، آرلینگتون، نورث فرفاکس ۳۷۰۱
 ادارات تحقیقات پیشرفته دفاعی آمریکا
 نمایندگی پروژه‌ها

دوشنبه، ۴ ژانویه ۱۹۹۹، ساعت ۵:۵۰ صبح

سارقان به سرعت رفتند. آنها دقیقاً می‌دانستند که کجا می‌خواهند بروند.
 آنها بهترین زمان را برای سوار شدن انتخاب کرده بودند. ده دقیقه به شش، دقیقاً قبل از آن که نگهبانان شیفت شب ساعت خروج بزنند و از محل کار خارج شوند و ۱۰ دقیقه قبل از این که ساعت ورود بزنند. نگهبانان شب خسته به ساعت‌شان نگاه می‌کردند و منتظر رفتن به خانه بودند. آنها در آسیب‌پذیرترین زمان خود بودند.

شماره ۳۷۰۱ فورث فرکانس دریو یک ساختمان آجری ۸ طبقه در چهارراه خیابان ایستگاه متروی میدان ویرجینیا، در آرلینگتون ویرجینیا بود. نمایندگی پروژه‌های تحقیقات پیشرفته دفاعی، DARPA، شعبه توسعه و تحقیقات وزارت دفاع ایالات متحده در این ساختمان بود.

سارقان با مسلسل‌های سبک مجهز به صدا خفه‌کن MP-5SD مدل SEAL در دست، راهروهایی که با نور سفید روشن شده بودند را پیدا می‌کردند. قنداق‌های تاشده اسلحه آنها محکم بر شانه‌هاشان چسبیده بود و پایین لوله اسلحه را برای دیدن هدف جستجو می‌کردند.

رگباری از گلوله‌های بیصدا بر دیگر نگهبان نیروی دریایی بارید. این نفر هفدهم بود. بدون اتلاف وقت از روی جسد او پریدند و به طرف اتاق سرداب (محل نگهداری سوژه مورد نظر) به راه افتادند. یکی از آنها کلید کارتی را برداشت و دیگری مشغول باز کردن درب هیدرولیکی بزرگ شد.

حالا آنها در طبقه سوم ساختمان بودند و به ۷ نقطه کنترل درجه پنج امنیتی، رخنه کرده بودند. نقاط کنترلی که برای باز شدن نیاز به ۴ کلید کارتی و ۶ کد الفبا - رقومی داشتند. آنها از طریق محل بارگیری زیرزمینی و کامیونی که منتظرشان بود، وارد ساختمان شده بودند. نگهبانان درب زیرزمین اول کار کشته شدند و در زمان کوتاهی توسط رانندگان کامیون مورد هدف قرار گرفته بودند.

سارقان آن بالا و در طبقه سوم لحظه‌ای توقف نکرده و در یک اقدام موفقیت‌آمیز سریعاً به اتاق سردابه وارد شدند. اتاق‌های آزمایشگاهی متعددی با دیوارهایی از جنس چینی به ضخامت ۶ اینچ در آن قرار داشتند. بیرون از این پیله چینی، دیوارهای خارجی دیگری هم قرار داشتند. کارکنان DARPA نام این آزمایشگاه را سردابه گذاشته بودند و البته دلیل خوبی هم داشتند. امواج رادیویی نمی‌توانستند در آن رخنه کنند و ابزار شنود هدایتی نمی‌توانستند به آن دست یابند. این محل ایمن‌ترین امکانات را در این ساختمان داشت. سارقان به محض ورود در اتاق آزمایشگاه پراکنده شدند.

همه جا ساکت بود. درست شبیه به رجم. ناگهان همه افراد متوقف شدند و دست از تعقیب برداشتند. چیز بالارزشی که دنبالش بودند وسط آزمایشگاه جلوی روشن بود و بر خلاف تصور، زیاد بزرگ نبود. شاید حدود ۶ فوت بلندی داشت. مثل یک ساعت شنی خیلی بزرگ بود. ۲ مخروطی (پایینی رو به بالا و بالایی

رو به پایین)، با یک محفظه کوچک تیتانیوم که مغز اسلحه را در خود نگه می‌داشت مجزا شده بود. مجموعه‌ای از سیم‌های رنگی به طور مارپیچی از محفظه تیتانیوم به داخل وسیله رفته بود و بیشتر آنها در داخل یک کیبورد کامپیوتر لپ تاپ که ناشیانه به قسمت جلوی آن متصل بود، گم شده بودند.

در یک لحظه محفظه کوچک تیتانیوم خالی شد. فقط برای یک لحظه. سارقان وقت را تلف نکردند. آنها کل وسیله را از ژنراتور برق آن جدا کرده و به سرعت آن را در یک کیف مخصوص که قبلاً برای این کار آماده شده بود قرار دادند. پس از این کار آنها دوباره به راه افتادند. بیرون در، بالای راهرو، چپ و بعد راست و باز چپ و بعد راست. از پیچ و خم‌های روشن ساختمان و از روی اجساد که موقع ورود کشته بودند می‌گذشتند. آنها در عرض ۹۰ ثانیه به گاراژ زیرزمین رسیدند. همه آنها با غنیمتی که به همراه داشتند درون کامیون نشستند. بین زمان سوار شدن آخرین نفر به کامیون و حرکت چرخ‌های آن بر روی بتن فاصله‌ای نبود. کامیون با سرعت از بارانداز فاصله گرفت و در تاریکی شب گم شد. رهبر گروه به ساعتش نگاه کرد ساعت ۵:۵۹ صبح بود.

کل عملیات ۹ دقیقه طول کشیده بود. نه کم‌تر و نه بیشتر.

فصل اول

دوشنبه، ۴ ژانویه، ساعت ۹:۱۰



ویلیام ریس باز هم تأخیر کرده بود. او علاوه بر این که خواب مانده بود، با تأخیر مترو هم مواجه شده و حالا که ساعت نه و ده دقیقه بود برای سخنرانی صبح خودش دیر کرده بود. دفتر ریس در طبقه سوم ساختمان قدیمی دیلاور در دانشگاه نیویورک قرار داشت. ساختمان یک آسانسور قدیمی آهنی داشت که به سرعت حلزون حرکت می‌کرد و سریع‌تر آن بود که از پلکان ساختمان استفاده شود. با ۳۱ سال سن، ریس یکی از جوان‌ترین کارکنان بخش زبان‌های باستانی در دانشگاه نیویورک بود. او قدی متوسط در حدود یک متر و نود داشت. او به شکل غیرقابل تصویری زیبا بود. با موهای خرمایی روشن یک فیزیک بدنی لاغر داشت. یک عینک قاب سیمی به چشمان آبی خود می‌زد. او یک علامت غیرمعمولی روی صورتش داشت، یک خال قهوه‌ای مادرزادی که درست زیر چشم چپش بود.

ریس با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت در حالی که هزاران فکر از ذهنش می‌گذشتند. سخنرانی صبح او درباره لیوی مورخ رومی، برگ جریمه پارک خودرو که ماه گذشته باید پرداخت می‌کرد و مقاله‌ای که صبح در نیویورک تایمز خوانده بود. در مقاله آمده بود که ۸۵ درصد مردم بر اساس تاریخ‌های مهم، مثل تاریخ تولد و امثال آن کد و رمز دستگاه‌های خودپرداز پول و غیره را انتخاب می‌کنند. وقتی سارق کیف جیبی آنان را بدزدند، به کمک گواهینامه رانندگی آنها که تاریخ تولد دارد رمز حساب بانکی را آسان‌تر می‌یابد. ریس با خود فکر کرد، لعنتی. او می‌بایست هر چه زودتر شماره شناسایی شخصی خود را عوض کند.

با عجله بالای پله‌ها رسید و به راهرو پیچید. بعد ایستاد. دو مرد جلوی او در راهرو ایستاده بودند، دو سرباز. آنها آراسته به لباس کامل نظامی، کلاه خود، جلیقه ضد گلوله و اسلحه M - 16 بودند. یکی از آنها در وسط راهرو و نزدیک‌تر به ریس ایستاده بود و دیگری کمی پایین‌تر بود. او با حالت خبردار بیرون در دفتر ریس ایستاده بود. در این حالت آنها نمی‌توانستند فضای زیادی را زیر نظر داشته باشند. سربازان در دانشگاه.

هر دوی آنها وقتی که او را جلوی پلکان دیدند، فوراً و بی‌مقدمه از خود عکس‌العمل نشان دادند. با حضور آنها ناگهان به چند دلیل احساس حقارت و کمی هم بی‌ارزش و بی‌انضباط بودن به ریس دست داد. او خود را در کت

اسپریت « مکی »، شلوار جین، کراوات و کیف کهنه ورزشی « نایک » که لباس‌های بیسبال را برای بازی ظهر در آن جای داده بود، احمق حس کرد. ریس به اولین سرباز نزدیک شد. وقتی سر تا پای او را نگاه کرد یک تفنگ تهاجمی در دستانش، یک کلاه مخمل سبز روی سرش و یک نوشته هلالی شکل روی بازویش دید. روی آن نوشته شده بود: « نیروهای مخصوص ».

- اوه، سلام. من ویلیام ریس هستم. من ...

- بسیار خوب پرفسور ریس. بفرمایید داخل، آنها منتظر شما هستند.

ریس به راهش در راهرو ادامه داد و به سرباز دوم رسید. این یکی قدبلندتر و بزرگ‌تر از قبلی بود. در حقیقت تنومند بود. مردی مثل کوه، حداقل ۲ متر و ۱۰ سانتیمتر، صورتی ملایم، موهای تیره و چشمان نافذ قهوه‌ای که همه چیز را زیر نظر داشت. اسم او روی سینه‌اش نوشته شده بود، وان لوین. سه خط روی بازویش نشان می‌داد که او گروه‌بان است.

چشمان ریس به اسلحه M - ۱۶ مرد افتاد. وسیله دید لیزر نصب‌شده روی لوله آن و یک نارنجک‌انداز M - ۲۰۳ وصل‌شده به پایین آن، یک حالت هنری داشت. یک چیز خیلی جدی.

سرباز بی‌درنگ کنار رفت و اجازه داد تا ریس وارد دفترش شود.

دکتر جان برنستین روی یک صندلی چرمی پشت بلند، پشت میز ریس نشسته بود و خیلی راحت به نظر نمی‌رسید. برنستین مردی با موهای سفید و ۵۹ ساله، مسئول بخش زبان‌های باستانی دانشگاه نیویورک و رئیس ریس بود. سه نفر دیگر در اتاق بودند، ۲ نظامی و یک لباس شخصی. لباس و تجهیزات دو سرباز مثل نگهبانان بیرون در بود. لباس‌های آزاد نظامی، کلاه‌ها و M - ۱۶ با دید لیزر. هر دو کاملاً ورزیده به نظر می‌رسیدند. ظاهراً یکی از آنها مسن‌تر از دیگری بود. او کلاه خود را با احترام و بین آرنج و دنده‌هایش قرار داده بود. موهای سیاهش را که تازه کوتاه کرده بود تا پیشانی‌اش بود. موهای خرمایی روشن ریس، مدام روی چشمش می‌افتاد.

غریبه سوم در اتاق، فرد غیرنظامی، روی صندلی مهمان و جلوی برنستین نشسته بود. او مردی قوی‌هیکل با سینه‌ای پهن بود. پیراهن آستین‌دار و شلوار پوشیده بود. بینی او کوتاه، بزرگ، رو به بالا بود. چهره خپل و تیره‌اش با سن و مسئولیت او جور نبود. او روی صندلی با آرامش و اطمینان کسی که همه از او

اطاعت می‌کنند، انتظار می‌کشید. جان برنستین جلوی میز آمد، با او دست داد و گفت: صبح بخیر ویل، بیا تو. می‌خواهم کسی را ببینی. پرفسور ویلیام ریس، سرهنگ فرانک نش. مرد قوی‌هیکل غیرنظامی، دست قوی‌اش را جلو آورد و همان طور که به ریس نگاه می‌کرد گفت:

بازنشسته. از دیدن شما خوش‌حالم. سپس دو سرباز را نشان داد و گفت: کاپیتان اسکات و سرجوخه کوچرین، از گروه نیروهای مخصوص ارتش. سپس محترمانه در گوش ریس نجوا کرد: کلاه سبزه‌ها. برنستین سینه‌اش را صاف کرد: سرهنگ منظورم اینه که دکتر ... نش از اداره فن‌آوری رزمی در نمایندگی پروژه‌های تحقیقات پیشرفته دفاعی به این جا آمده است و از ما می‌خواهد به او کمک کنیم.

فرانک نش کارت شناسایی عکس‌دار خود را به ریس داد. ریس عکس پرسنلی او را با علامت قرمز DARPA، تعداد زیادی شماره و کد دید. یک نوار مغناطیسی در یک طرف کارت نقش بسته بود. پایین عکس کلمات فرانسوی ک. نش سرهنگ (بازنشسته) نیروی زمینی آمریکا نوشته شده بود. کارت شناسایی زیبا و احساس‌برانگیز بود و کاملاً نشان می‌داد که متعلق به شخص مهمی است. اوه ... ریس با خودش فکر کرد. او قبلاً نام DARPA را شنیده بود، شعبه توسعه و تحقیقات وزارت دفاع. همان تشکیلاتی که آرپانت، پیشگام در استفاده نظامی اینترنت را به وجود آورده بود. DARPA همچنین برای همکاری‌اش در پروژه Have Blue در دهه ۱۹۷۰، پروژه فوق سری نیروی هوایی که به ساخت جنگنده استیلث F-117 منجر شد معروف است. در حقیقت باید گفت که ریس کمی بیش از این، راجع به DARPA می‌دانست و دلیلش ساده بود. برادرش مارتین به عنوان مهندس طراح در آن جا کار می‌کرد. اساساً DARPA با هر سه شاخه نیروهای مسلح آمریکا، نیروی زمینی، نیروی دریایی و نیروی هوایی در توسعه و تکمیل فن‌آوری پیشرفته مورد نیاز نظامی و متناسب با احتیاجات هر نیرو مشارکت داشت. به عنوان مثال، فن‌آوری استیلث برای نیروی هوایی، زره ضد گلوله با قوه کششی بسیار بالا برای نیروی زمینی. اما این خصیصه DARPA بود که اتمام بعضی از پروژه‌ها، سوژه‌ای برای داستان‌هایی در بین مردم می‌شد. برای مثال گفته می‌شد که اخیراً J-7 (بدنه یک راکت افسانه‌ای که قرار بود سرانجام جایگزین چتر نجات شود) تکمیل

شده است. اما این موضوع هنوز تحقق نیافته بود. به هر حال اداره فن آوری رزمی مثل جواهری روی تاج سلطنتی، طلایه دار انبار مهمات DARPA بود. این بخش در خدمت توسعه و بهره‌برداری تسلیحات استراتژیک پرمخاطره با کارکرد کلان بود.

ریس متعجب بود که اداره فن آوری رزمی DARPA ممکن است به دنبال چه چیزی در بخش زبان‌های باستانی دانشگاه نیویورک باشد. در حالی که به عکس روی کارت شناسایی نش نگاه می‌کرد پرسید: شما از ما کمک می‌خواهید؟

- خب در واقع ما به خاطر کمک شخص شما این جا آمده‌ایم.

ریس به فکر فرو رفت: کمک من؟!

او زبان‌های باستانی، مخصوصاً کلاسیک و قرون وسطایی، کمی فرانسه و در کنار آن اسپانیایی و آلمانی را تدریس می‌کرد. اما نمی‌توانست بفهمد چه طور می‌تواند به DARPA کمک کند.

بعد پرسید: چه طور کمکی؟

- ترجمه، ترجمه یک دستنوشته. یک دستنوشته لاتین چهارصد ساله.

- یک دستنوشته!

چنین درخواستی غیرعادی نبود. اغلب از او خواسته می‌شد که دستنوشته‌های قرون وسطایی را ترجمه کند. اما حضور کماندوهای مسلح، برای این خواسته غیرعادی بود.

نش گفت: ترجمه یک مدرک. مدرک مورد بحث یک مسئله فوق‌العاده و فوری است. در حقیقت خود مدرک هنوز در ایالات متحده نیست و الان که ما درباره‌اش صحبت می‌کنیم در راه است. ما می‌خواهیم شما مدرک را در نیوارک ببینید و آن را در مسیر تا مقصد ترجمه کنید.

ریس گفت: در راه؟ به کجا؟

- متأسفانه این چیزی است که من در این مقطع زمانی قادر به گفتن آن نیستم.

ریس موضوع را استدلال می‌کرد که ناگهان درب دفتر باز شد و کلاه سبز دیگری وارد شد. او در حالی که یک کوله پشتی بی‌سیم را حمل می‌کرد، به

طرف نش رفت و به آرامی چیزی در گوشش نجوا کرد. ریس چند کلمه از آنها را شنید، دستور جابجایی داده شده.

نش گفت: کی؟

سرباز نجوا کرد: ده دقیقه قبل قربان.

نش فوراً نگاهی به ساعتش کرد، لعنتی ... او به صورت ریس نگاه کرد و گفت: پرفسور ریس، ما وقت زیادی نداریم. این یک مأموریت بسیار مهم است. این مأموریتی است که به طور جدی بر امنیت ملی ایالات متحده تأثیر می‌گذارد. اما فرصت انجام آن بسیار کوتاه است. ما باید همین الان وارد عمل شویم، ولی برای انجام آن، به یک مترجم نیاز دارم. یک مترجم لاتین قرون وسطی، یعنی شما.

- با این عجله؟

- اتومبیل من جلوی در منتظر است.

ریس آب دهانش را فرو برد و گفت: من نمی‌دانم ...

او می‌توانست نگاه‌های همه را به خودش احساس کند. او ناگهان از توقع آنها برای مسافرت به مقصدی ناشناخته با فرانک نش و یک تیم کاملاً مسلح کلاه سبز عصبی شد. او احساسی شبیه به در معذوریت بودن داشت.

- نظر شما در مورد « اد. دورکس » از دانشگاه هاروارد چیست؟ او در

لاتین قرون وسطی خیلی بهتر و سریع‌تر از من است.

- نش گفت: من به بهترین نیازی ندارم و وقت ندارم که به بوستون سفر

کنم. برادرتان اسم شما را به ما داد. او به ما گفت که در این زمینه خوب

هستید. این که در نیویورک تدریس می‌کنید، همان چیزی است که من

نیاز دارم. من به کسی نیاز دارم که بتواند این کار را الان انجام دهد.

ریس لبش را گزید.

نش ادامه داد: در طول مأموریت شما یک محافظ دارید که برای این کار

تعیین شده است. ما تا ۳۰ دقیقه دیگر دستنوشته را از نیوارک برداشته و سوار

هواپیما می‌شویم. اگر همه چیز خوب پیش برود، تا وقتی که هواپیما به زمین

بنشیند شما مدرک را ترجمه کرده‌اید. شما در طول سفر از هواپیما پیاده

نمی‌شوید. اگر این کار را بکنید یک تیم از کلاه سبزها مواظب شما خواهند بود.

ریس اخم کرد.

- پروفیسور ریس، شما تنها فرد آکادمیک در این مأموریت نیستید. والٹر چمبرز از استانفورد، گابریلا لوپز از پرینستون و لورن اوکانر از ...
- ریس فکر کرد، لورن اوکانر. او برای سال‌ها این نام را نشنیده بود.
- ریس با لورن سال‌ها قبل و از زمان تحصیل در دانشگاه USC آشنا شده بود. زمانی که او مشغول تحصیل در رشته زبان‌ها بود، او هم در رشته فیزیک نظری تحصیل می‌کرد. آن دو با هم نامزد بودند، اما این موضوع سرانجام خوشایندی نداشت. آخرین خبری که او از لورن داشت این بود که در آزمایشگاه‌های لیور مور و در بخش فیزیک هسته‌ای، مشغول به کار است.
- ریس به نش نگاه کرد. او متعجب بود که نش تا چه اندازه‌ای درباره لورن و او می‌داند و در حیرت از این که او نام لورن را عمداً به زبان آورده بود.
- لورن با این وضعیت و بدون یک دلیل خوب به این مأموریت نمی‌رفت. در حقیقت از این که او موافقت کرده بود تا بخشی از ماجراجویی نش باشد به موضوع اعتباری آنی داد.
- پروفیسور، ما زمانی را که شما برای این کار می‌گذارید، جبران خواهیم کرد.
- موضوع این نیست که ...
- برادر شما هم بخشی از تیم مأموریت ماست. در حالی که ریس متعجب شده بود ادامه داد: او همراه ما نیست، اما با تیم فنی و در ادارات ویرجینیا مشغول به کار می‌شود.
- ریس با خود فکر می‌کرد، مارتی. او مارتین را از مدت‌ها قبل ندیده بود، از ۹ سال قبل که والدین آنها از هم طلاق گرفتند. اما اگر مارتی در این مأموریت درگیر بود، پس شاید ...
- پروفیسور ریس متأسفم، اما باید برویم. همین حالا من از شما یک جواب می‌خواهم.
- جان برنستین با اخم صحبت او را قطع کرد و به نش گفت: شما گفتید که این موضوع مربوط به امنیت ملی است؟
- درسته.
- و نمی‌توانید به من بگویید که می‌خواهیم به کجا برویم؟

- نه، تا زمانی که سوار هواپیما شویم. بعد از آن من می‌توانم همه چیز را به شما بگویم.
- ریس با خود فکر می‌کرد. من قرار است که یک محافظ داشته باشم. شما معمولاً تنها زمانی احتیاج به محافظ دارید که کسی بخواهد شما را بکشد. دفتر ساکت بود.
- ریس می‌توانست احساس کند که همه منتظر جواب او هستند. نش، برنستین و ۳ کلاه سبز.
- ریس آهی کشید. او نمی‌توانست باور کند آنچه را که می‌خواهد بگوید.
- باشد، این مأموریت را انجام می‌دهیم.

ریس به سرعت در راهرو و پشت سر نش راه می‌رفت و هنوز کت و کراواتش را بر تن داشت.

آن روز چهارم ژانویه بود، یک روز سرد و مرطوب زمستانی در نیویورک. آنها به طرف درب غربی دانشگاه می‌رفتند. ریس نگاهی اتفاقی به باران سنگینی که در بیرون می‌بارید انداخت.

دو کلاه سبزی که در دفتر بودند پشت سر او و نش می‌آمدند. دو نفر دیگر که بیرون دفتر بودند، عقب‌تر می‌آمدند. همه آنها به سرعت حرکت می‌کردند. ریس احساس می‌کرد که در یک جریان بسیار قوی افتاده و کشیده می‌شود.

ریس از نش پرسید: آیا می‌توانم لباس‌هایم را عوض کرده و چیزی غیررسمی‌تر بپوشم؟ او کیف ورزشی خود را که لباس دیگری در آن قرار داشت با خود آورده بود.

نش همان طور که راه می‌رفت جواب داد: شاید داخل هواپیما. بسیار خوب، حالا به دقت گوش کنید. به مرد جوانی که پشت سرتان می‌آید نگاه کنید. او گروه‌بان لئو وان لوین است. از این جا به بعد او محافظ شما خواهد بود. ریس نگاهی به پشت سرش انداخت و کلاه سبز تنومندی را که قبلاً دیده بود مشاهده کرد. وان لوین گروه‌بان کلاه سبز، تنها با یک اشاره سر به او و در حالی که همه راهرو را زیر نظر داشت موضوع را تأیید کرد.

نش گفت: از این لحظه به بعد، شما یک شخص بسیار مهم هستید و این شما را به یک هدف مهم تبدیل می‌کند. هر جا که بروید او می‌آید این جا. این را بگیرید.

نش یک گوشی و میکروفن قابل نصب در دور گردن را به ریس داد. ریس فقط آنها را در برنامه‌های تلویزیونی از واحدهای Swat (ضربت) دیده بود. شما میکروفون را دور گردن‌تان وصل می‌کنید و میکروفن لرزش‌های حنجره را دریافت می‌کند.

نش گفت: به محض سوار شدن به اتومبیل نصبش کنید. این وسیله با صدا فعال می‌شود، پس تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که حرف بزنید و ما آن را می‌شنویم. اگر مشکلی براتان پیش آمد فقط کافی است که کلمه‌ای را بگویید و وان لوین در عرض چند ثانیه این جا و در کنار شما خواهد بود. متوجه شدید؟

- بله.

آنها به طرف ورودی غربی دانشگاه که کلاه سبز دیگری آن جا ایستاده بود و نگهبانی می داد، آمدند. نش و ریس آنها را پشت سر گذاشتند و در زیر باران، از آن جا خارج شدند.

ریس اتومبیلی را که به گفته نش در انتظارشان بود، دید.

در سنگفرش جلوی او یک کاروان موتوری توقف کرده بود. چهار موتور سوار پلیس، ۲ نفر جلوی صف اتومبیل ها و ۲ نفر در عقب آنها. شش اتومبیل زیتونی رنگ با ظاهر غیرنظامی. در میان موتور سواران و اتومبیل ها، دو خودروی زره پوش برای اهداف خاص، هاموی، قرار داشت که به رنگ سیاه بودند و شیشه پنجره های آنها به رنگ دودی غلیظ بود.

حداقل ۱۵ کلاه سبز مجهز به سلاح ۱۶ - M آماده و در اطراف کاروان موتوری ایستاده بودند.

باران سنگین مثل چکش بر کلاه خود آنها می کوبید. اما به نظر می رسید که آنها توجهی باران ندارند.

نش با عجله سوار خودروی هاموی دوم شده و درب آن را برای سوار شدن ریس باز گذاشت. نش پس از سوار شدن ریس یک پوشه بزرگ زرد رنگ مایل به قهوه ای به او داد و گفت: نگاهش کنید، وقتی سوار هواپیما شدیم توضیحات بیشتری درباره آن می دهم.

کاروان موتوری با سرعت در خیابان های نیویورک حرکت می کرد. اگر چه هنوز صبح بود اما ۸ اتومبیل گروه تشریفات با هم در خیابان های خیس شهر حرکت می کردند و از تقاطع ها یکی پس از دیگری می گذشتند و چراغ های راهنمایی را در تمام مسیر پشت سر می گذاشتند.

ریس با خود فکر می کرد: آنها باید چراغ های راهنمایی را تنظیم کرده باشند. مثل زمانی که رئیس جمهور از نیویورک دیدن می کند.

اما این گروه تشریفات ریاست جمهوری نبود.

این نوع دیگری از کاروان موتوری بود، نه از لیموزین خبری بود و نه از پرچم های در اهتزاز. فقط ۲ خودروی هاموی زره پوش، در میان صفی از اتومبیل های زیتونی، که راه را در باران شدید برای آنها باز می کرد، در حرکت بودند.

ریس با محافظ خود که در کنارش نشسته و با گوشی و میکروفونی که حالا در گردنش نصب کرده بود از پنجره هاموی که با سرعت حرکت می کرد به بیرون خیره شده بود.

ریس با خود فکر می کرد که افراد زیادی نمی توانند ادعا کنند که مسیر خلوتی را در نیویورک و در ساعات شلوغ صبح آن تجربه کرده اند این تجربه ای بسیار غریب بود. او از این که چرا این مأموریت تا این حد مهم است شگفت زده بود. ریس پوشه ای را که نش به او داده بود باز کرد و اولین چیزی را که دید، فهرست اسامی بود.

تیم بازرسی کوزکو

اعضای غیرنظامی

نش، فرانسیس K - DARPA، مدیر پروژه، فیزیکدان هسته ای

کوپلند، تروی B - DARPA، فیزیکدان هسته ای

اوکانر، لورن M - DARPA، فیزیکدان نظری

چمبرز، والتر J - استنفورد، مردم شناس

لوپز، گابریلا S - پرینستون، باستان شناس

ویلیام ریس H - دانشگاه نیویورک، زبان شناس

اعضای نیروهای مسلح

اسکات، دواين T - نیروی زمینی ایالات متحده (GB)، سروان

وان لیون، لئوناردو M - نیروی زمینی ایالات متحده (GB)، گروه بان

کاچرن، جاکوب R - نیروی زمینی ایالات متحده (GB)، سرجوخه

ریچارت، جورج P - نیروی زمینی ایالات متحده (GB)، سرجوخه

چارلز، ویلسون T - نیروی زمینی ایالات متحده (GB)، سرجوخه

کندی، داگلاس K - نیروی زمینی ایالات متحده (GB)، سرجوخه ریس

پوشه را ورق زد و فتوکی تکه ای از روزنامه ای را دید. تیترو روزنامه به زبان فرانسه بود:

MOINES MASSACRES DANS UN MONASTERE A LA
HAUTE MONTAGNE

ریس آن را ترجمه کرد. قتل عام راهبان در صومعه بالای کوه. او مقاله را که به تاریخ سوم ژانویه ۱۹۹۹ یعنی دیروز بود خواند. مقاله درباره گروهی از راهبان انجمن عیسی بود که در صومعه خودشان در ارتفاعات پیرنه و به طور دسته جمعی به قتل رسیده بودند.

مقامات فرانسوی معتقد بودند که این کار توسط بنیادگرایان اسلامی در مخالفت به دخالت فرانسه در الجزایر صورت گرفته است. در این حادثه هر ۱۸ راهب دیر کشته شده بودند. همه آنها از فواصل نزدیک و در حالتی شبیه به قتل‌های قبلی بنیادگرایان، مورد هدف قرار گرفته بودند.

ریس برگه دیگری از پوشه را بیرون آورد که از روزنامه لوس آنجلس تایمز و به تاریخ سال گذشته بود. تیترو روزنامه چنین بود: پیدا شدن اجساد مقامات فدرال در کوه‌های راکی.

در مقاله آمده بود که جسد ۲ عضو سرویس حیات وحش و ماهیگیری ایالات متحده در کوه‌های شمال هلنا، مونتانا پیدا شده بود که پوست هر دو نفر آنها را کنده بودند. FBI برای بررسی موضوع وارد عمل شده بود. آنها مظنون بودند که این کار توسط یکی از گروه‌های شبه نظامی محلی انجام گرفته است که به نظر می‌رسد خصومت ذاتی با هر نوع از نمایندگی فدرال دارند. آنها معتقد بودند که ۲ مقام حیات وحش غفلتاً با چند مرد میلیشیای مسلح که مشغول شکار غیرمجاز بودند مواجه شده‌اند و به خاطر تخته‌های پوست با آنها درگیر شده‌اند. مردان به جای پوست حیوانات، پوست رنجرها را کنده بودند.

ریس خود را عقب کشید و پوشه را ورق زد.

برگه بعدی داخل پوشه یک کپی از مقاله‌ای مثل نشریه دانشگاهی بود. مقاله به زبان آلمانی و توسط دانشمندی به نام آلبرت. ل. مولر در تاریخ نوامبر ۱۹۹۸ نوشته شده بود.

ریس مقاله را از نظر گذراند و به سرعت آن را ترجمه کرد. مقاله چیزی درباره یک حفرة به وجود آمده از اصابت شهاب‌سنگ در جنگل‌های پرو بود. در زیر مقاله، گزارش پاتولوژیست پلیس بود که آن هم به زبان آلمانی نوشته شده بود. در یک کادر نام شخص فوت‌شده تایپ شده بود، آلبرت لودویک مولر.

در زیر گزارش پاتولوژیست چند کاغذ دیگر هم وجود داشتند. کاغذها مملو از انواع مختلف مهرهای قرمز، فوق سری و فقط جهت رویت پرسنل ارتش ایالات متحده بودند. ریس تکانی به پوشه داد. بیشتر برگه‌ها پر از معادله‌های ریاضی پیچیده بودند که برای او هیچ مفهومی نداشتند.

بعد مشتی از یادداشت‌ها را دید که تقریباً همه آنها خطاب به کسانی بود که هرگز نام آنها را نشنیده بود. اما بر روی یکی از یادداشت‌ها نام خودش را دید، با این مضمون که:

سوم ژانویه ۱۹۹۹، ساعت ۱:۲۲، شبکه داخلی نیروی زمینی ایالات متحده
۰۵ - ۶۱۷۵۵۴۴۸۸۲۱۱

شماره ۱۳۹

از: نش، فرانک

به: همه اعضای تیم کوزکو

موضوع: مأموریت سوپرنوا

برقراری تماس با ریس ASAP

شرکت قاطع برای موفقیت مأموریت.

در انتظار رسیدن محموله فردا چهارم ژانویه در نیوارک، ساعت ۹:۴۵

همه اعضا تجهیزات را برای حمل تا ساعت ۹ آماده کنند.

کاروان موتوری به فرودگاه نیوارک رسید. صف طولانی اتومبیل‌ها از یک درب بزرگ وارد شدند. به سرعت راه خود را به طرف باند اختصاصی ادامه دادند. یک هواپیمای باری غول‌پیکر استارشده روی آسفالت ایستاده و منتظر آنها بود. در عقب هواپیما پله سراسیمب باری پایین آمده بود که با زمین تماس داشت. همین که کاروان موتوری کنار هواپیمای غول‌پیکر توقف کرد، ریس یک کامیون بزرگ نظامی را دید که از پله سراسیمب عقب هواپیما بالا می‌رود.

با اجازه گروه‌بان وان لوین او از خودروی هاموی و در زیر باران پیاده شد. چیزی از پیاده شدن او از خودروی سیاه رنگ نگذشته بود که صدای غرش مهیبی از بالای سرش شنید. یک هواپیمای قدیمی ایگل F-15C که با رنگ‌های استار، سبز و قهوه‌ای شده بود و با کلمات «نمایشی ارتش» که روی دم آن نوشته شده بود غرش کنان بالای سر او آمد. هواپیما با صدای ناهنجار برای فرود در آسفالت خیس، جلوی آنها پایین آمد.

ریس از پشت به چرخ‌های هواپیمای جنگنده در باند تاکسی ورمپ پروازی مسیر آن تماشا می‌کرد که احساس کرد فرانک نش بازوی او را گرفته است. نش گفت: بیاید و او را به طرف هواپیمای باری بزرگ هدایت کرد و ادامه داد: همه در هواپیما هستند. وقتی که آنها به هواپیمای باری نزدیک شدند، ریس زنی را جلوی در ورودی دید. او فوراً زن را شناخت. لورن او کانر گفت: هی، ویل.

- سلام لورن.

لورن او کانر ۳۰ ساله بود ولی یک روز بیشتر از ۲۵ سال به نظر نمی‌رسید. ریس نگاهش کرد. او موهایش را کوتاه کرده بود. قبلاً در کالج USC موهایش بلند، خرمایی و موج‌دار بودند ولی حالا کوتاه و بور و صاف بودند. چشمان قهوه‌ای درشت او هنوز مثل پوست شاداب و شفافش تغییر نکرده بودند. او جلوی درب ورودی هواپیمای باری ایستاده بود و به طور غیرعادی به چارچوب آن تکیه داده بود. با بازوان تاکرده همراه با تجهیزات پیاده‌روی خاکی رنگ برای اهداف خاص، همان طور به نظر می‌رسید که همیشه بود. قد بلند، جذاب با اندامی انحناپذیر و ورزشی. لورن لبخند زنان گفت: مدت زیادی گذشته. ریس جواب داد: آره همین طوره.

- خب ویلیام ریس، متخصص زبان‌شناس. مشاور نمایندگی پروژه‌های تحقیقات پیشرفته دفاعی. هنوز توپ بازی می‌کنی؟
- صرفاً به لحاظ اجتماعی. او زمانی در کالج فوتبال بازی می‌کرد. او یکی از کوچک‌ترین اما سریع‌ترین بازیکنان تیمش بود و در دو و میدانی هم فعالیت داشت.

ریس در حالی که متوجه حلقه در دست چپ او شده بود پرسید: تو چه طور؟ متعجب بود که او با چه کسی ازدواج کرده است. چشمان لورن روشن شد و جواب داد: خوب به خاطر یک چیز من درباره این مأموریت هیجان زده‌ام. هر روز اتفاق نمی‌افتد که به دنبال شکار گنج بروی.
- دلیلش واقعاً اینه؟

قبل از این که لورن جواب دهد یک صدای بلند ناله‌کنان باعث شد که هر دوی آنها برگردند.

هواپیمای F-15 در فاصله ۵۰ یاردی هواپیمای باربری توقف کرده بود و طولی نکشید که کروک آن باز شد و خلبان آن بر روی آسفالت خیس پرید و در حالی که در زیر باران شدید خم شده بود، به طرف آنها دوید. او چمدانی را در دستش حمل می کرد.

خلبان به طرف نش آمد و چمدان را به او داد و گفت: دکتر نش، دستنوشته. نش چمدان را گرفت و به طرف جایی که لورن و ریس ایستاده بودند حرکت کرد.

نش در حالی که آنها را به داخل هواپیمای باری راهنمایی می کرد گفت: مأموریت از حالا شروع شد.

هواپیمای غول‌پیکر باری با صدایی رعدآسا بر روی باند به راه افتاد و در آسمان بارانی پرواز کرد. این یک هواپیمای هرکولس E130 - C بود که داخل آن به ۲ بخش تقسیم می‌شد. طبقه پایین آن برای نگهداری بار و طبقه بالا برای مسافری بود. ریس در قسمت بالا با ۵ نفر دیگر از دانشمندان عازم سفر شده بود. ۶ کلاه سبز در قسمت نگهداری بار، در حالی که کنار هم نشسته بودند و اسلحه‌های خود را کنترل می‌کردند در معیت آنها بودند.

از ۵ نفر غیرنظامی حاضر در آن جا، ریس تنها ۲ نفر را می‌شناخت. فرانک نش و لورن اوکانر.

نش کنار ریس نشسته و در حالی که چمدان را روی پایش می‌گذاشت به او گفت: ما بعداً وقت کافی برای معرفی شدن داریم. اما باید الان مقدمات کار شما را آماده کنیم.

او شروع به باز کردن سگک‌های چمدان کرد.

ریس پرسید: می‌توانید بگویید که الان کجا می‌رویم؟

نش جواب داد: اوه، البته. متأسفم که نمی‌توانستم قبلاً آن را به شما بگویم. دفتر شما امن نبود، ممکن بود پنجره‌های شما لیزری شده باشند.

- لیزری!

- با یک وسیله شنود لیزری هدایت‌شونده. وقتی داخل دفتری مثل دفتر

شما صحبت می‌کنیم در واقع صدای ما پنجره‌ها را مرتعش می‌کنند.

بیشتر برج‌های اداری مدرن مجهز به مقابله با ابزار شنود هدایتی شده‌اند.

آنها سیگنال‌های الکترونیکی پارازیت‌ساز دارند که از شیشه پنجره رد

می‌شوند. ساختمان‌های قدیمی مثل ساختمان شما این طور نیستند و این

راه شنود را ساده‌ای می‌کند.

- خب ما کجا می‌رویم؟

کوزکو، پرو، پایتخت امپراتوری اینکا قبل از آن که فاتحان اسپانیایی در

سال ۱۵۳۲ به آن جا برسند. به من گفته‌اند که در حال حاضر آن جا فقط یک

مرکز استان است با چند ویرانه مربوط به اینکاها که جاذبه توریستی بالایی دارد.

ما حالا بدون توقف و با چند سوخت‌گیری در آسمان به آن جا می‌رویم.

او چمدان را باز کرد و چیزی را بیرون کشید.

یک دسته کاغذ بود. یک دسته از کاغذهای A3 که جدا از هم بودند و جمعاً چهل صفحه می‌شدند.

ریس بالای برگه را دید که زیراکس یک جلد مصور بود. همان دستنوشته‌ای بود که نش قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بود و یا لااقل یک کپی از آن.

نش با لبخند دسته کاغذها را به ریس داد و گفت: این علت حضور شما در این جاست.

ریس دسته کاغذ را از او گرفت و تلنگری به جلد آن زد. ریس قبلاً دستنوشته‌های قرون وسطایی را دیده بود. دستنوشته‌هایی که در قرون وسطی و با زحمت فراوان با دست و توسط راهبانی که خود را وقف آن کرده بودند به رشته تحریر در آمده بود. قبل از این که صنعت چاپ به وجود آمده باشد آنها را از نو احیا می‌کردند. مثل دستنوشته‌هایی که با یک ریزه‌کاری تقریباً ناممکن از طراحی و خطاطی توصیف شده‌اند. خطاطی عالی شامل علامت‌های بی‌نظیر « شروع » که استادانه کار شده (یک حرف واحد که هر فصل جدید را شروع می‌کند) و خط‌های تصویری با جزئیاتی در حاشیه‌ها که برای رساندن ماهیت کار طراحی شده‌اند. خوشایند و چشم‌نواز، برای کتاب‌های دلنشین، تاریک، ترسناک و برای داستان‌های غم‌انگیزتر. آنچه که در جزئیات کار آمده بود نشان می‌داد که راهب عمر خود را تنها برای احیای یک دستنوشته سپری کرده است. اما دستنوشته‌ای که ریس می‌دید، حتی کپی سیاه و سفید آن، چیزی بود که هرگز مانند آن را ندیده بود. آن دستنوشته‌ای واقعاً باشکوه بود. ریس آهسته صفحه‌ها را تکان داد.

دستنوشته‌ای عالی، دقیق، پیچیده و حاشیه‌های کنار آن پر از نقاشی‌های متلاطم و پیچیده تاک بودند. ترکیب‌های سنگی عجیب که از خزه و سایه پر شده بودند گوشه‌های پایین هر صفحه را پر کرده بود. سرتاسر اثر، تاریکی و سایه شوم یک شرارت تازه متولد شده را به تصویر کشیده بود.

ریس آهسته بر پشت جلد آن تلنگری زد. روی آن نوشته شده بود:

NARRATIO VERPRIESTO IN RURIS INCARI IS :
OPERIS ALBERTO LUIS SANTIAGO
ANNO DOMINI MDLXV

ریس ترجمه کرد. گزارش واقعی یک راهب در سرزمین اینکاها: دستنوشته‌ای از آلبرتو لویس سانتیاگو.

دستنوشته به تاریخ ۱۵۶۵ بود.

ریس به صورت نش نگاه کرد و گفت: بسیار خوب. من فکر می‌کنم که دیگر وقتش رسیده تا به من بگویید که این مأموریت درباره چیست. نش توضیح داد. برادر آلبرتو سانتیاگو یک میسیونر جوان از خرقة فرانسیس مقدس بوده که در سال ۱۵۳۲ برای کار در کنار فاتحان به پرو فرستاده شده است. در حالی که فاتحان مشغول ضرب و شتم و غارت آن جا بودند، از راهبانی مثل سانتیاگو انتظار می‌رفته تا مردم اینکا را با حکمت کلیسای مقدس روم آشنا سازند.

اگر چه این دستنوشته در سال ۱۵۶۵ نوشته شده است، بعد از بازگشت احتمالی او به اروپا، گفته می‌شود که دستنوشته سانتیاگو حادثه‌ای را که در سال ۱۵۳۵ و در خلال حمله فرانسیسکو پزارو و لشکریانش به پرو اتفاق افتاده است را بیان می‌کند. بر اساس گفته راهبانی که ادعا می‌کنند آن را خوانده‌اند، دستنوشته داستان شگفت‌آوری را تعریف می‌کند که هرناندو پزارو یک شاهزاده اینکا را در بجهوچه محاصره کوزکو، تحت تعقیب قرار می‌دهد. او توانسته بود به طور مرموزی، مهم‌ترین و مورد احترام‌ترین بت اینکاها را از شهر محصور بیرون برد و با آن به جنگل‌های شرقی فرار کند.

نش روی صندلی خود چرخید و با اشاره به مرد طاس و عینکی که در ردیف دیگر صندلی‌ها نشسته بود گفت: والتر کمکم کن، من درمورد بت با پرفسور ریس صحبت می‌کنم.

والتر چمبرز از صندلی خود بلند شد و روبه‌روی ریس نشست. او یک مرد ریزنقش و لفظ قلم بود که سه‌چهارم موهای سرش ریخته بود. از آن دسته آدم‌هایی که برای کار پایون می‌زنند.

نش گفت: ویلیام ریس، والتر چمبرز، والتر یک انسان‌شناس از دانشگاه استانفورد است. متخصص در فرهنگ‌های آمریکای جنوبی، مایاها، از تک‌ها، اولمک‌ها (تمدن قبل از مایاها) و بخصوص اینکاها.

چمبرز لبخندی زد و گفت: پس شما می‌خواهید درباره بت بدانید؟

ریس: همین طوره.

- اینکاها آن را « روح مردم » می‌نامیدند. آن یک بت سنگی بود، اما روی نوع عجیبی از سنگ کنده‌کاری شده بود. یک سنگ درخشان که رگه‌های ارغوانی رنگ زیادی از آن گذشته بود. این بت ارزشمندترین دارایی مردم اینکا بود و در حقیقت آنها این بت را در مقام قلب و روح خود می‌دیدند. وقتی که من این را می‌گویم منظورم معنی واقعی آن است. آنها روح مردم را به عنوان چیزی بیش از یک سمبل محض از قدرت‌شان می‌دیدند. به علاوه داستان‌های زیادی درباره نیروی جادویی آن وجود داشت که چه طور می‌توانست حیوانات شریر را آرام کند و یا چه طور وقتی که آن را در آب فرو می‌بردند آواز می‌خواند.

ریس با تعجب گفت: آواز می‌خواند؟

چمبرز جواب داد: همین طوره، آواز می‌خواند.

- خب، این بت شبیه چی بود؟

- ظاهر واقعی این بت در جاهای زیادی توصیف شده است، مانند ۲ اثر از برجسته‌ترین کارهایی که در مورد فتح پرو نوشته است.

(Relacion از ژیرز و Royal commentaries از دلاوگا)، اما توصیف‌ها

متنوع هستند. بعضی می‌گویند که بت یک فوت قد دارد و بعضی‌ها معتقدند که ۶ اینچ است. برخی می‌گویند که به طرز زیبایی کنده‌کاری شده و سطحی صاف برای تماس داشته است و دیگران می‌گویند که دارای سطحی خشن با لبه‌های تیز بوده است. اما یک شکل آن در همه توصیف‌های بت مشترک است: « روح مردم » به شکل سر برجسته یک یوزپلنگ^۱ حجاری شده بود.

چمبرز به جلوی صندلی خود خم شد و ادامه داد: از لحظه‌ای که هرناندو پizarro درباره آن بت شنید، خواستار آن شد. به همین خاطر در مدت کوتاهی ملازمان بت در معبد مقدس پاچاکاماک آن را از آن جا دور کردند تا به دست پizarro نیفتد. ببینید، فرناندو پizarro در بین همه برادران پizarro که به پرو آمده بودند بیرحم‌ترین بود. من تصور می‌کنم که باید او را بیمار روانی بنامیم. بر طبق چند گزارش او همه روستاییان را از روی هوس و فقط به خاطر تفریح شکنجه می‌داد و شکار بت برایش فکری شده بود که همواره ذهن او را می‌آزرد. روستا

1. jaguar



به روستا و شهر به شهر هر جا که می‌رفت به دنبال آن بود که موقعیت بت را بیابد. اما این اهمیت نداشت که او چند نفر را شکنجه می‌کرد و مهم نبود که چند روستا را می‌سوزاند. اینکاها به او نمی‌گفتند که بت گرانبه‌اشان در کجاست. اما بعدها، تقریباً در ۱۵۳۵ هرناندو فهمید که بت در کجا نگهداری می‌شود. آن در داخل یک سردابه سنگی عظیم در کوریکانچا، معبد معروف خورشید در مرکز شهر محاصره‌شده کوزکو بود. با تأسف برای هرناندو، او زمانی برای دیدن رنکو کاپاک شاهزاده جوان اینکا به کوزکو رسید که او به همراه بت و در یک اقدام جسورانه از میان صفوف اسپانیایی‌ها و اینکاها گریخته بود. طبق گفته راهبان قرون وسطایی که دست‌نوشته سانتیاگو را خوانده‌اند، او جزئیات تعقیب رنکو، شاهزاده جوان گریخته از کوزکو را توسط هرناندو و تعقیب خیره‌کننده وی که راه او را به کوه‌های آند و به بیرون از جنگل‌های گرمسیری‌کشاند را شرح داده است.

نش گفت: آنچه را که دست‌نوشته به ما می‌گوید این است که آخرین محل نگهداری بت «روح مردم» را برای ما آشکار می‌سازد. ریس با خود می‌اندیشید. پس آنها دنبال بت بودند. او چیزی نگفت به خاطر این که اساساً احساسی نداشت.

چرا ارتش ایالات متحده یک تیم از فیزیکدانان هسته‌ای را برای یافتن یک بت گمشده اینکاها اعزام کرده بود؟ آن هم بر اساس یک دست‌نوشته مربوط به ۴۰۰ سال پیش؟ آنها ممکن بود حتی به دنبال نقشه گنج دزدان دریایی اعزام شوند!

نش گفت: من می‌دانم که شما به چی فکر می‌کنید. اگر کسی این داستان را یک هفته پیش به من گفته بود، من درباره آن همان فکری را می‌کردم که شما می‌کنید. اما خب، تا چند هفته قبل هیچ کس نمی‌دانست که دست‌نوشته سانتیاگو کجا بوده است.

ریس گفت: اما حالا آن را دارید.

نش به تندی گفت: نه، ما کپی آن را داریم. کس دیگری اصل آن را دارد.

- چه کسی؟

نش اشاره‌ای به پوشه‌ای که روی پاهای ریس بود اشاره کرد و گفت: مقاله روزنامه‌ای که قبلاً به شما دادم، ندیده‌اید؟ همان که درمورد راهب‌های انجمن عیسی بود که در صومعه خود در پیرنه به قتل رسیده بودند.

- آه، بله.

- هر هجده راهب کشته شدند. همه آنها با اسلحه‌هایی با قدرت بالا و از فواصل نزدیک مورد هدف قرار گرفته بودند. در یک نگاه، شبیه کارهای عادی تروریست‌های الجزایری بود. آنها به خاطر حمله به صومعه‌های دورافتاده معروف شده‌اند و لحظه مورد علاقه آنها وقتی است که بر قربانیان خود و از فاصله نزدیک شلیک می‌کنند. مسلماً روزنامه فرانسوی آن را این طور گزارش کرده است.

نش انگشتش را بالا برد و ادامه داد: اما آنچه که مطبوعات نمی‌دانند این است که در زمان قتل عام، یکی از راهبان توانسته است فرار کند. یک آمریکایی عضو این انجمن که در تعطیلات خود در فرانسه بوده است، او توانسته در طبقه بالا و در یک اتاق زیر سقف پنهان شود. پس از آن که پلیس فرانسه از او بازجویی کرد او را به سفارت ما در پاریس منتقل کرد. او دوباره در سفارت و فقط یک بار توسط رئیس شعبه CIA در آن جا بازجویی شد.

- و بعد؟

نش به چشمان ریس نگاهی کرد و ادامه داد: پرفسور ریس مردانی که به دیر شبیخون زده بودند، تروریست‌های الجزایری نبودند. آنها کماندو بودند. سربازان سفیدپوست. هم آنها ماسک سیاه اسکی به صورت زده بودند و تسلیحات بسیار پیشرفته داشتند و به زبان آلمانی صحبت می‌کردند. نش ادامه داد: آنچه که جالب‌تر این است که آنها چه کردند. ظاهراً، کماندوها همه راهب‌ها را در سالن غذاخوری صومعه جمع کردند و آنها را وادار کرده بودند تا زانو بزنند. سپس یکی از راهبان را گرفته‌اند و از او خواسته‌اند تا محل دستنوشته سانتیاگو را به آنها بگوید. وقتی که راهب می‌گوید که از محل آن اطلاعی ندارد، آنها ۲ راهب را می‌کشند. وقتی او دوباره می‌گوید نمی‌دانم، آنها دو راهب دیگر را می‌کشند. آنها این کار را آن قدر ادامه دادند تا همه آنها کشته شدند، اما یکی از آنها جلو آمده و می‌گوید که جای دستنوشته را می‌داند.

- ریس گفت: مسیح مقدس ...

نش عکسی از چمدان خود در آورد و ادامه داد: ما دلایلی داریم که نشان می‌دهد این مرد مسئول این جنایت است، هاینریش آنیشتازه سرگرد سابق اشتاسی (Stasi) پلیس مخفی آلمان شرقی.

ریس به عکس نگاه کرد. آن یک تصویر هشت در ده از مرد خوش‌تیپی بود که از اتومبیل پیاده می‌شد. مردی قد بلند با شانه‌های فراخ و با ۲ شکاف باریک برای چشمانش. چشمانش سرد و بی‌روح بودند. چشمانی که به نظر می‌رسید لوچ دائمی است. ظاهر او نشان می‌داد که حدوداً ۴۰ ساله است. نش گفت: به دست چپ او نگاه کنید.

ریس از نزدیک‌تر به دست چپ مرد نگاه کرد. دست چپ مرد روی اتومبیل بود. ریس متوجه شد که دست چپ هاینریش آنیشتازه، فاقد انگشتی بود که برای حلقه ازدواج است.

در زمان جنگ سرد، آنیشتازه توسط اعضای یکی از سندیکا‌های جنایتکاران در آلمان شرقی که اشتاسی سعی در انهدام آن داشت دستگیر شد. آنها یکی از انگشتان او را برای پست کردن به مقامات مافوقش، قطع کردند. اما بعداً آنیشتازه فرار کرد و با قدرت و حمایت همه جانبه‌ای که اشتاسی از او می‌کرد برگشت. نیازی به توضیح نیست که پس از آن جنایت‌های سازمان‌یافته هرگز مشکلی در آلمان شرقی محسوب نمی‌شدند. اما موضوع مهم برای ما، روش‌های او در دیگر موقعیت‌هاست. شما می‌بینید که به نظر می‌رسد آنیشتازه روش ویژه‌ای را برای به حرف آوردن دیگران دارد. او به خاطر کشتن اشخاص در کنار کسانی که از دادن اطلاعات خواسته‌شده به او طفره می‌روند، مشهور است.

سکوت کوتاهی به وجود آمد.

نش گفت: بر طبق آخرین اطلاعات ما، پس از پایان جنگ سرد، آنیشتازه در یک تشکیلات غیررسمی و به عنوان یک آدمکش برای دولت فدرال آلمان فعالیت می‌کند.

ریس پرسید: پس شما چه طور کپی را به دست آوردید؟

نش حکیمانه سرش را تکان داد و گفت: راهب‌ها دست‌نوشته اصلی را به آلمانی‌ها دادند. دست‌نوشته حقیقی و دست‌نخورده که توسط خود آلبرتو سانتیاگو نوشته شده بود. با این حال آنچه را که راهبان به آلمانی‌ها نگفتند این بود که در

سال ۱۵۹۹، سی سال پس از مرگ سانتیاگو راهب دیگری از فرقه فرانسیس مقدس شروع به نسخه برداری از دستنوشته سانتیاگو در یک متن تزئینی تر و استادانه تر کرد که مناسب با ذوق و سلیقه پادشاهان بود. متأسفانه راهب دوم قبل از این که بتواند کار نسخه برداری را تمام کند، از دنیا رفت. اما آنچه که از نسخه دوم دستنوشته سانتیاگو مانده است، رونوشت تکمیل نشده ای است که در صومعه سان سباستین نگهداری می شده است. این یک کپی از دستنوشته ای است که ما زیراکس آن را داریم. ریس دستش را بالا برد و گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، یک لحظه صبر کنید. چرا این همه قتل و دسیسه برای یک بت گمشده اینکاهای دولت های آمریکا و آلمان ممکن است چه چیزی از یک قطعه سنگ چهارصد ساله بخواهند؟

نش با لبخند تلخی به ریس جواب داد: ببینید پروفیسور، این تنها بت نیست که ما دنبال آن هستیم. موضوع ماده ای است که بت از آن ساخته شده است.

- منظورتان را نمی فهمم.
- پروفیسور منظورم این است که ما معتقدیم که بت «روح مردم» بر روی یک شهاب سنگ، حجاری شده است.

ریس گفت: مقاله نشریه دانشگاهی.

نش گفت: درسته، مقاله آلبرت مولر از دانشگاه بن. مولر قبل از مرگ بی‌موقع خود، روی یک گودال به وجود آمده از برخورد شهاب‌سنگ، مطالعه می‌کرده است. که عرض گودال یک و نیم مایل و موقعیت آن در جنگل‌های جنوب‌شرقی پرو و در محلی در حدود ۵۰ مایلی جنوب کوزکو بود. با اندازه‌گیری پهنای گودال و سرعت رشد جنگل روی آن، مولر تخمین زده بود که یک سنگ آلمانی با چگالی بالا و با ضخامت حدود ۲ فوت و در زمانی بین سال‌های ۱۴۶۰ و ۱۴۷۰ به زمین اصابت کرده است.

والتر چمبرز اضافه کرد: که دقیقاً با عصر شکوفایی اینکاه‌ها در آمریکای جنوبی مصادف است.

نش ادامه داد: آنچه که برای ما مهم است چیزی است که مولر در دیوارهای این گودال پیدا کرده بود. در دیواره‌های حفره به وجود آمده آثاری از نمونه‌های یک ماده که به نام تایریوم ۲۶۱ شناخته‌شده جا مانده بود.

ریس گفت: تایریوم ۲۶۱؟

نش جواب داد: این یک ایزوتوپ کمیاب از عنصر معمولی تایریوم است که روی زمین یافت نمی‌شود. در حقیقت تایریوم در این جا فقط به شکل سنگ است که احتمالاً در زمان‌های بسیار دور و در نتیجه برخورد ستاره‌های قبلی است. این برای سیستم پلایادس (Pleiades) که یک سیستم ستاره‌ای باینری یا دودویی است و فاصله‌ای نه چندان دور از سیستم خودمان دارد طبیعی است. اما چون تایریوم از یک سیستم باینری می‌آید، از یک چگالی خیلی بالاتر و حتی سنگین‌تر از عناصر زمینی برخوردار است.

کم کم مسائل برای ریس روشن‌تر می‌شد. بخصوص آن بخشی که در مورد اعزام تیم فیزیکدانان به جنگل بود.

ریس پرسید: و دقیقاً شما چه کاری را با تایریوم انجام می‌دهید؟

ناگهان کسی نش را صدا کرد: سرهنگ!

نش و ریس برای دیدن تروی کوپلند یکی دیگر از دانشمندان که با گام‌های بلند از کابین خلبانان و راهروی بین صندلی به طرف آنها می‌آمد برگشتند. کوپلند مردی قد بلند، نحیف با صورتی لاغر شبیه به شاهین و

چشمائی باریک و سخت بود. او یکی از کارکنان DARPA و یک فیزیکدان هسته‌ای بود. ریس او را به خاطر آورد. به نظر او کوپلند مردی کاملاً جدی بود.

- سرهنگ! مشکلی پیش آمده.

- نش گفت: چه اتفاقی افتاده؟

- ما همین الان یک اعلام خطر از فرفاکس درایو دریافت کردیم.

ریس قبلاً نام فرفاکس درایو را شنیده بود. آن اختصاری برای ویرجینیا، آرلینگتون، نورث فرفاکس درایو شماره ۳۷۰۱ بود. ادارات مرکزی DARPA. نش گفت: درباره؟

کوپلند نفس عمیقی کشید: سرقتی در آن جا صورت گرفته است. ۱۷ مأمور امنیتی و همه گروه نگهبانان شب کشته شده‌اند. صورت نش سفید خاکستری شد: آنها هیچ ...

کوپلند خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت: آنها سوپرنوا را دزدیده‌اند. برای لحظه‌ای نش به فضا خیره شد.

کوپلند ادامه داد: این تنها چیزی است که آنها برده‌اند، آنها دقیقاً می‌دانستند که جایش کجاست. آنها همه کدهای ورود به اتاق سرداب و کلیدهای کارتی را برای باز کردن قفل‌ها همراه داشته‌اند. ما باید این طور فرض کنیم که آنها کدهای دسترسی به محفظه تیتانیوم روی خود وسیله و این که شاید چه طور آن را منفجر کنند را هم داشته‌اند.

- فهمیده‌اند که آنها چه کسانی بوده‌اند؟

- NCIS الان آن جا هستند. شواهد نشان می‌دهد که این کار ممکن است مربوط به گروه شبه‌نظامی شبیه به « جنگجویان آزادی » باشد. نش گفت: لعنتی، لعنتی، حتماً آنها چیزهایی درباره بت می‌دانند.

- احتمال دارد.

- پس ما باید زودتر از آنها آن جا باشیم.

کوپلند گفت: موافقم.

ریس این گفتگو را درست شبیه به یک تماشاگر تنیس تماشا می‌کرد. خب، ادارات مرکزی DARPA مورد حمله قرار گرفته است، اما این که دقیقاً چه چیزی به سرقت رفته برای او یک راز بود. چیزی که سوپرنوا نامیده می‌شد و این که جنگجویان آزادی چه کسانی بودند؟

نش از جایش بلند شد و پرسید: کی به مقصد می‌رسیم؟
کوپلند جواب داد: شاید ۳ ساعت دیگر.

نش رو به ریس کرد و گفت: پروفیسور ریس، پرنده از قفس پریده است. ما وقت زیادی برای تلف کردن نداریم. برای ما این امری ضروری است که این دستنوشته را تا وقتی که در پرواز به کوزکو هستیم ترجمه کرده باشیم. چون در این صورت وقتی که هواپیما به زمین بنشیند ما شانس موفقیت بیشتری خواهیم داشت. سپس نش، کوپلند و چمبرز به طرف دیگر هواپیما رفته و دستنوشته را با ریس تنها گذاشتند.

ریس دوباره به جلد آن نگاه کرد و بافت زبر جوهر کپی آن را از دید گذراند. سپس نفس عمیقی کشید و آن را ورق زد. او سطر اول آن را دید که با خط خوش قرون وسطایی چنین نوشته شده بود:

MEUS NOMIUS EST ALBERTO LUIS SANTIAGO ET ILLE
EST MEUM REM

او ترجمه کرد: نام من آلبرتو لوییس سانتیاگو است و این داستان من است.

بخش اول



در اولین روز از نهمین ماه سال ۱۵۳۵، من خائن به کشورم شدم. علت: من به یک مرد کمک کردم که از زندان هم میهنانم فرار کند. نام او رنکو کاپاک بود و ادعا می کرد که یک شاهزاده اینکا است. برادر جوان تر حاکم بزرگ آنها، مانکو کاپاک، مردی که او را ساپا اینکا می نامیدند. او مردی خوش سیما با پوستی زیتونی رنگ و موهای سیاه بلند بود. اما بارزترین مشخصه او یک خال برجسته پایین چشم چپش بود که شبیه یک کوه معکوس بود. یک مثلث زبر از پوست قهوه ای که روی سیمای شفاف او قرار داشت.

من اولین بار رنکو را در سان ویسنت، یک کشتی زندان که در وسط رودخانه اوروبامبا و در ۱۰ مایلی شمال کوزکو پایتخت اینکاها بود ملاقات کردم. سان ویسنت شنیع ترین و کثیف ترین در میان کشتی های زندان بود که در رودخانه های « اسپانیای جدید » لنگر انداخته بود. یک کشتی بادبانی کهنه و نه چندان مناسب برای مسافرت در اقیانوس که تنها با هدف نگهداری اینکاهای خطرناک یا متخاصم، بی دکل شده و به خشکی کشیده شده بود. همیشه یک انجیل چرمی همراه من بود. یک نسخه دست نویس سیصد صفحه ای از کتاب مقدس که والدینم به خاطر ورود به کسوت روحانیات به من هدیه داده بودند. من به کشتی زندان آمده بودم تا کلام پروردگارم را به این مشرکان تعلیم دهم.

با این صلاحیت و به عنوان کشیش دینی بود که من شاهزاده جوان، رنکو را دیدم. بر خلاف بیشتر زندانیان در آن زندان رقت انگیز - بدبخت های زشت و کثیفی که به علت شرایط شرم آوری که هموطنان من به آنها تحمیل کرده بودند، بیشتر شبیه سگ ها بودند تا آدم - او خوب صحبت می کرد و فردی آموزش یافته بود. او همچنین دارای بی نظیرترین حساسیت هایی بود که تاکنون در کسی ندیده بودم. او نجیب و فهمیده بود و با یک نگاه در چشمانش توانست در روح من نفوذ کند. او همچنین به طور قابل ملاحظه ای باهوش بود. با این که هموطنان من ۳ سال در « اسپانیای جدید » بودند ولی او می توانست براحتی به زبان ما صحبت کند. او همین طور مشتاق یادگیری دین ما، شناخت مردم ما و روش های ما بود. من هم خوشحال بودم که به او تعلیم می دهم. در هر صورت ما دوستی خود را آغاز کردیم و من اغلب او را می دیدم.

او یک روز مأموریت خود را به من گفت.

این شاهزاده قبل از این که دستگیر شود، مأمور شده بود که به کوزکو برود و به نحوی یک بت را پیدا کند. یک بت غیر معمولی و شاید مورد ستایش‌ترین و با احترام‌ترین بت این سرخپوستان. بتی که معتقدند تضمین‌کننده روح مردم‌شان است.

اما رنکو از سفرش به کوزکو باز مانده بود. او در یک کمینگاه توسط سربازان فرماندار و با کمک چانکاها - یک قبیله بسیار متخاصم از جنگل‌های شمالی که به خاطر مخالفت با خواسته‌های ایناهاها، تحت سلطه آنها در آمده بودند - دستگیر شده بود. مانند دیگر قبایل این نواحی، چانکاها آمدن هموطنانم را به معنی رهایی از یوغ ظلم و ستم ایناهاها تعبیر کردند. آنها بسیار اشتیاق داشتند که خدمات خود را به عنوان مخبر و یا راهنما و در ازای تفنگ‌های قدیمی و شمشیرهای فلزی به فرماندار ارائه کنند. چون قبایل اسپانیای جدید هیچ تصویری از آهن و برنز نداشتند.

همان طور که رنکو درباره مأموریت و چگونگی اسارتش به دست فرماندار برایم می‌گفت، از روی شانه‌اش مردی از قبیله چانکا را دیدم که او هم در سان ویسنت زندانی شده بود.

نام او کاستینو و مردی زشت و بیرحم بود. قد بلند، پرمو، با ریش‌های بلند و کثیف. او هیچ شباهتی به شاهزاده رنکوی جوان ما که زنده در صحبت کردن بود نداشت. او یک موجود کاملاً نفرت‌انگیز بود. ترسناک‌ترین انسانی که تا به حال چشمم به آن افتاده بود، با یک تکه استخوان تیزشده سفید که گونه چپش را سوراخ کرده بود. این علامت مشخصه چانکاها بود. هر گاه که من به دیدن شاهزاده جوان می‌آمدم، کاستینو همیشه بدخواهانه به پشت رنکو خیره می‌شد. روزی که رنکو مأموریتش برای یافتن بت را برایم توصیف می‌کرد، بسیار پریشان بود.

او گفت چیزی را که جستجو می‌کند درون یک سرداب و در کوریکانچا یا معبد خورشید در کوزکو است. اما رنکو با استراق سمع از گفتگوی ۲ تن از نگهبانان در کشتی فهمیده بود که اخیراً شهر کوزکو سقوط کرده است و اسپانیایی‌ها در داخل دیوارهای بی‌دفاع آن مشغول غارت و چپاول شهر هستند.



من هم شنیده بودم که آنها کوزکو را گرفته‌اند. گفته می‌شد که غارت انجام شده در آن جا یکی از وحشیانه‌ترین فتح‌ها بوده است و شایعات فراوانی درباره کشته شدن سربازان آنها به دست اسپانیایی‌ها و به خاطر شهوت سیری‌ناپذیر آنها برای دستیابی به کوه‌های طلایی که درون دیوارهای شهر قرار داشتند، وجود داشت.

با این داستان‌ها ترس و وحشت وجودم را گرفت. من شش ماه پیش به «اسپانیای جدید» آمده بودم، با همه ایده‌آل‌های احمقانه یک مبتدی ... آرزوی عوض کردن همه این مردم مشرک و گرایش آنها به دین ممتاز کاتولیک خودمان. رویاهای هدایت یک ستون از سربازان که صلیب عیسی مسیح را ارائه می‌کنند و خیال باطل ساخت کلیساهای بسیار بلند و باشکوه که اروپا به آنها غبطه بخورد. اما این ایده‌آل‌ها به سرعت و با حرص و آز و اعمال هرزه و ظالمانه‌ای که من هر روز از هموطنانم شاهد بودم، باطل شدند.

قتل، غارت، تجاوز ... اینها نمی‌توانند توجیه اعمال مردان ما برای جنگ به نام و برای خدا باشند. اینها اعمال اراذل و اشرار بودند. و به راستی که لحظات بیداری من از خواب و خیال در لحظه انجام یکی از فجیع‌ترین اعمال آن بود. مانند زمانی که من شاهد بودم که یک سرباز اسپانیایی برای به دست آوردن گردنبند طلای زنی، او را گردن زد. در این فکر بودم که آیا من برای حق و راستی می‌جنگم یا چیزی دیگر. این که سربازان اسپانیایی گاهی همدیگر را در خلال غارت و چپاول می‌کشتند، اصلاً برایم عجیب نبود.

اما بایستی این را هم اضافه کنم که قبلاً شایعاتی درباره بت مقدس رنکو شنیده بودم.

این کاملاً واضح بود که هرناندو پیزارو برادر فرماندار و جانشین ارشد او یک پادشاه باورنکردنی را برای هر اطلاعاتی که منجر به یافتن محل نگهداری بت شود تعیین کرده است. به نظر من این یک باج برای حرمت و سرسپردگی اینکاها نسبت به بت مقدس‌شان بود که هیچ یک از آنها، حتی یک نفر از آنها حاضر نشدند تا محل نگهداری بت را در ازای پادشاه افسانه‌ای هرناندو، کشف کنند.

من احساس شرم دارم بگویم که باور نمی‌کنم هموطنان من در چنین موقعیت‌هایی، این کارها را انجام داده باشند. اما از میان داستان‌هایی که من

دربارهٔ غارت و چپاول کوزکو شنیده بودم، هیچ چیزی درمورد یافتن گنجینه بت اینکاها گفته نشده بود. به راستی که اگر آن پیدا شده بود، خبر آن سریع‌تر از باد در همه جا می‌پیچید. سرباز پیاده‌ای که آن را می‌یافت به واسطهٔ ابراز شایستگی به لقبی نائل می‌شد و فی‌المجلس توسط فرماندار به لقب مارکیس مفتخر می‌شد و بقیه عمرش را در اسپانیا و در تجملات و صف‌ناپذیر زندگی می‌کرد.

هنوز چنین داستان‌هایی شنیده نشده بود و این باعث شد که نتیجه‌گیری کنم که اسپانیایی‌ها هنوز بت را در کوزکو پیدا نکرده‌اند.

رنکو در حالی که با چشمانش التماس می‌کرد گفت: برادر آلبرتو، کمک کنید. کمک کنید از این قفس شناور فرار کنم تا بتوانم مأموریتم را به انجام برسانم. تنها من و اسپانیایی‌ها که الان کوزکو را در دست دارند، می‌توانیم بت را پیدا کنیم. این تنها فرصت کوتاهی است که داریم، قبل از این که آنها بت را پیدا کنند.

خوب نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌توانستم چنین چیزی را انجام دهم و نمی‌توانستم کمک کنم تا او بگریزد. من خود را مردی شکارشده حس می‌کردم، یک خائن به کشور. اگر دستگیر می‌شدم، یکی از زندانیان این کشتی شناور جهنمی می‌شدم. لذا بدون حرف دیگری کشتی را ترک کردم.

اما من برمی‌گشتم و دوباره با رنکو صحبت می‌کردم. او دوباره از من می‌خواست که کمکش کنم. صدایش برانگیخته بود و چشمانش التماس می‌کرد.

هر وقت که عمیق‌تر به این موضوع می‌اندیشیدم، افکارم به دو چیز معطوف می‌شد. رفع اوهام کامل و مطلق من دربارهٔ اعمال خوار و پست مردانی که من آنها را هموطن می‌نامیدم و برعکس تحسین و شگفتی من از مردم بردبار اینکا که محل نگهداری بت مقدس‌شان را در مواجهه با بدبختی فاش نمی‌کردند.

حقیقتاً هرگز شاهد چنین سرسپردگی و فداکاری نبودم. من به ایمان آنها غبطه می‌خوردم. من دربارهٔ هرناندو و شکنجهٔ روستائیان در جستجوی دیوانه‌وار او برای به دست آوردن بت و بیرحمی و قساوت‌هایی که او مرتکب شده بود، بسیار شنیدم. من در این فکر بودم که اگر اقوام و خویشاوندانم شکنجه و آزار می‌دادند یا می‌کشتند، چه می‌کردم؟ آیا من در این موقعیت‌ها، محل اورشلیم را

فاش می‌کردم؟ در آخر متوجه می‌شدم که این کار را می‌کردم و شرمندگی من مضاعف می‌شد.

بر خلاف میل باطنی و وفاداری به کشورم، تصمیم گرفتم به رنکو کمک کنم.

من کشتی را ترک کردم و شب بعد به همراه یک پیشخدمت - یک اینکا به نام توپاک - و درست همان طور که رنکو گفته بود، برگشتم. هر دو نفر ما به خاطر سرما خرقهٔ روپوش‌دار به تن کرده بودیم و دست‌های مان را درون آستین آن به هم قلاب کرده بودیم.

ما به پست نگهبانی در کنار رودخانه رسیدیم. به خاطر آنچه که اتفاق افتاده بود، بیشتر سربازان کشورم برای شرکت در غارت و چپاول در کوزکو بودند. تنها یک گروه کوچک از سربازان در اردوی نزدیک کشتی مانده بودند. در واقع فقط یک نگهبان شب تنها، یک گردن کلفت ژولیده و نامرتب از مادرید با بسوی شراب در نفس و کثافت زیر ناخن‌هایش، از پلی که به کشتی منتهی می‌شد محافظت می‌کردند.

پس از نگاهی دیگر به توپاک - در آن زمان این غیرعادی نبود که سرخپوستان جوان به عنوان پیشخدمت به راهبانی شبیه خود من خدمت کنند - نگهبان شب با خشونت و با صدای بلند به ما دستور داد که نام خودمان را در دفتر ثبت بنویسیم. من نام دو نفرمان را در آن نوشتم. پس از این کار، از پل باریک چوبی که از کنار رودخانه تا در کشتی در وسط رودخانه امتداد داشت، گذاشتیم.

هنوز چند قدم از نگهبان کثیف شب فاصله نگرفته بودیم که توپاک جوان با سرعت چرخید و مرد را از پشت سر گرفت. سرش را پیچاند و گردنش را در یک لحظه شکست. هیکل مرد روی صندلی افتاد. من خودم را در این عمل خشونت‌آمیز عقب کشیدم. اما عجیب بود که متوجه شدم برای نگهبان کمی احساس همدردی کردم. من تصمیم خودم را گرفته بودم و متعهد شده بودم که از دشمن تبعیت کنم. حالا دیگر هیچ راه برگشتی نبود. همراه جوان من به سرعت تفنگ پیستالو « Pistallo » نگهبان را که مردان کشورم آن را پیستل « Pistol » یا تپانچه می‌نامیدند و همین طور کلیدهایش را برداشت. توپاک سپس یک وزنهٔ سنگی به پای نگهبان بست و جسد او را در رودخانه انداخت.

در مهتاب آبی روشن، ما از پل باریک چوبی زهوار دررفته گذشتیم و وارد کشتی شدیم.

نگهبان داخل کشتی، وقتی که ما وارد محوطه سلول‌ها شدیم از جای خود پرید و ایستاد. اما توپاک خیلی سریع‌تر از او بود. او با تپانچه‌اش و بدون این که فرصتی را از دست بدهد، روی نگهبان آتش گشود. انفجار اسلحه در فضای بسته کشتی زندان گوش‌خراش بود، طوری که همه زندانیان اطراف ما با صدای ناگهانی و هولناک آن از جا پریدند.

وقتی که ما به جلوی قفس رنکو رسیدیم، او سر پا ایستاده بود. کلید نگهبان کاملاً در قفل سلول او جا گرفت و درب آن براحتی باز شد. همه زندانیان در اطراف ما فریاد می‌زدند و بر میله‌های سلول خود می‌کوبیدند و التماس می‌کردند که نجات‌شان دهیم. چشمان من به سرعت حرکت می‌کرد و همه چیز را در همه جهات زیر نظر داشتند. ناگهان نگاهی را دیدم که تا اعماق وجودم را سرد کرد. من کاستینو، از قبیله چانکا را دیدم که درون سلول خود ایستاده بود. او کاملاً محکم در جای خود ایستاد و عمداً به من خیره شد.

با باز شدن سلول، رنکو به طرف جنازه نگهبان دوید و اسلحه‌هایش را برداشت و به من داد و گفت: بیایید ... و مرا از خیرگی هیپنوتیزم نگاه‌های کاستینو بیدار کرد. رنکو که لباس‌های زندان را در تن داشت، به سرعت شروع به در آوردن لباس‌ها از تن نگهبان کشته‌شده کرد. سپس با عجله کت چرمی سوارکاری، چکمه‌ها، شلوار و جوراب چسبان او را به تن کرد.

طولی نکشید که دوباره روی پاهایش ایستاد و شروع به باز کردن بعضی از قفس‌ها کرد. من متوجه شدم که او فقط سلول جنگجویان اینکا را باز می‌کند، نه سلول زندانیانی که از قبایل تحت سلطه آنها مثل چانکاها بودند. بعد ناگهان رنکو با تفنگ در دستش از در بیرون رفت. بدون توجه به فریادهای دیگر زندانیان و بدون صدا زدن من که دنبالش بروم.

در میان جمعیتی از زندانیان که می‌دویدند ما به طرف پل فرسوده کشتی دویدیم. اما تا این زمان دیگران صدای آشوب و اغتشاش را در کشتی شنیده بودند. ۴ اسپانیایی از اردوی مجاور، سوار بر اسب و درست زمانی که ما از پل پایین پریدیم به ساحل رودخانه رسیدند. آنها با تفنگ‌های فتیله‌ای خود به ما

شلیک کردند. صدای غرش اسلحه‌های آنها شبیه صدای رعد و برق در شب بود.

رنکو شبیه آماده‌ترین سربازان پیاده نظام اسپانیایی تفنگش را در دست گرفته بود. جواب شلیک آنها را داد و یکی از سوارها را از اسبش به زمین انداخت. دیگر زندانیان اینکا به طرف ما دویدند و ۲ نفر دیگر از آنها را از پا درآوردند. آخرین سوار با اسبش جلو آمد و درست جلوی من ایستاد. برای یک لحظه دیدم که او ظاهر مرا از نظر می‌گذراند، یک اروپایی که به این کافرها کمک می‌کند. شعله‌ای از خشم را در چشمانش دیدم و سپس او تفنگش را بالا آورد و به طرف من نشانه رفت.

من بدون فکر کردن به چیزی، بی‌درنگ تپانچه خودم را بلند کردم و آتش گشودم. تپانچه با صدای بلند در دستانم شلیک شد. به کتاب مقدس سوگند می‌خورم که لگد آن بازوی مرا از کاسه‌اش جدا کرد. مرد سوار که جلوی من بود روی زین به عقب برگشت و بر زمین غلتید. او مرده بود. من تپانچه را در دست گرفتم و بی‌حس و خیره، به جسد روی زمین چشم دوخته بودم. تلاش می‌کردم که خودم را متقاعد کنم که کار اشتباهی انجام نداده‌ام. او می‌خواست مرا بکشد ...

ناگهان رنکو مرا صدا زد: برادر.

من فوراً برگشتم و او را دیدم که با پاهای گشاد از هم سوار یکی از اسب‌های اسپانیایی شد و صدایم زد: بیایید، اسبش را بگیرید. ما باید به کوزکو برویم.

شهر کوزکو بالای دره یک کوه بلند که در جهت شمال - جنوب امتداد دارد، واقع شده است. کوزکو شهری با دیوارهای محصور است و بین دو رودخانه موازی هواتانای^۱ و تولومایو^۲ که بیشتر مانند خندق عمل می کنند، قرار دارد. دژ سنگی ساکسای هوآمان، که روی یک تپه در شمال شهر قرار گرفته است، مهم ترین مشخصه دره کوزکو است و همچون الهه ای بر همه شهر نظاره می کند.

ساکسای هوآمان سازه ای است که نظیر آن در هیچ جای دنیا دیده نشده است. هیچ چیزی در اسپانیا و یا حتی در اروپا نمی تواند با اندازه و حضور حکمفرمای محض آن مقایسه شود. در حقیقت ترسناک ترین قلعه نظامی است. شکل قلعه هرمی ناصاف است که دارای ۳ ردیف بسیار بزرگ دارد و هر یک براحتی یکصد و جب ارتفاع دارند. دیوارهای غول پیکر آن ساخته شده از بلوک های صد تنی هستند.

اینکها ساروج ندارند، اما بیشتر این کمبود را با توانایی فوق العاده خود در هنر سنگ کاری جبران می کنند. و بیش از چسباندن سنگ ها به هم توسط خمیر، آنها همه دژها، معبدها و جاهای دیگر را با درست کردن تخته سنگ های متعدد در شکل های منظم و جادادن آنها در امتداد یکدیگر می سازند. در نتیجه هر تخته سنگ دقیقاً با دیگری جفت و جور می شود. بنابراین اتصال های بین این سنگ های تاریخی چنان دقیق بوده و درست بریده شده اند که هیچ کس نمی تواند یک تیغه چاقو را بین آنها بلغزاند.

در چنین وضعیتی بود که توطئه محاصره کوزکو به وقوع پیوست. نکته ای که می بایست گفته شود، این است که محاصره کوزکو باید در زمره عجیب ترین وقایع در تاریخ جنگ های نوین قرار گیرد. عجیب بودن این محاصره نشأت گرفته از این حقیقت است که، مهاجمان - هموطنان من و اسپانیایی ها - داخل دیوارهای شهر بودند. در حالی که شهروندان اینکا، بیرون دیوارهای شهر موضع گرفته بودند. به عبارت دیگر اینکها شهر خودشان را محاصره کرده بودند. منصفانه باید گفت، این وضعیت در نتیجه زنجیره ای از اتفاقات پیچیده و طولانی به وجود آمده بود. در سال ۱۵۳۳، هموطنان من بدون

1- Huatanay

2- Tullumayo



هیچ خصومتی وارد کوزکو شدند. وقتی آنها ثروت‌های بیکران در دیوارهای شهر را مشاهده کردند، تظاهر به ادب و مهربانی‌شان محو شد.

هموطنان من کوزکو را با دیوانگی و جنونی که هرگز دیده نشده بود، غارت و چپاول کردند. مردان شهر را بی‌رحمانه به بردگی گرفتند و زنان را به یغما می‌بردند. طلا در حجم بسیار بالایی ذوب می‌شد. بعد از آن بود که اینکاها هموطنان مرا طلاخواران نامیدند. تقریباً آنها فکر می‌کردند که شهوت سیری‌ناپذیر هموطنان من برای طلا، نشأت گرفته از نیاز ما به خوردن آن است. در سال ۱۵۳۳، ساپا اینکا، برادر رنکو، مانکو کاپاک که تا آن زمان روابطی مسالمت‌آمیز با هموطنان من داشت، از پایتخت به کوه‌ها گریخت و یک سپاه عظیم را گرد آورد تا کوزکو را پس بگیرد.

سپاه یکصد هزار نفری اینکا که نیروی قوی اما تنها مسلح به چماق، چوب و تیر و خدنگ بود، خروشان از بالای شهر کوزکو به پایین هجوم آوردند. آنها ساکسای هوآمان، دژ سنگی عظیم مشرف به شهر را در یک روز به تصرف خود درآوردند. اسپانیایی‌ها به داخل شهر پناه بردند و پس از آن محاصره شهر شروع شد و ۳ ماه به طول انجامید.

شاید در این دنیا هیچ چیزی نتواند مرا برای مشاهده صحنه‌ای که سوار بر اسب هنگام گذر از دروازه‌های سنگی عظیم‌الجثه در منتهی‌الیه شمال دره کوزکو دیدم، مهیا کند.

شب هنگام بود اما مثل روز به نظر می‌رسید. آتش‌ها در همه جا روشن بودند. هم داخل شهر و هم خارج از شهر. درست شبیه به خود جهنم بود. بیشترین نیروهایی که تا به حال دیده بودم، جلوی چشم من داخل دره تجمع کرده بودند. موجی از توده انسان‌ها از دژ بالای تپه به طرف شهر سرازیر شده بود. یکصد هزار اینکا، که همگی پیاده بودند، جیغ‌زنان و فریادکنان، مشعل و اسلحه‌هاشان را حرکت می‌دادند. آنها شهر را کاملاً محاصره کرده بودند. آتش‌ها از درون دیوارهای شهر دیده می‌شدند که ساختمان‌های سنگی واقع‌شده در آن را به یغما می‌بردند.

رنکو به طرف من و درست داخل توده پرجوش و خروش مردم آمد و شبیه به دریای سرخ برای موسی، جمعیت برای او به دو نیم شد. در همین حین

غرش عظیمی از اینکاهای برخاست. یک شور شادمانی، فریادی از سرور و اشتیاق که باعث شد موهای پشت گردنم راست شوند.

علی‌رغم این که رنکو لباس‌های اسپانیایی بر تن داشت، به نظر می‌رسید که همه آنها رنکو را شناخته‌اند و در کنار او ایستادند. به نظر می‌آمد که تمام آنها از مأموریت او اطلاع داشتند و تمام کوشش خود را به کار گرفته بودند تا او را به هر نحوی که شده در انجام آن تعجیل کند.

رنکو و من از میان توده عظیم مردم، با سرعت زیاد در حالی که گروه اینکاهای در حال شادمانی راه را برای ما باز کرده بودند و حرکت ما را تسریع می‌کردند، پیش می‌رفتیم.

ما نزدیک دژ باشکوه ساکسای هوآمان از اسب پیاده شدیم و به سرعت به طرف جمعیتی از جنگجویان اینکا رفتیم. همان طور که از میان ردیف‌های اینکاهای می‌گذشتیم، من متوجه تیرهای زیادی شدم که در اطراف ما به زمین کوبیده شده بودند. در نوک این تیرها سرهای خونی سربازان اسپانیایی قرار داشتند و بر روی بعضی از تیرها، بدن‌های کامل اسپانیایی‌های شکست خورده و سرها و پاها قطع شده بود. من به سرعت می‌رفتم و مراقب بودم که نزدیک‌تر و در پشت سر دوستم رنکو حرکت کنم.

سپس در یک لحظه، جمعیت جلوی من دو نیم شد. من جلوی خودم و در یکی از ورودی‌های دژ سنگی عظیم، یک سرخپوست را دیدم که با مجلل‌ترین لباس ایستاده است. او یک شل قرمز خیره‌کننده پوشیده بود و یک گردنبند با لوح طلایی در گردن و یک تاج جواهرنشان باشکوه، روی سرش قرار داشت. او در میان جمعیتی از مردان خود که ۲۰ مرد جنگی و ملازم بودند، محاصره شده بود.

او مانکو بود، ساپا اینکا.

مانکو، رنکو را در آغوش گرفت و کلماتی به زبان کواچوآن (زبان اینکاهای)، بین آنها رد و بدل شد. رنکو بعداً آنها را این طور برایم ترجمه کرد. ساپا اینکا گفت: برادر ما نگران بودیم که تو کجایی. ما شنیدیم که تو دستگیر شده‌ای یا بدتر از آن، کشته شده‌ای. تو تنها کسی هستی که اجازه داری وارد سرداب بشوی و برای نجات ...

رنکو گفت: بله برادر می‌دانم. گوش کن، ما وقت نداریم. من باید حالا وارد شهر شوم. رودخانه و رودی شهر هنوز مورد استفاده قرار می‌گیرد؟

مانکو جواب داد: نه، همان طور که گفته بودی ما از استفاده آن خودداری کرده‌ایم تا طلاخواران از وجود آن مطلع نشوند.

رنکو گفت: بسیار خوب و قبل از این که دوباره صحبت کند مکشی کرد و ادامه داد: من سؤال دیگری دارم.

- چه سؤالی؟
 - باساریو، آیا او داخل شهر است؟
 - مانکو اخمی کرد و جواب داد: خب من ... من نمی‌دانم ...
 - او آیا در شهر بود وقتی که سقوط کرد؟
 - خب، بله.
 - او کجا بود؟
- مانکو جواب داد: او در زندان روستایی بود. جایی که سال گذشته در آن بوده است، جایی که به آن تعلق دارد. چرا؟ تو چه نیازی به روح پلیدی چون باساریو داری؟
- رنکو گفت: برادر اجازه بده که الان نگرانت نکنم، برای این که این موضوع اهمیتی نخواهد داشت اگر من بت را اول پیدا نکنم.
- درست بعد از آن بود که آشوب عظیمی از جایی در پشت سر ما برخاست و رنکو و من برگشتیم.

آنچه را که من دیدم قلبم را از وحشتی غیرقابل تصور پرکرد. یک ستون از سربازان اسپانیایی، حدود سیصد نفر از آنها با زره‌های ساخته شده از نقره و کلاه خودهای برجسته، از دروازه‌های شمالی به درون دره می‌آمدند و تفنگ‌هایشان شلیک می‌کرد. اسب‌های آنها پوشیده از یک روکش سنگین نقره بود و محافظت می‌شدند. سربازان اسپانیایی اسب سوار به صفوف جنگجویان اینکا که جلوی خودشان بود، می‌تاختند.

در همین حین که نظاره‌گر ستون فاتحان بودم که راهشان را از میان صفوف اینکاها باز می‌کردند و سرخپوستان جلوی خودشان را لگدمال می‌کردند، من ۲ سوار را در جلوی نیروهای در حرکت آنها دیدم. هر دو نفر آنها را تشخیص دادم. اولین آنها کاپیتان هرناندو پیزارو، بیرحم‌ترین انسان و برادر فرماندار بود. سیل

سیاه و ریش نامرتب او حتی از جایی که من ایستاده بودم، (حدود ۴۰۰ قدم آن طرفتر) قابل رویت بود.

دومین سوار شخصی بود که با کمی ترس او را شناختم. در حقیقت با دومین نگاه او را شناختم. اما وحشت من هنوز پابرجا بود. او کاستینو بود. چانکای حیوان صفت که با رنکو در سان ویسنت بود. حالا او با دست‌های باز و آزاد کنار هرناندو بود.

آن جا بود که یکدفعه همه چیز را فهمیدم. کاستینو گفتگوی مرا با رنکو شنیده بود ...

او هرناندو را به سرداب داخل کوریکانچا راهنمایی می‌کرد. رنکو هم این را می‌دانست. او با شتاب رو به برادرش کرد و گفت: سوگند به خدایان من باید بروم، من همین حالا باید بروم. مانکو گفت: سریع‌تر برو برادر.

رنکو با سرش اشاره کوتاهی به ساپا اینکا کرد. سپس به طرف من برگشت و به اسپانیایی گفت: بیایید، ما باید عجله کنیم.

ما ساپا اینکا را ترک کردیم. شتابان به سمت جنوبی شهر و دور از ساکسای هوآمان به راه افتادیم. همان طور که حرکت می‌کردیم، من هرناندو و سوارانش را دیدم که از دروازه شمالی وارد می‌شوند.

وقتی که ما به سرعت از میان جمعیت خشمگین می‌تاختیم من از رنکو پرسیدم کجا می‌رویم؟

تنها چیزی که در جواب گفت، این بود: به رودخانه پایین. بالاخره ما به رودخانه‌ای رسیدیم که در امتداد دیوار شهر بود. من نگاهی به دیوار سمت دیگر رود انداختم و سربازان اسپانیایی مسلح به تفنگ‌های فتیله‌ای و شمشیر را دیدم که روی باروهایی که محیط آنها توسط نور نارنجی آتش فروزان در پشت آنها مرئی شده بود، قدم می‌زدند.

رنکو مصمم و به تاخت به رودخانه رفت و در میان بهت و ناباوری من، تا بالای پوتین مستقیماً داخل آب شد.

من فریاد زدم: صبر کن، کجا می‌روی؟

او در حالی که آب را نشان می‌داد گفت: پایین.

اما من ... من نمی‌توانم. من نمی‌توانم با تو به داخل بیایم.

رنکو بازوی مرا محکم گرفت و گفت: دوست من آلبرتو، من از صمیم قلب از تو برای آنچه که انجام داده‌ای و آنچه را که تو برایش خطر کرده‌ای تا به من اجازه دهی مأموریتم را انجام دهم، سپاسگزارم. اما حالا باید عجله کنم تا در مأموریتم موفق شوم. با من بیا، آلبرتو. با من بمان. مأموریتم را با من کامل کن. به این مردم نگاه کن. حال که در کنار من هستی برای آنها یک قهرمانی اما اگر با ما نباشی، برای آنها طلاخوار دیگری هستی که باید کشته شود. حالا باید بروم و من نمی‌توانم با تو این جا بمانم. اگر تو این جا بمانی من قادر نخواهم بود که کمکت کنم. بیا با من، بیا آلبرتو. من نگاهی به جنگجویان اینکا در پشت سرم انداختم که حتی با چماق و چوب‌هاشان، بیرحم و خطرناک به نظر می‌رسیدند. سر یک سرباز اسپانیایی را روی یک تیر نزدیک خودم دیدم که دهانش در خمیازه‌ای عجیب و غریب بود.

من گفتم: به نظرم با تو خواهم آمد. سپس برگشتم و پشت سر او وارد آبی که عمق آن تا کمرم بود، شدم.

بسیار خوب، پس یک نفس عمیق بکش و دنبال من بیا. و با گفتن آن رنکو نفسی تازه کرده و داخل آب شد. من سرم را تکان دادم و علی‌رغم میل باطنی، نفسی عمیق کشیدم و دنبال او زیر آب رفتم.

سکوت

فریادها و هلهله‌های گروه‌های اینکا فرو نشسته بود. در تاریکی رود تیره، من پاهای رنکو را که در لوله سنگی مدور - که داخل دیوار زیر آبی شهر تعبیه شده بود - شناکنان آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت را دنبال می‌کردم. برای من مشکل بود که خودم را از تونل استوانه‌ای زیر آب که قطر آن بسیار باریک بود و به نظر می‌رسید که تا ابدیت ادامه دارد، جلو بکشم. اما سپس، درست زمانی که به نظر می‌رسید شش‌هایم در حال ترکیدن هستند، من انتهای لوله و حرکت‌های موجدار سطح ماورای آن را دیدم و خودم را به سختی از میان آب به طرف آنها کشیدم.

من در محلی شبیه به یک فاضلاب زیرزمینی برخاستم که با شعله‌ی مشعل‌های روی دیوار، روشن شده بود. من در آن جا که آب تا کمرم بود و دیواره‌های سنگی مرطوب آن جا را احاطه کرده بودند، ایستاده بودم. تونل‌های سنگی مربع شکل تا درون تاریکی امتداد داشت. بوی بد مدفوع انسانی هوا را پر کرده بود.

حال رنکو در داخل همان آبی که من بودم به طرف یک انشعاب در امتداد تونل، پیاده راه می‌رفت. من با عجله پشت سرش می‌رفتم و تونل‌ها را پشت سر می‌گذاشتیم. چپ و بعد راست. و باز هم چپ و بعد راست. و سپس ما راه‌مان را با عجله از طریق یک دخمه‌ی پرپیچ و خم ادامه دادیم. رنکو به هیچ عنوان به نظر نمی‌رسید که گیج یا سردرگم شده باشد. او به هر تونل با هدف و اعتماد به نفس می‌پیچید. و بعد از آن بود که یکباره او ایستاد و به سقف سنگی بالای سرمان خیره شد.

من بهت زده پشت سر او ایستادم. نمی‌توانستم هیچ فرقی بین این تونل و تونل‌های دیگری را که از آن آمده بودیم ببینم. بعد به دلیل ناشناخته‌ای برای خودم، رنکو به زیر آب بدبو رفت و لحظاتی بعد با یک سنگ خارا که به اندازه‌ی مشت انسان بود، بالا آمد. پس از آن او از آب بیرون آمد و با پاهای باز از هم، روی برآمدگی نازک علامت‌دار تونل ایستاد. او با سنگی که تازه پیدا کرده بود شروع به زدن به زیر یکی از تخته سنگ‌هایی که سقف تونل را شکل داده بود، کرد.

بنگ، بنگ، بنگ ...



رنکو لحظه‌ای صبر کرد و بعد همان را دوباره تکرار کرد.

بنگ، بنگ، بنگ ...

آن به نوعی، یک رمز بود. رنکو به درون آب برگشت و هر دوی ما در سکوت به سقف سنگی خیس خیره شدیم و منتظر ماندیم تا چیزی اتفاق بیفتد. اما اتفاقی نیفتاد.

ما منتظر بودیم. من متوجه یک علامت کوچک حکاکی‌شده روی تخته سنگی که رنکو روی آن می‌زد، شدم. یک دایره کنده‌کاری شده با دو علامت « V » بود که داخل آن نقش بسته بود. سپس یک صدای ناگهانی بوم، بوم، بوم ... یکسری از صداهای خفیف از طرف دیگر سقف شنیده می‌شد. کسی رمز رنکو را تکرار می‌کرد. رنکو نفس راحتی کشید و سپس دوباره ضربه‌های جدیدی را به سقف کوبید.

لحظاتی بعد، کل قسمت مربع شکل سقف لغزید و با صدای بلند به قسمت‌های مجاورش کوبیده شد و یک فضای تاریک شبیه به غار در بالای سرمان پدیدار شد.

رنکو فوراً از آب بیرون آمده و بالا رفت و در سوراخ سقف ناپدید شد. من دنبالش رفتم. من وارد یکی از باشکوه‌ترین اتاق‌ها، یک اتاق بسیار بزرگ سرداب مانند که در ۴ طرف آن نقش‌های باشکوهی از تصاویر طلایی قرار داشت، شدم. دیوارها از بلوک‌های سنگ سخت ساخته شده بودند که هر یک ۱۰ فوت پهنا و شاید ضخامت داشتند. هیچ درب آشکاری بجز یک سنگ کوچک‌تر وجود نداشت که ۶ فوت ارتفاع داشت و درون یکی از دیوارهای تنومند بود.

من در سرداب کوریکانچا بودم. تنها یک مشعل روشن فضای غار مانند را روشن کرده بود که توسط یک جنگجوی اینکای تنومند نگه داشته شده بود. سه جنگجوی دیگر با همان هیکل ستبر، پشت اینکای مشعل‌دار ایستاده و به من خیره شده بودند. اما شخص دیگری در سرداب بود. یک زن مسن‌تر که چشمانش فقط به رنکو بود.

او زنی زیبا بود و من تصور کردم که او در زمان جوانی باید به طور قابل توجهی زیبا بوده باشد. او لباس‌های ساده‌ای به تن داشت. یک لباس بلند و گشاد از کتان سفید و یک روسری سبز زمردی و طلایی. باید بگویم که او در

لباس ساده سفیدش شبیه به فرشتگان به نظر می‌رسید، تقریباً آسمانی، شبیه به راهبه‌های بعضی از ...

بوم ... با این صدای ناگهانی به دور خود چرخیدم، رنکو هم همین طور.

بوم ...

به نظر می‌رسید که از طرف دیگر دیوارها کسی به بیرون در سنگی می‌کوبد.

از وحشت یخ زده بودم.

اسپانیایی‌ها ...

هرناندو ...

آنها در تلاش بودند تا وارد آن جا شوند.

کاهنه پیر چیزی به زبان کوانچوان به رنکو گفت. رنکو به سرعت به او جواب داد و بعد او به من اشاره کرد.

بوم ... بوم ...

سپس کاهنه با شتاب به پایه مجسمه سنگی پشت سرش برگشت. من بر روی یک پایه مجسمه، شیئی را که با پارچه ارغوانی رنگ مثل ابریشم پوشیده شده بود، دیدم. کاهنه شیئی را با پارچه رویش برداشت و علی‌رغم ضربه‌های مصرانه بر روی دیوارها، آن را با احترام و تشریفات به رنکو داد. من هنوز نمی‌توانستم ببینم که چه چیزی در زیر پارچه است. هر چه که بود، چیزی در اندازه و شکل سر انسان بود.

رنکو با احترام شیئی را گرفت.

بوم ... بوم ...

همان طور که چشمانم حرکت‌های تندی از ارتعاش‌های دیوارهای سنگی دور و بر داشت، من ناباورانه متعجب بودم که چرا او به این آهستگی حرکت می‌کند.

وقتی که شیئی با اطمینان در دستان رنکو بود، او به آرامی پارچه را برداشت و من آن را دیدم.

من برای لحظه‌ای فقط خیره شده و نمی‌توانستم کاری انجام دهم.

آن زیباترین و در عین حال خوف‌انگیزترین بتی بود که تا به حال دیده بودم. رنگ آن کاملاً سیاه و روی یک قطعه غیرعادی از سنگ کار شده بود. با



لبه‌های زبر و تیز، سطحی خشن و ناهموار داشت. در وسط قطعه سنگ، چهرهٔ یک گربهٔ کوهی درنده با آرواره‌های پهن و برهنه کنده‌کاری شده بود. شبیه گربه‌ای که از خشم و درنده‌خویی دیوانه شده و سرش را از میان سنگ بیرون آورده است.

نقایص درون سنگ، رگه‌های نازک از پر جلوه‌ترین سایهٔ ارغوانی، به طور عمودی به پایین صورت گربه کشیده شده بود و ظاهر مجسمه را ترسناک‌تر کرده بود.

رنکو دوباره روی بت را پوشاند. سپس کاهنهٔ پیر جلو رفت و چیزی را به گردن او آویخت. یک بند چرمی نازک با یک جواهر سبز خیره‌کننده بود. یک زمرد درخشان باشکوه که اندازهٔ گوش انسان بود. رنکو هدیه را با تعظیم و احترام پذیرفت و به سرعت رو به من کرد و گفت: ما باید الان برویم.

رنکو با بت زیر بازویش به سوراخ کف اتاق رفت و من هم با عجله پشت سرش رفتم. چهار جنگجوی تنومند، تخته سنگ بزرگی را که درب خروجی ما را می‌پوشاند، نگه داشته بودند. کاهنهٔ پیر حرکت نکرد.

رنکو به درون فاضلاب رفت و من بعد از او پایین رفتم. اما درست در این لحظه، متوجه چیزی کاملاً ویژه شدم، سرداب ساکت بود و کوبیدن از بیرون متوقف شده بود.

و همین که کنج‌کاوانه با خود می‌اندیشیدم، با کمی ترس فهمیدم که کوبیدن، قبلاً و در زمان خوبی متوقف شده است. آن موقع بود که در ورودی سرداب به داخل منفجر شد.

یک نور قوی سفید اطراف لبه‌های درگاه سنگی بزرگ را به طور نامنظم روشن کرد و یک لحظه بعد، تمام درب سنگی ۶ فوتی منفجر شد. هزاران تکه سنگ به اندازهٔ مشت، در اتاق سرداب باریدن گرفت.

من نمی‌توانستم آن را توضیح دهم. احتمالاً یک دژ کوب نمی‌توانست چنین سنگ بزرگی را فوراً ...

و بعد که دود و غبار درگاه فرو نشست، من یک لوله توپ سیاه بزرگ را در فضای درگاه دیدم. کاملاً گیج شده بودم.

آنها ورودی سرداب را با استفاده از توپ باز کرده بودند. رنکو از پایین فاضلاب مرا صدا زد: بیا!

من فوراً شروع به پایین کشیدن خود در سوراخ کردم. درست در زمانی که سربازان در میان ابری از گرد و غبار با تفنگ‌های فتیله‌ای که به هر جهتی آتش می‌گشودند، وارد شدند.

در حالی که در سوراخ کف ناپدید می‌شدم، آخرین چیزی را که دیدم کاپیتان هرناندو پزارو بود. او با گام‌های بلند و با تپانچه‌ای در دست خود، به اتاق سرداب وارد شد. چشمان او وحشی و درنده بودند. همان طور که او سرداب را برای یافتن بتی که آرزوی یافتن آن را داشت جستجو می‌کرد، سرش را به این طرف و آن طرف می‌گرداند.

سپس در یک لحظه هراس‌انگیز، من هرناندو را دیدم که به پایین و در جهت من نگاه می‌کند و درست به چشمان من خیره شده است.



دیوانه‌وار و با صدای شلپ شلوپ آب در تونل تاریک فاضلاب جلو می‌رفتیم. با تمام توان سعی داشتیم در کنار رنکو باشیم. در همین حین من طنین فریادهای اسپانیایی‌ها را از دیوارهای سنگی سخت تونل شنیدم و سایه‌های شوم ممتد را در اطراف، گوشه‌ها و پشت سرمان دیدم.

در جلوی من، رنکو با بت زیر بغلش به آب کثیف شیرجه رفت. ما شتابان از تونل‌ها - که عمق آب آن تا کمر بود - در زیر آب به چپ و راست و خم‌شده می‌گذشتیم. ما راه‌مان را از دخمه پریچ و خم تاریک به طرف ورودی آب و آزادی ادامه می‌دادیم.

اما کمی بعد، متوجه شدم که ما مسیرمان را اشتباهی می‌رویم. رنکو به سمت ورودی تونل نمی‌رفت.

من صدایش زدم: ما به کجا می‌رویم؟
و او جواب داد: فقط بیاید.

من به گوشه‌ای برگشتم که مشعل روی دیوار بالای سرم با شلیک تفنگ فتیله‌ای منفجرشده بود. من برگشتم و یک گروه شش نفره از آنها را کنار هم دیدم. آنها داخل تونل پشت سر من بودند و نور شعله‌های مشعل درون معبر، بر کلاه خودهای آنها تابیده بود.

من صدا زدم: آنها درست پشت سر ما هستند.

- پس سریع‌تر بدوید.

صداهای شلیک بیشتری شنیده می‌شد، با صدای بلند مثل غرش رعد که گوشم را می‌آزرد. گلوله‌های آنها با اصابت بر دیوارهای سنگی اطراف ما منفجر می‌شد.

درست جلوی خودم، رنکو را دیدم که به بالای یک برجستگی رفته و با شانه‌اش، یک تخته سنگ را در سقف هل داد. تخته سنگی که یک سوراخ، شبیه علامت مرموزی که قبلاً دیده بودم، داشت. یک دایره با ۲ علامت « V » در داخل آن. من پشت سر او خیز برداشتم و او را کمک کردم تا سنگ را به طرف بالا بکشد. آن جا بود که آسمان پرستاره شب، نمایان شد.

رنکو بالا رفت و من فوراً به دنبالش رفتم. در یک خیابان سنگفرش‌شده باریک ایستادیم. دیوارهای خاکستری رنگ در هر دو طرف کوچه امتداد داشتند. من با عجله شروع به جابجایی تخته سنگ در جای خودش کردم. ناگهان یک

تیر از داخل تونل، با صدای تیزی به لبه سوراخ اصابت کرد. چیزی نمانده بود که به انگشتانم اصابت کند.

رنکو گفت: مهم نیست، بیایید. از این طرف و مرا به پایین خیابان باریک کشید.

ما به راه‌مان به طرف کوچه‌های کوزکو، با سربازان هرناوندو که نزدیک و پشت سرمان بودند ادامه می‌دادیم. دیوارهای اطراف من، تیرگی‌های خاکستری و غیرقابل تشخیصی می‌شدند.

هر چه ما از تعقیب‌کننده‌ها طفره می‌رفتیم لحظاتی بعد یک دسته دیگر از سربازان اسپانیایی را می‌دیدیم که در خیابان‌ها و باروها می‌دوند. این شرم‌آور است که بگویم، تیرهایی را دیدیم که شبیه تیرهای بیرون از دیوارهای شهر بودند. آنها در هر یک از میدان‌های شهر قرار داشتند. ردیف ردیف از تیرها که روی هر یک از آنها بدن جنگجویان اسیرشده اینکا را به چوب آویخته بودند و به طور وحشتناکی مثله شده بودند. سرها، دست‌ها و اندام‌های تناسلی این جنگجویان بریده شده بود.

در یکی از این میدان‌ها، رنکو یک کمان بزرگ اینکا را دید که از یک جسد بی‌حرمت‌شده، آویزان است. او کمان و تیردان پر از تیر او را برداشت و وارد کوچه‌های پرپیچ و خم شدیم. من درست پشت سر رنکو می‌رفتم و جرأت نداشتم که اجازه دهم او از دید من خارج شود.

اما بالاخره رنکو به طور ناگهانی پیچید و داخل جایی مثل یک ساختمان شد. یک سازه کوتاه، خپل و به طور قابل توجهی محکم بود. در حقیقت خیلی محکم و تقریباً دارای استحکامات به نظر می‌رسید. قبل از پایین رفتن از پلکان سنگی و رسیدن به یک تالار زیرزمینی بسیار بزرگ، از اتاق‌های بیرونی زیادی گذشتیم. این تالار به ۲ قسمت تقسیم شده بود. یک پاگرد عریض پایینی و یک پاگرد بالایی که کمی بزرگ‌تر از بالکنی که پیرامون تالار امتداد داشت، بود. اما طبقه پایین توجه مرا به خودش جلب کرده بود. حدود یکصد سوراخ در کف کثیف این تالار وجود داشت، حفره‌هایی که روی آنها یک شبکه از پل‌های سنگی نازک گذشته بود. با موجی از ترس فهمیدم که ما کجا هستیم.

ما در یک سیاهچال اینکا بودیم.



این موضوع را به یاد آوردم که اینکاها هنوز آهن را کشف نکرده‌اند. بنابراین هیچ میله‌ای نداشتند که قفس بسازند. گودال‌هایی را که دیدم پاسخ آنها به این معما بود.

من به بالکنی که به طبقه پایین اشراف داشت، نگاه کردم. یک محوطه برای نگهبانان زندان بود تا در زمان نگهبانی دادن، از آن جا به زندانیانی که در پایین بودند نگاه کنند.

رنکو توقف نکرد. او روی یکی از پل‌های سنگی نازک رفت و به دقت به گودال‌های پایین آن نگریست. موجی از ناله و فریاد زندانیان گرسنه و درمانده‌ای که از زمان محاصره شهر رها شده بودند، برخاست. رنکو در بالای یکی از آن سوراخ‌ها ایستاد. من به دنبال او روی پل سنگی رفتم و به سوراخ کثیف نگاه کردم، حقیقتاً، این همان چیزی بود که من می‌دیدم.

خود گودال باید حداقل ۵ قدم عمق داشته باشد، با دیوارهای خاکی عمودی که فرار غیرممکن می‌کرد. پایین چاه کثیف، یک مرد با هیکل متوسط اما کثیف و متعفن نشسته بود. اگر چه لاغر بود ولی نه پری‌شان به نظر می‌رسید و نه مثل بقیه موجودات درمانده و بدبخت در تالار زندان، فریاد می‌کرد. او فقط در حفره خود به دیوار آن داده بود و نگاه می‌کرد، آرام و راحت. آرامش او که مثل خونسردی بی‌قید جنایتکاران در همه جای دنیا بود، پوست مرا مور مور کرد. من متعجب بودم که رنکو چه کاری می‌توانست با این شخصیتی داشته باشد.

رنکو گفت: باساریو.

مرد جنایتکار لبخندی زد و گفت: این شاهزاده رنکوی خوب ما نیست ...

رنکو سریع ادامه داد: من احتیاج به کمک دارم.

زندانی که به نظر می‌رسید چیز خنده‌داری پیدا کرده است خندید و گفت: من نمی‌توانم تصور کنم که یک شاهزاده خوب ممکن است چه چیزی از مهارت‌های من بخواهد، چه شده رنکو؟ حالا که پادشاهی تو رو به نابودی است، به این فکر افتاده‌ای که کشتی زندگی جنایتکاران را سوار شوی؟

رنکو به عقب برگشت و به اتاق زیرزمینی نگاه کرد. او منتظر اسپانیایی‌ها بود، من هم در چنین تصویری بودم. زمان زیادی بود که در آن جا بودیم.

رنکو با لحن تندى گفت: باساريو يك بار ديگر از تو مى‌پرسم، اگر بخواهى به من كمك كنى من تو را از اين جا بيرون خواهم برد. اما اگر نخواهى، تو را اين جا رها مى‌كنم تا در اين گودال بميرى.

باساريو گفت: يك انتخاب جالب.

- خب؟

باساريو ايستاد و گفت: مرا از اين سوراخ بيرون ببر.

رنكو فوراً رفت و يك نردبان چوبى آورد و به ديوار بلند آن تكيه داد.

من به سهم خودم نگران هرناندو و مردان او بودم. آنها هر لحظه ممكن بود كه از راه برسند و رنكو در اين جا مشغول معامله با يك مجرم بود. من با عجله به طرف درى كه از آن به سالن زندان وارد شده بوديم، رفتم. وقتى به در رسيدم به چارچوب سنگى نگاه كردم و قيافه ديوصفت هرناندو پيازرو را ديدم كه با گام‌هاى بلند از پله‌ها به طرف من مى‌آيد.

در آن لحظه خونم منجمد شد. چشمان قهوه‌اى وحشى، سبيل‌هاى سياه جنگلى و ريش سياه نامنظم كه براى هفته‌ها آن را نتراشيده بود.

من به عقب و داخل درگاه چرخيدم و فرار كردم، رنكو ...

رنكو نردبان را داخل حفره باساريو پايين آورده بود كه برگشت و اولين سرباز اسپانيائى را ديد كه پشت سر من به داخل زندان مى‌آيد. دستان رنكو به سرعت به كار افتاد. در يك لحظه كمانش را آماده كرد. با تيرى كه در آن بود زه را تا گوشش عقب برد و رها كرد. او تير را به پرواز در آورد. تير به سرعت در فضاي آن جا به حركت در آمد و درست به سمت سر من جولان داد. من به سرعت پايين رفتم و تير با صدا، در پيشانى سرباز پشت من نشست. پاهاى او از زيرش بلند شد و او همچون توده سنگينى روى زمين افتاد.

من با عجله به بيرون از شبكه پل‌هاى سنگى رفتم. به سرعت از روى گودال سياهچال دويدم.

سربازان بيشترى پشت سر من وارد سالن زندان مى‌شدند و وحشيانه با تفنگ‌هاشان شليك مى‌كردند. هرناندو هم در ميان آنها بود. در اين لحظه باساريو از گودال خود بيرون آمده بود و حالا او و رنكو به سمت قسمت عريض انتهاي سالن كه كف آن بسيار كثيف بود، مى‌دويدند.



رنکو صدا زد: آلبرتو از این طرف و درگاه سنگی پهنی را در انتهای سیاهچال نشان داد.

در انتهای دیگر سالن، من یک دریچه را دیدم که یک تخته سنگ مربع شکل یکپارچه با مکانیسمی شبیه به قرقره در بالای آن آویزان شده بود. یک سنگ بزرگ بود. تقریباً به اندازه یک انسان و درست به همان اندازه و شکل درگاه زیر آن بود. دو تکه طناب محکم آن را بالای درگاهی نگه داشته بودند. هر یک از طناب‌ها با سنگ‌های وزنه تعادل، سنگینی می‌کردند. این کار را برای نگهبان زندان راحت‌تر می‌کرد تا در محوطه نگهبانی خود بایستد و تخته سنگ را داخل دهانه بالا و پایین کند.

من به طرف در دویدم.

در آن هنگام احساس کردم که وزنه هولناکی با صدا به پشتم خورد و به جلو پرت شدم. من با تمام وزنم روی پل‌های سنگی باریک افتادم و در کمال ناباوری دیدم که یک سرباز اسپانیایی به پشتم کوبید. او با پاهای باز روی بدن من زانو زد. خنجرش را در آورد، آن را پایین می‌آورد که ناگهان یک تیر به سینه او اصابت کرد. در حقیقت تیر با چنان نیرویی به سرباز خورد که کلاه خود فولادی شیاردار او از سرش افتاد و از روی پل به داخل حفرة پایین پرت شد. من به گودالی که او در آن افتاده بود، نگاه کردم. تنها چهار زندانی کثیف را دیدم که به او نگاه می‌کردند. من نگاهم را از سرباز نگویند برداشتم. اما یک لحظه بعد، فریادی را که حاکی از وحشت زیاد بود شنیدم. زندانیان گرسنه در گودال او را زنده زنده می‌خوردند.

من به بالا نگاه کردم و رنکو را دیدم که به زمین و پهلوی من می‌لغزد.

او گفت: بیا، بازوی مرا گرفت و کمک کرد تا بایستم.

من برخاستم و باساریو را دیدم که به درگاهی رسیده است.

صدای شلیک تفنگ‌ها، همه جا پیچیده بود. همان طور که آنها از پل سنگی زیر پای ما بالا می‌آمدند، شلیک آنها جرقه‌های نارنجی رنگی را از خود در فضا می‌گستراند. بعد یک تیر به طناب‌هایی که تخته سنگ مربع شکل را در بالای درگاه سنگی در انتهای تالار نگه داشته بود، اصابت کرد. با یک صدای تیز، طناب حرکت کرد و تخته سنگ روی درگاهی پایین آمد. باساریو در زیر آن، با وحشت به بالا و سپس به رنکو نگاه کرد.

- نه. رنکو نفسی کشید و تخته سنگ را دید که پایین می‌آید. درگاهی، چهل قدم دورتر از ما بود و تنها راه خروج ما از سیاهچال، در حال بسته شدن بود. از آن فاصله من متوجه سرعت سنگ شدم که با خشونت به پایین و به روی دهانه سنگی مربع شکل می‌آید. هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. درگاهی خیلی دور بود و تخته سنگ به سرعت پایین می‌آمد. تا چند لحظه بعد، ما داخل سیاهچال محبوس می‌شدیم. ما به لطف هموطنان خون‌آشام که از پل‌های سنگی پشت سر ما بالا می‌آمدند و تفنگ‌هاشان شلیک می‌کرد، در دام افتاده بودیم. هیچ چیزی نمی‌توانست ما را نجات دهد.

رنکو آشکارا موقعیت را این طور نمی‌دید. علی‌رغم غرش و فریاد تفنگداران، شاهزاده جوان به سرعت به اطراف خود نگاه کرد. او متوجه یک کلاه خود فلزی برجسته شد که متعلق به آن سرباز اسپانیایی بود که درون گودال افتاده بود. او خیز برداشت و آن را گرفت. سپس برگشت و آن را به طرف کف غبارآلود سیاهچال و به طرف درگاهی که به سرعت بسته می‌شد، پرتاب کرد. کلاه خود روی کف کثیف لغزید و از پهلوی می‌چرخید. نوک برجسته و نقره‌ای آن در زیر نور می‌درخشید. تخته سنگ در درگاهی پایین می‌آمد و بر روی لبه‌های درگاهی سنگی می‌لغزید. ۳ فوت، ۲ فوت، ۱ فوت. در این لحظه کلاه خود چرخان و به سرعت به داخل آستانه درگاهی لغزید. دقیقاً مثل کوه بین تخته سنگی که پایین می‌آمد و کف کثیف سیاهچال ایستاد و جلوی حرکت رو به پایین تخته سنگ را گرفت. تخته سنگ نازک به حالت موازنه با فاصله کمی بالای کف سیاهچال، روی لبه برجسته فولادی کلاه خود، تراز شد و ایستاد.

من میبوهت به رنکو نگاه کردم و گفتم: چه طور این کار را کردی؟

- مهم نیست، برویم.

ما به سرعت از روی پل و قسمت عریض کف بسیار کثیف سیاهچال که منتهی به درگاهی نیمه باز و به طرف جایی که باساریو ایستاده و منتظر ما بود دویدیم. در گوشه تاریک ذهنم، از این موضوع متعجب بودم که در این فرصت که رنکو درگیر نجات دادن من بود چرا باساریو فرار نکرد. شاید او فکر می‌کرد که اگر با رنکو می‌ماند، شانس بیشتری برای نجات داشت و یا دلیل دیگری ...



صدای شلیک اسلحه‌ها به طور هولناکی در اطراف ما به گوش می‌رسید. همین که رنکو به پشت و با پاهایش به پایین افتاد و از شکاف باریک بین تخته سنگ و کف گذشت، باساریو هم به دنبال او رفت. عبور من زیاد جالب نبود، من با سر در کف غبارآلود خیز برداشتم و ناشیانه روی سینه‌ام به تونل سنگی طرف دیگر ولیدم.

وقتی که سر پا ایستادم، رنکو کلاه خود را از زیر تخته سنگ و سنگ مربعی شکل در آورد و بسته شدن درگاهی را با یک صدای شلاق مانند کامل کرد. نفس‌زنان آهی کشیدم. برای یک لحظه ما در امان بودیم. رنکو گفت: بیایید، ما باید عجله کنیم. وقتش رسیده که با این شهر درمانده خداحافظی کنیم.

با شتاب در کوچه‌های شهر می‌دویدیم. رنکو جلوی ما بود و باساریو پشت سرش و من آخر از همه. ما در یک نقطه با یک محل ذخیره اسلحه‌های اسپانیایی‌ها مصادف شدیم. باساریو یک کمان و یک تیردان پر از تیر برداشت. رنکو یک تیردان، یک خورجین چرمی که بت را درون آن جای داد و یک شمشیر برداشت. سهم من یک شمشیر بلند نظامی بود که می‌درخشید. در واقع، اگر چه من ممکن است یک راهب متواضع باشم، اما در خانواده‌ای به دنیا آمده‌ام که بعضی از بهترین شمشیربازان اروپا را تربیت کرده است. رنکو در حالی که به یک رشته پلکان وارد می‌شد گفت: از این طرف.

ما با عجله به روی پله‌ها رفتیم و به یکسری پشت بام‌های غیرمطراز رسیدیم. رنکو با شتاب از روی پشت بام‌ها رفت، از دیوارهای کوتاهی که آنها را از هم جدا می‌کرد، می‌پرید. او از روی شکاف‌های بین ساختمان‌های مختلف خیز برمی‌داشت. باساریو و من به دنبال او می‌رفتیم تا این که بالاخره رنکو روی زمین و پشت یک دیوار افتاد و دراز کشید. وقتی که او نفس می‌کشید، سینه او بدنش را به سرعت بالا و پایین می‌برد.

او با احتیاط از روی دیوار کوتاهی که بالای سرش بود، نگاه کرد. من هم همین کار را کردم. آنچه که دیدم این بود، یک میدان سنگفرش‌شده و عریض که پر بود از حدود ۲ جین سرباز اسپانیایی و تعداد زیادی اسب. بعضی از اسب‌ها زین و برگ نداشتند. در حالی که بعضی زین و برگ‌شده و به تعدادی از ارابه و کالسکه‌ها بسته شده بودند. در طرف دیگر میدان و در دیوار خارجی شهر، یک

دروازه چوبی بزرگ قرار داشت. اما این دروازه به طور ذاتی به کوزکو تعلق نداشت و بیشتر یک ضمیمه زشت الحاق شده به دروازه سنگی شهر بود که توسط هموطنان من و پس از این که شهر را به محاصره خود در آوردند، ساخته شد.

دقیقاً جلوی دروازه چوبی بزرگ، یک ارابه بزرگ تخت قرار داشت که ۲ اسب به آن بسته شده بودند. آنها رو به شهر و پشت به خود دروازه ایستاده بودند. در پشت این ارابه یک توپ نسبتاً بزرگ بود و به طرف دیگر نشانه رفته بود. نزدیک تر به ما، در پایه ساختمانی که ما الان روی آن نشسته بودیم حدود ۳۰ زندانی اینکا با ظاهری رقت انگیز ایستاده بودند. یک طناب بلند سیاه به دستبندهای فولادی دستشان داشتند و همه آنها را با هم و در یک ردیف به هم پیوسته کرده بود.

با نگرانی از رنکو پرسیدم: ما حالا می‌خواهیم چه کار کنیم؟

- ما می‌رویم.

- چه طور؟

رنکو با نشان دادن دروازه در طرف دیگر میدان شهر گفت: از همین جا. من گفتم: درمورد ورودی فاضلاب چه طور؟ در حالی که به این موضوع به عنوان آشکارترین راه فرار فکر می‌کردم باساریو گفت: یک دزد هرگز دوبار از یک ورودی مشابه استفاده نمی‌کند، لااقل بعد از این که یک بار مورد تعقیب قرار گرفت. درست نیست شاهزاده؟

رنکو گفت: درست.

من برگشتم و باساریوی مجرم را نگاه کردم. در حقیقت او علی‌رغم ظاهر سیاه و کثیف خود، مردی زیبا بود. او عموماً لبخندی بر لب داشت و چشمانش برق می‌زد. لبخند مردی که خوشحال بود از این که بخشی از یک ماجراجویی شده است. نمی‌توانم بگویم که من خود را در شادمانی او سهیم کردم.

رنکو شروع به زیر و رو کردن تیردان خود کرد. او چند تیر را که نوک آنها در پارچه پیچیده شده بود، بیرون آورد. تیرهایی که با نوک‌های برآمده درست شده بودند. او به اطراف خود نگاهی انداخت و یک مشعل روشن شده را که در دیوار نزدیک آنها آویزان بود پیدا کرد و گفت: خب، بسیار خوب.

من پرسیدم: چه نقشه‌ای داری؟



به نظر رسید که رنکو حرفم را نشنیده است. او تنها به آن سه اسب که بدون توجه کسی به آنها در طرف دیگر میدان شهر بودند، خیره شده بود.
من دوباره پرسیدم: رنکو می‌خواهی چه کار کنی؟
در آن موقع رنکو رو به من کرد و لبخند مرموزی بر چهره‌اش نشست.

من با شتاب به داخل میدان باز و پهن شهر رفتم. دست‌هایم را درون خرقة آغشته شده‌ام به هم قلاب‌کردم و کلاه کاملاً خیس آن را روی موهای خیس خود کشیده بودم. سرم را زیر انداختم و ماهرانه و از جان گذشته از کنار جمع سربازانی که آن جا بودند، گذشتم و به میان اسب‌هایی که آن جا بودند رفتم. به طوری که توجه کسی را جلب نکنم.

رنکو حدس می‌زد که سربازان در میدان شهر، مرا یک راهب اسپانیایی مرتد که به تاخت و تاز و شبیخون اینکاها کمک می‌کرد، نمی‌شناسند. همین طور تا جایی که آنها متوجه لباس خیس من نشوند، من باید به آن اسب‌ها که آن جا بودند و کسی توجهی به آنها نداشت نزدیک می‌شدم. باید آنها را تا نزدیک کوچه‌ای که رنکو و باساریو ایستاده بودند می‌بردم تا سوار شوند. اما اول باید راهی برای دروازه، باز می‌کردم. این بدین معنی بود که باید اربابۀ تخت و توپ روی آن را از سر راهمان بردارم. این وظیفه مشکل‌تری بود. من باید به نحوی اسب‌هایی را که به آن بسته شده بودند را رم می‌دادم. بنابراین یکی از تیرهای تیز رنکو را درون آستینم پنهان و آماده کردم. خدا مرا ببخشد که تیر را ناگهانی به بدن این موجودات بیچاره فرو می‌کنم.

به آهستگی از میدان عبور کردم. می‌دانستم که چشمانم باید مراقب اطراف باشد و به کسی خیره نشود. مانند دیگر میادین شهر، تیرهایی به زمین کوبیده شده بود و سربهایی را که با خشونت به میخ کشیده شده بودند، در بالای آنها قرار داشتند. خون روی سرها تازه بود و از روی تیر به زمین می‌چکید. وقتی که از کنار آنها گذشتم، ترس من به نهایت رسید. اگر نتوانم هر چه زودتر از کوزکو خارج شوم چنین سرنوشتی در انتظار من خواهد بود.

دروازه را می‌توانستم ببینم، همچنین اربابۀ تخت را که جلوی آن قرار داشت. من اسب‌ها را دیدم و تیر را درون دستم فشردم. دو قدم دیگر مانده بود و ...

- هی! تو ... صدای خشن و بی‌ادبانه‌ای از پشت سرم شنیدم. یخ زده بودم و نگاه نمی‌کردم.

یک سرباز درشت‌اندام با شکم بزرگ جلوی من ایستاد. درست میان خودم و آن ۲ اسب. او درست همان کلاه خود مشخص فاتحان را در سر داشت و صدایش آمیخته با اقتدار بود، یک سرباز ارشد. او گستاخانه پرسید: این جا چه کار می‌کنی؟



- من متأسفم، خیلی متأسفم ... من در شهر گیر افتاده بودم و ...
- به خانه‌ات برگرد، این جا محل امنی نیست. سرخپوست‌ها در شهر هستند. ما فکر می‌کنیم که آنها دنبال بت کاپیتان هستند.
- نمی‌توانستم باور کنم به هدفم خیلی نزدیک شدم ولی باید از آن جا می‌رفتم. من با بی‌میلی آن جا را ترک می‌کردم که ناگهان یک دست قوی روی شانه‌ام خورد.
- یک لحظه صبر کن راهب ... تو این جا ... سرباز شروع به صحبت کرد. اما وقتی که رطوبت خرقه‌ام را بر دستش احساس کرد، حرفش را برید.
- آن وقت بود که صدای تیز صفیر فضای اطراف ما را پر کرد و بعد ... توک ...، یک تیر بر صورت سرباز درشت‌اندام نشست. بینی‌اش را شکست و با انفجاری از خون، صورتش را خرد کرد.
- سرباز مانند سنگ روی زمین افتاد. وقتی سربازان دیگر افتادن او را دیدند، به اطراف می‌چرخیدند تا منبع خطر را پیدا کنند. ناگهان دومین صدای صفیر فضا را پر کرد. این بار یک تیر شعله‌ور از یکی از بام‌های تاریک اطراف میدان شهر به پرواز در آمد و به طرف ارابه تخت جلوی من پایین آمد و محکم بر دروازه چوبی پشت آن کوبیده شد.
- در حالی که اسپانیایی‌ها به منبع سایه‌وار شلیک تیرها آتش می‌گشودند، صدای فریادها فضای میدان را پر کرد. اما من چیز کاملاً متفاوتی دیدم. نگاهم به توپ جنگی روی ارابه تخت، مخصوصاً فتیله برآمده از ته توپ بود. فتیله توپ روشن بود.
- تیر شعله‌ور! آن موقع من نمی‌دانستم، اما حالا فهمیدم که این باساریو است که شلیک می‌کند. آن قدر خوب هدف‌گیری کرده بود که فتیله روی توپ روشن شده بود.
- من برای آنچه که اتفاق می‌افتاد صبر نکردم. فقط با سرعت به طرف ۳ اسب آزاد دویدم. به محض این که به آنها رسیدم، توپ روی ارابه تخت شلیک کرد. این بلندترین صدایی بود که در تمام زندگی‌ام شنیده بودم. یک انفجار مهیب و با قدرت که زمین زیر پایم را لرزاند. ابری از دود موج‌زنان از لوله توپ به هوا برخاست و دروازه چوبی در جلوی آن، مثل یک شاخه درخت شکست.

وقتی دروازه جلوی آن کنار رفت، یک سوراخ ۱۰ فوتی در نیمه پایینی دروازه بزرگ دید.

اسب‌های یراق‌شده به اربه تخت، با انفجار رعدآسای ناگهانی رم کردند. آنها بر پاهای عقبی خود بلند شدند و به پرواز درآمدند. با گذشتن از دروازه آسیب‌دیده، چهارنعل در کوچه‌های کوزکو تاختند.

اسب‌هایی که من به گرفتن آنها محکوم شده بودم، روی پاهایشان بلند شدند. یکی از آنها رم کرد و به تاخت رفت. اما دوتای دیگر به فوراً آرام شدند و من توانستم آنها را با دهنه‌هاشان محکم نگه دارم.

سربازان اسپانیایی هنوز کورکورانه به سایه‌های پشت بام شلیک می‌کردند. من نگاهی به تاریکی انداختم. رنکو و باساریو را نمی‌توانستم ببینم.

راهب ...، کسی ناگهان مرا از پشت صدا زد. من برگشتم و باساریو را دیدم. او با کمان در دستش به طرف من می‌دوید.

خب، تا این جا نتوانستی کار زیادی را از پیش ببری، توانستی راهب؟ باساریو با لبخندی این را گفت و بر زین یکی از اسب‌ها پرید و ادامه داد: تمام کاری که باید انجام می‌دادی این بود که اسب‌ها را بترسانی.

من پرسیدم: رنکو کجاست؟

باساریو جواب داد: او می‌آید.

بعد از آن یکسری فریاد تیز و عصبی در میدان شهر طنین انداخت. من فوراً برگشتم و دیدم زندانیان دستبند زده‌شده، با هم به اسپانیایی‌های در میدان حمله می‌کنند. اینکاها آزاد بودند و با یک طناب سیاه رنگ به هم پیوسته بودند. ناگهان یک فریاد مرگبار شنیدم و رنکو را در بالای یکی از پشت بام‌ها دیدم. او بالای سر یکی از سربازان کشته‌شده ایستاده بود و تپانچه او را برمی‌داشت. در حالی که ۶ اسپانیایی دیگر، شتابزده از پله‌های ساختمان بالا می‌رفتند، به دنبال او بودند.

رنکو به من نگاه کرد و فریاد زد: آلبرتو، باساریو، دروازه ... به طرف دروازه بروید.

من صدا زدم: تو چه کار می‌کنی؟

رنکو به طرف ما برگشت و گفت: من پشت سر شما می‌آیم و در شلیک تفنگ‌ها صدا زد: فقط بروید، بروید.



من روی اسب دوم پریدم.

باساریو فریاد زد: بیا و با اسبش تاخت.

من هم به اسبم مهمیز زدم. حیوان را به تندی برگرداندم و به طرف دروازه تاختم. آن موقع بود که روی زین برگشتم و یک چیز حیرت‌آور دیدم. من یک تیر دیدم. یک تیر نوک‌دار و غیرروشن، که از پشت بام به میدان شهر می‌رفت. پشت سر آن چیزی شبیه موج زدن بدن مار می‌جنبید. آن یک طناب دراز بود. طنابی سیاه رنگ، همان طنابی که صف زندانیان اینکا را به هم بسته بود!

تیر از بالای سر من عبور کرد و با صدای محکم به نیمه بالایی و دست‌نخورده دروازه چوبی خورد. چیزی از خوردن آن به دروازه نگذشته بود که طناب کشیده شد. بعد در طرف دیگر طناب و بالای پشت بام، رنگو را دیدم که با پاهای باز و خورجین بنددار روی شانه راستش ایستاده است. او کمر بند چرمی شلوار اسپانیایی‌اش را روی آن بسته بود و با یک دست نگه داشته بود. بعد از روی پشت بام پرید و تاب خورد. تمام طول طناب را از روی میدان شهر و در حالی که با یک دست از کمر بند آویزان بود، به پایین لغزید.

چند سرباز اسپانیایی به طرف او آتش گشودند. اما شاهزاده جوان بی‌پروا، با سرعت بسیاری که پایین می‌آمد، فقط با دست آزاد خود تپانچه را از بند شلوارش بیرون آورد و شلیک کرد. من به اسبم مهمیز زدم و سرعتم را بیشتر کردم. اسب را با سرعت تمام و چهارنعل به زیر طناب رنگو کشاندم. درست زمانی که او به آخر سرایشی رسید، دستش را از روی طناب رها کرد و پشت اسب من افتاد.

در جلوی ما باساریو مانند یک اسب سوار ماهر از سوراخ بزرگ دروازه چوبی پرید. رنگو و من که سوار یک اسب بودیم، به دنبال او از میان دروازه بزرگ که باران گلوله روی آن می‌بارید گذشتیم.

ما به سرعت در هوای سرد شب و از طریق تخته سنگ بزرگی که یک پل را به خندق شمالی شهر شکل داده بود، می‌رفتیم. همان طور که به تاخت از روی پل می‌گذشتیم، اولین چیزی را که شنیدم فریاد، صدای هل‌هل و شادی جنگجویان اینکا بود که پیش روی ما بودند.

ناگهان صدایی پرسید: چه طور پیش می‌ره؟

ریس نگاهش را از دستنوشته برداشت و برای یک لحظه تمرکزش را از دست داد. او از پنجره کوچک سمت راست خود به بیرون نگاه کرد. ریس دریایی از کوه‌های سفید و وسعت بی‌پایان آسمان صاف و آبی را دید. او سرش را تکان داد. ریس به قدری مجذوب داستان شده بود که فراموش کرد در یک هواپیمای باری نظامی است.

تروی کوپلند جلوی او ایستاد. او یکی از کارمندان نش در DARPA بود. فیزیکدان هسته‌ای با صورتی شبیه شاهین. او با سر اشاره‌ای به دسته‌های کاغذ روی پاهای ریس کرد و پرسید: خب، اوضاع چه طوره؟ موقعیت بت پیدا شد؟ ریس آهسته تلنگری به باقیمانده دستنوشته‌ها زد و جواب داد: من بت را پیدا کرده‌ام. او تقریباً دوسوم راه را رفته بود و ادامه داد: من فکر می‌کنم چیزی نمانده که بفهمم آنها آن را کجا گذاشته‌اند.

کوپلند در حالی که برمی‌گشت گفت: خب، پس ما را در جریان بگذار.

ریس گفت: هی، قبل از این که بروی می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟
- حتماً.

- تایریوم ۲۶۱ چه استفاده‌ای دارد؟

کوپلند با این سؤال اخم‌هایش را در هم کشید.

ریس ادامه داد: من فکر می‌کنم که این حق را داشته باشم که بدانم.

کوپلند سرش را به آرامی تکان داد و گفت: بله ... بله، من فکر می‌کنم همین طور باشه. او نفسی تازه کرد و ادامه داد: فکر می‌کنم قبلاً به شما گفته شده که تایریوم ۲۶۱ در کره زمین یافت نمی‌شود. یک سیستم ستاره‌ای باینری پلیدیز « Pleiades » نامیده می‌شود، یک سیستم نه چندان دور از سیستم‌ها. حالا اگر تصور کنید، سیارات در سیستم‌های ستاره‌ای باینری به خاطر دو خورشیدی بودن آن، توسط همه انواع نیروها تحت تأثیر قرار می‌گیرند. فتوسنتزها دو برابر می‌شود و تأثیرات جاذبه مخصوصاً مقاومت نیروی جاذبه فوق‌العاده زیاد می‌شود. در چنین شرایطی عناصر یافت‌شده در سیارات باینری، سنگین‌تر و با چگالی بالاتری نسبت به عناصر مشابه پیداشده در زمین هستند. تایریوم ۲۶۱ هم از آن دسته عناصر است.



این عنصر در سال ۱۹۷۲ به صورت سنگ، در دیواره‌های یک حفره شهاب‌سنگ در آریزونا پیدا شد. اگر چه نمونه پیدا شده برای میلیون‌ها سال فاقد نیروی جنبشی بود، اما پتانسیل آن امواج تکان‌دهنده‌ای را برای تمامی جوامع فیزیک در برداشت.

- چرا؟

- خب، ببینید در یک سطح مولکولی، تایریوم شباهت قابل توجهی به عناصر زمینی اورانیوم و پولوتونیوم دارد. اما تایریوم از هر دوی این عناصر زمینی به واسطه آرایش حجمی‌اش سنگین‌تر است و دارای چگالی بالاتری از این ۲ عنصر هسته‌ای ترکیبی و بسیار قوی ما می‌باشد. این بدین معناست که این عنصر به طور لایتنهای پر قدرت است.

ریس ترسی را که در ستون فقراتش می‌خزید، احساس کرد. کولپند از این حرف‌ها چه منظوری داشت.

- اما همان طور که گفتم تایریوم تا به حال تنها به صورت سنگ در روی زمین پیدا شده است. از سال ۱۹۷۲ به بعد، دو نمونه دیگر کشف شده‌اند که هر دوی آنها حداقل ۴۰ میلیون سال قدمت داشته‌اند و هیچ استفاده‌ای نداشتند. چون تایریوم سنگ‌شده، نیروی جنبشی ندارد و از نظر شیمیایی مرده است. آنچه را که ما در مدت ۲۷ سال گذشته منتظرش بوده‌ایم، کشف یک نمونه زنده تایریوم بوده است که هنوز در یک سطح مولکولی فعال باشد. حالا ما فکر می‌کنیم که آن را یافته‌ایم، در یک شهاب‌سنگ که پانصد سال پیش در جنگل‌های پرو به زمین اصابت کرده است.

ریس پرسید: خب، تایریوم به چه دردی می‌خورد؟

کولپند گفت: موارد استفاده آن بسیار است. اول این که، پتانسیل آن به عنوان یک منبع انرژی بسیار عظیم است. برآوردها پیش‌بینی می‌کنند که یک راکتور تایریوم، ششصد برابر بیشتر از همه نیروگاه‌های اتمی ایالات متحده انرژی الکتریسته تولید می‌کند. اما چیز دیگری که باید اضافه کنم این است که برخلاف عناصر هسته‌ای زمینی، وقتی تایریوم به عنوان عنصر هسته‌ای یک راکتور ترکیبی استفاده می‌شود، صد در صد تجزیه می‌شود. به عبارت دیگر هیچ

زباله هسته‌ای آلوده‌کننده باقی نمی‌گذارد. با این مشخصات شبیه هیچ یک از منابع انرژی در زمین نیست. زباله‌های اورانیوم باید در میله‌های رادیو اکتیو دور انداخته شوند و حتی بنزین مونو اکسید کربن تولید می‌کند. اما تایریوم پاک است، یک منبع انرژی کارآمد. این عنصر آن قدر خالص است که بر اساس قالبسازی ما، تنها یک نمونه خام از آن، مقادیری از تشعشع انفعالی را ساطع می‌کند.

ریس دستش را بالا برد و گفت: درست، بسیار خوب. همه اینها به نظر عالی هستند. اما من شنیده‌ام که DARPA درگیر تجارت و تدارک نیروگاه‌های انرژی برای ایالات متحده نیست. تایریوم چه کارایی دیگری دارد؟

کوپلند لبخندی زد و سرفه‌ای کرد: پرفسور، برای ده سال گذشته، اداره تکنولوژی رزمی DARPA، روی یک اسلحه جدید کار می‌کند. اسلحه‌ای که مشابه آن در زمین دیده نشده است. این وسیله با کد سوپرنوا نامگذاری شده است.

به محض این که کوپلند این کلمه را گفت، چیزی در ذهن ریس تداعی شد. او گفتگوی کوپلند و نش را پس از سوار شدن به هواپیما به یاد آورد. گفتگویی که درمورد حمله به فرفاکس درایو و وسیله‌ای به نام سوپرنوا بود.

- این سوپرنوا دقیقاً چیست؟

کوپلند گفت: ساده‌تر بگویم، سوپرنوا پر قدرتمندترین اسلحه‌ای است که در تاریخ بشر ساخته شده است. این چیزی است که ما به آن کشنده سیاره می‌گوییم.

- چی؟

- یک کشنده سیاره. یک وسیله هسته‌ای بسیار قدرتمند که اگر منفجر شود، حدود یک سوم جرم زمین را از بین می‌برد. با نابودی این جرم، مدار زمین به دور خورشید تخریب می‌شود. چرخش سیاره‌ها از کنترل خارج خواهد شد، و در فضا، دورتر از خورشید قرار می‌گیرد. در این موقع، آنچه از زمین باقی می‌ماند، برای بقای حیات انسانی بسیار سرد است. سوپرنوا، اولین وسیله ساخت بشر در زمین است که می‌تواند به زندگی انسان پایان دهد. از این رو ما نام یک ستاره انفجاری را روی آن گذاشته‌ایم.

ریس آب دهانش را فرو برد و در حقیقت احساسی از ضعف به او دست داد.



یک میلیون سؤال به ذهنش خطور کرده بود.

چرا کسی باید چنین اسلحه‌ای را بسازد؟ چه دلیلی برای سازنده‌اش وجود دارد؟ از همه اینها گذشته، چرا کشور او در حال ساختن آن است؟ کوپلند ادامه داد: این سوپرنوا که ما در حال حاضر داریم یک کلیشه است. یک بدنه قابل استفاده. طرحی که دیشب از ادارات مرکزی DARPA به سرقت رفت، بلااستفاده بود. دلیلش هم ساده است. برای بهره‌برداری از سوپرنوا نیاز به تایریوم داریم.

ریس با خود اندیشید: اه، عالیه ...

با این تفاسیر، سوپرنوا شبیه یک بمب نوترونی است. یک وسیله شکافتن اتم و سلول که بر مبنای اصول شکافتن اتم تایریوم کار می‌کند. دو کلاهک گرمایی - هسته‌ای مرسوم، برای شکافتن یک جرم تایریوم زیر مرحله خطرناک و رها کردن یک انفجار عظیم استفاده می‌شود.

ریس گفت: بسیار خوب، یک لحظه صبر کنید. اجازه بدهید که این طور موضوع را دنبال کنیم. شما و دوستان‌تان یک اسلحه ساخته‌اید، اسلحه‌ای که قادر است کره زمین را نابود کند و این بستگی به عنصری دارد که شما حتی آن را ندارید؟

کوپلند جواب داد: درست است.

- اما چرا، چرا آمریکا درگیر ساخت چنین اسلحه‌ای شده است؟ کوپلند سرش را تکان داد: این همیشه یک سؤال مشکل برای جواب دادن بوده است. منظورم این است که ...

ناگهان صدایی از پشت ریس گفت: این کار دو دلیل دارد. این صدای فرانک نش بود.

نش با سر اشاره‌ای به دست‌نوشته روی پاهای ریس کرد و پرسید: توانستید موقعیت بت را پیدا کنید؟

- نه هنوز.

پس من به طور مختصر توضیح می‌دهم تا شما بتوانید به کارتان ادامه دهید. اول از همه، آنچه می‌خواهم به شما بگویم، مسئله‌ای فوق سری است. در کشور تنها ۱۶ نفر از این مسئله اطلاع دارند و ۵ نفر آنها الان در هواپیما هستند. اگر شما این موضوع را بعد از پایان مأموریت به کسی بگویید، هفتاد و

پنج سال بعدی عمرتان را در زندان خواهید گذراند. منظورم را فهمیدید. پرفسور؟

- اوه، البته؟

- خب توجیه برای ساخت سوپرنوا، دو جنبه دارد. دلیل اول این است که حدود هجده ماه پیش کشف کردیم که دانشمندان دولتی کشور آلمان، به طور سری ساخت سوپرنوا را شروع کرده‌اند. پاسخ ما بسیار ساده بود. اگر آنها می‌توانستند آن را بسازند پس ما هم می‌توانستیم. ریس گفت: این منطق بسیار عالیه.

- این دقیقاً همان استدلالی است که اوپن هایمر برای ساخت بمب اتمی کرد.

ریس با سردی گفت: خدای من، سرهنگ، شما دارید با دم شیر بازی می‌کنید و دلیل دوم؟

نش گفت: پرفسور آیا شما تا به حال نام مردی به نام دیتیریش فون شولتیتس را شنیده‌اید؟
- نه.

- ژنرال دیتیریش فون شولتیتس یک ژنرال نازی در خدمت نیروی آلمانی در پاریس بود. او در زمان عقب‌نشینی نازی‌ها از فرانسه، در اوت ۱۹۴۴ فرمانده ارشد بود. پس از مشخص شدن این که متفقین در حال بازپس‌گیری پاریس هستند، هیتلر ابلاغیه‌ای را برای شولتیتس فرستاد. در آن به شولتیتس دستور داده بودند هزاران وسیله آتش‌زا در پاریس بگذارند و بعد از ترک آن جا، شهر را کاملاً نابود و به آتش بکشند. در حال حاضر برای شولتیتس این یک افتخار است که از دستور هیتلر اطاعت نکرده است. وی نمی‌خواست به عنوان کسی که پاریس را نابود کرده به تاریخ بیوندد. اما مهم چیزی است که پشت دستور هیتلر بود. اگر قرار بود که او پاریس را نداشته باشد، هیچ کس دیگری هم نباید آن را داشته باشد.

ریس محتاطانه گفت: خب، شما چه می‌خواهید بگویید؟

- پرفسور، سوپرنوا یک گام تکاملی در سطح بسیار بالای برنامه استراتژیک کشور است. این موضوع در پنجاه سال گذشته، در سیاست خارجی



ایالات متحده وجود داشته است. این طرح، طرح شولیتس نامیده می‌شود.

- منظورتان را نمی‌فهمم؟
- منظورم این است که آیا شما نمی‌دانید که در طی سال‌های جنگ سرد، نیروی دریایی ایالات متحده دستورات مقرر را برای اطمینان از این که در هر زمان، شماری از زیر دریایی‌های دارای موشک‌های بالستیک هسته‌ای را در جایگاه‌های خود و در موقعیت‌های استراتژیک معین در سراسر جهان داشته باشد. آیا شما نمی‌دانید که این زیردریایی‌ها برای چه در این نقاط و موقعیت‌ها بودند؟
- برای چه؟
- دستوراتی که زیردریایی‌ها داشتند خیلی ساده بود. اگر اتحاد جماهیر شوروی به طریقی ایالات متحده را در یک وضعیت ناگهانی و پیش‌بینی نشده شکست می‌داد، آنها دستور داشتند تا بارانی از موشک‌های هسته‌ای را نه فقط بر اهداف شوروی بلکه بر هر شهر مهم در قاره‌های آمریکا و اروپا بریزند.
- چی؟
- طرح شولیتس پرفسور ریس. اگر ما نمی‌توانیم آن را داشته باشیم، هیچ کسی هم نباید داشته باشد.
- ریس با بی‌اعتقادی گفت: اما این در مقیاس جهانی است ...
- درست است، این کاملاً درست است. و در این جا است که دلیل ساخت سوپرنوا نهفته است. ایالات متحده برترین ملت روی زمین است. آیا ملتی وجود دارد که بخواهد این وضعیت را تغییر دهد؟ ما به آنها هشدار می‌دهیم که با داشتن یک سوپرنوای کارآمد، اگر آنها پا از حریم خود فراتر بگذارند، باعث درگیری شوند، آسیبی به ایالات متحده برسد یا بدتر از آن، لطمه شدیدی ببیند و فلج شود، ما این اسلحه را به کار خواهیم گرفت.
- ریس یک گره فشرده را در دلش احساس کرد.

- واقعاً این طور است؟ آیا سیاست این است؟ اگر آمریکا نتواند زمین را کنترل کند، آن را نابود می‌کند؟ چه طور می‌توانید چنین وسیله‌ای را بسازید.
- پرفسور ریس، اگر چین تصمیم بگیرد که علیه ایالات متحده وارد جنگ شود چه طور؟ اگر آنها در این جنگ برنده شوند چه طور؟ شما می‌خواهید آمریکا تحت سلطه رژیم چین باشد.
- شما ترجیح می‌دهید که بمیرید؟
- بله.
- ریس گفت: و باقیمانده جهان را برای خود بردارید. شما و دوستان‌تان تا ابد بازنده‌ترین خواهید بود.
- نش لحنش را عوض کرد و گفت: ممکن است این طور باشد. قانون پیامدهای ناخواسته‌ای بر این وضعیت داشته است. اخبار ساخت این وسیله با پتانسیل بالای آن برای نابود کردن کره زمین، به طور ناگهانی پای دوستان دیگری را به این بازی کشانده است. دوستانی که این اسلحه را به مثابه یک برگ برنده بسیار مؤثر در جنگ می‌دانند.
- چه نوع دوستانی؟
- گروه‌های تروریستی مشخص. کسانی که اگر دست‌شان به یک سوپرنوای قابل استفاده برسد، از آن برای حربه‌ای علیه جهان استفاده خواهند کرد.
- ریس گفت: درست، حالا سوپرنوای شما به سرقت رفته است، احتمالاً توسط تروریست‌ها.
- درست است.
- شما ناخواسته همه چیز را گفتید، درسته دکتر نش؟
- بله. بله من فکر می‌کنم همین طور است. چون خیلی مهم است که ما قبل از هر کس دیگری بت را پیدا کنیم.
- با این حرف نش و کوپلند، ریس را با دست‌نوشته‌اش تنها گذاشتند.
- ریس افکارش را متمرکز کرد. فکر او درگیر سوپرنوا بود. نابودی جهان ... گروه‌های تروریست. او متوجه شد که براحتی نمی‌تواند فکرش را متمرکز کند. سعی کرد تا به آنها فکر نکند و خود را وادار کرد تا تمرکز بگیرد. جایی که در



دستنوشته‌ها باید می‌خواندن، پیدا کرد. همان قسمتی که رنکو و آلبرتو سانتیاگو
راه‌شان را با سرعت به خارج از شهر محاصره‌شده کوزکو ادامه می‌دادند.
سپس ریس نفس عمیقی کشید. عینکش را تنظیم کرد و دوباره به دنیای
اینکها وارد شد.

بخش دوم



رنکو، باساریو و من در دل شب می‌تاختیم و مهمیززان بر اسب‌های مان، آنها را وا می‌داشتیم تا سریع‌تر از آنچه تاکنون رفته بودند چهار نعل بتازند. اسپانیایی‌ها در نزدیکی و پشت سر ما بودند. هرناندو و سپاهی از سربازان سواره او، چهار نعل در حومه شهر می‌تاختند و مانند سگ دنبال ما بودند. پس از خارج شدن از دروازه‌های شمالی دره کوزکو، به سمت راست تغییر جهت دادیم و به سمت شمال شرقی رفتیم. ما به رود اوروباما رسیدیم. همان رودی که کشتی زندان رنکو در آن قرار داشت و نه چندان دور از شهر پیساک، از رود گذشتیم و سفر ما آغاز شد، فرار بسیار دشوار از میان بیابان.

خواننده عزیز! من شما را با رویدادهای جزئی در سفر بسیار دشوارمان که روزهای زیادی به طول انجامید، اذیت نمی‌کنم. چون اتفاقاتی که در طی سفر رخ داد، بسیار متعدد بودند. من بیشتر اتفاقاتی را که با داستان ما تناسب دارند، بیان می‌کنم. ما به طرف یک دهکده که به نام ویلکافور می‌رفتیم. رنکو به من گفته بود که عمویش رئیس و بزرگ آن جاست. دهکده در پایین تپه‌ای در کوه‌های سر به فلک کشیده در شمال و نقطه‌ای که کوه‌ها با جنگل‌های انبوه گرمسیری تلاقی می‌کردند، قرار داشت. ویلکافور تقریباً یک شهر و دژ مخفی بود که به شدت تقویت و پدافند شده بود. دهکده توسط طبقه اشراف و برای زمان‌های بحرانی ساخته شده بود. موقعیت آن مانند یک راز به دقت حفظ شده بود و تنها با دنبال کردن یکسری توتم یا نشانه‌های قبیله‌ای که در فواصل معین از هم در جنگل انبوه گرمسیری جا گرفته بودند، می‌شد محل آن را یافت. تنها کسانی که کد پیدا کردن توتم‌ها را می‌شناختند، در این کار موفق می‌شدند. اما برای رسیدن به جنگل‌های انبوه، باید از کوه‌ها عبور می‌کردیم.

سپس وارد کوهستان شدیم. ستون‌های سنگی شگفت‌انگیز که مشرف به اسپانیای جدید بودند. این اغراق‌آمیز نیست که بگوییم کوه‌های این کشور بسیار باشکوه هستند. پرتگاه‌های صخره‌ای با شیب تند، قله‌های سر به فلک کشیده که سراسر سال برفی هستند و از صدها مایل آن طرف‌تر، حتی در غلظت جنگل‌های انبوه گرمسیری و سرزمین‌های پست، قابل رویت هستند.

پس از چند روز مسافرت، ما اسب‌هامان را رها کردیم و ترجیح دادیم از جاده‌های کوهستانی باریک و با پای پیاده به راهمان ادامه دهیم. ما با احتیاط، از

راه‌های باریک شیب‌دار در کنار دره‌های تنگ کوه‌ها و پل‌های طنابی که در بالای رودخانه‌های طغیان کرده معلق بودند، گذشتیم.

در تمام لحظات، صداهایی در پیچ و خم دره‌های باریک پشت سرمان طنین‌انداز بودند، صدای فریادها و راهپیمایی اسپانیایی‌ها بود.

ما از دهکده‌های متعدد اینکاه‌ها که میان دره‌های کوهستان باشکوه بود، گذشتیم. هر دهکده با اسم رئیس و بزرگ خود نامیده شده بود. روماک، سیپو و هوآنکو.

مردم این دهکده‌ها برای ما غذا، راهنما و لامپ‌ها را تدارک می‌دیدند. سخاوت این مردم غیرقابل انکار بود. گویی که هر روستایی از مأموریت رنکو اطلاع داشتند و در کمک کردن به ما از هم سبقت می‌گرفتند. رنکو بت سنگی سیاه را به آنها نشان می‌داد و همه آنها در برابرش تعظیم و سکوت می‌کردند. اما به ندرت چنین فرصتی داشتیم.

همین که شهر اوکویو (دهکده‌ای که در پایین یک دره عریض در کوهستان) را ترک کردیم، چیزی از فایق آمدن ما بر نوک نزدیک‌ترین تپه نگذشته بود که شلیک سنگین تفنگ‌ها را از پشت سرمان شنیدم. من برگشتم و با دقت به پایین و داخل دره نگاه کردم. چیزی که دیدم، وجودم را از وحشت پر کرد. من هرناندو و سربازانش را دیدم. یک ستون بزرگ، حداقل ۱۰۰ مرد جنگی که پیاده در انتهای دیگر دره پیش می‌آمدند. سربازان سوار در جناح دیگر ستون وارد شهر اوکویو می‌شدند و تفنگ‌هاشان بر اینکاه‌های غیرمسلح آتش می‌گشودند.

بعد از آن، هرناندو مردانش را به ۳ قسمت سی نفره تقسیم کرد و به تناوب حرکت آنها را تغییر می‌داد. پس از آن در حالی که یک بخش راهپیمایی می‌کرد، دو بخش بعدی استراحت می‌کردند. این سیکل همین طور ادامه می‌یافت. نتیجه این بود که توده‌ای از مردان در حرکت بودند، توده‌ای که همیشه در حرکت به جلو و نزدیک شدن به ما بود.

در این حین رنکو، باساریو و من به جلو لغزیده و تفلان‌کنان از صخره ناهموار، هر لحظه با این کار سخت در ستیز بودیم. من از یک چیز مطمئن بودم: اسپانیایی‌ها ما را دستگیر می‌کردند و سؤال فقط این بود که کی. ما باز هم به تلاش‌مان ادامه می‌دادیم. در این نقطه از مسافرت هموطنان من خیلی به ما



نزدیک شدند و درست پشت سر ما بودند. ما می‌توانستیم طنین صدای آنها را از دره‌های گود و باریک پشت سر بشنویم. در دهکده‌ای به نام کولکو که در کرانه یک رودخانه کوهستانی به نام یائو کارتامبو قرار داشت، توقف کردیم.

در این جا بود که من فهمیدم چرا رنکو، باساریوی مجرم را با خود همراه کرده است. در این دهکده یک معدن قرار داشت. همان طور که قبلاً گفته بودم سرخپوستان در حرفه سنگ‌کاری استاد هستند. همه ساختمان‌های آنها از ظریف‌ترین سنگ‌ها ساخته شده‌اند. بعضی از آنها به بلندی ۶ مرد با وزن بیش از ۱۰۰ تن هستند. چنین سنگ‌هایی از معادن بزرگ شهرهایی مثل کولکو استخراج شده‌اند.

پس از یک گفتگوی کوتاه با بزرگ شهر، رنکو را به طرف معدن همراهی کردند. معدن سوراخی بود که در کنار کوه حفر شده بود. پس از زمانی کوتاه، رنکو با یک کیسه برگشت. کناره‌های کیسه با گوشه‌های تیز و سخت برآمده شده بود. رنکو کیسه را به باساریو داد و ما سوار اسب شدیم. من نمی‌دانستم که داخل کیسه چیست. اما در شب‌هایی که برای استراحت توقف می‌کردیم، باساریو مخفیانه به گوشه‌ای می‌رفت و آتش روشن می‌کرد. بعد چهار زانو می‌نشست و در حالی که پشتش به من و رنکو بود، روی کیسه کار می‌کرد.

پس از گذشت ۱۱ روز از این سفر پرمخاطره، ما از کوهستان خارج شدیم. من بدیع‌ترین دورنما و چشم‌اندازی که شبیه آن را هرگز ندیده بودم، مشاهده کردم. ما یک جنگل وسیع را پیش رومان دیدیم. یک فرش سبز رنگ که تا افق پهن شده بود. تنها شکستگی‌های روی فرش، جلگه‌ها بودند. شکل‌هایی شبیه استپ‌های هموار که تبدیل تدریجی ناهمواری‌های رشته کوه به حوزه رودخانه سبز را نشان می‌داد. همچنین نوارهای پهن قهوه‌ای رنگ، که به طور ماریچ راه‌شان را از میان جنگل باز کرده بودند. رودخانه‌های بزرگ در جنگل انبوه گرمسیری.

بعد وارد جنگل شدیم که شبیه به جهنم بود.

روزهای متمادی در زیر سایه‌های بی‌پایان جنگل مسافرت می‌کردیم. جنگل خیس و مرطوب بود. خدای من، چه قدر خطرناک. مارهای بسیار بزرگ که وقیحانه از درخت‌ها آویزان شده بودند، جوندگانی که با گام‌های کوتاه از زیر پاهای ما می‌دویدند. حتی یک شب شبح یک یوزپلنگ را دیدم. سایه‌ای را در

تاریکی دیدم که آرام و ساکت، شاخه‌ای در نزدیکی ما را با پنجه‌هایش لگد می‌کرد.

البته رودخانه‌هایی بودند که بزرگ‌ترین خطر، در آن کمین کرده بود. تمساح‌ها.

فقط دیدن سرهای مثلثی شکل و سخت آنها کافی بود تا خون در بدن انسان منجمد شود. بدن‌های آنها سیاه، سنگین و زره‌دار بود. طول آنها حداقل شش قدم بود. چشم‌هایشان دائماً به ما نگاه می‌کردند، بدون پلک زدن. خزندگان نفرت‌انگیز ... ما با قایق‌های باریک از جنس نی - که از طرف دهکده‌های کنار رودخانه، پاکسو، نوپرا و رویا به ما هدیه شده بود - به سفرمان ادامه دادیم. قایق‌ها در مقایسه با خزندگان بزرگی که اطراف ما بودند، کوچک به نظر می‌رسیدند. با کمک راهنمایان ماهر اینکا از صخره‌های شیب‌دار به زمین‌های هموار و مسطح رسیدیم.

هنگام غروب، زیر نور آتش، رنکو زبان خودش (کواچوا) را به من یاد می‌داد. در عوض، من هم نکات مهم شمشیربازی را با دو شمشیر بلند و درخشانده اسپانیایی، که در راه خروج از کوزکو برداشته بودیم به او یاد می‌دادم. زمانی که من و رنکو شمشیر بازی می‌کردیم، باساریو در گوشه‌ای تیراندازی با کمان را تمرین می‌کرد. ظاهراً قبل از این که زندانی شود - به علتی که من نمی‌دانم - یکی از ماهرترین تیراندازان کمان در همهٔ امپراتوری اینکا بوده است. من به این حرف ایمان دارم. یک روز عصر او را دیدم که یک میوه را در جنگل به هوا پرتاب کرد و لحظه‌ای بعد آن را در هوا با یک تیر سوراخ کرد. مهارت او تا این حد بود. پس از مدتی معلوم شد که ناحیهٔ خشن جنگل گرمسیری حرکت تعقیب‌کنندگان ما را کند کرده است. صدای هرناندو و افرادش که با خشونت راه‌شان را در جنگل می‌پیمودند، به مرور ضعیف‌تر می‌شد. من هم فکر کردم که شاید هرناندو از تعقیب ما دست برداشته است.

اما نه. هر روز افرادی از دهکده‌های قبلی به ما می‌رسیدند و اطلاع می‌دادند که شهرشان توسط آنها ویران شده است. هرناندو و مردانش هنوز در راه بودند و ما سرسختانه تلاش می‌کردیم. یک روز که زمان زیادی از خروج ما از شهر رویا نگذشته بود و من جلوی گروه حرکت می‌کردم، شاخهٔ بزرگی را کنار زدم. ناگهان خودم را خیره در چشمان موجودی شبیه گربه که دندان‌هایش را به هم



فشار می‌داد، یافتم. من با فریادی به عقب رفتم و با صدای بلند روی گل افتادم. چیز دیگری که شنیدم، خنده آرام باساریو بود که با دهان بسته می‌خندید. من خوب نگاه کردم و متوجه شدم که یک توتم سنگی بزرگ را پیدا کرده‌ام. دندان قروچه گربه مثل یک موجود سنگی نبود. چون سنگ با پرده‌ای از آب مستور شده بود و مسافران بی‌احتیاطی چون من، تصور می‌کردند که گربه زنده است. وقتی از نزدیک آن را نگاه کردم، متوجه شدم که توتم بی‌شباهت به آن بتی که باعث مسافرت آشفته ما شده بود، نیست. توتم نوعی جگوار بود با دندان‌های نیش گربه‌ای بزرگ. من از شیدایی اینکاها نسبت به این گربه‌های بزرگ، شگفت‌زده شدم. آنها این موجودات را به شکل بت در می‌آوردند و به عنوان خدا با آن رفتار می‌کردند. در حقیقت جنگجویانی که حرکات گربه‌ای را به نمایش می‌گذاشتند، بیش از همه مورد احترام قرار می‌گرفتند. این یک مهارت بسیار بزرگ است که بتوانی به پای کسی برسی، غفلتاً از پشت به او حمله کنی و با او بجنگی. به چنین جنگجویی گفته می‌شود که دارای جینگا (jinga) است.

به خاطر این که لحظاتی قبل یک توتم سنگی دیده بودم، رنکو به من گفت که ترسناک‌ترین موجودی که در اسطوره‌شناسی آنها وجود دارد یک گربه بزرگ سیاه است. این گربه با نام « راپا » در زبان کواچوا یا « تی تی » در آگمارا، شناخته شده است. ظاهراً این موجود به سیاهی شب بود و اگر روی چهار پای خود ایستاده باشد، تقریباً به بلندی یک مرد است. این حیوان با درنده‌خویی، شکار خود را می‌کشد. رنکو ادامه داد: در حقیقت ترسناک‌ترین حیوان وحشی است. حیوانی که بدون دلیل و تنها برای لذت، می‌کشد.

همان طور که من در گل و لای دراز کشیده بودم و به توتم نگاه می‌کردم، رنکو گفت: عالی بود برادر آلبرتو، تو اولین توتمی را که ما را به طرف ویلکافور هدایت می‌کند پیدا کرده‌ای.

در حالی که روی پاهایم می‌ایستادم پرسیدم: چه طور، آنها ما را هدایت می‌کنند.

رنکو جواب داد: کد و رمزی وجود دارد که فقط برای بزرگان در طبقه اشرافی شناخته شده است.

باساریو وسط حرف آمد و با پوزخندی بی‌ادبانه گفت: اما اگر او به تو بگوید، باید تو را بکشد.

رنکو لبخندی به باساریو زد و گفت: این حقیقت دارد، اما در حادثه‌ای که من بایستی بمیرم، نیاز به کسی دارم که مأموریت مرا ادامه دهد. به همین خاطر به کسی که کد توت‌ها را بداند احتیاج دارم. او به صورت من نگاهی کرد و ادامه داد: آلبرتو، من امیدوارم که تو مایل باشی این مسئولیت را بپذیری.

من آب دهانم را فرو دادم و گفتم: من؟

- بله، تو! آلبرتو، من نشانه‌های یک قهرمان را در تو می‌بینم. اگر چه تو متوجه آن نیستی. تو افتخار و جرأت بیشتری از یک روح معمولی داری. اگر تو قبول کنی، در صورتی که بدترین چیزها برای من اتفاق بیفتد، من هیچ تردیدی در سپردن سرنوشت مردم خود به تو ندارم.

من سر فرود آوردم و تقاضای او را پذیرفتم.

رنکو لبخندی زد و گفت: بسیار خوب، و از طرف دیگر با پیچیدگی پوزخندی به باساریو زد و گفت: به من فرصتی می‌دادی. حالا برو و آن جا بایست.

همین که باساریو حرکت کرد و چند قدم دورتر ایستاد، به طرف من مایل شد. او سنگ حجاری شده « راپا » که جلوی ما قرار داشت، به من نشان داد و گفت: کد، بسیار ساده است. دم راپا را دنبال کن.

به توت‌ها نگاه کردم و گفتم: دم راپا را دنبال کن. پشت سنگ، یک دم مارپیچ وجود داشت که شمال را نشان می‌داد.

رنکو ناگهان انگشتش را بلند کرد و گفت: اما نه این که هر توت‌ها را با این روش دنبال کنی. این قانونی است که فقط ارشدترین افراد طبقه اشرافی از آن مطلع هستند. این موضوع را کاهنه بزرگ در کوریکانچا - وقتی که برای گرفتن بت به آن جا رفته بودیم - به ما گفته بود.

من پرسیدم: پس قانون کدام است؟

- پس از توت‌ها اول، دومین توت‌ها برای همراه کردن است. در چنین مواردی باید توت‌های را که در مسیر « علامت خورشید » است، دنبال کرد.

- علامت خورشید؟

- رنکو گفت: علامتی که بی‌شابهت به این نیست و یک خال مثلثی شکل کوچک زیر چشم چپش دارد. یک لکه قهوه‌ای تیره که شبیه یک کوه معکوس است.



او گفت: در توتم دوم دنبال دم راپا نیستیم، اما باید به مسیر علامت خورشید برویم.

من پرسیدم: چه اتفاقی خواهد افتاد اگر کسی دم راپا را ادامه دهد؟ آیا دشمنان ما وقتی که توتم بیشتری پیدا نکنند، نمی‌فهمند که در مسیر اشتباه هستند؟

رنکو لبخندی به من زد: اه، نه آلبرتو. اگر کسی مسیر را اشتباه برود، توتم‌های زیادی وجود دارند که می‌توان آنها را یافت. اما ماجراجوی فریب خورده را به دورتر و دورتر از دژ هدایت می‌کند.

ما توتم‌ها را در جنگل گرمسیری دنبال می‌کردیم. آنها در فواصل متغیری از یکدیگر قرار داشتند. بعضی از آنها چندصد قدم از یکدیگر فاصله داشتند و بعضی چند مایل آن طرف‌تر بودند. پس ما باید دقت می‌کردیم که در خطی مستقیم به جلو برویم. غالباً ما از سیستم رودخانه کمک می‌گرفتیم، چون توتم‌ها به دقت در مسیر کرانه رودخانه قرار داشتند.

ما با دنبال کردن توتم‌ها در مسیر شمال، به سفر خود ادامه دادیم. با گذشتن از حوضه رودخانه، به جلگه‌ای رسیدیم که مسیر ما را به کوه‌ها منتهی می‌کرد. این جلگه از شمال به جنوب گسترده شده بود. تا چشم کار می‌کرد، جنگل و استپ بود که خدا آفریده بود تا او را در بالا رفتن از جنگل گرمسیری تا دامنه‌های کوه یاری کند. جلگه در امتداد طولی خود، بر اثر جریان آبشارها نقطه نقطه شده بود.

ما از جبهه شرقی پرتگاه، مانند جلگه بالا رفتیم. قایقی از جنس نی را با خود می‌کشیدیم و پابره‌نه در آب راه می‌رفتیم. آن وقت به آخرین توتم رسیدیم که کوه‌های سر به فلک کشیده را نشان می‌داد که از میان ابر و مه بالای جنگل پدیدار شده بود.

ما در خلاف جریان ملایم رودخانه و زیر باران بعد از ظهر پارو می‌زدیم. اما بعد از مدت کوتاهی که باران قطع شد و در میان مه، راه‌مان را دنبال کردیم. جنگلی خوف‌انگیز پیش رومان ظاهر شد. همه جا به طور عجیبی ساکت شد. صداهای جنگل به طور ناگهانی محو شد و دیگر هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند. هیچ جونده‌ای صدای برگ‌های خشک را در نمی‌آورد.

طغیانی از سیل ترس را در وجودم حس کردم. انگار یک چیزی درست نبود.

رنکو و باساریو حتماً آن را حس کرده بودند. چون خیلی آرام‌تر پارو می‌زدند و پاروهاشان را بدون صدا در سطح آب شیشه‌ای و شفاف حرکت می‌دادند. گویی که جرأت نداشتند این سکوت غیرطبیعی را بشکنند.

پس از آن ما در خم رودخانه پیچیدیم و شهری را دیدیم که پایین یک رشته کوه بزرگ جای گرفته بود. یک سازه سنگی باهیت که مغرورانه در میان دسته‌ای از کلبه‌های کوچک ایستاده بود. یک نهر عریض شبیه به خندق آن را کاملاً محاصره کرده بود. آن دژ ویلکافور بود.

اما هیچ یک از ما نه توجهی به عظمت دژ داشتیم نه اهمیتی به دهکده اطراف آن که در ویرانه‌ها می‌سوخت، می‌دادیم. چشمان ما فقط به اجساد بود. اجساد افرادی که آغشته به خون در خیابان اصلی شهر افتاده بودند.

فصل دوم

دوشنبه چهارم ژانویه، ساعت ۱۵:۴۰



ریس برای خواندن فصل بعدی، دستنوشته را ورق زد اما چیزی ندید. به نظر می‌رسید که آخرین صفحه باشد. با خود گفت: لعنتی. او با دقت از پنجره هواپیمای هوکولس به بیرون نگاه کرد و موتورهای سبز رنگ روی بال هواپیما را دید، همین طور قله‌های پوشیده از برف آند که زیر آنها سر می‌خوردند. او نگاهی به نش کرد که در طرف دیگر صندلی‌های هواپیما نشسته بود و با کامپیوتر لپ تاپ خود کار می‌کرد.

او پرسید: همه دستنوشته‌ها این جاست؟

نش با اخم گفت: ببخشید؟

- دستنوشته، این همه چیزیه که ما داریم؟

- منظورتان اینه که ترجمه آن را تمام کردید؟

- بله.

- آیا محل و موقعیت بت را پیدا کردید؟

ریس به یادداشتی که در دست داشت و از دستنوشته ترجمه کرده بود نگاه می‌کرد، جواب داد: خب، شاید در یادداشت این طور نوشته شده بود:

❖ ترک کوزکو، ورود به کوهستان.

❖ دهکده‌ها، روماک، سیپو، هوآنکو، اکویو.

❖ کولکو، رود پائو کارتامبو، معدن آن جا.

❖ ۱۱ روز، آمدن به جنگل گرمسیری.

❖ دهکده‌های رودخانه: پاکسو، توپرا، رویا.

❖ توت‌های سنگی شبیه به گربه که آنها را به دژ ویلکافور هدایت کرد.

❖ رمز توت‌م. دنبال کردن دم « راپا » برای اولین توت‌م، در دومین توت‌م

« علامت خورشید ».

❖ دنبال کردن توت‌ها به طرف شمال، از طریق حوضه رودخانه جنگل

گرمسیری، آمدن به جلگه‌ای که آنها را به دامنه کوه‌ها هدایت می‌کرد.

❖ در آخرین توت‌م، رفتن به بالای رودخانه از طریق کوهستان و یافتن دژ

ویرانه.

نش پرسید: منظورتان چیه که شاید آن را پیدا کرده‌اید؟

ریس گفت: خب، دستنوشته‌ها درست وسط جمله و زمانی که آنها به شهر

ویلکافور رسیدند، تمام می‌شود. این مسلم است که چیز بیشتری برای خواندن

وجود دارد، ولی ما بقیه‌اش را نداریم. او درباره این که می‌خواست چیز بیشتری بخواند حرفی نزد و گفت: شما مطمئن هستید که این همه چیزی است که ما داریم؟

نش جواب داد: فکر می‌کنم بله. به یاد داشته باشید که این اصل دستنوشته نیست و تنها یک رونوشت نیمه‌کاره است که توسط یک راهب دیگر، سال‌ها پیش رونویسی شده است. این همه چیزی است که ما داریم. این همه چیزی است که آن راهب برای نسخه‌برداری از اصل آن انجام داده است.

او اخم کرد و گفت: من امیدوار بودم که محل دقیق بت را از روی آن پیدا کنیم. اما اگر دستنوشته آن را به ما ندهد، چه نیازی داریم که کلیات را بدانیم؟ کجا را بگردیم، از کجا شروع به گشتن کنیم. اگر ما بدانیم که از کجا جستجو را شروع کنیم، تکنولوژی پیدا کردن بت را داریم. با تحلیل آنچه شما قبلاً خوانده‌اید، می‌توانید به من بگویید تا از کجا شروع به جستجو کنم. خب به من بگویید چه می‌دانید. ریس یادداشت‌هایش را به نش نشان داد و داستان رنکو کاپاک و فرار او از شهر کوزکو تعریف کرد. سپس درباره آنچه خوانده بود یعنی مقصدی که آنها در نظر داشتند، یک دژ شهری در پای کوه‌های آند به نام ویلکافور، توضیح داد. همچنین به نش گفت همان اندازه که از این حقیقت خاص اطلاع داشتند، دستنوشته هم جزئیات رسیدن به شهر را شرح داده است. نش گفت: و این حقیقت چیه؟

ریس گفت: پذیرفتن این که توت‌های سنگی هنوز آن جا هستند. شما باید درباره «علامت خورشید» بدانید و اگر ندانید چیست، دیگر نمی‌توانید توت‌ها را بخوانید.

نش ابروهایش را در هم کشید و رو به والتر چمبرز، انسان‌شناس و متخصص اینکاها، که چند صندلی جلوتر نشسته بود گفت: والتر، آیا چیزی در مورد «علامت خورشید» در فرهنگ اینکاها می‌دانی؟

- علامت خورشید؟ بله، البته.

- اون چیست؟

چمبرز شانه‌اش را بالا انداخت، جلوتر آمد و گفت: آن در حقیقت یک خال است. از نوعی که پرفسور ریس در صورتش دارد. او با چانه‌اش به عینک ریس اشاره کرد و لکه مثلثی شکل زیر چشم چپش را نشان داد. ریس فروتنی کرد. او



از وقتی که بچه بود، از آن خال متنفر بود و فکر می‌کرد که خال او مثل یک لکه قهوه روی صورتش است.

چمبرز گفت: اینکاها فکر می‌کردند که این خال‌ها نشانه امتیاز هستند. نشانه‌هایی که از طرف خدایان‌شان فرستاده شده است. علامت خورشید یک نوع ویژه از خال بود، یک لکه روی صورت، درست زیر چشم چپ. این ویژه بود چون اینکاها عقیده داشتند که یک علامت فرستاده‌شده از قدرتمندترین خدایان آنها، خدای خورشید، است. داشتن بچه‌ای با این علامت به عنوان یک افتخار بزرگ محسوب می‌شد. علامت خورشید نشان می‌داد که آن بچه، خاص و ویژه است. به نوعی برای عظمت و بزرگی معین و مقدر شده است.

ریس گفت: پس اگر کسی به ما یاد می‌داد که یک مجسمه را در مسیر علامت خورشید دنبال کنیم، آیا آنها به ما می‌گفتند که به سمت چپ مجسمه برویم؟

چمبرز مکثی کرد و گفت: فکر می‌کنم، این می‌تونه درست باشه.

نش گفت: منظورت از فکر می‌کنم چیه؟

- خب، در ده سال گذشته، یک بحث اساسی در بین مردم‌شناسان وجود داشته که آیا علامت خورشید در طرف راست صورت یا چپ آن پیدا شده است. حجاری‌های اینکاها و خط‌های تصویری به طور جامع علامت خورشید را شرح داده‌اند. چه روی تصاویر انسان و چه حیوان و یا هر چیز دیگر، زیر چشم چپ حجاری شده است. اما مسائل وقتی بروز می‌کنند که یکی از متن‌های اسپانیایی نظیر *Relacion* و یا *Royal commentaries* را که درباره کسانی مثل رنکو کاپاک و توپاک آمارو است، می‌خواند. در متن آمده است هر دوی آنها با این علامت به دنیا آمده‌اند. موضوع این است که این کتاب‌ها می‌گویند که رنکو و آمارو این علامت را در زیر چشم راست‌شان داشته‌اند. به محض این که چیزی شبیه به این مطرح می‌شود، بحث‌ها بالا می‌گیرد.

- حالا تو چه نظری داری؟

- قطعاً، طرف چپ.

نش با نگرانی گفت: و ما بایستی بتوانیم راه‌مان را به دژ پیدا کنیم.

چمبرز با اعتماد به نفس گفت: شما می‌توانید به قضاوت من درباره این موضوع اعتماد کنید. اگر مجسمه‌ای طرف چپ را دنبال کنیم، دژ را پیدا خواهیم کرد. در این وقت، یک زنگ کوچک در نزدیکی آنها به صدا در آمد. ریس برگشت. این صدا از کامپیوتر لپ تاپ نش بود. یک ایمیل رسیده بود. نش برای دریافت آن، به صندلی خود برگشت. چمبرز رو به ریس کرد و گفت: موضوع خیلی هیجان‌آور است، این طور نیست؟

ریس گفت: هیجان‌آور دقیقاً کلمه‌ای نیست که باید استفاده شود. او خوشحال بود که ترجمه دستنوشته را قبل از فرود آمدن در کوزکو تمام کرده است. اگر نش می‌خواست در جنگل به دنبال بت بگردد و دست به ماجراجویی بزند، او نمی‌خواست که بخشی از آن باشد.

او نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۳:۴۵ بود. کم‌کم داشت دیر می‌شد. در همین زمان نش کنار او ظاهر شد و گفت: پرفسور اگر آماده باشی مایلم که همراه ما به ویلکافور بیایی. در لحن او چیزی بود که ریس مکث کرد. این درخواست نبود، بلکه یک دستور بود.

- فکر می‌کنم که شما به من گفتید اگر دستنوشته را قبل از این که فرود بیایم تمام کنم، حتی نیازی نیست که از هواپیما پیاده شوم.

- من این را گفتم، اما بنا به مورد. حتماً به یاد می‌آورید که گفتم اگر هواپیما را ترک کنید، یک تیم کلاه سبز مواظب شما خواهند بود. این همان موقعیت است.

ریس پرسید: چرا؟

نش گفت: من هماهنگی‌های لازم را کرده‌ام تا دو هلیکوپتر برای بردن ما به کوزکو بیایند. ما از آنها برای دنبال کردن رد سانتیاگو از هوا، استفاده خواهیم کرد. متأسفانه من فکر می‌کردم که دستنوشته جزئیات بیشتر و دقیق‌تری را برای توصیف موقعیت بت داشته باشد. اما اگر ابهامی بین متن و منطقه باشد، برای سفر به ویلکافور به شما احتیاج خواهیم داشت.



ریس از این وضع خوشش نمی‌آمد. او حس می‌کرد که سهم خودش را انجام داده است و ایده رفتن به جنگل گرمسیری آمازون، او را کاملاً ناراحت کرده بود. بیشتر از همه لحن تقاضای نش او را نگران کرده بود.

او حس می‌کرد حالا که نش او را سوار هواپیمای هرکولس کرده و عازم کوزکو کرده است، انتخاب‌های او و توانایی‌اش برای گفتن نه، بی‌نهایت محدود است. او حس می‌کرد که در دام افتاده و علی‌رغم میل باطنی خود باید به جایی که نمی‌خواست برود. به هر حال این بخش در برنامه نبود.

او با لحنی ضعیف پیشنهاد کرد: آیا من می‌توانم در کوزکو بمانم و از این جا با شما در تماس باشم؟

نش گفت: نه، ما داریم به کوزکو می‌رسیم. اما به این صورت آن جا را ترک نمی‌کنیم. این هواپیما و همه پرسنل ارتش آمریکا که در کوزکو منتظر ما هستند، پس از این که با هلیکوپترها به طرف جنگل پرواز کنیم شهر را ترک خواهند کرد. متأسفم پروفیسور، اما من به شما احتیاج دارم. من برای رسیدن به ویلکافور به کمک شما نیاز دارم.

ریس لبش را گزید: خدای من ... و با بی‌میلی گفت: خب ... باشه.

نش در حالی که ایستاده بود گفت: خب، بسیار خوب. شما قبلاً به من گفتید که لباس‌های معمولی در کیفتان دارید؟

- بله.

خب من پیشنهاد می‌کنم که لباس‌هاتان را عوض کنید. ما می‌خواهیم به جنگل برویم.

هواپیمای هرکولس بالای کوه‌ها پرواز می‌کرد.

ریس از دستشویی پایینی هواپیما بیرون آمد. او یک تی‌شرت سفید، شلوار جین آبی و یک جفت کفش کتانی پوشیده بود. همان لباس‌هایی که برای بازی بیس‌بال ظهر در کیف ورزشی‌اش داشت. او همچنین یک کلاه از شکل افتاده به رنگ آبی سیر یانکی‌های نیویورک بر سر داشت.

او کلاه سبزها را جلوی خود دید که اسلحه‌هاشان را برای مأموریتی که در پیش داشتند تمیز و آماده می‌کردند. یکی از کماندوها، سرجوخه مو قرمز و مسن‌تر، نامش جیک بوزکوچرین بود. او همان طور که قبضه آتش اسلحه M - 16 خود را تمیز می‌کرد، گرم صحبت بود.

- بهتون بگم بچه‌ها، اون معرکه بود. معرکه‌ای که شانزده سال بیشتر نداشت. آقایون، من فکر می‌کنم بدون شک چنین تیکه‌ای در کارولینای جنوبی پیدا نشه.

در این لحظه کوچرین متوجه ریس شد که جلوی دستشویی ایستاده و گوش می‌دهد. او حرفش را قطع کرد.

همه کلاه سبزها به سرعت برگشتند و ریس فوراً خود را جمع و جور کرد. او خود را یک شخص خارجی احساس می‌کرد، کسی که بخشی از این برادری نبود و کسی که به این جمع تعلق نداشت. او محافظ خودش را دید. گروه‌بان بلند قد، وان لوین که در پیرامون یک دایره می‌پلکید. او لبخندی زد و گفت: سلام.

وان لوین جواب لبخندش را داد و گفت: اوضاع چه طوره؟
ریس با ضعف گفت: خب، واقعاً خوب.

او گروه ساکت و خشن کلاه سبزها را پشت سر گذاشت و به سرایشی پله‌هایی که منتهی به محل اصلی مسافران می‌شد رسید. اما همین که از پله‌ها بالا رفت، صدای کلاه سبزی را که نامش کوچرین بود شنید. او چیزی را در قسمت بار به آرامی می‌گفت. او می‌دانست که کوچرین نمی‌خواست حرفش را بشنوند، اما به هر حال آن را شنید.

کوچرین گفته بود: مثل یه هلو بود.



همین که ریس به وسط راهروی صندلی‌های مسافران برگشت، صدایی از بلندگوی هواپیما به گوش رسید. ارتفاع را کم می‌کنیم. زمان تخمینی رسیدن به کوزکو، ۲۰ دقیقه.

در مسیرش به صندلی خود، والتر چمبرز را دید. دانشمند ریزنقش عینکی که یادداشتهای او را کنار یک کاغذ دیگر گرفته بود. آن به نوعی یک نقشه بود که با قلم علامت‌گذاری شده بود.

چمبرز به ریس نگاهی کرد و گفت: آه، پرفسور. کسی که دنبالش می‌گشتم. او یادداشتهای او را به ریس نشان داد و گفت: یک نکته روشن در این یادداشتهای است. پاکسو، تورپا و رویا. اینها به ترتیب هستند، این طور نیست؟ منظورم این است که به همان ترتیبی است که رنگو آنها را دیده است.

- آنها به همان ترتیبی است که در دستنوشته به آنها اشاره شده بود.

- بله، کاملاً درست.

ریس در صندلی کنار چمبرز نشست و ادامه داد: هی، والتر، چیزی است که من می‌خواهم از تو بپرسم.

- بله؟

- در دستنوشته، رنگو از موجودی به نام تی تی یا راپا صحبت کرده است. می‌شه بگی که دقیقاً چیه؟

- آه، راپا! بله، بله، در واقع این رشته من نیست، اما چیز کمی درباره اون می‌دونم.

- خب؟

- مثل بسیاری از فرهنگ‌های آمریکای جنوبی، اینکاها یک شیفتگی غیرعادی نسبت به گربه‌های بزرگ داشتند. آنها مجسمه‌های کوچک و بزرگ می‌ساختند. گاهی هم آنها را در زمینه‌های برجسته عظیم و دیوارهای کوه، حجاری می‌کردند. حتی شهر کوزکو به شکل یک یوزپلنگ ساخته شده بود. اما این شیفتگی به گربه‌های بزرگ، واقعاً یک پدیده کاملاً عجیب است. چون آمریکای جنوبی به خاطر کمبود گربه‌های بزرگ شناخته شده است. تنها گربه‌های بزرگ بومی در قاره، جاگوارها یا پلنگ‌ها و نیز یوزپلنگ‌ها هستند که واقعاً گربه‌هایی با اندازه

متوسطانند. آنها حتی نزدیک به اندازهٔ بیر که بزرگ‌ترین گربه است، نیستند.

چمبرز در صندلی خود جابجاشده و ادامه داد: اما راپا داستان دیگری دارد. راپا بیشتر شبیه نسخهٔ آمریکای جنوبی «اگنده» یا هیولای لاک‌نس است. آن یک موجود افسانه‌ای است، یک گربهٔ سیاه بسیار بزرگ.

توریست‌هایی که به پرو و به دنبال شناخت اینکاه‌ها به این کشور می‌آیند، از گربه‌های بزرگی که در شب‌ها می‌بینند شکایت می‌کنند. گاهی مردم محلی را در زمین‌های پست کلمبیا پیدا می‌کنند که کشته شده‌اند. اما هیچ یک از آنها ثابت نشده است. عکس‌های زیادی وجود دارند، اما همهٔ آنها بی‌اعتبار شناخته شده‌اند. عکس‌هایی که نامشخص و خارج از تنظیم بودند و می‌توانستند هر چیزی باشند. از یک پلنگ پیر گرفته تا یک خرس عینکی.

ریس گفت: پس این یک افسانه است. یک گربهٔ بزرگ افسانه‌ای.

چمبرز جواب داد: پروفیسور ریس از افسانه‌های گربهٔ بزرگ به این راحتی نمی‌توان گذشت. آنها تقریباً در همه جای دنیا وجود دارند. هند، آفریقای جنوبی، سیرری. شاید این موضوع شما را متعجب کند که بدانید افراطی‌ترین اعتقادات دربارهٔ افسانهٔ گربه‌های سیاه از انگلستان است.

- انگلستان؟

- موجوداتی مثل اکسمور بان. گربه‌های بزرگی که در شب و دیر وقت در پی شکار خود می‌گردند. آنها هرگز به دام نمی‌افتند و هرگز نمی‌توان از آنها عکس گرفت. اما ردپای آنها اغلب در گل و لای پیدا می‌شود. اگر این چیزها حقیقت داشته باشد این امکان وجود دارد که «سگ شکاری بسکوویلز»^۱ یک سگ نبوده، بلکه در حقیقت یک گربهٔ بزرگ است.

ریس خندهٔ آرامی به چمبرز کرد و او را به حال خود گذاشت. او به صندلی خود برگشت اما چیزی از نشستن او در جایش نگذشته بود که حس کرد کسی کنار او می‌نشیند. او لورن بود.



لورن در حالی که به کلاه آبی رنگ یانکی‌ها که از شکل افتاده بود نگاه می‌کرد گفت: آه، کلاه خوشبختی. نمی‌دونم که تا به حال به تو گفتم یا نه، ولی من همیشه از این کلاه لعنتی متنفر بودم.

ریس گفت: قبلاً گفته بودی.

– اما تو هنوز اونو داری.

– این کلاه خوبیه.

چشمان لورن برای ارزیابی تی‌شرت، شلوار جین و کفش کتانی ریس منحرف شد. ریس متوجه لباس‌های او شد. یک پیراهن ضخیم خاکی رنگ که آستین‌هایش را بالا زده بود، شلوار خاکی و یک جفت پوتین مخصوص برای پیاده‌روی.

لورن گفت: تجهیزات خوبی داری. قبل از این که ریس بتواند دقیقاً همان چیز را بگوید.

ریس جواب داد: چی بگم، وقتی امروز سر کار اومدم، انتظارش را نداشتم که به جنگل بروم.

لورن سرش را به عقب انداخت و خندید. این همان خنده‌ای بود که ریس از زمان‌های گذشته به یاد داشت. تماماً مصنوعی و با صداقتی کاملاً مشکوک.

لورن گفت: فراموش کرده بودم که تو چه قدر خشکی.

ریس لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

لورن با ملایمت پرسید: حالت چه طوره ویل؟

– خب، تو چه طوری؟ معلومه که اوضاع برای تو خوب بوده. منظورم اینه

که، DARPA ...

– زندگی خوبه، زندگی خیلی خوبه. گوش کن ویل ... و این جا بود تغییر از

یک حالت به حالت دیگر. لورن همیشه در شروع کردن بحث خوب بود.

او ادامه داد: من فقط می‌خواستم قبل از فرود آمدن هواپیما با تو صحبت

کنم. من فقط خواستم بگم که نمی‌خوام آنچه که بین ما اتفاق افتاده با

کاری که ما این جا می‌کنیم قاطی بشه. من هرگز قصد نداشتم که به تو

آسیبی برسه.

ریس شاید با کمی دستپاچگی گفت: تو آسیبی به من نرسوندی. او به بند کفش‌هایش نگاه کرد و ادامه داد: خب، به هر حال هیچ چیزی نتونست اونو جبران کنه.

در حقیقت این طور نبود. تأثیر این موضوع بر او خیلی بیشتر از آن بود که براحتی از لورن اوکانر بگذرد.

رابطه آن دو از نوع کلاسیک بود و مانند بسیاری از روابط در همه کالج‌های آمریکایی با هم تناسب نداشت. ریس جوانی باهوش بود، اما پول نداشت. لورن برجسته بود و پول خانواده‌اش از پارو بالا می‌رفت. ریس برای گرفتن یک هزینه تحصیلی به باشگاه USC رفت و در قبال بازی فوتبال برای آن باشگاه، آنها نیمی از شهریه را پرداخت کردند. او بقیه شهریه را با زحمت و کار شبانه در بار یک باشگاه شبانه جور می‌کرد. در حالی که والدین لورن همه شهریه او را یک جا و مستقیماً پرداخت کرده بودند.

آنها مدت ۲ سال با هم بودند. فوتبالیستی شایسته اما نه چندان ایده‌آل در تحصیل زبان‌ها، با دانشمندانی زیبا و قدبلند که در هر چیز تک خال بود. ریس عاشق او شده بود. لورن همان کسی بود که همیشه برای همراهی به دنبالش بود. باهوش، دوست‌داشتنی و به طور عجیبی بامزه. در برنامه‌های فوتبال، لورن مانند خورشید در روز ابری برجسته بود. زمانی که او اتفاق را به دنبال او می‌گشت و او را پیدا می‌کرد و به او لبخند می‌زد، ریس گداخته می‌شد. او عاشق لورن بود.

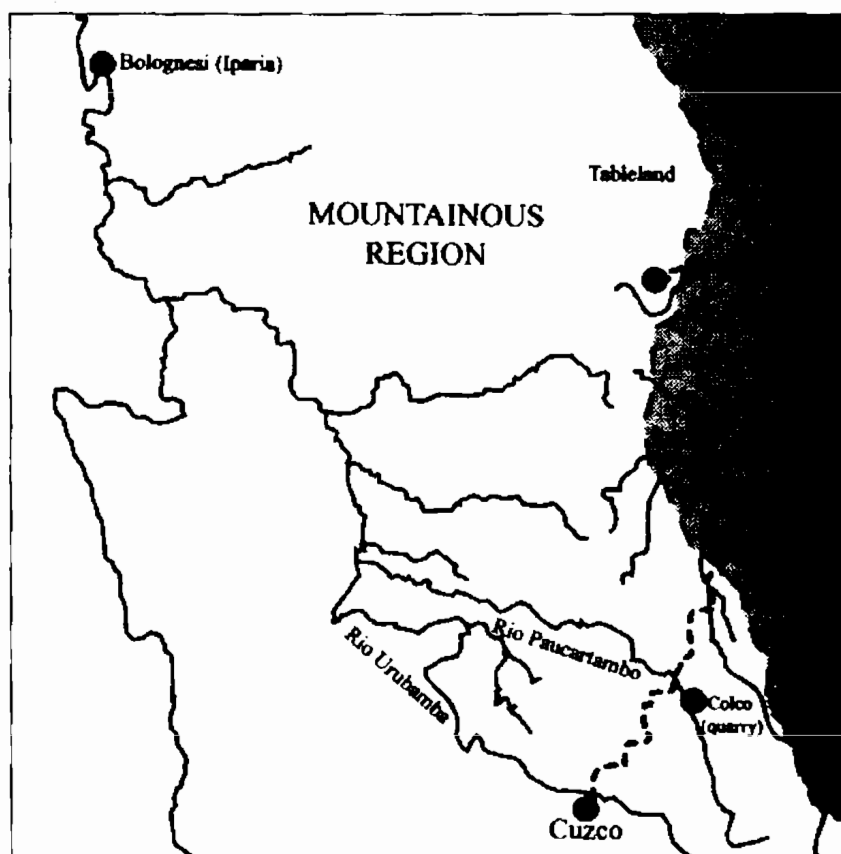
پس از آن لورن یک بورسیه برای تحصیل در دانشگاه MIT، به مدت یک سال و برای انجام فیزیک نظری یا چیزی شبیه به آن به دست آورد. او رفت و ریس منتظر ماند. حالا این یک رابطه کلاسیک از راه دور بود. عشق از پشت گوشی تلفن. ریس وفادار بود و به امید گفتگوی تلفنی هفتگی با لورن زندگی می‌کرد.

لورن برگشت. ریس در فرودگاه منتظر او بود و یک حلقه نامزدی در جیبش داشت. چیزی را که قرار بود بگوید هزار بار تمرین کرده بود. فکر می‌کرد بهتر است روی یک زانو افتاده و در یک لحظه مناسب از او درخواست کند. اما آن روز وقتی که لورن از درب خروجی مسافirin بیرون آمد، یک حلقه نامزدی



الماس در انگشت دستش داشت. او به ریس گفته بود: ویل متأسفم، اما ... خب ... من با کس دیگری آشنا شده‌ام. ریس هرگز حلقه را از جیبش بیرون نیاورد. بعد از آن ریس بقیه وقتش را در کالج می‌گذراند و سرش در کتاب‌هایش بود. مجردی ثابت قدم و به طور غیرقابل تصویری تیره روز. او جلوتر از هم‌کلاسی‌های خود و در رشته زبان‌ها فارغ‌التحصیل شد. او در کمال ناباوری پیشنهادهایی برای تدریس در دانشگاه نیویورک دریافت کرد. کار دیگری قرار نبود انجام دهد جز شال و کلاه کردن. و این کار را هم کرد. حالا او یک پروفیسور متواضع زبان بود که یک دفتر قدیمی با دیوار چوبی در دانشگاه نیویورک پیدا کرده بود. لورن هم یک فیزیکدان نظری بود که در بالاترین سطح و در مهم‌ترین بخش اسلحه‌های فوق پیشرفته نظامی در ارتش ایالات متحده کار می‌کرد. هووم ... ریس هرگز انتظار نداشت که لورن را دوباره ببیند و حتی فکر نمی‌کرد که چنین چیزی را بخواهد. اما وقتی امروز صبح فرانک نش نام او را به زبان آورد، چیزی درون او صدا کرد. او می‌خواست ببیند که لورن چه چیزی از خود ساخته است. خب، او حالا دیده بود و آنچه را که می‌دید واضح بود. لورن جهنمی بالاتر از آنچه او داشت برای خود درست کرده بود. ریس پلک‌هایش را بر هم زد تا از این حال و هوا خارج شود. او به زمان حال برگشت و خود را در حالی یافت که به حلقه ازدواج لورن خیره شده است.

با خود اندیشید و گفت: خدای من، به خودت مسلط باش. لورن گفت: فرانک گفت که کار دست‌نوشته را به بهترین نحو انجام داده‌ای. ریس سرفه‌ای کرد. گلویش را و همین طور افکارش را صاف و روشن کرد. - بیش از آنچه می‌توانستم انجام دادم. منظورم اینه که، این فیزیک نظری نیست اما، اون ... خب، چیزی بود که من انجام دادم. - لورن گفت: تو باید به اون چیزی که انجام داده‌ای افتخار کنی. لبخندی زد و ادامه داد: خوشحالم که دوباره می‌بینمت ویل. ریس بهترین لبخندی را که می‌توانست به او تحویل داد. سپس لورن ایستاد و دور و برش را نگاه کرد: خب، به هر جهت، بهتره که من برگردم. به نظر می‌رسه که می‌خواهیم فرود بیاییم.





آخرین دقایق بعد از ظهر بود که هواپیمای هرکولس با سنگینی و هیبت در یک فرودگاه شخصی غبارآلود در لبه دره کوزکو فرود آمد. اعضای گروه، از هواپیما پیاده شدند و سوار کامیون نظامی که در دل این هواپیمای بزرگ به آمریکای جنوبی سفر کرده بود شدند. کامیون بزرگ غرش کنان از درب عقبی هواپیما بیرون آمد و فوراً به سمت شمال و در مسیر یک جاده نامناسب به طرف رود اروپامبا به راه افتاد. این یک سواری پرشی بود و کامیون مدام بالا و پایین می‌شد. ریس در عقب کامیون و کنار محافظ خود گروه‌بان وان لوین نشسته بود. دیگر اعضای تیم، ۳ تن از کارکنان DARPA، نش، لورن و فیزیکدان صورت شاهینی، کولپند، چمبرز مردم‌شناس و گبی لوپز یک زن جوان برجسته اصل آمریکای لاتین که باستان‌شناس تیم بود، همه در کنار محافظین کلاه سبز خود نشسته بودند.

در این برهه از سفر، کامیون به بالای یک بلندی رفت و ریس توانست داخل دره کوزکو را ببیند. سمت چپ دره که روی یک تپه سرسبز و پرعلف قرار گرفته بود ویرانه‌های ساکسای هوآمان قرار داشت. دژ باشکوهی که درباره آن خوانده بود. هر سه ردیف غول‌پیکر آن هنوز قابل تشخیص بودند اما زمان تأثیرات هوا، اقتدار و عظمت آنها را ربوده بود. آنچه که چهارصد سال پیش دژی باشکوه و چشم‌نواز پادشاهان بود، حالا یک ویرانه فرو ریخته در برابر دیدگان توریست‌ها شده بود.

در سمت راست، ریس دریایی از سقف‌های سفالینه قرمز رنگ مایل به قهوه‌ای را دید. در شهر امروزی کوزکو، دیواری که شهر را محصور می‌کرد وجود نداشت. در ماورای این پشت بام‌ها، کوه‌های لم‌یزرع جنوبی پرو، قهوه‌ای، خشن و متروک‌تر از قله‌های پوشیده از برف آند که تا شمال امتداد داشتند، تماشایی بودند. ده دقیقه بعد، کامیون به رودخانه اروپامبا رسید و آن جا بود که با مردی حدوداً ۳۰ ساله که لباسی از جنس کتان پوشیده بود و یک کلاه کلمبیایی کرم رنگ بر سر داشت، مواجه شدیم. نام او ناتان سباستین و ستوان ارتش ایالات متحده بود.

در پشت سباستین در امتداد یک بارانداز T شکل، ۲ هلیکوپتر نظامی به آرامی داخل رودخانه شناور بودند. آنها بل تکسترون UH - IN هوی بودند. اما این دو هلیکوپتر کمی تغییر کرده بودند. پایه‌های بلند و نازک فرود آنها حذف

شده بود و با یک حایل آبی هلیکوپتر جابجا شد و بر سطح آب شناور شد. ریس یکی از هلیکوپترها را دید که یک جستجوگر با ابزار الکترونیکی در زیر دماغه قورباغه‌ای آن آویزان شده بود. کامیون نفربر به طرف توقفگاه نزدیک بارانداز لغزید و ریس و دیگران از آن پیاده شدند، ستوان سباستین مستقیم به طرف نش رفت و گفت: هلیکوپترها آماده‌اند سرهنگ، درست همان طور که خواسته بودید.

نش گفت: بسیار خوب ستوان، درمورد رقیبان ما چه طور؟

- یک اسکن SN - SAT ده دقیقه قبل تماس گرفته بود قربان. رومانو و گروهش الان در حال پرواز بر کلمبیا و در مسیر کوزکو هستند.
- خدای من، آنها الان روی کلمبیا هستند. نش لبش را گزید و ادامه داد: آنها دارند به ما می‌رسند.

سباستین گفت: زمان تقریبی ورود آنها به کوزکو ۳ ساعت دیگر است قربان.

نش به ساعت خود نگاه کرد. ساعت درست ۵ بعد از ظهر بود.

- پس ما وقت زیادی نداریم، سریع‌تر سوار هلیکوپترها شوید تا پرواز کنیم.
- همین که نش این را گفت، کلاه سبزه‌ها ۶ چمدان بزرگ سامسونت را در هلیکوپترهای هوی قرار دادند. اعضای تیم که هر ۱۲ نفرشان در کنار هم در کامیون نشسته بودند، حالا به دو گروه ۶ نفره تقسیم شدند و سوار هلیکوپترها شدند. هر دو هلیکوپتر از سطح رودخانه بلند شدند و به پرواز درآمدند. ناتان سباستین را که در بارانداز ایستاده بود و با دست کلاه احمقانه خود را گرفته بود، ترک کردند.

هلیکوپترها بر روی قله‌های کوه‌های پوشیده از برف سر می‌خوردند.

ریس داخل هلیکوپتر دوم نشسته بود و با ترسی آمیخته با احترام دره‌های

تماشایی را که زیر آنها می‌دویدند، نگاه می‌کرد.

صدای نش از پشت گوشی آنها شنیده شد: فکر می‌کنم حدود ۲ ساعت تا

تاریک شدن هوا مانده و من می‌خواهم بیشتر از آنچه که می‌توانم در روشنایی

انجام دهم. اولین چیزی که ما باید انجام بدهیم این است که اولین توتم را پیدا

کنیم. والتر؟ گبی؟

چمبرز و گبی همراه نش در هلیکوپتر جلویی بودند. ۲ هلیکوپتر هوی رو به

سمت کوه‌ها، رودخانه پائوکارتامبو را پشت سر گذاشته و در مسیر عمومی سه



دهکده مجاور رودخانه، پاکسو، توپرا و رویا که در دستنوشته سانتیاگو به آنها اشاره شده بود، در پرواز بودند.

بر طبق دستنوشته، آنها می‌بایستی اولین توتم را نزدیک آخرین دهکده‌ای که ذکر شد، پیدا می‌کردند. حالا این به عهده چمبرز و لوپز ۲ عضو مردم‌شناس و باستان‌شناس گروه بود تا موقعیت کنونی شهر مجاور رودخانه را استنتاج کنند. ریس در تفکر بود. کاری که انجام دادن آن برای رنکو کاپاک و آلبرتو سانتیاگو یازده روز طول کشیده بود، آنها در پانزده دقیقه انجام داده بودند. پس از پرواز بر قله‌های ناهموار آند که تقریباً یک ساعت طول کشید، کوه‌ها با شکوه تمام از زیر آنها عبور کردند. ریس یک وسعت تماشایی از شاخ و برگ‌های سرسبز را دید که از پیش چشمانش تا جایی که چشم کار می‌کرد گسترده شده بود. این یک صفحه مبهوت‌کننده بود. آغاز حوضه آبریز وسیع رودخانه آمازون. آنها به طرف شمال شرقی در ارتفاع کمی از جنگل گرمسیری در پرواز بودند و تیغه‌های هلیکوپترها با صدای بلند در هوای ساکت بعد از ظهر می‌کوفتند.

آنها از روی چند رودخانه گذشتند. خطوط قهوه‌ای پهن و درازی به طور ماریچ راه‌شان را از میان جنگل نفوذناپذیر باز کرده بودند. در طول این مدت، آنها بقایای بجا مانده از دهکده‌های قدیمی در کرانه رودخانه را نظاره می‌کردند که بعضی از آنها با ویرانه‌های سنگی در مرکز میادین شهر و بعضی دیگر با علف‌های هرز پوشیده شده بودند.

در این قسمت از سفر آنها متوجه التهاب زرد رنگ ضعیف چراغ‌های الکتریکی شدند که در افق تاریک سوسو می‌زدند.

سلورن برای این که التهاب نورها را ببیند به او تکیه داد و گفت: معدن طلای مادری دی دیوس، یکی از بزرگ‌ترین و پرت‌ترین معادن باز در جهان است. این نزدیک‌ترین چیزی است که ما از تمدن این جا می‌توانیم ببینیم، یک معدن بسیار بزرگ فرو رفته در زمین. من شنیده‌ام که این معدن سال گذشته متروک شده است. حدس بزنید که اون دوباره ...

در این لحظه، یک صدای هیجانزده و دستپاچه از رادیو شنیده شد. لوپز و چمبرز با سرزندگی در حال بحث بودند. آنها درباره چیزی مربوط به دهکده‌ای که در آن لحظه زیر هلیکوپتر بود، صحبت می‌کردند.

صدای بعدی که ریس شنید، مربوط فرانک نش بود، او دستورات لازم را برای فرود هلیکوپترها صادر می‌کرد. هلیکوپترهای هوی در محلی متروک در کرانه رودخانه که با علف‌های بلند فرش شده بود، فرود آمدند. نش، چمبرز و لوپز از هلیکوپتر پیاده شدند.

لوح‌های سنگی زیادی در محل پوشیده از علف قرار داشتند که با خزه پوشیده شده بودند. پس از چند دقیقه بررسی سنگ‌های تاریخی و مقایسه آنها با یادداشت‌ها، چمبرز و لوپز توافق کردند که این محل تقریباً همان محل دهکده رویا است.

پس از این که شناسایی دهکده انجام شد، ریس و بقیه گروه از هلیکوپتر پیاده شدند و جستجو در جنگل آغاز شد. ریس به توتم سنگی عظیم با ترسی آمیخته با احترام، خیره شده بود. سازه سنگی واقعی، به مراتب ترسناک‌تر از آن چیزی بود که در ذهنش تصور می‌کرد. توتم پوشیده از نم و رطوبتی بود که روی آن چکیده بود. این لایه از خیزی، یک تأثیر عجیب و حقیقی روی سنگ حجاری شده داشت. حقیقتاً، آن را مانند یک سنگ زنده کرده بود.

ریس همان طور که روبه‌روی توتم قدیمی و پیر ایستاده بود، آب دهانش را به سختی فرو داد: خدای من!

با اولین توتم پیداشده، تیم با عجله به هلیکوپترها برگشت و به سرعت پرواز کردند.

هلیکوپتر نش جلوتر بود، و در ارتفاع پایین و در مسیر دم راپا پرواز می‌کرد. ریس از گوشی خود صدای نش را شنید: مگنو متر را روشن کنید. همین که توتم بعدی را شناسایی کردیم، نورا فکن‌ها را برمی‌گردانیم.

- متوجه شدم.

ریس اخم‌هایش را در هم کشید. او می‌خواست از کسی بپرسد که مگنو متر چیست، اما نمی‌خواست مانند قبل جلوی لورن نادان به نظر برسد. لورن لبخندی کنایه‌آمیز به او زد و گفت: مگنو متر وسیله‌ای است که باستان‌شناسان برای پیدا کردن آثار و بقایای مدفون شده در زیرزمین از آن استفاده می‌کنند.

ریس با خود می‌اندیشید: لعنتی.



لورن ادامه داد: همچنین برای اهداف تجاری توسط شرکت‌های کاوشگر، برای کشف ذخایر زیرزمینی نفت و یا سنگ اورانیوم استفاده می‌شوند.

- آنها چه طور کار می‌کنند؟

- یک مگنو متر سیزیوم شبیه به چیزی که ما در این جا استفاده می‌کنیم، ناپایداری‌های بسیار جزئی در میدان مغناطیسی زمین را جستجو می‌کند. ناپایداری‌هایی که از اشیاء منقطع‌شده جریان رو به بالای آن میدان مغناطیسی به وجود آمده‌اند. باستان‌شناسان در مکزیکو، سال‌ها از مگنو مترها برای یافتن ویرانه‌های مدفون‌شده آرتک استفاده کرده‌اند. ما از مگنو متر برای یافتن توتم بعدی استفاده می‌کنیم.

اما توتم‌ها در سطح زمین هستند. وقتی مگنو متر درختان یا حیوانات را برداشت کند با مسئله‌ای مواجه نمی‌شود؟

لورن گفت: البته می‌تونه یک مسئله باشه، اما نه در این جا. نش دستگاه خود را تنها برای جستجوی اشیائی با چگالی و عمق معین تنظیم خواهد کرد. درختان یک چگالی در حدود ۰/۸۵ گرم در سانتیمتر مربع دارند. حیوانات که از گوشت و استخوان تشکیل شده‌اند تنها کمی بیشتر از آن هستند. اما سنگ اینکا حدود ۱۰ برابر متراکم‌تر از کلفت‌ترین درختان جنگل گرمسیری است.

ناگهان صدای نش به گوش رسید: من چیزی را برداشت کرده‌ام، مستقیماً به جلو. سرجوخه، نورافکن.

و او آن را روشن کرد.

تا ساعت بعد، همان طور که نور ضعیف‌تر می‌شد و سایه‌های کوهستان بلندتر و سردتر می‌شدند، ریس شاهد بود که نش، چمبرز و لوپز توتم‌ها را یکی پس از دیگری مشخص می‌کردند. پس از این که مگنو متر هر توتم را پیدا می‌کرد، هلیکوپتر آن را با نور سفید خیره‌کننده نورافکن، روشن می‌کرد. بعد بسته به این که کدام توتم پیدا شده است، آنها یا به مسیر دم راپا و یا به طرف سمت چپ آن، در مسیر «علامت خورشید» می‌رفتند.

دو هلیکوپتر به سمت شمال و در راستای جلگه استپ مانندی که کوه‌ها را از جنگل گرمسیری جدا کرده بود، در حرکت بودند. درست زمانی که هوا تاریک می‌شد ریس صدای نش را شنید.

- بسیار خوب به بالای جلگه می‌رویم، من می‌توانم یک آبشار بزرگ را روی آن ببینم ...

ریس از جای خود بلند شد، جلو رفت و از شیشه جلوی هلیکوپتر به بیرون نگاه کرد. او هلیکوپتر نش را دید که روی یک آبشار باشکوه که در لبه جلگه کاملاً مشخص بود، بالا می‌رود.

روز جای خود را به تاریکی داد و ریس تنها چیزی که می‌توانست ببیند، نورهای قرمز رنگ دم هلیکوپتر نش بود که جلوی او پرواز می‌کرد. زمانی که هلیکوپتر هوی، راه عریض رودخانه سیاه زیر پاهایشان را دنبال می‌کرد و پرتو نورافکن‌ها روی موج‌های کوچک سطح آب بازی می‌کرد، جلو و عقب آن بالا و پایین می‌شد. حالا به سمت غرب و از مسیر کوه‌هایی که مثل برج بالای جنگل گرمسیری سر بر آورده بودند، پرواز می‌کردند.

بعد از آن ریس متوجه شد که هلیکوپتر نش به طور ناگهانی به پایین و به طرف راست رفت و یک پیچ پر درخت در رودخانه را دور زد. صدای نش شنیده شد: یک لحظه صبر کنید.

ریس با دقت از شیشه جلوی هلیکوپتر به بیرون نگاه کرد. هلیکوپتر نش، در جا روی ساحل رودخانه سمت راست بود.

- حالا صبر کنید ... من یک چیزی را می‌بینم. به نظر می‌رسد که از خزه و علف پوشیده شده است، اما ... صبر کنید، خودش. درسته، بچه‌ها من می‌تونم اونو ببینم. من می‌تونم بخوبی ویرانه‌های یک ساختمان بزرگ هرمی شکل را ببینم ... شبیه یک دژ، بسیار خوب، آماده برای فرود آمدن.



در همان لحظاتی که هلیکوپترهای نش در شهر ویلکافور فرود می‌آمدند، ۳ هواپیمای بزرگ‌تر به فرودگاه کوزکو رسیدند. آنها هواپیما بودند، یک هواپیمای باری گلاب مستر ۱۷ - C غول‌پیکر و دو جنگنده F - ۱۴ کوچک که اسکورت هواپیمای باری بودند. هر سه هواپیما به سرعت تاکسی کرده و در انتهای باند فرود و جایی که دسته‌ای از هواپیماهای دیگر که فقط چند دقیقه زودتر به کوزکو رسیده بودند، متوقف شدند.

سه هلیکوپتر غول‌پیکر CH - ۵۳E سوپر استالیون انتهای باند قرار داشتند که منتظر گلاب مستر بودند. سوپر استالیون‌ها منظره‌ای با هیبت را آفریده بودند. بزرگ و قوی، آنها سریع‌ترین و قوی‌ترین هلیکوپترهای سنگین در جهان بودند. جابجایی‌ها به سرعت انجام شد.

سه هیکل سایه‌وار فوراً از گلاب مستر بیرون پریده و در جاده آسفالت به طرف هلیکوپترها دویدند. یکی از آنها کوچک‌تر از دو نفر دیگر و سیاه‌پوست بود. یک عینک قاب طلایی به چشم داشت و چیزی را زیر بغل خود حمل می‌کرد. شینی که به نظر می‌رسید یک کتاب جلد چرمی بزرگ باشد.

هر سه نفر به داخل یکی از سوپر استالیون‌ها جستند و چیزی از سوار شدن آنها نگذشته بود که هر سه هلیکوپتر از روی جاده آسفالت بلند شده و به سمت شمال پرواز کردند. اما عزیمت آنها نامشهود نبود.

مردی در فاصله‌ای از فرودگاه ایستاده بود و با یک دوربین چشمی بسیار قوی نظاره‌گر هلیکوپترها بود. لباسی از کتان سفید پوشیده و یک کلاه پانامایی کرم رنگ بر سر داشت. ستوان ناتان سباستین.

هلیکوپترهای فرانک نش به آرامی روی رودخانه کنار ویرانه‌های ویلکافور، در نور ضعیف هوای گرم و میش و زیر بارش سیل‌آسای باران فرود می‌آمدند. پس از این که آنها برای نشستن به سطح رودخانه آمدند، دو خلبان با پرنده‌هاشان مانور دادند و سپس حایل‌های هلیکوپتر را روی زمین و در گل نرم ساحل رودخانه به زمین گذاشتند.

کله سبزه‌ها اول از همه روی ساحل پریدند، اسلحه‌های M - ۱۶ آنها آماده و رو به بالا بود. اعضای غیرنظامی گروه، پس از آنها بر روی گل ساحل پا گذاشتند. ریس آخر از همه بیرون آمد و در کنار رودخانه ایستاد. او بدون اسلحه و با ترس و احترام بر ویرانه‌های شهر ویلکافور خیره شده بود.

دهکده عمدتاً شامل یک خیابان مرکزی پوشیده از علف بود که تا حدود یکصد یاردی رودخانه امتداد داشت. در دو طرف آن کلبه‌های سنگی بدون سقف که پوشیده از علف‌های هرز و خزه بودند، قرار داشت. تمام شهر، در حقیقت پوشیده از شاخ و برگ بود. انگار جنگل گرمسیری اطراف دهکده زنده شده و همه آن را بلعیده است.

در انتهای خیابانی که ریس ایستاده بود، رودخانه قرار داشت. بقایایی از یک اسکله چوبی ضعیف در کنار آن وجود داشت. در انتهای دیگر خیابان مشرف به شهر، شبیه یک الهه محافظ، ویرانه‌های هرمی شکل دژ بزرگ قرار داشت. دژ در واقع بزرگ‌تر از یک خانه دو طبقه حومه شهر نبود ولی از مستحکم‌ترین سنگ‌هایی که ریس می‌شناخت، ساخته شده بود. این بنا شبیه سنگ‌کاری‌های ظریف اینکاها بود که قبلاً در دست‌نوشته راجع به آن خوانده بود. سنگ‌های عظیم مربعی شکل که توسط سنگ کاران اینکا به این شکل در آمده بودند. سپس دقیقاً در محل خود و در کنار دیگری، شبیه به سنگ‌کاری‌های متداول، قرار داده شده بودند. به هیچ ملاتی نیاز نبوده و هیچ نوعی از آنها استفاده نشده بود. دژ دو ردیف داشت که هر دوی آنها دایره‌ای شکل بودند. سطح بالایی یک دایره متحدالمرکز کوچک‌تر که روی سطح پایینی دایره بزرگ‌تر، تکیه کرده بود. اما تمام سازه به نظر فرسوده، بسیار کهنه و قدیمی به نظر می‌رسید. دیوارهای سنگی که زمانی مرعوب‌کننده بودند حالا با پیچک‌های سبز و شبکه‌ای از شکاف‌ها، راه راه شده بودند. تمام سطح بالایی آن شکسته و فرو ریخته بود. سطح پایینی هنوز سالم بود اما به طور کامل با علف‌های هرز پوشیده شده بود. یک درب سنگی بزرگ با زاویه غیرعادی درون ورودی اصلی ساختمان قرار داشت. صرف‌نظر از دژ، چهره برجسته دهکده نمایان بود. شهر ویلکافور با یک خندق بزرگ خشک احاطه شده بود. خندقی بزرگ شبیه سم اسب که دور شهر را گرفته بود. خندق از ساحل رودخانه شروع و به آن هم ختم می‌شد. دو سد سنگی بزرگ، جلوی طغیان آب رودخانه به درون خندق - که بایستی حداقل ۱۵ فوت طول و عمق داشته باشد - می‌گرفتند. بیشه‌های خاردار و در هم پیچیده بوته‌ها، راه‌شان را به طور ماریج در بستر بی‌آب آن، باز کرده بودند. دو کنده چوبی قدیمی پلی را بر عرض رودخانه زده و دو طرف دهکده را



به هم متصل کرده بودند. مانند همه جای شهر با تجاوز تدریجی جنگل گرمسیری، تیرهای چوبی آنها با پیچک‌های سبز، راه راه شده بودند. ریس بی‌حرکت در انتهای خیابان قدیمی اینکها ایستاد و ریزش باران آب را از لبه کلاهش جاری کرده بود. او حس می‌کرد که وارد دنیای دیگری شده است. یک دنیای کهن، دنیایی خطرناک.

لورن با گام‌های بلند پشت سر ریس آمد و گفت: زیاد نزدیک آب نمان. ریس برگشت ولی متوجه منظورش نشده بود. لورن دگمه روی چراغ قوه‌اش را فشار داد و به رودخانه پشت سر او نشانه رفت. انگار کسی کلید روشن کردن آنها را زده بود. ریس فوراً متوجه آنها شد که زیر نور چراغ قوه لورن می‌درخشیدند، چشم‌ها. بیش از پنجاه جفت چشم، از آب تیره سیاه بیرون زده بود. آنها زیر بارانی که بر سطح آب رودخانه پخش می‌شد، به او خیره شده بودند. او به سرعت به طرف لورن برگشت: تماس‌ها؟

والتر چمبرز به طرف آنها آمد و گفت: نه، *Melanosuchus niger*. تماس‌های سیاه.

بزرگ‌ترین نوع کروکودیل در قاره و بعضی معتقدند بزرگ‌ترین در جهان. آنها بزرگ‌تر از تماس‌ها و از نظر زیست‌شناسی بیشتر شبیه کورکودیل هستند. در حقیقت تماس‌های سیاه، بسیار نزدیک به خانواده *Crocodylus Porosus*، کروکودیل عظیم‌الجثه آب‌های شور استرالیایی هستند.

ریس پرسید: اندازه آنها چه قدر است؟ او فقط می‌توانست صورت وهم‌آور چشمان آنها را جلوی خود ببیند و نمی‌توانست بگوید که دقیقاً این خزندگان در آب چه اندازه هستند.

چمبرز با خوشرویی جواب داد: حدود بیست و پنج فوت.

- بیست و پنج فوت. ریس محاسبات را در ذهنش انجام داد. بیست و پنج فوت برابر با هفت متر است.

- وزن آنها چه قدر است؟

- حدوداً دو هزار و سیصد پوند. چیزی حدود هزار کیلوگرم.

ریس با خود فکر کرد: هزار کیلوگرم، یک تن! این فوق‌العاده است.

تمساح‌های سیاه در رودخانه تاریک، شروع به بالا آمدن از آب کردند. ریس پشت زره مانند و روکش‌های گوشه‌دار دم آنها را دید. آنها مانند تپه‌های تیره به نظر می‌رسیدند که ساکن آب بودند. تپه‌هایی عظیم.

- آنها نمی‌خواهند از آب بیرون بیایند، این طور نیست؟

چمبرز جواب داد: ممکنه، اما احتمالاً نه. بیشتر کورکودیل‌ها ترجیح می‌دهند که قربانیان خود را غفلتاً در لبه آب و از سطح آب بگیرند. اگر چه تمساح‌های سیاه، شکارچی شب هستند ولی به ندرت هنگام غروب از آب بیرون می‌آیند. برای این دلیل ساده که هوا خیلی سرد است. مثل همه خزندگان، آنها هم باید دمای بدن خود را حفظ کنند. ریس از لبه آب دور شد و با خود گفت: تمساح‌های سیاه، عالیه!



فرانک نش تنها در انتهای خیابان اصلی ویلکافور ایستاده بود. دست‌های او روی سینه‌اش به هم گره خورده بود. او فقط به دهکده قدیمی جلوی خودش خیره شده بود.

تروی کوپلند در کنارش ظاهر شد و گفت: سباستین الان از کوزکو تماس گرفت. رومانو به فرودگاه آن جا رسیده است. او با یک گلاب مستر و با اسکورت تام کت آمده و با چند هلیکوپتر که به سمت این جا می‌آیند ارتباط داشته است.

- چه نوع هلیکوپترهایی؟

- سوپر استالیون، سه فروند.

نش گفت: خدای من یک سوپر استالیون CH - 53E با ظرفیت کامل خود می‌تواند پنجاه و پنج سرباز کاملاً مسلح را حمل کند. حالا که آنها سه فروند دارند، یعنی رومانو سلاح و تجهیزات هم آورده است.

نش به تندی پرسید: چه قدر طول کشید که ما به کوزکو برسیم؟

کوپلند جواب داد: حدوداً ۲ ساعت و چهل دقیقه.

نش به سرعت به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۴:۴۵: ۷ بعد از ظهر بود.

- استالیون‌ها سریع‌تر خواهند بود، اگر توت‌ها را با دقت دنبال کنند ... ما باید سریع‌تر حرکت کنیم. ما حدوداً ۲ ساعت وقت داریم، قبل از این که آنها به این جا برسند.

شش کلاه سبز شروع به حمل کردن سامسونت‌ها به بیرون از هلیکوپترها و کشیدن آن بر خیابان اصلی ویلکافور کردند.

نش لورن و کوپلند شروع به باز کردن و بیرون آوردن تجهیزات پیشرفته و مدرن درون آنها کردند. کامپیوترهای لپ‌تاپ هگزایوم، لنزهای تلسکوپی مادون قرمز و قوطی‌های ضدزنگ با طرح‌های مدرن و عجیب. دو متخصص، چمبرز و لوپز، در دهکده بودند و مشتاقانه دژ و سازه‌های اطراف آن را مورد بررسی قرار می‌دادند. ریس که خود را در یک نیم تنه سبز نظامی پیچیده بود تا از باران محفوظ باشد، به طرف کلاه سبزها رفت تا برای خالی کردن بار هلیکوپترها کمک کند.

او به کرانه رودخانه آمد تا بوز کاجرن و جوان‌ترین عضو تیم یعنی یک سرجوخه با نشاط به نام داگلاس کندی را پیدا کند. گروه‌بان وان لوین و

فرمانده کلاه سبزه‌ها، کاپیتان اسکات در جایی بودند که به چشم نمی‌آمدند. کاچرن در حال گفتن این بود: دوگی، منظورم اینه که اون می‌تونه هم سطح تو باشه؟

یکی دیگر از کماندوها گفت: من چیزی درباره این نمی‌دونم. بوز، من گمان می‌کنم که او باید ازش بپرسه.

کاچرن در حالی که رو به کندی می‌کرد گفت: ایده خوبیه.

دوک کندی با لهجه خشن جنوبی گفت: بس کنید بچه‌ها.

- بی‌شوخی دوگز، چرا نمیروی و ازش نمی‌پرسی؟

کندی همان طور که یک سامسونت را از هلیکوپتر بیرون می‌آورد گفت: گفتم خفه شو.

داگلاس کندی ۲۳ ساله، جوانی لاغر اندام، خوش‌سیما با حالتی پسرانه، چشمانی سبز و سر کاملاً تراشیده بود. نام مستعار او دوگی بود. دوگی اشاره‌ای به ذات درست و ظاهر خوش شخصیت معروف یک نمایش تلویزیونی، یعنی دکتر دوگی هاوزر بود. گفته می‌شد در بسیاری از مشخصات، آنها با هم مشترک هستند. همچنین اشاره به دست و پا چلفتی بودن توأم با پاکی و سادگی داشت که در مورد دوگی صدق می‌کرد. او بسیار خجالتی و بی‌دست و پا بود، بخصوص وقتی که با یک زن روبه‌رو می‌شد.

ریس وقتی کنار آنها رسید گفت: این جا چه خبره؟

کاچرن برگشت و نگاهی به ریس انداخت. سپس برگشت و گفت: آه، ما فقط میج دوگی را وقتی که به آن باستان‌شناس جوان و زیبا خیره شده بود گرفتیم و دوستانه سر به سرش می‌گذاشتیم.

ریس برگشت و گبی لوپز باستان‌شناس تیم را دید که با والتر چمبرز در کنار دژ ایستاده بودند.

او واقعاً زیبا بود. موهایی سیاه، یک چهره زیبای لاتینی، اندامی جذاب و اغواکننده داشت. ریس شنیده بود که او در بیست و هفت سالگی جوان‌ترین استاد در بخش باستان‌شناسی دانشگاه پرینستون بود. گبی لوپز یک زن بسیار باهوش بود.

ریس شانه‌هایش را بالا انداخت و با خود گفت: دوگی کندی باید متوجه باشه که چه کار داره می‌کنه.



کوچرن با حسن نیت ضربه‌ای به پشت دوگی زد. تنباکوی داخل دهانش را بیرون انداخت و گفت: نگران نباش پسر، حالا ما از تو یک مرد خواهیم ساخت. منظورم اینه که یه نگاهی به چاکی جوان که اون جا ایستاده بیانداز. او دومین عضو جوان گروه که بیست و سه ساله با صورت گوشتی و به رنگ مهتابی بود نشان داد، سرجوخه‌ای به نام چارلز چاکی ویلسون. ادامه داد: همین هفته گذشته بود که چاکی یک عضو کاملاً باتجربه در «کلوپ دهه هشتاد» شد.

دوگی با تعجب پرسید: «کلوپ دهه هشتاد» دیگه چیه؟

کوچرن در حالی که لب‌هایش را می‌لیسید گفت: چه طور بگم یه چیز خوشمزه. این طور نیست چاکی؟

- همین طوره بوز.

کوچرن پوزخندی زد و ادامه داد: مثل یه هلو پسر.

چاکی در حالی که لبخند می‌زد جواب داد: مثل هلو.

همان طور که دو سرباز می‌خندیدند، ریس کنجکاوانه به کوچرن نگاه کرد و به فکر آن چیزی بود که کلاه سبز در هواپیما گفته بود. هنگامی که او فکر کرده بود ریس خارج از گوشی هدفون است.

سرجوخه بوز کوچرن به نظر می‌رسید که حدود چهل سال داشته باشد. او مو و ابروهای قرمز، یک صورت چین‌دار ضخیم و چانه‌ای خشن و ناصاف و اصلاح نکرده داشت. او همچنین مردی درشت هیکل بود، با سینه‌ای پهن و با بازوان کلفت و قوی. از وقتی که ریس او را دیده بود از او خوشش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که او مردی بسیار جسور و دلیر باشد تا یک دانش‌آموز باهوش و سر به راه که با قلدری و به واسطه هیکل درشت خود بر دیگر بچه‌ها برتری و احاطه داشته است. او به نوعی بی‌شعور و بدخو بود و علت این که به ارتش ملحق شده بود این بود که می‌توانست پیشرفت کند. این تعجبی نداشت که با ۴۰ سال سن هنوز یک سرجوخه بود.

ناگهان کوچرن گفت: دوگی بگو نظرت چیه که من برم به اون باستان‌شناس خوشگل بگم که ما این جا یک سرباز لال و جوان داریم که می‌خواد از شما برای خوردن چیزی یا رفتن به سینما دعوت کنه. دوگی با حالتی هشدار دهنده فریاد زد: نه!

بقیه کلاه سبزه‌ها شلیک خنده را سر دادند.

صورت دوگی از خنده آنها سرخ شد و غر غرکنان گفت: مرا لال خطاب نکن، من لال نیستم.

در این لحظه وان لوین و اسکات از هلیکوپتر برگشتند. خنده سربازان فوراً قطع شد.

ریس متوجه نگاه محتاطانه وان لوین از دوگی به دیگران شد که شبیه نگاه یک برادر بزرگ‌تر به کسانی بود که برادر کوچکش را اذیت می‌کنند. او متوجه شد که به خاطر حضور وان لوین بود که خنده‌های آنان قطع شد نه کاپیتان اسکات.

اسکات رو به کوچرن کرد و گفت: کارها چه طور پیش می‌ره؟ کوچرن جواب داد: هیچ مشکلی وجود نداره قربان. اسکات گفت: پس تجهیزات را بردار و به دهکده برو، اونا می‌خوان تست رو شروع کنن.

ریس و سربازان به موقع به دهکده رسیدند. باران هنوز می‌بارید. همین که ریس قدم به خیابان گل‌آلود گذاشت، لورن و کوپلند را دید که کنار چمدان سامسونت بزرگ ایستاده‌اند. یک چمدان سیاه بسیار بزرگ که لااقل یک و نیم فوت ارتفاع داشت و کوپلند در حال باز کردن و حمل آن، روی یک میز کار پرتابل بود.

دانشمند لاغراندام به آرامی چمدان را باز کرد و یک کنسول با دگمه‌های مختلف، یک کیبورد و یک نمایشگر کامپیوتر ظاهر شد. در کنار او لورن در حال وصل کردن یک شیئ میله‌ای شکل نقره‌ای که مانند یک میکروفون پیشرفته به نظر می‌رسید، در بالای کنسول بود.

لورن پرسید: آماده؟

کوپلند جواب داد: آماده.

لورن به آرامی دگمه‌ای را در کنار چمدان سامسونت فشار داد و فوراً چراغ‌های سبز و قرمز در همه جای کنسول روشن شدند. کوپلند بی‌معطلی شروع به تایپ کردن با دگمه‌های دستگاه کرد.

لورن قبل از این که ریس چیزی بپرسد گفت: نام این دستگاه نمایشگر ارتعاشات هسته‌ای یا NRI است. این دستگاه می‌تونه موقعیت هر ماده هسته‌ای را با اندازه‌گیری طنین آن در هوای اطرافش مشخص کند.



ریس پرسید: چی شد؟

لورن آهی کشید و گفت: هر جسم رادیو اکتیو، مثل اورانیوم، پلوتونیوم یا تایریوم در یک سطح مولکولی با اکسیژن واکنش می‌کند. اساساً شیء رادیو اکتیو باعث می‌شود که هوای دور و بر آن مرتعش شود یا ایجاد طنین کند. این وسیله آن طنین را در هوا جستجو می‌کند و پس از این است که موقعیت شیء رادیو اکتیو را به ما می‌دهد.

تا لحظاتی بعد کوپلند تایپ کردن را تمام کرد. او رو به نش کرد و گفت: NRI آماده است.

نش گفت: شروع کن.

کوپلند دگمه‌ای را در کیبورد فشار داد و میله نقره‌ای نصب‌شده روی دستگاه، فوراً شروع به چرخیدن حول محور خود کرد. میله نقره‌ای به آرامی در یک دایره معین و پیوسته حرکت می‌کرد.

در این حین ریس نگاهی به دور و بر خود انداخت و متوجه شد که لوپز و چمبرز از محل کاوش خودشان برگشته‌اند. حالا آنها با دقت به دستگاه خیره شده بودند. ریس نگاهی به بقیه افراد تیم در اطراف خودش انداخت. همه آنها مشتاقانه به نمایشگر ارتعاشات هسته‌ای NRI خیره شده بودند.

و ناگهان احساس ناخوشایند و خصومت‌آمیزی به آن کرد.

این دستگاه چیزی بود که همه چیز به آن بستگی داشت.

اگر نمایشگر نمی‌توانست بت را فوراً در آن اطراف جستجو و پیدا کند، یعنی آنها وقت‌شان را در آمدن به این جا هدر داده‌اند.

میله روی نمایشگر از حرکت ایستاد.

لورن ناگهان گفت: ما چیزی را پیدا کرده‌ایم، چشمان او بر صفحه کنسول خیره مانده بود.

ریس نش را دید که نفس خود را از سینه‌اش رها کرد.

- کجا؟

لورن گفت: یک لحظه ... و چیزی را با کیبورد تایپ کرد.

میله روی نمایشگر بالای رودخانه را نشان می‌داد، در جهت کوه‌ها و به طرف منطقه‌ای که درختان جنگل گرمسیری با نزدیک‌ترین جلگه صخره‌ای تلاقی می‌کرد.

لورن گفت: سیگنال ضعیف است چون زاویه صحیح نیست، اما من دارم چیزی را برداشت می‌کنم. اجازه بدید اگر من بتونم چند بردار را تنظیم کنم ...

او چند کلید دیگر را فشار داد و میله روی دستگاه به آرامی، شروع به حرکت رو به بالا کرد. میله به زاویه‌ای حدود ۳۰ درجه رسیده بود که ناگهان چشمان لورن برق زد و درخشید.

لورن گفت: بسیار خوب. سیگنال قوی، طنین فرکانس بسیار بالا، جهت ۲۷۰ درجه به سمت غرب، زاویه عمودی ۲۹ درجه و ۵۸ دقیقه. حدود ۷۹۳ متری ...

لورن نگاهی به کوهستان سنگی که از بالای درختان به طرف غرب سر بر آورده بود انداخت. به نوعی شبیه یک جلگه بود که صفحات مایل باران مانند شلاق، بر صورت آن می‌نواخت.

- اون جایی در آن جاست. جایی اون بالا در کوهستان.

نش رو به اسکات کرد و گفت: یک تماس رادیویی با پاناما بگیر. به آنها بگو که تیم اولیه وجود شیئی مورد نظر را تأیید کرده است. اما این را هم بگو که در این لحظه که با شما صحبت می‌کنیم، نیروهای دشمن در مسیر رسیدن به موقعیت ما هستند. به آنها بگو که هر چه زودتر نیروهای کاملاً مجهز را برای استخراج شیئی مورد بحث به این جا اعزام کنند.

نش صورتش را به طرف بقیه افراد گروه که در آن جا جمع شده بودند چرخاند و گفت:

بسیار خوب، افراد، آماده باشید. برای پیدا کردن بت راه می‌افتیم.

همه افراد گروه خود را آماده می‌کردند.

کلاه سبزه‌ها اسلحه‌های M - 16 خود را آماده می‌کردند و دانشمندان DARPA قطب‌نماها و تجهیزات متعدد کامپیوتری خود را برای بردن جمع می‌کردند.

ریس، لورن و تروی کوپلند را در یکی از هلیکوپترهای هیوز دید که احتمالاً بعضی از وسایل خودشان را جابجا می‌کردند. او با عجله دنبال آنها رفت تا اگر لازم است به آنها کمک کند. همچنین از لورن پرسید که منظور نش از این که گفته بود نیروهای دشمن در مسیر رسیدن به ویلکافور هستند چه بوده؟

- هی ... همین که ریس به جلوی درب هلیکوپتر رسید گفت: اوه ...



آنها را دید که محکم به هم چسبیده‌اند و مانند دو نوجوان همدیگر را می‌بوسند. دست‌های هر یک در موهای دیگری و لب‌هایشان بر لب‌های هم بود. با رسیدن ناگهانی ریس، دو دانشمند فوراً از یکدیگر جدا شدند. لورن از خجالت سرخ شد و کوپلند اخم کرده بود.

ریس گفت: من ... واقعاً متأسفم. من نمی‌خواستم که ... لورن در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد گفت: مهم نیست. این لحظه برای ما بسیار هیجان‌انگیز است.

ریس سرش را تکان داد و به طرف دهکده برگشت. بدیهی است که او نمی‌توانست درباره‌ی چیزی که فکرش را مشغول کرده بود کمکی کند. همان طور که برای پیوستن به افراد گروه به دهکده برمی‌گشت، تصویر لورن جلوی چشمانش بود که انگشتانش را میان موهای کوپلند کرده بود و او را می‌بوسید. او قبلاً حلقه‌ی نامزدی را در انگشت لورن، به وضوح دیده بود. ولی کوپلند چنین حلقه‌ای را در انگشتانش نداشت.

اعضای گروه در امتداد راه گل‌آلودی که منتهی به کرانه‌ی رودخانه می‌شد، به راه افتادند. آنها به سمت دامنه‌ی کوه جلگه‌ای در حرکت بودند. صداهای بلندی شب هنگام از جنگل به گوش‌شان می‌رسید. دریایی از برگ درختان در اطراف‌شان و زیر باران سنگین، موج می‌زد.

هوا تاریک شده بود و نور چراغ قوه‌های آنها در جنگل بازی می‌کرد. همان طور که او قدم می‌زد، ریس متوجه شکاف‌هایی در ابرهای توفانی و تاریک بالای سرشان شد. شکاف‌هایی که اجازه می‌داد ستون مشعشع از نور آبی رنگ ماه، رودخانه‌ی کنار آنها را روشن کند. ریس تصادفاً در نور فلاش مانند رعد و برقی را دید. یک توفان در راه بود.

لورن و کوپلند جلوتر از همه حرکت می‌کردند. لورن یک قطب‌نمای دیجیتالی جلوی خودش گرفته بود. کنار لورن محافظ او، بوز کوچرن بود که اسلحه‌ی M-16 خود را بر سینه‌اش حمل می‌کرد.

نش، چمبرز، لوپز و ریس با فاصله‌ی کمی پشت سر آنها در حرکت بودند. اسکات، وان لوین و سرجوخه‌ی قوی‌هیکل، چاکی ویلسون، پشت سر آنها بودند. دو کلاه سبز آخر، دوگی کندی و سرجوخه‌ای که نامش جورج تکس ریچارت بود، به عنوان نیروهای پشتیبانی در دهکده مانده بودند.

ریس در حال راه رفتن، خود را کنار نش یافت و از او پرسید: چرا ارتش از اول نیروهای مجهز خود را برای شروع این عملیات نفرستاد؟ اگر این بت این قدر اهمیت دارد چرا آنها فقط یک تیم مقدماتی را برای پیدا کردن آن فرستاده‌اند؟

نش در حالی که راه می‌رفت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: کسانی از مقامات بالا بودند که فکر می‌کردند این موضوع یک مأموریت تقریباً قماری است. یعنی دنبال کردن یک دستنوشته چهارصد ساله برای پیدا کردن یک بت تایریوم. در نتیجه آنها با دادن یک واحد کاملاً ته‌اجمی به ما موافقت نکردند و در عوض آن را تبدیل به یک مأموریت اکتشافی کردند. اما حالا که می‌دانیم بت این جا است، آنها به زودی نیروهای اصلی را اعزام خواهند کرد. حالا مرا می‌بخشید.

با گفتن این جمله نش جلوتر رفت و به لورن و کوپلند در جلو ملحق شد.

ریس تنها، پشت سر تیم راه می‌رفت. تنها و بیشتر از همیشه احساسی مثل یک فرد ذخیره را داشت. یک غریبه که هیچ دلیلی برای حضور خود در آن جا نداشت.

ریس در حالی که کنار ساحل راه می‌رفت، چشمش به سطح رودخانه افتاد. او متوجه شد که چند تماساح در امتداد مسیر رودخانه شنا می‌کنند، درست همراه با او.

پس از مدت کوتاهی، لورن و کوپلند به جلگه صخره‌ای رسیدند. یک دیواره بزرگ از یک صخره خیس عمودی که از شمال به جنوب امتداد یافته بود. ریس تخمین زد که می‌بایستی حدود ۶۰۰ یارد از شهر دور شده باشند. او آن طرف‌تر درست سمت چپ و در طرف دیگر رودخانه، آبشار مواجی را دید که از روی صخره‌ها در رودخانه می‌ریخت. از آن سمت رودخانه که خودش ایستاده بود، یک شکاف عمودی در دیواره عظیم صخره دید. شکاف نزدیک به هشت فوت عرض داشت، اما خیلی بلند بود. به طور باورنکردنی بلند، حداقل ۳۰۰ فوت و دیواره‌های آن کاملاً عمودی بودند. شکاف درون کوهستان از نظر محو می‌شد. جریانی از آب با عمقی به اندازه میج پا از آن بیرون می‌آمد، در یک استخر کوچک سنگی می‌ریخت و در بازگشت از درون آن لبریز می‌شد.



این یک گذرگاه طبیعی در صخره‌ها بود. ریس حدس زد که این باید حاصل یک زمین لرزه جزئی در گذشته باشد که از شمال - جنوب کمی به سمت شرق - غرب تغییر جهت داده است.

لورن، کوپلند و نش قدم بر حوضچه صخره‌ای در دهانه گذرگاه گذاشتند. در این زمان بود که ریس برگشت و تماس‌ها را درون رودخانه دید که دیگر سایه‌وار پشت سر او نمی‌آمدند. آنها حالا پنجاه یارد آن طرف‌تر، در آب‌های عمیق رودخانه و به طور تهدیدآمیزی می‌پلکیدند. ریس با خود می‌اندیشید و خیالش راحت‌تر شده بود. و سپس ناگهان مکثی کرد و به اطراف خود نگاهی انداخت. چیزی در این جا غیرعادی بود.

نه فقط رفتار تماس‌ها، بلکه چیزی درباره همه منطقه اطراف گذرگاه درست نبود.

آن موقع بود که ریس فهمید آن چیست! صداهای داخل جنگل محو شده بودند.

جز صدای تپ تپ باران روی برگ‌ها صدایی نبود و سکوت کاملاً حکمفرما بود. نه از وز وز جیرجیرک‌ها و جیک جیک پرنده‌ها خبری بود نه از خش خش شاخه‌ها، هیچ چیز.

مثل آن بود که آنها وارد جایی شده بودند که صداهای جنگل متوقف شده بود. منطقه‌ای که حیوانات جنگل می‌ترسیدند آن جا پا بگذارند.

لورن، کوپلند و نش به نظر نمی‌رسید که متوجه این سکوت شده باشند. آنها فقط نور چراغ قوه‌هاشان را درون گذرگاه صخره‌ای انداختند و با دقت درون آن را می‌نگریستند.

کوپلند گفت: به نظر می‌رسد که باید این راه را ادامه بدهیم.

لورن رو به نش کرد و گفت: مسیر از سمت راست است.

نش جواب داد: همین مسیر را ادامه می‌دهیم.

سپس ناگهان از گذرگاه بیرون آمد و قدم به فضای باز گذاشت.

آنچه را که او دید نفس را در سینه‌اش حبس کرد.

وسعتی از آب براق در زیر آن گسترده شده بود و نقره موجدار از نور ماه پخش شده با دیواره دهانه آتشفشان عظیم در هم پیچیده شده بود. گذرگاهی که

آنها از آن آمده بودند، به نظر می‌رسید که تنها ورودی این شکاف استوانه‌ای عظیم بوده است.

یک آبشار نازک در سطحی پیوسته و یکنواخت در طرف دیگر دهانه آتشفشان وجود داشت. آبشار به دریاچه کم‌عمق در پایین تنگه مدور و عریض می‌ریخت و غوطه‌ور می‌شد. اما آنچه که در مرکز تنگه بود توجه هر کسی را فوراً جلب می‌کرد. برآمده از درون آب و درست در مرکز دهانه آتشفشان استوانه‌ای شکل، صخره‌ای عظیم قرار داشت. آن حدود ۸۰ فوت پهنا و حداقل سیصد فوت بلندی داشت. یک برج صخره‌ای عظیم که براحتی اندازه یک ساختمان آسمانخراش متوسط بود و از دریاچه درخشان از نور ماه و در دل آسمان شب بیرون آمده بود. در برابر دورنمای باران سبک عصرگاهی، ستون سنگی واقعاً باشکوه به نظر می‌رسید.

هر ده نفر آنها، آن جا ایستاده و محو هیبت و شکوه برج صخره‌ای عظیم شده بودند.

بوز کوچرن گفت: خدای من ...

لورن آنچه را که روی قطب‌نمای دیجیتالی خود خوانده بود به نش نشان داد و گفت: درست ۶۰۰ متر از دهکده بیرون آمده‌ایم. اگر ما ارتفاع را در نظر بگیریم، باید بگوییم که احتمال قریب به یقین بت در سمت راست برج صخره‌ای قرار دارد.

کوپلند از سمت چپ گفت: هی.

همه برگشتند. کوپلند جلوی مسیر که درون دیوار ماریچ بیرونی تنگه قطع می‌شد، ایستاده بود.

راه به نظر می‌رسید که سرایشی شده و به طور ماریچ در مسیرش به دیواره مدور بیرونی تنگه، پیچ و خم خورده بود. مسیر دایره‌ای، استوانه را در آغوش گرفته و برج صخره‌ای عظیم را در مرکز دهانه آتشفشان احاطه کرده بود. اما با یک فضای خالی مثل خندق که لااقل یکصد فوت عرض داشت از آن جدا شده بود.

لورن و نش جلوتر از همه می‌رفتند و گام‌هاشان را از بستر آب کم‌عمق دهانه آتشفشان بیرون گذاشته و در مسیر خود به راه افتاده بودند.

اعضای گروه، مسیرشان را پیش گرفته بودند.



باران کمی سبک‌تر شده بود. ابرهای بالای دره نازک‌تر شده و اجازه می‌دادند تا پرتوهای آبی نور ماه راحت‌تر از آن عبور کنند.

همچنان که آنها راه پیچ و خم‌دار را پشت سر می‌گذاشتند با سکوتی همراه با احترام و تحسین، به برج باشکوه در وسط دهانه آتشفشان خیره شده بودند.

اندازه عمودی برج باورنکردنی و بسیار عظیم بود. اما شکل غریبی داشت. نوک آن کمی پهن‌تر از پایینش بود. تمام شکل تدریجاً به طرف داخل - تا نقطه‌ای که با دریاچه در پایین دهانه آتشفشان تلاقی کند - باریک شده بود.

همان طور که آنها از راه مارپیچ دهانه آتشفشان بالا و بالاتر می‌رفتند، ریس توانست قلّه برج صخره‌ای را تشخیص دهد. قلّه شکلی گرد داشت، شبیه گنبد و کاملاً پوشیده از شاخ و برگ‌های سبز بود. شاخه‌های پرگره و مرطوب از لبه‌های آن آویزان شده و تا سیصد فوت در زیر آن افتاده بودند.

گروه در حال نزدیک شدن به دهانه آتشفشان بودند که به چیزی شبیه یک پل رسیدند. پل به طرف دیگر متصل شده بود و مسیر مارپیچ را به برج صخره‌ای وصل می‌کرد. پل دقیقاً زیر و کنار تنگه و نه چندان دور از آبشار باریکی که بر دیواره می‌ریخت، قرار داشت. دو برآمدگی سنگی تخت، روبه‌روی همدیگر و در طرف مقابل شکاف، یکصد فوت آن طرف‌تر قرار داشتند. در هر لبه یک جفت حائل سنگی قرار داشت که احتمالاً پایه‌هایی بودند که طناب به نحوی از آنها آویزان بوده است. دو حائل سنگی در شکاف طرف ریس سوراخ سوراخ و فرسوده بودند اما به نظر می‌رسید که محکم باشند. آنها کهنه بودند، واقعاً کهنه. ریس هیچ شکی نداشت که آنها قطعاً متعلق به زمان اینکاها بوده‌اند. آن وقت بود که او خود طناب اینکاها را دید. طناب از لبه دیگر شکاف آویزان بود، از سمت برج. طناب از دو حائل روی لبه کناری آویزان بود. طوری که مقابل دیواره برج افتاده بود، ولی به انتهای پل چسبیده بود. یک طناب دراز و فرسوده زرد که در یک قوس بزرگ، روی شکاف لبه طرف ریس - جایی که به یکی از حائل‌ها گره زده شده و پایین افتاده بود - قرار داشت.

والتر چمبرز طناب زرد رنگ ساییده‌شده را امتحان کرد. طناب از جنس علف و خشک شده بود که به شکل تابیده و به هم وصل شده بود. این نوع طناب کلاسیک، متعلق به اینکاها است. گفته شده که همه مردم شهر اینکا با هم کار کردند و توانسته‌اند یک پل طنابی را در عرض سه روز بسازند. زنان علف‌ها را

چیده و به صورت رشته‌هایی با طول کم به هم می‌تاییدند. سپس مردان آنها را با رشته‌های ضخیم‌تر و سخت‌تر به هم می‌تاییدند. ریس گفت: اما این پل نمی‌توانسته با این شرایط تا چهارصد سال دوام بیاورد. چمبرز جواب داد: نه ... نه، نمی‌توانسته است. لورن گفت: این بدین معناست که کس دیگری این پل را اخیراً ساخته است.

ریس گفت: اما چه طور این قدر استادانه نصب شده است؟ در حالی که طول طناب را که از روی تنگه تا پایین‌ترین نقطه پل کشیده شده بود نشان می‌داد، گفت: چرا طناب به انتهای این طرف پل وصل شده ولی همه چیز در طرف دیگر افتاده است؟

چمبرز گفت: من نمی‌دانم، تو هم اگر می‌خواستی چیزی را در بالای برج به تله بیاندازی، باید یک چنین کاری می‌کردی. نش رو به لورن کرد و گفت: نظر شما چیه؟

لورن با دقت به بالای برج که قسمتی از آن با ریزش باران محو شده بود نگاه کرد و جواب داد: وقتش شده که زاویه روی NIR را کنترل کنم. او نگاهی به قطب‌نمای دیجیتالی خود کرد و ادامه داد: ما دقیقاً به طور افقی در ۶۳۲ متری از دهکده هستیم. با در نظر گرفتن ارتفاع من شرط می‌بندم که بت اون جاست. وان لوین و کوچرن طناب‌های پل را بالا کشیدند و انتهای آن را دور دو حائل سنگی کنار دره طرف خودشان گره زدند. حالا پل بزرگ به سرعت پایین آمد. پل روی پرتگاه طاق بست و برج شبیه آسمان‌خراش را به مسیر مارپیچی که در آن بودند، متصل کرد.

باران همچنان می‌بارید. چنگال‌های رعد و برق سفید مشعشع در آسمان، شروع به درخشیدن کردند.

کاپیتان اسکات گفت: گروه‌بان، طناب ایمنی.

وان لوین فوراً یک شیء به ظاهر محکم را از کوله پشتی خود بیرون آورد. شیء مثل یک قلاب نقره‌ای رنگ براق بود که یک حلقه طناب نایلونی سیاه رنگ به آن وصل شده بود.



گروه‌بان بلند قد به سرعت گلوله قلاب را روی خمپاره‌انداز ۲۰۳ - M که به لوله 16 - M خود وصل شده بود بست. سپس به طرف شکاف نشانه رفت و شلیک کرد.

با یک صدای انفجار گاز! قلاب از نارنجک‌انداز وان لوین شلیک شد. به طور جالبی روی شکاف دره قوس زد. چنگال‌های تیز آن به موقعیتی که او شلیک کرده بود چسبید و طناب سیاه آن در فضای پشت سرش نوسان کرد. قلاب بالای برج و طرف دیگر شکاف پایین آمد و چنگال‌هایش را در یک درخت کلفت فرو برد. سپس وان لوین انتهای طناب را به یکی از حائل‌های سنگی در طرف خودشان بست و طناب نایلونی روی دره و بالای پل معلق، ثابت شد. اسکات گفت: بسیار خوب، هنگام عبور از پل باید با یک دست طناب ایمنی را بگیرند. اگر پل از زیر پای شما رها شود، طناب شما را از سقوط حفظ خواهد کرد.

وان لوین که حتماً متوجه رنگ پریدگی ریس شده بود به او گفت، اتفاقی نخواهد افتاد، فقط کافیست که طناب را محکم بگیری و از پل عبور کنی. کلاه سبز اول روی پل رفت، قبل از همه.

پل باریک، زیر وزن آنها نوسان می‌کرد و تاب می‌خورد، اما ایستادگی می‌کرد. بقیه گروه دنبال او می‌رفتند. در حالی که از پل معلق در زیر باران عبور می‌کردند، طناب ایمنی نایلونی را نگه داشته بودند.

ریس طناب ایمنی را محکم با انگشتانش گرفت، رنگ پریده و آخر از همه از پل عبور کرد. او آهسته‌تر از بقیه عبور می‌کرد. بنابراین زمانی که به سمت دیگر پل رسید، بقیه افراد جلوتر رفته بودند. تنها چیزی که در برابرش قرار داشت، یک پلکان سنگی مرطوب بود که به درون شاخ و برگ‌ها منتهی می‌شد. او با عجله به دنبال بقیه رفت.

برگ‌های سبز به زمین افتاده، اطراف را گرفته بودند. همچنان که روی تخته سنگ‌های خیس شده پشت سر گروه حرکت می‌کرد، سرخس‌های خیس با صدا از مقابل صورتش می‌گذشتند. پس از ۳۰ ثانیه بالا رفتن، انبوهی از شاخه‌ها را پشت سر گذاشت و خود را ایستاده در مکانی مسطح یافت.

حالا همه افراد این جا بودند. اما فقط ایستاده بودند، بدون حرکت. در وهله اول ریس متوجه نشد که چه چیزی آنها را وادار به توقف کرده است. اما بعد او

آنها را دید که چراغ قوه‌هاشان را به بالا و سمت چپ نشانه رفته‌اند. نگاه خیره او پرتوهای چراغ قوه‌ها را دنبال کرد و متوجه موضوع شد.

ریس نفسی کشید: یا مسیح مقدس!

در بلندترین نقطه برج، پوشیده در گل و خزه، پنهان مانده در میان علف‌های هرز اطراف و در رطوبت درخشان باران دائمی، یک سازه سنگی بدشگون قرار داشت. سازه در سایه و رطوبت استار شده بود. اما واضح بود سازه‌ای است که برای اظهار تهدید و قدرت ساخته شده است. سازه‌ای که نمی‌توانست هدف دیگری جز القای ترس، بت‌پرستی و پرستش داشته باشد. آن یک معبد بود.



ریس به معبد سنگی تیره خیره شد و آب دهانش را فرو داد. معبد شرارت‌بار به نظر می‌رسید. سرد، بیرحم و شرور. آن یک سازه بسیار بزرگ بود. معبد به زحمت یک طبقه بلندی داشت. اما ریس می‌دانست که یک مورد واقعی نبود. او حدس می‌زد آنچه را که آنها می‌بینند، تنها بالای یک معبد و نشانه‌ای کوچک از یک موقعیت بزرگ‌تر است. چون بخش ویران‌شده را که آنها می‌دیدند به سرعت تمام شد و در گل زیر پای آنها ناپدید شده بود.

ریس استنباط کرد که بقایای این سازه عظیم در میان گل و زیر پای آنها مدفون شده و زیر زمین خیس در طی چهارصد سال فرو رفته است. اما چیزی را که او می‌دید به اندازه کافی ترسناک بود.

معبد دارای یک شکل هرمی خشن بود. دو پله عریض سنگی به یک سازه مکعبی شکل - که بزرگ‌تر از یک گاراژ متوسط نبود - منتهی می‌شد. او به این فکر می‌کرد که این سازه مکعبی شکل شبیه چیست. سازه مثل یک پرستشگاه بود، یک اتاق مقدس تقریباً شبیه به آنهایی که در اهرام مایاها و آرتک‌ها پیدا شده است.

یکسری خطوط تصویری ترسناک بر دیوارهای پرستشگاه حکاکی شده بود. هیولاهایی شبیه گربه که خرناس‌کنان پنجه‌های داس شکل خود را به کار گرفته بودند و انسان‌هایی رنگ‌شده که از سکرآت مرگ فریاد می‌زدند. ترک‌های قدیمی، دیوارهای سنگی معبد را پر کرده بود. باران بی‌پایان استوایی مانند جویباری کوچک روی دیوارهای سنگی حکاکی می‌دوید. باران به شخصیت‌های حکاکی‌شده روی دیوار حیات بخشیده بود. دقیقاً همان اثری که بارش باران بر توتم سنگی القا می‌کرد، را داشت.

اما در مرکز پرستشگاه عجیب‌ترین جنبه این سازه قرار داشت، نوعی ورودی. یک دروازه مربع شکل. اما این دروازه در بالا متوقف شده بود. زمانی در گذشته کسی یک تخته سنگ بسیار بزرگ را درون آن جا داد و جلوی مسدود شدن آن را گرفت. تخته سنگ واقعاً بزرگ بود. ریس با خود حدس زد که لااقل از ده مرد برای جا دادن آن در این جا استفاده شده است.

چمبرز در حالی که حکاکی‌ها را بررسی می‌کرد گفت: یقیناً مربوط به قبل از اینکاهاست.

لوپز جواب داد: بله، قطعاً.

نش پرسید: چه طور فهمیدید؟

چمبرز گفت: خط‌های تصویری در فضای بسیار نزدیکی به هم هستند.

لوپز گفت: و خیلی زیاد جزئیات را نشان داده‌اند.

نش رو به کاپیتان اسکات کرد و گفت: تماسی با ریچارد در دهکده برقرار کن.

- بله قربان، و از میان جمع دور شد و بی‌سیم پرتابل خود را از کوله پشتی بیرون آورد.

لوپز و چمبرز هنوز با هم گفتگو می‌کردند.

لوپز گفت: چی فکر می‌کنی؟ چاچا پویان؟

چمبرز جواب داد: احتمالاً می‌تونه موجه هم باشه. به تصاویر گربه‌ای نگاه کن.

گبی لوپز سرش را با تردید کج کرد و جواب داد: ممکنه، اما این مربوط به حدود هزار سال قبل می‌شود. چمبرز گفت: پس درمورد راه مارپیچ اطراف دهانه آتشفشان و پله‌های برج چی می‌گی؟

- بله ... بله، می‌دونم، خیلی عجیبه.

نش رشته کلام آنها را برید و گفت: خیلی خوشحالم که هر دوی شما این جا را مسحورکننده یافته‌اید، اما می‌خواهم بدانم که شما راجع به چیزی صحبت می‌کنید؟

چمبرز گفت: خب سرهنگ، این طور به نظر می‌رسه که یک چیزی در این جا غیرمتعارف است.

- منظورتون چیه؟

خب ببینید، راه مارپیچ اطراف این دهانه آتشفشان و پلکان این برج بدون شک توسط مهندسان اینکا ساخته شده است. اینکاها این نوع راه‌ها و ابنیه را می‌ساختند که نمونه‌های آن در کوه‌های آند موجود است. روش‌های ساخت و ساز آنان کاملاً شناخته‌شده هستند. این دو مثال دربرگیرنده همه آثار ساخته‌شده توسط اینکاهاست.

- منظور؟

- یعنی این که راه و پله‌ها در چهارصد سال پیش ساخته شده‌اند. ولی این معبد خیلی پیش‌تر از این ساخته شده است.



نش با کج خلقی گفت: خوب؟

چمبرز گفت: خوب این خیلی غیرمتعارف است؟ چرا اینکاهای راهی را به معبدی ساخته‌اند که در ساختن آن نقشی نداشته‌اند؟
لوپز گفت: پل طنابی را فراموش نکنید.

چمبرز گفت: نه، کاملاً درسته. کاملاً درسته. دانشمند لفظ قلم ریزنقش، با وحشت نگاهی به دیواره دهانه آتشفشان کرد و گفت: من پیشنهاد می‌کنم که عجله کنیم.

نش پرسید: چرا؟

- سرهنگ به خاطر این که احتمالش زیاد است این اطراف یک قبیله بومی وجود داشته باشد. ممکن است از این که ما بدون اجازه به محل مقدس آنها وارد شده‌ایم، زیاد خوش‌شان نیامده باشد.

نش به تندوی گفت: چرا فکر می‌کنید که این افراد بومی اطراف ما هستند؟
چمبرز گفت: چون آنها همان کسانی هستند که پل طنابی را ساخته‌اند.
چمبرز توضیح داد: همان طور که پرفسور ریس قبلاً اشاره کرد، پل معلق ساخته‌شده از طناب خیلی سریع و به مرور زمان می‌پوسد. این پل طنابی (از جنس علف) در خلال این چند سال خرد نشده و از بین نرفته است. یعنی پلی که برای رسیدن به این معبد از آن عبور کرده‌ایم، نمی‌تواند متعلق به چهارصد سال پیش باشد. این پل اخیراً و توسط کسانی که دانش و متد پل‌سازی اینکاهای را می‌دانستند، ساخته شده است. به احتمال زیاد یک قبیله بدوی این دانش را نسل به نسل به یکدیگر انتقال داده‌اند.

نش با صدای رسا آهی کشید.

ریس که روحیه خود را باز یافته بود گفت: یک قبیله بدوی، این جا، حالا؟
گبی لوپز گفت: این غیرممکن نیست. قبایل گم‌شده هر از چند گاهی در حوضه رودخانه آمازون پیدا می‌شوند. اخیراً در سال ۱۹۸۷ برادران ویلاس بوآس با قبیله گم‌شده کرین اکور در جنگل‌های گرمسیری برزیل تماس برقرار کردند. دولت برزیل مقرراتی را برای فرستادن جستجوگران به جنگل، برای شناسایی و تماس با قبایل عصر حجر وضع کرده است. اگر چه می‌توان مجسم کرد که بیشتر این قبایل بدوی، با اروپائیان خصومت دارند. این برای جستجوگران دولتی عجیب نیست که قطعه قطعه به خانه برگردانده شوند. بعضی از آنها مثل

انسان‌شناس مشهور اهل پرو، دکتر میگوئل موروس مارکز هرگز از سفر خود برنگشتند.

ناگهان لورن از کنار دروازه گفت: هی!

همه برگشتند. لورن که جلوی تخته سنگ درون ورودی مربع شکل ایستاده بود، ادامه داد: چیزی روی این نوشته شده است.

ریس و دیگران به جایی آمدند که او ایستاده بود. لورن مقداری از گل چسبیده به تخته سنگ را پاک کرد و ریس آنچه را که لورن به آن نگاه می‌کرد، دید.

چیزی بر سطح تخته سنگ کنده‌کاری شده بود.

لورن گل بیشتری را خراشید، چیزی نمایان شد که به نظر شبیه حرفی از یک کلمه بود.

آن « N » بود.

نش گفت: این دیگه چیه؟

کلمات شروع به شکل گرفتن کردند، No entrare

ریس آنها را تشخیص داد. این کلمات به زبان اسپانیایی به معنای « وارد

نشوید » بود.

لورن گل بیشتری را خراشید و تمام جمله در وسط تخته سنگ ظاهر شد

که به طرز زمختی تراشیده شده بود، به این مضمون که:

No entrare absoluto

Muerte asomarse dentro

AS

ریس کلمات را در ذهنش ترجمه کرد و آب دهانش را به سختی فرو داد.

نش گفت: این چی می‌گه؟

ریس رو به او کرد. در وهله اول چیزی نگفت ولی بعد جواب داد: این می‌گه

« به هیچ عنوان وارد نشوید، مرگ در انتظار است ».

لورن گفت: AS به چه معنی است؟

ریس گفت: گمان می‌کنم که AS مخفف آلبرتو سانتیاگو باشد.



در دهکده، دوگی کندی با عصبانیت سنگی را پرتاب کرد. او بسیار ناراحت بود که او را در دهکده رها کرده‌اند، در حالی که واقعاً دوست داشت آن بالا در کوهستان و با بقیه باشد. سرجوخه جورج «تکس» ریچارت از آن سوی خندق در سمت شرقی دهکده پرسید: دوگژ چه خبر؟ ریچارت مردی لاغراندام و بلند قد بود. او از منطقه آستین آمده بود. آن طور که از اسم مستعارش پیدا بود از کابوی‌های واقعی بود که تنباکو می‌جوید. او ادامه داد: مثل این که حس و حال کافی نداری؟

دوگی گفت: من خوبم ولی بیشتر دوست داشتم برای تجسس در کوهستان باشم. هر چی باشه ما برای این کار به این جا اومدیم نه این که این جا بمانیم و للگی این دهکده لعنتی رو بکنیم.

ریچارت به آرامی با خودش خندید. دوگی آدم جالبی بود. با این که کمی روی خط قرمز به نظر می‌رسید فردی مشتاق بود، مشتاق و مجذوب.

اما آنچه تکس ریچارت نمی‌دانست این بود که در ورای لهجه شهر کوچک ساوترن، دوگی کندی در حقیقت یک جوان فوق‌العاده باهوش بود.

آزمایشات مقدماتی در فورتن بنینگ مشخص کرده بود که دوگی یک IQ در حد ۱۶۱ را داراست. ولی بسیار عجیب بود چون او به زحمت از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود.

به زودی مشخص شد که در سال‌های مدرسه (در منطقه لیتل راک)، آرکانزاس پدر ساکت و خداترس داگلاس کندی که حسابدار بود، او را هر روز بی‌رحمانه با یک کمر بند چرمی کتک می‌زده است.

همچنین پدرش از خرید کتاب‌های درسی برای پسرش امتناع می‌کرد. بیشتر شب‌ها پسرش را وادار می‌کرد که در کم‌دی تاریک به خاطر گناهان بزرگی چون باصدا بستن در یا برشته کردن استیک پدرش سرپا بایستد. تکالیف مدرسه هرگز انجام نمی‌شد. ولی دوگی برای تکمیل دوره دبیرستان، توانایی‌های فوق‌العاده خودش را برای یادگیری آنچه در کلاس گفته می‌شد به کار گرفت.

روزی که فارغ‌التحصیل شد به ارتش پیوست و هرگز به خانه برنگشت. کسی که مسئولین مدرسه او را به عنوان یک جوان خجالتی می‌شناختند، از دید یک گروه‌بان کهنه‌کار ارتشی نشانه‌های یک ذهن مصمم و برجسته را داشت.

دوگی هنوز هم خجالتی بود. اما با هوش سرشار، اراده مصمم و حمایت تشکیلات ارتش، به سرعت یک سرباز واقعی شد. او فوراً عنوان رنجبر را کسب کرد و خودش را به عنوان یک تک‌تیرانداز بخوبی نشان داد. به همین خاطر بود که کلاه سبزها و «فورت براگ» خیلی زود به دنبال او آمدند.

دوگی در حالی که به طرف ریچارت که یک سنسور ایگل‌ای 7V - AC را کنار خندق شرقی قرار داده بود می‌آمد گفت: دلم برای یه عملیات لک زده. ریچارت با انگشت آهسته به سیستم نمایش حرارتی - حرکتی ایگل‌ای ضربه‌ای زد و گفت: نمی‌خوام که ناامیدت کنم ولی فکر نمی‌کنم که اتفاق هیجان‌انگیزی در این سفر پیش بیاد.

صدای بوق سنسور بلند شد. دوگی و ریچارت نگاه‌هاشان را رد و بدل کردند. سپس هر دوی آنها از جا جستند تا شیء را در جنگل روبه‌روی خودشان و جلوی سنسور حرکتی اسکن کنند.

چیزی آن جا نبود جز انبوهی از برگ‌های سرخس درهم پیچیده و جنگلی خالی. صدای پرنده‌ای به گوش رسید. دوگی به سرعت اسلحه ۱۶ - M خود را بالا برد. با احتیاط به طرف پل چوبی که روی قسمت شرقی خندق زده بود، گام برداشت. او آهسته به سمت مشکوک جنگل حرکت می‌کرد.

او کنار جنگل گرمسیری رسید. ضربه آهسته‌ای به چراغ قوه نصب‌شده روی تفنگ خود زد.

او متوجه تنه خالدار و براق بزرگ‌ترین ماری که در طول زندگی‌اش دیده بود شد. مار یک «آناکوندا» به طول حدوداً ۳۰ فوت بود. یک مار بزرگ شگفت‌انگیز که با تنبلی دزدانه، اطراف شاخه‌های پر گره درخت آمازونی می‌خزید. مار بسیار بزرگ بود و به همین خاطر دوگی فکر می‌کرد که حرکت آن باید بر سنسور حرکتی اثر گذاشته باشد.

ریچارت در حالی که به طرف او می‌آمد پرسید: اون چی بود؟

دوگی جواب داد: چیزی نبود فقط یک مار ...

ناگهان به عقب برگشت تا مار را ببیند. مار نمی‌توانست سنسور حرکتی را فعال کند، چون خون‌سرد است و سنسور حرکتی با یک سیستم تصویری - گرمایی و با اتکا به اشیا گرم کار می‌کند.



دوگی اسلحه‌اش را به طرف مقابل گرفت و پرتو چراغ قوه‌اش را کف جنگل در جلوی خودش چرخاند. در جا خشکش زد.

یک مرد روی علف‌ها و جلوی او دراز کشیده بود. او حدود ۱۰ یارد آن طرف‌تر روی شکم خود دراز کشیده بود و از پشت ماسک‌هاکی چینی خود به دوگی نگاه می‌کرد. استتار او خوب بود و به زحمت از خزه‌های اطراف خودش قابل تشخیص بود. اما دوگی به سختی استتار او را ملاحظه کرد. چشمان دوگی به صدا خفه‌کن اسلحه MP - 5 مرد، که به صورتش نشانه رفته بود خیره ماند. مرد استتار کرده، به آرامی انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و روی لب‌های ماسک‌زده خود گرفت و گفت: هیس! به محض این که این کار را کرد، دوگی متوجه مرد دوم که به همان وضعیت لباس پوشیده و در امتداد علفزار دراز کشیده بود، شد. بعد نفر سوم، چهارم و پنجم.

همه تیم با ساز و برگ سیاه، زیر علف‌های اطراف او دراز کشیده بودند.

- لعنتی. ریچارت به محض این که متوجه وجود کماندوها در کف جنگل جلوی خودشان شد، فوراً اسلحه‌اش را برداشت. اما یکسری صدای بلند باز و بسته شدن، (صدای حدوداً ۲۰ ضامن آزاد شده اسلحه‌ها در تاریکی) او را وادار به تأمل کرد.

دوگی چشمانش را از نفرت بست. باید حدود ۲۰ مرد در علفزار جلوی آنها پنهان شده باشند. او سرش را با ناراحتی تکان داد. او و ریچارت دهکده را از دست داده بودند.

این جا « مرگ در انتظار است ». نش با حالتی اخمو به سنگ بزرگ درب معبد نگاه می‌کرد. ریس کنار او ایستاد و خیره در تصاویر و نقاشی‌های حکاکی‌شده در دیوارهای سنگی معبد شد. صحنه‌های وحشت‌آور گربه‌های بسیار بزرگ و انسان‌های در حال مرگ. نش برگشت و گفت: این ادبی‌تر بود که بجای نوشتن این جمله می‌نوشتند « مرگ در این جا نمودار می‌شود ». سانتیاگو این را نوشته؟

- این طور به نظر می‌رسد.

در این لحظه کاپیتان اسکات به طرف نش برگشت: قربان، مشکلی پیش آمده. من نمی‌تونم با ریچارت تماس برقرار کنم.

نش وقتی صحبت می‌کرد برنگشت. فقط به دروازه خیره شده بود: ممکنه اختلال از کوهستان باشه؟

- سیگنال ایرادی نداره، قربان.

صورت نش با اخم چین برداشت. نفسی کشید و گفت: اونها این جا هستند. اسکات گفت: رومانو؟

نش گفت: لعنتی، اونا چه طور با این سرعت این جا رسیدند؟

- چه کار کنیم؟

- اگر اونا توی دهکده باشند پس می‌دونند که ما این جا هستیم.

نش به سرعت به طرف اسکات برگشت و گفت: با پایگاه در پاناما تماس بگیر، به آنها اطلاع بده که ما باید به طرح B و در مسیر داخل کوهستان می‌رفتیم. به آنها بگو که با تیم پشتیبانی هوایی تماس بگیرند و به خلبانان دستور بدهند که دقیقاً به سمت برج‌های دیده بانی پرتابل ما پرواز کنند. زود باش. ما باید سریعاً حرکت کنیم.

لورن، کوپلند و بقیه کلاه سبزه‌ها به سرعت شروع به کار گذاشتن ۲ - C، کنار تخته درون دروازه کردند. ۲ - C نوعی ماده انفجاری پلاستیکی با قدرت انفجاری پایین است. این ماده توسط باستان‌شناسان سراسر جهان برای منفجر کردن موانع در سازه‌های باستانی، بدون تخریب و صدمه زدن به ساختمان آنها استفاده می‌شود. در حالی که دیگران به سرعت مشغول کار خود بودند، نش تصمیم گرفت محوطه پشت معبد را بررسی کند تا شاید راه دیگری برای داخل شدن به آن پیدا کند. ریس بدون حرف دنبال او رفت. هر دوی آنها پشت سازه



مکعبی شکل و تپل چسبیده به راه سنگی اطراف پرستشگاه رفتند. آنها پشت ساختمان رفتند. فوراً با یک خاکریز گل‌آلود که با شیب زیاد از طرف آنها سرازیر شده بود و تا پایین و به تیزی نوک برج رفته بود، مواجه شدند. ریس همین که به نوک تپه گل‌آلود رسید، نگاهی به ترتیب بلوک‌های مستطیلی که محکم به هم جفت‌شده و راه زیر پای او را ساخته بودند، انداخت. در میان همه بلوک‌ها با گوشه‌های تیز، یک سنگ غیرعادی را دید. سنگ گرد!

نش هم آن را دید و هر دوی آنها خم شده و برای بررسی آن نزدیک‌تر شدند. سنگ حدود دو و نیم فوت قطر داشت. تقریباً به عرض یک مرد با شانه‌های پهن، هم سطح کف مسیر قرار گرفته بود. در واقع برای ریس این طور به نظر می‌رسید که آن را دقیقاً درون یک سوراخ استوانه‌ای در مسیر سوراخ کرده بودند. یک سوراخ که درون بلوک‌های مربع شکل اطراف آن حفاری شده بود.

نش گفت: در شگفتم که این برای چه چیزی مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

ریس نزدیک نش شد و پرسید: رومانو کیه؟

ریس به یاد آورد که نش قبلاً با او درمورد گروه آدم‌کش‌های آلمانی که راهبان را در صومعه خودشان در پیرنه قتل عام کرده بودند، صحبت کرده بود. او عکسی را به خاطر آورد که نش به او نشان داده بود و متعلق به رهبر گروه آدم‌کش‌ها بود. مردی که نامش هاینریش آنیشتازه بود.

اما نش هرگز راجع به شخص دیگری به نام رومانو چیزی نگفته بود. او چه کسی بود و چه کاری در دهکده داشت، مهم‌تر از همه چرا نش از او فرار می‌کرد؟

نش با دقت و حالتی گرفته نگاهی به ریس کرد.

- پرفسور، لطفاً ...

- رومانو کیه؟

- منو ببخشید. سپس با تندی از کنار او گذشت و به طرف جلوی در معبد رفت.

ریس فقط سرش را تکان داد و به دنبال او رفت. او به طرف در جلوی معبد آمد و بر روی پله‌های عریض سنگی آن نشست. او بسیار خسته بود و افکارش

به هم ریخته بود. ساعت از نه گذشته بود و حالا پس از حدود دوازده ساعت مسافرت احساس خستگی و درماندگی می کرد.

او به پله های معبد تکیه داد و نیم تنه نظامی اش را به خودش نزدیک تر کرد. یک کوفتگی و خستگی عجیب بر او مسلط شده بود. او سرش را روی سنگ سرد پله ها گذاشت و چشمانش را بست. اما به محض این که این کار را کرد صدا را شنید. صدایی عجیب بود. یک صدای تیز خراشیدن که سریع، مصرانه و ناشکیبا اما به طور غریبی پیچیده بود. به نظر می رسید که صدا از داخل سنگ پله های زیر سرش بیرون می آید. ریس اخم کرد. صدا شبیه پنجه هایی بود که بر سنگ کشیده می شود. او فوراً پا ایستاد و به نش و دیگران نگاه کرد.

او می خواست وجود صدای خراشیدن را به دیگران اعلام کند اما شانس این را پیدا نکرد. چون در همان لحظه دو هلیکوپتر جنگی شبیه به دو قوش، پرده باران بالای برج را با بال های گردان و اسلحه های مشتعل خود در هم ریختند. نوک برج با پرتوهای قوی نورافکن های آنها روشن شده بود.

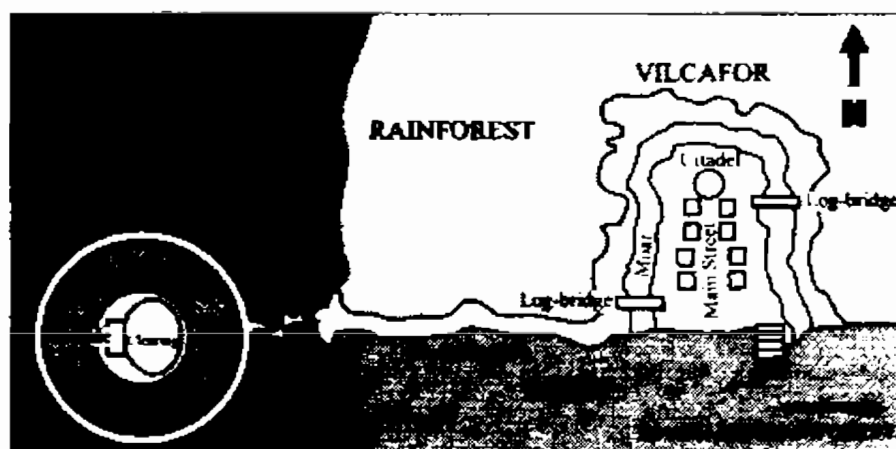
در همان لحظه صدای شلیک گوش خراش اسلحه های اتوماتیک، فضای اطراف ریس را پر کرد. یکسری سوراخ در اثر برخورد گلوله ها، در چند اینچی بالای سر او بر دیوار سنگی به وجود آمدند.

او برای در امان ماندن از آماج گلوله ها به گوشه معبد شیرجه رفت. هنگامی که به عقب نگاه کرد ارتشی کوچک از پیکرهای سایه وار را دید که فریادکنان از میان درختان به بیرون می جوشیدند. زبانه های بلند آتش در جلوی اسلحه های آنان فوران می کرد، اشباحی تاریک در دل شب.

فصل سوم

دوشنبه ، ۴ ژانویه، ساعت ۱۰ : ۲۱





ریس با شلیک مسلسل اتوماتیک دیگری که با صدا به دیوار سنگی کنار او برخورد کرد، سرش را دزدید. ناگهان و در کمال تعجب، منبع دیگری از شلیک مسلسل از جایی درست در بالای سرش آتش گشود، از جایی خیلی نزدیک به او.

او به بالا نگاه کرد و خود را مستقیماً خیره در نورافکن یکی از هلیکوپترها یافت. او چشمانش را بست و نقطه‌هایی را دید. از آن نور کورکننده سرش گیج رفت.

همان طوری که او چشمانش را با ساعد خود محافظت می‌کرد، به آرامی بینایی‌اش برگشت. آن وقت بود که فهمید منبع این شلیک جدید، کسی است که بالای سر او ایستاده و به طرف نور شلیک می‌کند. او وان لوین بود، محافظ او که با M-۱۶ کرکننده خود شلیک می‌کرد.

یکی از هلیکوپترهای جنگی در بالای سرشان غرید. تیغه‌های گردان آن با صدای بلند بر فضا می‌کوفتند. نورافکن سفید نور را بر بالای برج بازی می‌داد و بر زمین گلی در جلوی وان لوین، با یک شلیک از توپ‌های نصب‌شده بر پهلوش همچون مشت می‌کوبید. غرش باورنکردنی توپ‌ها، صدای مسلسل‌های اتوماتیک را روی برج تحت‌الشعاع قرار می‌داد. صداهایی دیوانه‌وار به گوش ریس می‌رسید که فریاد می‌زدند:

- می‌تونی ببینی که اونا کجا ...

- خیلی از اونا

ناگهان او صدای نش را شنید وان لوین، آتش بس! آتش بس! لحظه‌ای بعد آتش وان لوین خاموش شد پس از وقفه و هم‌آوری که به دنبال آن بود جنگ متوقف شد در نور سفید و قوی دو هلیکوپتر جنگی که بالای برج دور می‌زدند ریس متوجه شد که او با یارانش در میان بیست مرد که همگی لباس‌های سیاه بر تن و مسلسل در دست دارند محاصره شده‌اند. دو هلیکوپتر جنگی در مکانی مسطح در جلوی معبد به پرواز درآمدند و آن جا را با نورافکن‌های قوی خود روشن کردند آنها هلیکوپترهای جنگی آپاچی ۶۴ - AH، پرنده‌های رعب‌آور ساخت آمریکا بودند.

گروه سایه‌وار شروع به بیرون آمدن از شاخ و برگ‌های لبه محل مسطح کردند همه آنها کاملاً مسلح بودند. بعضی از آنها اسلحه‌های ۵ - MP ساخت آلمان را در دست داشتند بقیه هم تفنگ‌های جنگی فوق پیشرفته Steyr-AUG را حمل می‌کردند. ریس متعجب شده بود، متعجب از حجم اسلحه‌هایی که پیش رویش بودند.

همه اینها تقصیر مارتی بود.

جنا از شغل او به عنوان یک مهندس طراح در DARPA و دیوانه‌وار طرفدار الویس پریسلی بودن (همه شماره‌های کارت شناسایی و کلمه‌های عبور کامپیوتری او یک شماره مشابه بودند - ۵۳۳۱۰۷۶۱ - شماره سریال King's Army)، برادر ریس یک دایره المعارف سیار اسلحه بود.

از زمانی که آنها نوجوان بودند و از آخرین باری که ریس او را دیده بود نه سال می‌گشت. هر گاه که آنها از فروشگاه‌های اسلحه بازدید می‌کردند مارتی می‌توانست مدل، ساخت و یا سازنده اسلحه‌های گرم را به برادر جوان ترش معرفی کند حالا مسئله عجیبی که بود - با قدردانی از ملاحظات پیوسته مارتی - ریس ناگهان متوجه شد که او هم می‌تواند همه آنها را شناسایی کند.

او پلک‌هایش را بر هم زد و به زمان حال برگشت. نگاهش را بر گروه متحدالشکل کماندوها که جلوی او جمع شده بودند از سر گرفت همه آنها لباس‌های سیاه پوشیده بودند. لباس‌های جنگی به رنگ سیاه کهربایی، پارچه سیاه کهربایی، پوتین و دستکش‌های کهربایی سیاه رنگ. اما برجسته‌ترین چیز در یونیفورم‌های آنها، روی صورت‌شان قرار داشت. هر سرباز یک ماسک هاکي از جنس چینی و به رنگ زغالی بر صورت خود داشت. یک ماسک سیاه سخت



که همه جای صورت بجز چشمان آنها را می‌پوشاند این ماسک‌ها سربازها را سرد، خشن و تقریباً مانند روبات نشان می‌دادند.

در همین حین یکی از کماندوها که ماسک بر صورت داشت با سرعت به جایی که وان لوین ایستاده بود رفت. سپس اسلحه M۱۶ - او را از دستش قاپید و سلاح و مهمات او را جدا کرد. مرد سیاه‌پوش به طرف ریس مایل شد و از پشت ماسک تهدیدآمیز خود به او لبخند زد. او با دهن‌کجی قبل از این که ضربه‌ای ناگهانی را با خشونت به پاهای ریس وارد کند گفت: *Guten Abend* شب بخیر.

باران همچنان می‌بارید. نش، کوپلند و لورن کنار در بزرگ معبد ایستاده و دست‌هاشان را محکم پشت سرشان قلاب کرده بودند کلاه سبزه‌ها هم کنار آنها و بدون سلاح ایستاده بودند. والتر چمبرز با چشمانی مبهوت و حیرت‌زده به گروه کماندوهای ماسک زده که آنها را محاصره کرده بودند خیره شده بود. گبی لوپز فقط آنها را با سردی تماشا می‌کرد. وان لوین و ریس در کنار دیگران و به زور جلو می‌رفتند. ریس هراسان به سربازان سیاه‌پوش خیره شده بود. خیره در ماسک‌های سیاه رنگ و سرد آنها. او این ماسک‌ها را قبلاً دیده بود. مأموران ضد شورش آمریکای جنوبی آنها را در تظاهرات و ناآرامی‌های خیلی جدی به صورت می‌زدند تا صورت‌هاشان را در برابر سنگ و دیگر اشیایی که به طرف آنها پرتاب می‌شود حفظ کند.

اما در تاریکی پشت دایره کماندوها، گروه دیگری از مردان و زنان قرار داشتند. این گروه جدید از افراد، یونیفورم یا ماسک نپوشیده بودند آنها لباس‌های شخصی به تن داشتند، لباس‌های پیاده‌روی ولی نه مثل لباس‌های لورن. ریس با خود فکر کرد: دانشمندان، دانشمندان آلمانی که برای جستجوی بت تایریوم به این جا آمده‌اند.

او نگاهی گذرا به دروازه انداخت، به سنگ بسیار بزرگی که درون ورودی آن، جا داده بودند مواد منفجره ۲ - C و سیم‌هایی که از هر طرف آن بیرون آمده بودند.

آن وقت بود که یکی از کماندوها جلو آمد. وقتی به آنها رسید ماسک‌هاکی خود را از صورت برداشت. ریس هیجان‌زده شد و انتظار می‌کشید تا سیمای

خشن و سرد هاینریش آنیشتازه (مأمور سابق اشتازی که گروه آتمکش‌های آلمانی را در قتل عام خونین صومعه رهبری کرده بود) ببیند. کماندو ماسک خود را برداشت.

ریس اخم‌هایش را در هم کشید و او نتوانست وی را تشخیص دهد. او آنیشتازه نبود.

او مردی قوی و مسن‌تر، با صورتی چین‌دار و سیبیل خاکستری پرپشت بود. ریس مطمئن نبود که باید آسوده باشد یا وحشت کند.

رئیس گروه آلمانی چیزی نگفت و همان طور که با تندی از کنار ریس می‌گذشت، در جلوی دروازه به پایین خم شد و همهٔ سیم‌های وصل‌شده را که از تخته سنگ بیرون آمده بود بررسی کرد. غر غری کرد، سپس سیم‌ها را رها کرده و به طرف فرانک نش آمد.

او آمرانه به پایین بینی خود و سرهنگ بازنشستهٔ ارتش خیره شد و او را ارزیابی و برانداز می‌کرد.

ناگهان چرخ‌های در اطراف زد و با صدای بلند دستوری به سربازانش داد:

Feldwebl Dietrich «bringen sie sie ins Dorf und sperren sie sie ein!
Hauptmann Von Dirksen «bereiten sie alles vor um den Tempel zu
offnen .

ریس جملات را در ذهنش ترجمه کرد: گروه‌بان دیتریش، آنها را به دهکده ببرید و در آن جا زندانی کنید! کاپیتان فون دیرکسن، برای باز کردن معبد آماده شوید.

ده نفر آمریکایی، همراه دیتریش و در محاصرهٔ شش کماندوی آلمانی ماسک زده، بدون تشریفات به طرف پل طنابی و مسیر ماریج به راه افتادند. هنگامی که آنها به پایین رسیدند به طرف یک شکاف باریک در زمین که منتهی به راه کنار رودخانه می‌شد هدایت شدند. بعد از حدوداً بیست دقیقه راهپیمایی به دهکده رسیدند. اما دهکده تغییر کرده بود.

دو نورافکن بسیار بزرگ خیابان اصلی دهکده را روشن کرده بودند. دو هلیکوپتر آباچی که ریس در بالای برج دیده بود حالا در وسط خیابان قرار داشتند. حدود دو جین سرباز آلمانی در کنار رودخانه ایستاده و رودخانه را تماشا



می‌گردند ریس نگاه‌های آنها را دنبال کرد و هلیکوپترهای هیوی از شکل افتاده گروه خودش را دید که مقابل کرانه رودخانه آرام گرفته بودند در برابر دو هلیکوپتر براق و صیقلی آپاچی، هلیکوپترهای هیو به نظر قدیمی و فرسوده می‌رسیدند بعد از آن بود که ریس متوجه شد که کماندوهای آلمانی به چه چیزی نگاه می‌کنند چیزی که پشت دو هلیکوپتر هیو و روی سطح رودخانه آرام گرفته بود، پوشیده در باران شبانه که به طور مداوم می‌بارید یک هواپیمای دریایی، اما یک هواپیمای معمولی دریایی نبود او باید دارای بال‌هایی به طول حداقل دویست فوت باشد و در زیر آن قسمتی که مقتدرانه با آب تماس داشت، بخش بزرگی بود که براحتی بزرگ‌تر از بدنه اصلی هواپیمای هرکولس بود که ریس و دیگران با آن به پرو پرواز کرده بودند چهار موتور توربو جت در زیر بال‌های پهناور آن تعبیه شده بود. دوپل موقت گرد و پهن از هر بال آن به پایین آمده و در حالی که با سطح آب تماس داشتند، هواپیما را متعادل کرده بودند.

آن یک هواپیمای آنتونوف بود، یک آلباتروس ۱۱۱. بزرگ‌ترین هواپیمای دریایی در جهان.

هواپیمای بزرگ به آرامی روی سطح رودخانه تاب می‌خورد و در حالی که ریس و دیگران از مسیر کنار رودخانه و با هدایت گروه‌بان آلمانی دیترش پدیدار می‌شدند به طرف کرانه رودخانه برمی‌گشت.

دیری نباید که یک پلکان شیب‌دار شروع به پایین آمدن از پایه‌های عقبی آن در گل نرم کرد همین که پلکان شیب‌دار با زمین خشک تماس پیدا کرد دو وسیله نقلیه با صدای سنگین از هواپیمای غول‌پیکر بیرون آمدند یک وسیله نقلیه هشت‌چرخ مناسب برای هر نوع عوارض که شبیه یک تانک بود و یک دستگاه نفربر هاموی.

دو وسیله نقلیه زره‌پوش به آرامی سر خوردند و در وسط خیابان اصلی متوقف شدند ریس و دیگران به طرف آنها هدایت شدند. وقتی که به خودروها رسیدند، ریس دو کماندوی دیگر را دید که بازور تکس ریچارت و دوگی کندی را به پایین خیابان و به طرف آنها می‌آوردند.

دیتریش به زبان آلمانی به دیگر کماندوها گفت: آقایان، سربازان و مقامات دولتی را در ATV و تحت نظر نگه داشته و بقیه را در هاموی بیاندازید آنها را درون خودروها زندانی کرده و هر دو وسیله را از کار بیاندازید.



نش، کوپلند و شش کلاه سبز در خودروی بزرگ نفربر شبیه به تانک جا داده شدند. ریس، لورن، لوپز و چمبرز را هم به زور درون هاموی جا دادند. هاموی شبیه به یک جیب بزرگ بود، فقط کمی بزرگ‌تر بود و با یک سقف فلزی مقاوم شده بود. همچنین دارای پنجره‌های شیشه‌ای لکسان بود که در یک آن روی هم جمع می‌شدند. پس از آن که آنها درون هاموی جای داده شدند یکی از کماندوهای آلمانی کاپوت خودرو را بلند کرد و موتور بزرگ آن نمایان شد او ضربه آرامی به کلید زیر رادیاتور زد و فوراً ... تاک! همه درها و پنجره‌های هاموی در یک آن قفل شدند.

ریس با خود گفت: یک زندان پرتابل، عالی.

در این حین بالای برج، مرکز تجمع و فعالیت شده بود. سربازان آلمانی مستقر در آن جا همه از « فالشیریم تروپن » یا واحد واکنش سریع ارتش آلمان بوده و با سرعت و مصمم در تکاپو بودند رهبر گروه آنها ژنرال گونترسی کولب که قبلاً با سردی فرانک نش را مورد ارزیابی قرار داده بود، در حال صدور دستوراتش به زبان آلمانی بود: حرکت، حرکت، حرکت، سریع‌تر! ما وقت زیادی نداریم.

در حالی که مردان او در هر جهت در حرکت بودند، کولب صحنه اطرافش را از نظر می‌گذراند.

مواد منفجره ۲ - C اطراف تخته سنگ، از آن جدا شد و بجای آن طناب جایگزین شده بود. گروه آماده رفتن به داخل معبد بود. یک دوربین ویدئویی دیجیتالی هم در جلوی دروازه برای ثبت مراحل باز کردن معبد تعبیه شده بود.

کولب سرش را تکان داد، او کاملاً راضی بود.

آنها آماده بودند. زمان رفتن به معبد فرا رسیده بود.

باران با صدای بلند بر سقف هاموی می‌نواخت. ریس در صندلی راننده نشست و والتر چمبرز در صندلی کنار او بود. لورن و گبی لوپز هم عقب خودرو نشسته بودند از شیشه جلو که از باران خیس شده بود، ریس سربازان آلمانی را دید که اطراف یک نمایشگر ازدحام کرده‌اند و مشتاقانه محو تماشای آن هستند. ریس اخم‌هایش را در هم کشید و سپس متوجه یک تلویزیون کوچک در وسط داشبورد هاموی شد، در محلی که معمولاً رادیو پخش اتومبیل قرار می‌گیرد. او در این فکر بود که آیا خاموش کردن موتور هاموی تأثیری بر

سیستم‌های الکتریکی گذاشته است یا نه و به همین خاطر دگمه روشن کردن را فشار داد تا از این بابت مطمئن شود. با فشار دادن دگمه به آرامی یک تصویر بر صفحه تلویزیون پدیدار شد ریس روی آن کماندوهای آلمانی را درون معبد دید که جلوی دروازه جمع شده‌اند او صدای آنها را از بلندگوی تلویزیون شنید:

Ich kann nicht glauben, dass sie sprengstoff verwenden wollten. Es hatte das gesamte Gebäude zum Einsturz bringen komen. Mach die seile fest ____

لورن پرسید: اونا چی می‌گن؟

ریس جواب داد: اونا مواد منفجره اطراف سنگ را جدا می‌کنند چون فکر می‌کنند ممکنه تمام سازه را از بین بیره و بجای اون می‌خوان از طناب استفاده کنند.

صدای یک زن شنیده می‌شد که به تندى و به زبان آلمانی صحبت می‌کرد. ریس برای دیگران ترجمه کرد: آیا می‌توانید با مرکز فرماندهی تماس بگیرید. به آنها بگویید که ما به معبد رسیده‌ایم و این که با اعضای ارتش ایالات متحده مواجه شده و آنها را دستگیر و خلع سلاح کرده‌ایم. منتظر دستورات بعدی هستیم. سپس چیز دیگری گفت:

Was ist mit dem anderen amerikanischen Team?
Wo sind die jetzt ?

ریس با خود فکر کرد، چی گفت؟

Das andere amerikanische team?

اول فکر کرد که نتوانسته درست صدای او را بشنود. اما درست شنیده بود. او از آن مطمئن بود.
- اما نکته که ...

ریس در خود فرو رفت و جمله را برای دیگران ترجمه نکرد.
در تصویر تلویزیون طناب‌ها به دور سنگ جلوی دروازه پیچیده شده بودند.

- macht euch fertig. Alles klar



- بسیار خوب آماده باشید

مردان در تصویر تلویزیون طنابها را بلند کردند

Zieht an

- و ... بکشید

در بالای برج، طنابها محکم‌تر شده و تخته سنگ جلوی دروازه در حالی که روی کف سنگی آن می‌سایید به آرامی شروع به حرکت کرد هشت کماندوی آلمانی طنابها را می‌کشیدند و تخته سنگ عظیم را از جایی که چهارصد سال در آن آرمیده بود جابجا می‌کردند

به آرامی و کم کم، تخته سنگ از دروازه دورتر رفت و محیط تیره و سیاه رنگ داخل معبد نمایان شد با نمایان شدن آن، گوئتر گولب قدم جلو گذاشت و با دقت به پایین و تاریکی داخل معبد نگاه کرد او چند پلکان عریض سنگی را دید که درون تاریکی و تا دل سازه عظیم زیرزمینی امتداد داشت او به آلمانی گفت: بسیار خوب، گروه داخل شود، نوبت شماست.

داخل خودروی هاموی ریس رو به لورن کرد و گفت: اونها دارن داخل معبد می‌شن.

در بالای برج، پنج کماندوی کاملاً مجهز قدم به جلو گذاشتند گروه پیش قراول، در حالی که آنها توسط سروان جوان و تنومندی به نام کورت فون دیرکسن هدایت شدند و اسلحه در دست داشتند در ورودی معبد به هم رسیدند گولب به سروان جوان گفت: کار مشکلی نیست، بت را پیدا می‌کنید و بعد همه بی کار خود می‌رویم.

در همان لحظه و بدون هیچ هشدار، یکسری صداهای تیز صفیرکشان، فضای اطراف آنها را شکافتند

توات، توات، توات، توات!

بعد صدایی مثل شلاق یک شیء بلند و تیز را در اتبوه خزمه‌های دیوار معبد و درست کنار سر گولب جا داد.

گولب در کمال حیرت به آن شیء خیره شد یک پیکان بود.

صداها با رگبار پیکان‌ها که مثل باران بر سر سربازهای آلمانی جمع شده در معبد می‌بارید تبدیل به فریاد شد

!Was zum teufel

!Duckt euch! Duckt euch

لورن از صندلی عقب به جلو تکیه داد و گفت: اونجا چه خبره؟
ریس حیرت‌زده رو به او کرد و گفت: به نظر می‌رسه که به اونها حمله شده باشه.

همین که کماندوهای آلمانی مسلسل‌های MP - 5 و Steyr - AUG خود را بالا بردند و آتش گشودند، بار دیگر غرش گوش‌خراش شلیک آنها فضا را پسر کرد.

همه آنها اطراف دروازه باز معبد رو به بیرون ایستادند. آنها به منبع پیکان‌های مرگبار در کنار دهانه آتشفشان عظیم شلیک می‌کردند در پوشش دیوارهای دروازه گونترکولب به دقت به تاریکی نگاه می‌کرد و در جستجوی یافتن دشمن خود بود بالاخره آنها را دید مجموعه‌ای از هیکل‌های سایه‌وار که روی لبه تنگه جمع شده بودند. شاید تعداد آنها جمعاً پنجاه نفر بود. انسان‌های لاغر اندام که پیکان‌های چوبی بدوی را با کمان‌شان به طرف کماندوهای آلمانی در بالای برج رها می‌کردند.

کولب با خود گفت: عجب جهنمی!

ریس در بهت و ناباوری به صداهایی که از بلندگوهای تلویزیون کوچک پخش می‌شد گوش می‌داد.

- گروه معبد اونجا چه اتفاقی داره می‌افته؟
- به ما حمله شده! تکرار می‌کنم، به ما حمله شده!
- چه کسانی به شما حمله کرده‌اند؟
- آنها شبیه سرخپوست‌ها هستند تکرار می‌کنم. سرخپوست‌ها، بومی‌ها. آنها از لبه بالایی دهانه آتشفشان به ما تیراندازی می‌کنند اما به نظر می‌رسه که ما داریم اونها رو به عقب می‌رونیم. صبر کنید چند لحظه صبر کنید اونها دارند عقب‌نشینی می‌کنند اونها دارند عقب‌نشینی می‌کنند

یک دقیقه بعد، غرش اسلحه‌های اتوماتیک متوقف شد و یک سکوت طولانی برقرار شد.

دیگر هیچ چیز و فقط سکوت بیشتر.

آلمانی‌ها به صفحه تلویزیون با احتیاط به اطراف نگاه می‌کردند و اسلحه‌های آنها دود می‌کرد.

در داخل هاموی ریس و چمبرز نگاهی رد و بدل کردند
ریس گفت: قبیله‌ای از بومی‌ها در منطقه.

گوتتر کولب با صدای بلند دستوراتش را صادر می‌کرد.

- هورگن! ول! یک گروه را به آن بالا ببرید و اطراف دهانه آتشفشان
مستقر شوید.

- او رو به فون دیرکسن و تیم پیش قراول او کرد و گفت: بسیار خوب
سروان، شما می‌توانید وارد معبد شوید

پنج کماندوی تیم پیش قراول، جلوی در معبد جمع شدند که روبه‌روی آنها
خمیازه می‌کشید، تاریک و تهدیدآمیز. سروان فون دیرکسن با احتیاط گام به
جلو نهاد. اسلحه به دست و در آستانه در ورودی در بالای پله‌های سنگی
عریض که منتهی به اندرونی معبد می‌شد، ایستاد.

به محض این که اولین قدم را به طرف پایین پلکان برداشت از پشت
میکروفون گلویی خود خیلی رسمی گفت: بسیار خوب، من می‌توانم چند پله
سنگی را در جلوی خود ببینم.

صدای فون دیرکسن از بلندگوی هاموی شنیده می‌شد: حالا از پله‌ها پایین
می‌روم.

ریس کاملاً محو تماشای پنج کماندو که به آرامی درون دروازه معبد
می‌شدند بود. بالاخره سر آخرین سرباز در زیر خطوط کف معبد ناپدید شد و او
دیگر هیچ چیزی را جز ورودی سنگی خالی ندید.

به محض این که سروان جوان آلمانی به پایین پله‌های سنگی مرطوب
رسید و در حالی که پرتو نور چراغ‌قوه او تاریکی را می‌شکافت، صدای گولب
درون گوشی کورت فون دیرکسن شنیده شد: سروان گزارش بدم او کنار یک
تونل باریک با دیوارهای سنگی ایستاده بود. تونل از کنار او به پایین و سمت
راست در یک قوس ملایم امتداد داشت. شیب آن زیاد بود و به طور مارپیچ به
پایین و درون تاریکی در دل معبد امتداد داشت. حجره‌های کوچکی هم داخل
دیوارهای سنگی آن قرار داشتند.

او جواب داد: ما به آخر پلکان رسیده‌ایم. من یک تونل خمیده را در جلوی خود می‌بینم. ما در حال عبور از آن هستیم.

تیم پیش قراول از یکدیگر فاصله گرفتند. همان طور که با احتیاط به پایین و سرازیری تونل شیدار حرکت می‌کردند، نور چراغ قوه‌ها روی دیوارهای خیس درخشنده بازی می‌کردند. یک صدای طنین‌دار چکیدن، از جایی در معبد شنیده می‌شد.

فون دیرکسن گفت: گروه، این شماره یک است. به شمارش. بقیه گروه پیش قراول به سرعت جواب دادند: این شماره دو است. سه ... چهار ... پنج ...

با رفتن به تونل عملیات آنها مخاطره‌آمیزتر شد. ریس و دیگران در سکوتی نگران کننده به صداهای خفیف تیم پیش قراول آلمانی گوش می‌دادند. ریس ترجمه می‌کرد:

- این جا خیلی خیس، همه جا پر از آب شده.

- مواظب باش، زیر پاتو نگاه کن.

بعد یک فریاد نامطبوع ایستا از بلندگوهای تلویزیون به گوش رسید.

فون دیرکسن با تندی گفت: گروه به شمارش

- این دو است. سه ... چهار ...

و دیگر هیچ.

ریس بیصبرانه منتظر شمارش آخرین سرباز بود. اما هرگز آن را نشنید. شماره پنج در کار نبود.

درون معبد فون دیرکسن به اطراف چرخید. او همان طور که به عقب معبر می‌آمد و دیگران را پشت سر می‌گذاشت، گفت: فردریش.

آنها راه گوتاهی را به پایین تونل مارییج طی کرده و حالا در تاریکی مطلق ایستاده بودند تنها نور موجود پرتوی چراغ قوه‌ها بود.

پشت سر آنها و در بالای شیب، می‌توانستند رنگ آبی فام نور ماه را ببینند که در قوس ملایم تونل، راه برگشت به سطح زمین را نشان می‌داد.

فون دیرکسن با دقت به عقب و بالای تونل نگاه کرد. او در دل تاریکی زمزمه می‌کرد: فردریش، فردریش، تو کجا هستی؟

در همان لحظه، فون دیرکسن یک صدای بلند را از جایی در پشت سرش شنید
 او چرخید و حالا دو نفر از مردانش را دید که پشت سرش ایستاده‌اند.
 فون دیرکسن رو به ورودی تونل کرد و می‌خواست چیزی را در میکروفون
 خود بگوید. ناگهان یک سایه بزرگ غیرعادی را دید که دزدانه از خم تونل
 بالای سر او نگاه می‌کند. در همان لحظه بود که کاملاً توانایی خود را برای
 صحبت کردن از دست داد.
 نیم‌رخ او با نور ماه پشت سرش قابل رویت بود و واقعاً وحشتناک به نظر
 می‌رسید.

پهلوه‌ای سیاه ماهیچه‌ای او زیر نور ملایم ماه برق می‌زد و دندان‌های
 همچون تیغ او زیر چراغ قوه فون دیرکسن می‌درخشید.
 سروان آلمانی در سکوتی گیج‌کننده فقط به موجود جلوی خودش خیره شده
 بود.

بسیار بزرگ بود.

ناگهان به فاصله کم‌تر از چند ثانیه، موجودی دیگر، از پشت سر قبلی بیرون
 آمد.

فون دیرکسن با خود فکر کرد: آنها حتماً باید داخل این حجره‌ها پنهان شده
 باشند.

آنها منتظر بودند. منتظر او و افرادی که از جلوی آنها عبور کنند. آن وقت
 بود که می‌توانستند جلوی عقب‌نشینی آنها را بگیرند.

این جا بود که در یک آن اولین موجود به او حمله کرد. فون دیرکسن دیگر
 شانس نداشت. موجود با سرعتی که برای یک حیوان در آن اندازه باورنکردنی
 بود، به حرکت در آمد و در یک لحظه با آرواره‌های درنده خود میدان دید او را
 پر کرد. در آن لحظه تنها کاری که کورت فون دیرکسن توانست انجام دهد این
 بود که فریاد بزند.

فریادها از بلندگوهای تلویزیون به گوش می‌رسید. ریس و دیگران با وحشت به صفحه تلویزیون خیره شده بودند. فریادهای سه عضو دیگر گروه پیش قراول که مورد حمله قرار گرفته بودند در فضا طنین‌انداز شده بود. در آخر، ریس صدای شلیک چند گلوله را شنید اما فقط برای یک ثانیه و قبل از این که صدای فریاد و شلیک به طور همزمان قطع شوند طول کشید و پس از آن سکوت همه جا را فرا گرفت، سکوتی طولانی.

ریس به صفحه تلویزیون و تصویر دهان باز معبد خیره شده بود.

- فون دیرکسن، فردریش، نیلسون ... گزارش بدهید

هیچ جوابی از داخل معبد شنیده نشد.

ریس و لورن نگاه‌هایشان را رد و بدل کردند.

ناگهان صدایی از بلندگوها شنیده شد صدایی که نفس نفس می‌زد، بریده بریده و وحشتزده.

- قربان من نیلسون هستم. گزارش، من نیلسون هستم. خدایا ... خدایا به ما کمک کن. قربان ما را از این جا بیرون ببرید، ما را از این جا نجات دهید در حالی که شما هنوز ...

و صدایی مانند شلاق به گوش رسید صدایی که شبیه تصادف با چیزی بود مثل صدای برخورد چیزی بزرگ با مردی به نام نیلسون.

صدای غوغا و کشمکش به دنبال آن شنیده شد ناگهان ریس فریادی حاکی از به خون غلتیدن کسی را شنید سپس صدای دیگری را شنید صدایی بی‌نهایت وحشت‌آور. یک غرش، غرشی از روی سنگدلی و عاری از هر گونه لطافت. بلند و عمیق مانند یک شیر ولی سنگین تر، طنین‌اندازتر و بیرحمانه‌تر.

چشمان ریس به تصویر تلویزیون افتاد و ناگهان خشکش زد او آن را دید که از میان تاریکی سایه‌وار درب بزرگ معبد پدیدار شد همین که موجود سیاه بزرگ را که از دهانه معبد بیرون می‌آمد دید دردی در گودال شکم خود احساس کرد.

او می‌دانست که در آن لحظه علی‌رغم همه تکنولوژی، اسلحه‌ها و همه آرزوهای خودخواهانه آنها برای پیدا کردن یک منبع انرژی خارق‌العاده و جدید، به مردان برج صخره‌ای و ساده‌ترین قانون تکامل انسانی بی‌حرمتی شده بود. بعضی از درها این معنی را در خود دارند که باید باز نشده باقی بمانند.



گوتتر کولب و دیگر آلمانی‌ها در بالای برج به حیوانی که در ورودی معبد با هیبت ایستاده بود، خیره شده بودند. بسیار با عظمت بود حتی در حالی که چهار دست و پا ایستاده بود، حدود ۵ فوت بلندی داشت. کاملاً به رنگ سیاه بود، سیاه کهربایی از سر تا نوک انگشتان.

حیوان به نوعی شبیه به یک جاگوار بود. یک جاگوار سیاه عظیم. چشمان بزرگ گربه در نور مهتاب به رنگ زرد می‌درخشید و با پیشانی شیاردار عصبانی، شانه‌های ماهیچه‌ای کوژ کرده و دندان‌های شبیه به خنجر، واقعاً مثل یک دیو بود.

ناگهان نور آبی فام ماه که دروازه معبد را روشن کرده بود جای خود را به یک بارقه فلاش مانند از رعد و برق داد. در رعدی که پشت سر آن آمد، حیوان بزرگ غرید.

شاید یک علامت بود. چون درست در همان لحظه، بیش از دو جین از گربه‌های غول‌پیکر، از تاریکی معبد بیرون آمدند و به آلمانی‌هایی که در بالای برج بودند حمله کردند.

علی‌رغم این که آنها مسلح به اسلحه‌های هجومی و مسلسل‌های پیشرفته بودند، هرگز شانس برای مقابله پیدا نکردند.

گربه‌ها بسیار سریع بودند، بسیار چابک و قدرتمند. آنها به جمعیت سراسیمه سربازان و دانشمندان آلمانی حمله‌ور شده و با یک درنده خویی دهشت‌انگیز، آنها را به زمین می‌کوبیدند. روی آنها می‌پریدند و آنها را زنده زنده له می‌کردند. چند تن از سربازان توانستند از اسلحه‌های خود استفاده کنند و یکی از گربه‌ها با خشونتی اضطراب‌آور روی زمین افتاد.

اما این مهم نبود. به نظر می‌رسید که گربه‌ها هیچ اعتنایی به گلوله‌هایی که در اطراف‌شان شلیک می‌شد نمی‌کنند. در عرض چند ثانیه همگی آنها به طرف سربازان یورش بردند. بدن‌های آنها را دریدند گلوهاشان را به دندان گرفتند و آنها را با آرواره‌هایی شبیه گیره‌های قدرتمند خفه کردند.

فریادهای سهمگین فضای شب را پر کرده بود.

ژنرال گوتتر کولب می‌دوید.

ساقه‌های سرخس در حالی که او با عجله از پلکان سنگی - که منتهی به پل معلق می‌شد - می‌دوید، به سختی به صورتش سیلی می‌زدند. در این فکر

بود که اگر به پل برسید و آن را از حائل‌های طرف دیگر باز کند، می‌تواند گربه‌ها را در برج صخره‌ای به دام بیاندازد. کولب از تخته سنگ‌های خیس به پایین لیز خورد. صدای نفس نفس زدن بلند او و چیزی بزرگ‌تر که شاخ و برگ‌های پشت سرش را می‌شکست، در گوشش بسود. ساقه‌های سرخس بیشتری همچون تازیانه به صورتش می‌خورد اما او اهمیتی نمی‌داد. او تقریباً ...
این جا!

او آن را دید پل طنابی.

او حتی چند تن از افرادش را دید که از روی آن می‌گذرند و از خونریزی و تنگنایی که در بالای برج بود فرار می‌کنند. کولب این چند قدم آخر را به طرف لبه پل می‌دوید در واقع پرواز می‌کرد.

او موفق به این کار شد. اما در همان زمان بود که یک وزن مهیب از پشت، صدا را در او خفه کرد و ژنرال آلمانی را نقش بر زمین کرد. او با صورت و محکم به زمین خورد. وقتی یک پنجه بزرگ سیاه، محکم روی میج او افتاد و او را بر زمین گیر انداخت، روی سطح پل ناامیدانه دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد دوباره روی پاهایش بلند شود.

کولب با وحشت رو به بالا کرد. یکی از گربه‌ها بود که روی بدن او ایستاده بود.

گربه سیاه دیو مانند با دقت به او نگاه می‌کرد و کنجکاوانه این موجود کوچک عجیب را که احمقانه سعی داشت از دست او بگریزد، تماشا می‌کرد. کولب با ترس به چشمان زرد و شیطانی او خیره شده بود. بعد با یک نعره رعدآسا که خون را در بدن منجمد می‌کرد، سر بزرگ حیوان به طرف او هجوم آورد. کولب چشمانش را بست و منتظر پایان کار شد.
در دهکده سکوت حکمفرما بود.

بیست کماندوی آلمانی اطراف نمایشگر، بهت‌زده به هم خیره شده بودند. آنها در صفحه نمایشگر، رفقای خود را می‌دیدند که به هر سو می‌دوند. گاهی یکی از دوستان‌شان را می‌دیدند که به سرعت به سمت تصویر تلویزیون دویده و با اسلحه‌های ۵ - MP خود آتش می‌گشودند و لحظه‌ای بعد با یک موجود بزرگ به شکل گربه در پشت سرشان از تصویر خارج می‌شدند.



گروهبانی به نام دیتیش به تندی گفت: هاسلرروف، کریگر، پایه چوبی غرب
پل را منهدم کنید دو سرباز آلمانی فوراً آن را منفجر کردند.
دیتیش رو به بی سیمچی جوان کرد و گفت: موفق شدی با کسی در اون
بالا تماس برقرار کنی؟
بی سیمچی جواب داد: من دارم سعی می کنم قربان، اما هیچ کس جواب
نمی دهد.

- باز هم سعی کن.

موقعی که صدای فریاد شنیده شد ریس از پشت پنجره های خیس شده از
باران، دیتیش و کماندوهای آلمانی را که دور نمایشگر خود جمع شده بودند
تماشا می کرد.

او به اطراف نگاه کرد ناگهان یکی از کماندوهای آلمانی را که از بالای برج
گریخت و از راه کنار رودخانه می آمد، دید کماندو بازویش را دیوانه وار حرکت
می داد و نمره می کشید:

!zum flugzeug! sie kommen 'zum flugzeug! schnell, Schnell

- سریع تر به داخل بپرید، عجله کنید اونا دارن میان!

همان موقع بود که روشنایی خیره کننده رعد و برق، مسیر پشت سر مردی
را که با عجله می دوید روشن کرد ریس در یک نظر اجمالی چیزی را در
مجاورت او و درست در مسیر پشت سرش دید
- آه، خدای من!

آن یکی از موجودات بزرگ و شبیه به آن گریه هایی بود که ریس در معبد و
چند دقیقه قبل دیده بود.

اما تصویری که او در تلویزیون کوچک هلموی دیده بود نمی توانست
عظمت این موجود را به درستی نشان دهد موجود بسیار دهشتناکتری بود
موجود می دوید سرش را پایین گرفته و گوش های گوشه دلش به عقب
افتاده بود. شانمهای ماهیچه ای و قوی اش، او را براحتی دنبال شکارش که فرار
می کرد، به جلو می راند.

او به زیبایی حرکت می کرد. با اندامی گریه ای و سیال که ترکیبی برجسته از
توازن، قدرت و سرعت رایج برای همه گریه های دنیاست.

کماندوی آلمانی سخت می‌دوید اما هیچ راهی نبود تا از آن حیوان بزرگ جلو بیفتد او سعی می‌کرد در حین دویدن خود را از مسیر خارج کرده و به پشت درختان کنار مسیر بپیچد اما گربه بسیار چالاک بود و شبیه به چیتایی بود که پرواز می‌کرد پاهای قدرتمندش هنگام دویدن، کاملاً با حرکات طعمه منطبق بودند به سمت چپ مایل می‌شدند به سمت راست تغییر جهت می‌دادند. گربه مرکز ثقل خود را پایین نگه می‌داشت هرگز محلی که باید پای خود را قرار دهد از دست نمی‌داد و اشتباه نمی‌کرد.

حیوان از بالای سر کماندوی نگوینخت نمودار شد و نزدیک و نزدیک‌تر آمد هنگامی که فاصله‌اش به اندازه کافی کم شد گربه بزرگ به جلو خیز برداشت و ...

ناگهان نور رعد و برق ناپدید شد و مسیر در تاریکی مطلق فرو رفت.

تاریکی. سکوت. و ریس صدای فریادی را شنید

در آن لحظه نور رعد و برق دیگری کرانه رودخانه را روشن کرد و ریس با تصویری که در جلوی خود می‌دید احساس کرد که خون در بدنش کاملاً سرد شده است.

گربه سیاه با پاهای باز شده از هم روی بدن کماندو ایستاده بود. سر بسیار بزرگ او روی گردن افتاده مرد خم شده بود ناگاه گربه آرواره‌اش را با حرکت تند و سریعی به طرف بالا برد و با یک صدای مشمئز کننده دریدن، گلوی کماندوی مرده را پیچاند.

با رعد و برق خیره‌کننده دیگری، گربه سیاه غرشی حاکی از پیروزی و ظفر بر آورد

برای یک دقیقه هیچ کس در هاموی چیزی نمی‌گفت.

دکتر چمبرز سکوت را شکست و گفت: ما توی بد مخمصه‌ای گرفتار شده‌ایم.

درست می‌گفت. در آن لحظه هولناک، همه گربه‌های سیاه از میان شاخ و برگ کرانه رودخانه بیرون آمدند و به تمام موجودات زنده پیش روی خود، حمله‌ور شدند.

گربه‌ها از هر طرف به دهکده هجوم آوردند و به دیتیش و مردانش که ساده‌لوحانه و با کمال تعجب دور صفحه نمایشگر جمع بودند، حمله ور شدند. آنها همچون خفاش‌هایی که بیرون از سوراخ‌شان باشند بر سر کماندوهای آلمانی ریختند به جایی که آنها ایستاده بودند حمله‌ور شدند از پاهایشان گرفته و به زمین می‌انداختند. قبل از این که بتوانند از اسلحه‌ها استفاده کنند آنها را به زمین کوبیده و گلویشان را به دندان می‌گرفتند.

- مسیح مقدس.

ناگهان او شلیک اسلحه‌ای را شنید او به اطراف نگاه کرد تا دو سرباز آلمانی هسلدروف و کریگر را که دیتیش برای منفجر کردن پایه غربی پل فرستاده بود و با یورش گربه‌ها، ناامیدانه تیراندازی می‌کردند را ببیند. دو کماندو توانستند چند قلاده از آن حیوانات ترسناک را بزنند آنها وحشیانه به جلو افتاده و در گل و لای سرنگون می‌شدند. قبل از این که دیگر گربه‌ها براحتی بر روی آنها خیز بردارند و هر دو را با تعداد زیاد خود در هم بشکستند، یکی از گربه‌ها بر پشت هسلدروف پرید و به سرعت ستون فقرات او را از هم درید یکی دیگر از آنها با آرواره‌های بزرگ خود گلوی کریگر را گرفت و با یک صدای تهوع‌آور قولنج گردنش را شکست.

دهکده با سربازان آلمانی که به هر سو می‌دویدند، شبیه یک منطقه آشوب‌زده شده بود. آنها به طرف هلیکوپترهای آپاچی، کلبه‌ها، رودخانه و در یک تلاش ناامیدانه برای فرار از وحشیگری‌های گربه‌ها می‌دویدند یک نفر فریاد زد: به طرف هلیکوپترها برید. برید به طرف ...

در آن لحظه، ریس صدای به کار افتادن یک موتور را شنید. او از جای خود بلند شد و تیفه‌های گردان هر دو هلیکوپتر جنگی آپاچی را دید که به آرامی شروع به چرخیدن کرده بودند.

سربازان آلمانی ناامیدانه به طرف هلیکوپترها می‌دویدند، اما آنها کوچک بودند. هر کدام یک کابین برای خلبان و نفر تیرانداز داشت.

اولین هلیکوپتر آپاچی شروع به بلند شدن کرده بود که یکی از سربازان هراسان، از پایه‌های فرود آن بالا می‌رفت. ناگهان کابین خلبان را باز کرد. اما قبل از این که او بتواند تلاشی برای داخل شدن بکند یکی از گربه‌ها به بالای

پایه‌ها و پشت سر او پرید. او را با خشونت به بیرون پرتاب کرد و قبل از این که وارد کابین خلبان شود، دم بزرگ شلاق مانندش را در هوا حرکت داد.

یک ثانیه بعد، خون روی پنجره‌های اتاقک خلبان ترشح کرده بود. هلیکوپتر که ده فوت از زمین بلند شده بود، در جا حرکت کرد. سپس گیج‌شده و به تندی از مسیر خود به سمت راست منحرف شد. تیغه‌های آن که در سرعت زیاد دیده نمی‌شدند به هلیکوپتر آپاچی دیگر برخورد کرد. توپ گردان شش لوله‌ای در زیر دماغه، دیوانه وار شلیک شد و با مسلسل فوق پیشرفته خود، بر تمام دهکده آتش گشود. باران گلوله‌های رسام همه جا می‌بارید. شیشه جلوی خودروی هاموی زیر باران گلوله‌هایی که با آن برخورد می‌کردند مثل تار عنکبوت شد و ترکید. با اصابت آنها ریس خود را به طور غریزی کنار کشید و جا خالی داد. اما وقتی این کار را کرد، یکسری شعله‌های نارنجی را دید که از دم یکی از هلیکوپترهای هیو که در کنار رودخانه بود بیرون می‌آید ناگهان مثل آتش بازی در شب چهارم ژوئیه، دو موشک هلفایر از پوسته محافظ موشک آپاچی شلیک شد. یکی از موشک‌ها، نزدیک کلبه سنگی اصابت کرد و آن را تبدیل به خرده سنگ کرد. موشک دیگر مستقیماً به خیابان اصلی ویلکافور و به سمت هوایمای غول‌پیکر دریایی آنتونوف که در گرانه رودخانه پارک شده بود شلیک شد. قبل از صدای شووم، موشک غر غری در پلکان باز هوایما کرد و در قسمت بار آن ناپدید شد.

پس از حدوداً یک ثانیه تأخیر، هوایمای غول‌پیکر دریایی منفجر شد. انفجار عظیمی بود. قدرت انفجار واقعاً زیاد بود. دیواره‌های بنه آنتونوف در یک آن منفجر شد. تمام هوایما در یک لحظه به طرف چپ مایل شد و شروع به غرق شدن در رودخانه کرد و به آرامی به پایین فرو رفت.

در این حین، همان هلیکوپتر آپاچی که باعث این خسارت‌ها بود بدون کنترل به طرف جفت خودش، به یک سو می‌چرخید. هلیکوپتر دوم ناامیدانه سعی کرد که از جلوی راه او دور شود اما خیلی دیر شده بود. تیغه‌های گردان اولین آپاچی با تیغه‌های هلیکوپتر دوم تصادف کرد و صدای زیر برخورد فلز با فلز در فضا پیچید.

در این لحظه باک سوخت پرندۀ دوم از هم گسیخت و دو آپاچی در یک شعله عظیم منفجر شدند.



شمه‌های آن خیابان اصلی ویلکافور را پر کرد
ریس رویش را از آن صحنه آتشین برگرداند. نگاهی به والتر چمبرز که
کنارش نشسته بود انداخت و گفت: مسیح مقدس ... والتر، دیدی چی شد؟
چمبرز جوابی نداد.

ریس اخم کرد و گفت: والتر؟ هیچ معلومه که ...

پورررر ...

ریس از صدا خشکش زد.

او از نزدیک نگاهی به صورت چمبرز انداخت. چشمان انسان‌شناس
لاغر اندام به بزرگی یک نعلبکی شده بود. به نظر می‌رسید که نفس را در
سینه‌اش حبس کرده است. او هم مستقیماً به شانه ریس نگاه می‌کرد. به آرامی
و خیلی با احتیاط ویلیام ریس سرش را برگرداند.

یکی از گربه‌ها روی پنجره ایستاده بود. درست روی پنجره، سر سیاه او
بسیار بزرگ بود و تمام پنجره را گرفته بود. موجود غول‌پیکر با چشمان زرد و
باریک خود به ریس خیره شده بود.

حیوان دوباره خرناسی کشید. یک خرناس بلندتر و عمیق‌تر. پورررر ...

ریس متوجه شد که سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. او دندان‌های نیش سفید
بلند و جلو آمده حیوان را روی لب پایینی‌اش دید. ناگهان حیوان غرید و او
تقریباً قالب تهی کرد. هومپ ... به طور ناگهانی تمام خودروی هاموی در زیر
پایش تکان خورد.

ریس به سرعت چرخید و به جلو نگاه کرد. گربه دیگری روی کاپوت
هاموی پریده بود.

گربه دست‌های ماهیچه‌ای خود را از هم باز کرده و روی کاپوت خودرو
ایستاده بود. چشمان زرد و عصبانی او به ریس و چمبرز خیره بود و روح آنها را
آزار می‌داد.

ریس با میکروفون گلویی خود تماس گرفت: آه ولن لوین ... صدای منو
داری؟

هیچ جوابی نیامد. اسکری ی ی ی چ ...

گربه سیاه روی کاپوت، یک کام به جلو برداشت و با پنجه‌هایش روی کاپوت فلزی را خراشید در همان زمان ریس شروع به ضربه زدن مکرر به میکروفون گلوئی خود کرد: وان لوین!

صدای وان لوین به گوش ریس آمد: پرفسور من شما را می‌بینم. من شما را می‌بینم.

ریس نگاهی به اطراف انداخت و خودروی نفربر را دید که بدون حرکت در خیابان گل‌آلود و نه چندان دور از هاموی قرار گرفته بود. ریس گفت: حالا وقتشه که به عنوان محافظ شخصی، کاری را برایم انجام بدی.

- پرفسور خونسرد باش، شما تا وقتی که در هاموی هستید در امانید.

در همین لحظه، ضربه محکمی را با پنجه دست راست خود به ترک شیشه خودرو زد پنجه حیوان مانند مشتی محکم شیشه را ترکاند. خرده شیشه‌های به همه جای خودرو پاشید و تا دو اینچی لبه کلاه یانکی او آمد.

- وان لوین!

- بسیار خوب، بسیار خوب، خیلی سریع به زیر داشبورد نگاه کن. پایین گاز، یک دگمه سیاه پلاستیکی زیر میله فرمان است.

ریس نگاه کرد.

- پیدا کردی؟

- این کارش چیه؟

- فقط اونو فشار بده!

ریس دگمه پلاستیکی را فشار داد و بی‌درنگ موتور هاموی با یک غرش روشن شد. آن از کار نیفتاده بود. ریس نمی‌دانست چرا و اهمیت نمی‌داد. به هر حال خودرو روشن شده بود.

او به سرعت از زیر فرمان بالا آمد و خود را خیره در آرواره‌های باز و گشاد گربه روی کاپوت دید. گربه با یک صدای عصبانی و وحشی به او خرخر کرد. حیوان خیلی به او نزدیک شده بود. ریس می‌توانست نفس‌های متعفن او را که به همه جای صورتش می‌خورد احساس کند. گربه بزرگ تاب خورد و لولید. انگار سعی داشت خود را به هر نحوی از سوراخی که در شیشه جلوی خودرو درست کرده بود داخل کند و به گوشت انسان داخل برساند.



ریس روی صندلی‌اش به عقب تکیه داد و خود را از دندان‌های حیوان دور کرد. او خود را از مقابل پنجره راننده و جایی که آروارمهای بزرگ یک گربه دیگر، با سرعتی دلهره‌آور به طرف او یورش می‌برد، کنار کشید. دومین گربه به پنجره ضربه زد. هاموی تکان خورد و بالا و پایین رفت. یکسری ترک‌های رگه‌دار، شبیه به رعد و برق، خود به خود در پنجره طرف راننده ظاهر شد.

اما موتور خودرو هنوز کار می‌کرد و مهم همین بود. با فشار پدال گاز خودرو تکان خورد. ریس سر دنده را به دست گرفت. صدای درگیر شدن دنده‌ها بلند شد. دنده را پیدا کرد ولی مهم نبود که کدام است. به پدال گاز در کف خودرو فشار آورد. هاموی در خیابان اصلی و گل‌آلود ویلکافور به طرف عقب، به راه افتاد.

- خدای من، او دنده عقب را پیدا کرده بود.

گربه از حرکت پرشتاب هاموی که مثل یک جیب بسیار بزرگ دیوانه‌وار در زمین ناهموار دهکده بالا و پایین می‌رفت، بی‌اعتنا به نظر می‌رسید.

حیوان سرش را بیرون از شیشه جلو تکان شدیدی داد و شروع به داخل رفتن از شیشه شکسته کرد. می‌خواست ریس را بگیرد. در این جا بود که ریس سعی کرد تا آن جا که می‌تواند به عقب تکیه دهد و بدن خود را از پنجه‌های تیز گربه در امان نگه دارد. او پای خود را بیشتر بر پدال گاز فشار داد.

هاموی داخل یک دست‌انداز افتاد و برای چند لحظه به هوا رفت و محکم به زمین خورد. گربه هنوز روی کاپوت بود و دیوانه‌وار به ریس چنگ می‌انداخت. خودروی زره‌دار ریس با شتاب و دستپاچگی در خیابان خیس از باران با دنده عقب و کاملاً خارج از کنترل حرکت می‌کرد.

لورن فریاد زد: ویل، نگاه کن!

ریس گفت: چی رو؟

- پشت سرمون!

اما ریس به پشت سر توجهی نداشت. او نگاهش به منظره‌ای از جهنم بود که می‌خواست از شیشه جلوی خودرو سینه او را بدرد.

- ویل، نگه دار. ما داریم به سمت رودخانه می‌ریم.

ریس سرش را به سرعت برگرداند.

اون گفت: رودخانه!

او نگاهی به آینه خودرو و رودخانه سیاه پشت سرشان که با سرعت نزدیک می‌شد، انداخت. چشمش به یکی از هلیکوپترهای هیو که در آبهای کم عمق پارک شده و مستقیماً در مسیر آنها بود افتاد. ریس با فرمان خودرو گلاویز شده بود، ولی بیفایده بود. در وحشتی که می‌خواست خود را از گربه دور کند، کنترل هاموی را که با سرعت به عقب حرکت می‌کرد، از دست داده بود.

او ناگهان فرمان را کشید و پایش را روی ترمز فشار داد. اما چرخ‌ها قفل شدند و در یک لحظه خودروی هاموی بزرگ تعادل خود را از دست داد. هاموی مانند تخته اسکی روی آب از کنترل خارج شد و روی گل لیز خورد ناگهان با حالتی ناخوشایند، قبل از این که ریس بداند چه اتفاقی می‌افتد، خودروی بزرگ خودش را بر لبه ساحل پرتاب کرد. به بیرون در هوا و بر روی رودخانه!

هاموی در هوا به پرواز در آمد. بر کرانه رودخانه بالا رفت و در یک قوس بسیار جالب پرواز کرد و با پشت پایین آمد. خودرو به سختی با کابین شیشه‌ای هیو، که در آبهای کم عمق پارک شده بود برخورد کرد.

شدت تصادف به قدری زیاد بود که هلیکوپتر و خودرو را در رودخانه شناور کرد. همچنین گربه روی هاموی و خود کاپوت را روی هلیکوپتر هیو انداخت. گربه بزرگ در وسط رودخانه پایین آمد و با صدای زمخت ریزش آب، با رودخانه برخورد کرد.

پس از چند ثانیه، تماس‌های شبیه به کروکودیل در همه جا پر شدند. گربه وحشیانه نعره کشید و با آنها درگیر شد. در نهایت با توجه به تعداد آنها از پای در آمد و به زیر آب رفت. آنچه که نزدیک ساحل ماند، یک منظره نامأنوس از پیوند هاموی - هیو بود که نیمی از آن در آب فرو رفته بود و حدوداً بیست فوت از کرانه رودخانه فاصله داشت.

تمام حباب کابین هیو به طرف داخل و توسط هاموی شکسته بود. حالا یک خودروی شبیه به جیب که ناماهرانه به جلوی اوراق شده هلیکوپتر چسبیده بود، دیده می‌شد اما تیغه‌های هیو و قسمت دم بر اثر برخورد آسیب ندیده بودند. تیغه‌های گردان آن که خیلی بالاتر از محل این اتفاق هولناک قرار داشتند، بی حرکت اما سالم بودند.

در داخل هاموی ریس سعی می‌کرد تا آرامشش را حفظ کند.



آب سبز رنگ لجنی به پنجره سمت چپ او می‌خورد. فواره‌های کوچک و قوی آب، از شبکه ترک‌ها ترشح می‌کرد. نگاه کردن از پشت پنجره مثل تماشای آکواریومی بود که بالا و پایین سطح آب دیده می‌شد. با این تفاوت که این جا، آکواریومی از جهنم بود.

از پشت پنجره ریس شکم چند تماسح بزرگ را دید همه آنها یک خط راست را تشکیل داده بودند دم آنها که حرکات آرامی را به عقب و جلو داشت، اندام آنها را به طرف هاموی به جلو می‌راند.

اوضاع بدتر از این شد. سیل آب از سوراخ بزرگ شیشه در جلوی او جاری شد و لباس‌های او را خیس کرد. لجن و گل و لای پاهایش را آلوده کرد. والتر چمبرز به نفس نفس زدن افتاد: ای خدای من! ای خدای من! ای خدای من ... ریس گبی لویز را دید که یک زخم عمیق خون‌آلود بالای چشم راستش به وجود آمده بود. حتماً وقتی که هاموی و هلیکوپتر با هم برخورد کردند، سر او آسیب دیده بود.

لورن فریاد زد: ما باید از این جا بریم بیرون.

ریس در حالی که یک ماهی نقره‌ای بزرگ با دندان‌های دراز، از شیشه داخل آمد و روی ران پای او افتاد فریاد کرد: آخه چه جوری؟ پس از آن بود که صدایی بلند (وومپ) از جایی در سمت چپ او آمد. ریس در صندلی خود تکان خورد و همین طور تمام هاموی از پهلوی با شدت نوسان کرد.

او برگشت و هیکل بسیار بزرگ یک تماسح را در پنجره پهلوی خود دید که از شیشه شکسته با ولع به او خیره شده است. او گفت: اوه، مرد.

سپس خزنده گول‌پیکر را دید که قصد عقب رفتن از جلوی شیشه را ندارد.

- هی، مرد.

والتر چمبرز از پشت سرش گفت: چیه؟ چی شده؟

ریس در حالی که با شتاب خود را به صندلی عقب می‌کشید، فریاد زد: اون داره به طرف ما میاد، حرکت کن، والتر چمبرز! همین حالا.

چمبرز هم فوراً شروع به تقلا در صندلی عقب کرد. لحظه‌ای بعد از این که تمساح خود را به جلو موج داد، پنجره هاموی در بارانی تماشایی از شیشه به داخل ترکید.

باران ناگهانی شیشه به سرعت با بدن بزرگ و فلس‌دار تمساح که از طریق پنجره به داخل هاموی می‌خزید، به شکل آبشار درون خودرو می‌ریخت. تمساح به صندلی جلوی هاموی حمله‌ور شد. بدن عظیم او همه فضا را پر کرد. ریس قبل از این که آرواره‌های تمساح پاهایش را چاک دهد، آنها را به داخل صندلی عقب کشید. والتر چمبرز زیاد خوشبخت نبود. او پاهایش را به موقع جمع نکرد. تمساح آنها را به شدت کوبید و داخل درب طرف مسافر برد و آن جا گیر انداخت.

چمبرز فریاد کشید تمساح بالا پرید و خر خر کرد گویی که می‌خواست یک جنگ بهتر از آن لقمه را بگیرد.

همه آن چیزی که ریس می‌توانست از صندلی عقب ببیند پشت زرمه‌دار و دم روکشدار بلندش بود که شیرانه و مانند شلاق به جلو و عقب می‌کوبید. ناگهان با خشونت و بسیار سریع که ریس را از وحشت به نفس نفس انداخت، چمبرز را به بیرون پنجره‌ای که از آن آمده بود پیچاند. چمبرز در حالی که خارج از پنجره ناپدید می‌شد و به زیرسطح آب بیرونی می‌رفت فریاد زد: نه! ریس نگاه وحشتزده‌ای را با لورن رد و بدل کرد.

لورن گفت: حالا ما می‌خواهیم چه کار کنیم؟

ریس در حالی که به موقعیت اطراف خودش نگاه می‌کرد با خود گفت: من از کجا بدونم که چه غلطی باید بکنیم.

صندلی جلوی وسیله سریعاً از آب پر شد و باعث شد که هاموی با سرعت به سمت چپ کج شده و بیشتر در آب فرو برود.

ریس فریاد زد: ما باید قبل از این که این ماشین غرق شود، بیرون بریم. سریع‌تر پنجره‌ها را باز کنید ما بایستی هر طور شده آنها را همین حالا باز کنیم. آب شروع به بالا آمدن در صندلی جلو کرد. صندلی عقب هم در طرف لورن که پنجره‌اش سالم مانده بود، همین طور بود. خودرو در طرف او بالاتر بود. وقتی که او بالاخره پنجره را کاملاً باز کرده تنها هوای سرد شب را آشکارتر کرد.



ناگهان یک تماساح بزرگ دیگر از پنجره طرف راننده آب را موجدار کرد و با صدای شلپ شلوپ به نیمه جلویی وسیله نقلیه داخل شد
ریس فریاد زد: برو، برو بالای سقف.

لورن خیلی سریع حرکت کرد. در عرض یک ثانیه او خارج از هاموی بود و داشت به بالای سقف آن می‌رفت. گبی بهت‌زده پشت سر او رفت. او به سرعت از صندلی عقب بالا رفت و خود را به بیرون پنجره رساند لورن فوراً از بالا و از روی سقف شروع به کشیدن او به بیرون کرد. ریس هم او را از پایین هل می‌داد.

تماساح در صندلی راننده بالا پرید و می‌غرید او در جستجوی طعمه خود بود.

آب در حال بالا آمدن از صندلی جلو بدر یک جریان ثابت و سنگین بود. عمق آب در عقب تقریباً تا کمر رسیده بود. ناگهان یک تماساح دیگر به پنجره عقب در سمت چپ هاموی کوبید و باعث شد که کل وسیله تکان بخورد با این ضربه ریس چرخید و دید که سمت چپ هاموی کاملاً زیر آب رفته است.
گبی لوپز در نیمه راه خارج شدن از پنجره سمت چپ بود و ریس آخرین نفری بود که آن جا را ترک می‌کرد.

اما به محض این که پاهای گبی را هل داد، صدای ناله فلز را از داخل هاموی شنید. ناگهان کل خودرو به طرز دراماتیکی به یک سو و به طرف راست کج شد.

او اول فکر کرد که صدای کوبیدن یکی دیگر از تماساح‌ها است. اما این نبود. در این زمان خودرو کاملاً از پهلو کج شده بود. حرکت می‌کرد. حرکت به پایین رودخانه.

ریس با خود گفت: آه خدای من!

آنها با جریان آب به پایین رودخانه می‌رفتند.

او گفت: این اتفاق نمی‌افتد

در همین لحظه یکی از تماساح‌ها به پنجره سمت چپ کوبید و خودرو تکان‌های بیشتری خورد.

ریس در حالی که پاهای لوپز از پنجره سمت راست و جلوی او آویزان بود، فریاد زد: گبی بیا!

در همین زمان، تمساح در صندلی جلو که به نظر می‌رسید فهمیده است ریس و دیگران کجا هستند، شروع به این سو و آن سو رفتن ناموزون به عقب کرد و توانست به صندلی عقب خیز بردارد.

- گبی!

لوپز بلند جواب داد: تقریباً این جا ...

- عجله کن.

ناگهان پاهای گبی بیرون از پنجره از نظر محو شد و لورن فریاد زد: اون خوبه ویل!

ریس روی پنجره خیز برداشت. او کنجکاوانه سرش را بیرون آورد و لورن و گبی را دید که روی سقف در بالای سر او ایستاده‌اند. زن‌ها به سرعت به پایین خم شدند دست‌های او را گرفتند و از خودرو بیرون کشیدند. کم‌تر از یک ثانیه قبل از این که تمساح‌ها با عصبانیت پاهای او را که به طرف خارج حرکت می‌کرد به دندان بگیرند، آنها را به فاصلهٔ چند میلیمتر جا گذاشت.

در دهکده، نش، کویلند و شش سرباز آمریکایی در پناه خودروی چندمنظوره با دستبند نشسته بودند آنها کلبوسی آشکار را در بیرون تماشا می‌کردند که درب کشویی خودروی به طور ناگهانی از بیرون باز شد و سوز باران و بباد در داخل ATV پیچید

دو آلمانی که کاملاً خیس شده بودند با عجله داخل خودرو شدند پاهای خیس و گل‌آلود آنها با صدا به کف خودرو می‌خورد. آنها درب بزرگ فلزی را پشت سر خود بستند و دوباره سکوت داخل خودروی ATV را فرا گرفت. نش و دیگران فقط به همراهان جدید خود خیره شده بودند یک مرد و یک زن.

هر دو نفر آنها کاملاً خیس و گل‌آلود شده بودند آنها لباس‌های شخصی بر تن داشتند. جین‌های آبی و تی‌شرت‌های سفید پوشیده بودند، اما با یک چیز دیگر. هر دو جلد چرمی گورتکس سیاه رنگ تپانچه و قبضه تپانچه‌های Glock 18 کوچک در کمر داشتند هر دوی آنها جلیقه‌های ضد گلوله آبی رنگ نیروی دریایی را پوشیده بودند و ظاهرشان شبیه پلیس‌های مخفی بود.

مرد، ستبر و تنومند و با سینه‌ای فراخ بود ولی زن اندامی کوچک و ورزشی داشت. موهای زن کوتاه و به رنگ بلوند بسیار روشن بود. مرد فرصت را از دست نداد او مستقیماً به طرف آمریکایی‌ها رفت و شروع به باز کردن دستبندهای آنها کرد.

او به انگلیسی گفت: شما دیگر زندانی نیستید. بیایید ما باید تا آن جا که می‌توانیم دیگران را نجات دهیم.

ریس، لورن و لویز بدون کمک در سقف هاموی ایستاده بودند آنها در حالی که ترکیب هاموی - هیو عاری از هرگونه لطافتی به پایین رودخانه کج می‌شد در جریان آب گیر افتاده بودند.

آن وقت بود که ریس یک بارانداز چوبی زهوار دررفته را حدود ده یارد آن طرف‌تر از خودشان دید به نظر می‌رسید که آنها درست به طرف آن در حرکت هستند. این همه شانس آنها بود.

هاموی - هیو دوباره کج شد و بیشتر در آب فرو رفت. در آن لحظه، سقف هاموی حدود یک فوت بالاتر از سطح رودخانه بود در حالی که هیو کمی بالاتر

بود. اما برای هر یارد که دو وسیله به پایین رود می‌رفتند، به نظر می‌رسید که چند اینچ پایین‌تر می‌روند.

آن داشت نزدیک می‌شد خیلی نزدیک.

آنها کم کم یک یارد دیگر پیش رفتند. تمساح‌ها شروع به دور زدن کردند. هشت یارد تا بارانداز مانده بود و آب شروع به تراوش روی سقف هاموی و زیر پاهای آنها کرد. هر سه روی محل محور تیغه‌ها رفتند.

پنج یارد مانده بود. هیو - هاموی به سرعت غرق می‌شد.

از بالای محور تیغه‌های هیو، ریس دهکده نورافشانی شده را دید. دهکده حالا دیگر متروک شده بود فقط حرکت سایه‌وار کربه‌ای دیده می‌شد که به سرعت در خیابان اصلی حرکت می‌کرد. هیچ اثری از حیات انسانی نبود. به هیچ وجه.

در آن لحظه بود که ریس متوجه شد خودروی چندمنظوره رفته است. خودروی هشت چرخ شبیه به تانک که نش، کولند و کلاه سبزه‌ها در آن بودند، دیده نمی‌شد.

ریس در میکروفون گلوئی خود صحبت کرد: وان لوین! کجا هستی؟

- من این جا هستم پرفسور.

- کجا؟

- دو نفر از آلمانی‌ها ATV و دستبندها مان را باز کردند ما الان داریم در دهکده گشت می‌زنیم تا اگر کسی را دیدیم سوار کنیم.

- حالا که شما این جا هستید چرا به طرف بارانداز که حدود سی ثانیه با شما فاصله داره نمی‌آیید؟

- پروفیسور، ما ساعت ده و چهار دقیقه آن جا هستیم.

- سه یارد تا بارانداز مانده بود که سقف هاموی کاملاً زیر آب رفت.

ریس لبش را کزید آنها روی محور تیغه‌های هیو ایستاده بودند ولی می‌خواستند گام‌هاشان را از سقف غرق شده هاموی بردارند تا به بارانداز برسند. ریس گفت: خوبه، بالا بمون.

دو یارد

سقف هاموی دو اینچ پایین‌تر رفت.

یک یارد پاهای همه زیر آب بود.



لورن بازویش را زیر شانه گبی که کاملاً بهت زده شده بود انداخت و گفت: بسیار خوب بچه ها، گوش کنید من گبی را اول می برم. ویل، تو بعد از ما می آیی، متوجه شدی؟

- بله فهمیدم.

هاموی - هیو در امتداد بارانداز حرکت می کرد. در این لحظه لورن و گبی از روی محور تیغه های هیو خیز برداشته و با صدای شلپ شلوپ آب از روی سقف غرق شده هاموی دویدند. پاهای آنها تا زانو در آب بود. قبل از این که لورن، گبی را روی بارانداز پرت کند آنها دو گام بلند سه جلو برداشتند. بعد از آن او خودش پرید. لورن پاهایش را درست در زمانی که هیولاها از پشت سر و به طور ناگهانی به او حمله ور شوند و آروارهای درنده خود را باز و بسته کنند، کشید.

لورن از روی بارانداز گفت: ویل، بیا.

ریس خودش را آماده کرد که روی سقف غرق شده هاموی بپرد. او نمی توانست تصور کند که باید چگونه به نظر برسد او با لباس های جین، تی شرت و کلاه بیس بال بالای یک هلیکوپتر نظامی غرق شده در رودخانه آمازون، در معرض هجوم تمساح ها بود.

او با خود فکر کرد: چه طور باید این کار را بکنم.

بدون هیچ هشدار، کل ترکیب هاموی - هیو به طور عجیبی کج شد و یک فوت دیگر در آب فرو رفت.

ریس تعادلش را از دست داد و تقریباً افتاد. ولی به سرعت ایستاد. سپس نگاهی به اوضاع که در حال خراب تر شدن بود، انداخت. سقف هاموی حالا حداقل سه فوت زیر آب بود.

اگر ریس می توانست روی آن بپرد، دیگر تحرکی نداشت و تمساح ها قطعاً او را می گرفتند.

وضعیت هیو هم تعریفی نداشت.

اگر چه او روی محور تیغه های هلیکوپتر ایستاده بود، ولی آن هم یک اینچ به زیر آب رفته بود. ریس از این که می دید تنها قسمت هیو که بالای آب قرار دارد، تیغه های گردان آن است عصبی شده بود.

او به سرعت نگاهی به بارانداز انداخت و خودروی ATV را دید که ترمز کرد و متوقف شد. درب کشویی پهلوی خودروی هشت چرخ با حرکتی سریع به یک طرف باز شد و وان لوین و اسکات را در داخل آن دید. او لورن را هم دید که گبی را به طرف آن می‌کشد.

لورن از روی شانه گبی فریاد زد: بیا ویل، پیر!

هیو باز هم کج شد و کفش‌های کثانی ریس کاملاً زیر آب رفت. او به هلیکوپتری که در کنارش غرق می‌شد نگاه می‌کرد که متوجه تیغه‌های گردان شناور آن بر سطح آب شد با خود گفت: تیغه‌های گردان ... شاید ریس می‌توانست.

نه، آنها خیلی سنگین بودند و زیر وزن او تاب نیاورده و فرو می‌رفتند او به عقب چرخید و به بارانداز نگاه کرد. حالا سه تمساح بزرگ که نیمی از بدن آنها بیرون از آب بود، در آب میان او و اسکله چوبی قدیمی شناور بودند. شاید ...

او به سرعت خود را به آنها رساند و یکی از تیغه‌های گردان آن را نگه داشت. سپس روی آن رفت و محکم‌تر از آن که می‌توانست تیغه سی فوتی آن را حول محورش برگرداند. هیوی غرق‌شده با جریان آب، به آرامی به پایین رود می‌رفت.

تیغه گردان تغییر جهت داد و نوک جلوی آن تقریباً با بارانداز مماس شد. بنابراین شبیه یک پل باریک بود که روی رودخانه امتداد یافته و هیو را به اسکله وصل می‌کرد.

هیو دوباره تکانی خورد و دو اینچ دیگر پایین رفت. هیکل سیاه بسیار بزرگ از داخل آب به بیرون آمد و به ریس حمله کرد. او در یک عکس‌العمل پاهایش را تا آن جا که می‌توانست، از هم جدا کرد. تمساح درست از میان آنها گذشت ولی با نرمه ساق پای او تماس پیدا کرد و به طرف دیگر هیو رفت.

آن خیلی نزدیک بود، ذهن او فریاد می‌کرد: حرکت کن!

او نگاه نهایی را به گذرگاه خود به سوی آزادی انداخت. همان تیغه گردان، قطعه‌ای فولادی به عرض ده اینچ، که یک فوت بالاتر از سطح آب شناور بود.

- برو!



و این کار را کرد. سه قدم به جلو و بارانداز را در بیست فوتی خود دید. بارانداز، سلامت، رهایی ... نیمی از راه را آمده بود که احساس کرد تیغه گردان در آب زیر پای او فرو می‌رود. تیغه از سطح آن پایین‌تر رفت، پشت سه تمساح در آب‌های بین هلیکوپتر و بارانداز رسید و ساکن شد.

ریس که هنگام عبور از این پل باریک انگار می‌رقصید، حالا در مجاورت هیکل‌های ۳ تمساح بود.

او با گام‌های بلند به انتهای تیغه رسید و خود را برای پریدن آماده کرد. او در هوا شیرجه رفت و با سینه‌اش به شدت به لبه بارانداز خورد.

همین که شلپ شلوپ پاهایش را درون مایع سیاه رنگ جوهری در زیر آب احساس کرد، ضمیر ناخود آگاهی نهیب زد: پاهایت را از آب بیرون بیا.

او به سرعت پاهایش را از آب بیرون آورد و روی بارانداز در سلامت کامل جمع کرد.

او نفس نفس‌زنان آب دهانش را فرو داد. او نمی‌توانست باور کند او ...

ناگهان صدای نازک ولن لوین در گوش ریس فریاد کرد: پروفیسور، بیا!

ریس فوراً نگاهی به اطراف انداخت و ATV پارک‌شده در انتهای بارانداز را دید که درب کشویی آن باز بود. اما در همان زمان چند حرکت در بالای ATV نظرش را جلب کرد. وقتی نگاهی اجمالی به آن جا انداخته یکی از آن گربه‌های عظیم را دید که با پنجه‌های بزرگ و آرواره‌هایی کاملاً باز روی خودروی چندمنظوره پریده است. حیوان بزرگ درست در ۵ فوتی جلوی لو در بارانداز پایین آمد او جلوی ریس ایستاده بود. به پایین خم شد و گوش‌هایش به عقب برگشت. لب‌هایش را جمع کرده بود و ماهیچه‌هایش برای حمله نهایی هیجانی و عصبی بودند. ناگهان بارانداز کهنه در زیر پایش فرو ریخته بدون این که جیرجیر کند و هشدار بدهد بارانداز چوبی کهنه زیر وزن گربه تاب نیاورد و با نعره‌ای گیج‌کننده، موجود سیاه بزرگ داخل آب افتاد.

ریس گفت: وقتش بود که من هم کمی خوش‌شانسی بیارم.

تمساح‌ها به سرعت حرکت کردند

دو حیوان بزرگ به طرف گربه‌ای که در آب افتاده بود، حمله‌ور شدند به

زودی آب اطراف حیوان بزرگ کف‌آلود و جوشان شد.

ریس فرصت را غنیمت شمرد و از روی شکاف جدید به وجود آمده در بارانداز پرید به سرعت به طرف ATV دوید همین که او داخل خودرو شد وان لوین درب کشویی و سنگین فولادی را پشت سرش بست. او برگشت و از شکاف مستطیلی در به به رودخانه نگاه کرد.

آنچه او می‌دید کاملاً غیر منتظره بود.

او گربه را دید همان گربه‌ای که چند لحظه قبل دیده بود حیوان بزرگ به آرامی از آب بیرون و بر روی بارانداز می‌آمد خون از پنجه‌هایش می‌چکید. تکه‌هایی از گوشت هنوز از آرواره‌هایش آویزان بود و آب از پهلویش که برق می‌زد، می‌چکید.

سینه حیوان بالاتر آمد به نظر می‌آمد از نبردی که کرده بود خسته و درمانده است. اما زنده بود. او برنده شده بود. او از مواجهه با دو تمساح خیلی بزرگ جان سالم به در برده بود.

ریس یک مرتبه در کف ATV نشست. کاملاً خسته شده بود او اجازه داد که سرش مقابل دیوار فلزی سرد پشت سرش بیفتد و چشمانش بسته شود. اما بعد از این کار، هنوز صداها را می‌شنید او صدای خرناس‌ها و خرخرهای گربه را در بیرون می‌شنید نزدیکه بلند و مهیب.

او صدای پنجه آنها را که با صدای شلپ شلوپ در گل و لای راه می‌رفتند و صدای جوییدن استخوان‌های شکسته را در حالی که بالای سر جنازه کماندوهای آلمانی خوشگنرانی می‌گردند، می‌شنید. او حتی صدای کسی را که با ناله در آن نزدیکی‌ها گریه می‌کرد، می‌شنید.

ریس خیلی زود به خواب رفت. اما قبل از این که بخوابد یک فکر مهم و وحشت‌انگیز در ذهنش بود.

چه طور می‌توانم زنده از این جهنم بیرون بروم؟

فصل چہارم

سہ شنبہ، ۵ ژانویہ، ساعت ۰۹:۳۰





مأمور ویژه جان پاول دموناگو به آرامی در راهرویی که با نور سفید روشن شده بود، راه می‌رفت. او مراقب بود تا گام‌هایش را روی کیسه‌های مخصوص حمل جسد نگذارد.

ساعت ۳۰:۰۹ دقیقه صبح پنجم ژانویه بود که دموناگو به فورث فرفاکس درایو، شماره ۳۷۰۱ و بنا به دستور رئیس خود در FBI رسیده بود. مثل همه جای دنیا، دموناگو چیزی راجع به ورود غیرقانونی به ادارات مرکزی DARPA در روز گذشته نمی‌دانست. همه چیز که او می‌دانست این بود که رئیس FBI در ساعت ۳۰:۳۰ صبح آن روز یک مکالمه تلفنی با یک آدمیرال ۴ ستاره در اوال آفیس انجام داده و از او خواسته بود بهترین نیروی ضد تروریست داخلی را به فرفاکس درایو و در اسرع وقت اعزام کند. بهترین مأمور او جان پاول دموناگو بود.

جان پاول دموناگو پنجاه و دو ساله، طلاق گرفته و نه چندان مقید در روابط اجتماعی بود. او موهای کم پشت قهوه‌ای و یک عینک با قابی از جنس شاخ بر چشم داشت. او کت و شلوار خاکستری پولیستر چروک خود را در سال ۱۹۹۴ از جی سی پنی و به قیمت یکصد دلار خریده بود. او کراوات ورسای را که با آن زده بود در سال گذشته سیصد دلار خریداری کرده بود. آن یک هدیه روز تولد از طرف دختر کوچکش بود که ظاهراً مد روز و خیلی شیک بود.

علی‌رغم حسی که لباس‌ها القا می‌کرد، دموناگو یک مأمور ویژه در خدمت واحد ضد تروریست (داخلی) FBI بود. این پستی بود که از چهار سال پیش به آن اشتغال داشت. اصولاً به خاطر این که راجع به تروریسم آمریکایی هیچ کس دیگری بیش از او نمی‌دانست.

دموناگو در راهروی روشن از نور سفید راه می‌رفت که یک کیسه جسد دیگر را در جلوی روی زمین دید. یک لکه خون دیوار بالای سر آن را آغشته کرده بود. او این کیسه را به حساب خود اضافه کرد. تا به حال ده تا شده بود.

- این جا چه اتفاقی افتاده؟

او رویش را به گوشه‌ای برگرداند و جمعیت خیلی را دید که در ورودی آزمایشگاه و در انتهای راهرو ایستاده‌اند. او متوجه شد که بیشتر این افراد یونیفورم‌های کاملاً آهار زده و به رنگ آبی تیره نیروی دریایی را پوشیده‌اند. یک ستوان حدوداً بیست ساله او را در وسط راهرو دید.

- مأمور ویژه دموناکو؟

دموناکو در جواب، کارت شناسایی اش را نشان داد.

- لطفاً از این طرف، فرمانده میچل منتظر شماست.

ستوان جولن او را به لابراتوار راهنمایی کرد به محض این که وارد لابراتوار شد بیصدا نگاهی به دوربین‌های حفاظتی روی دیوار، درب‌های ضخیم هیدرولیک و قفل‌های حروفی - رقومی انداخت.

- مسیح مقدس! این جا یک سرداب لعنتی است.

او صدایی را از پشت سر شنید: مأمور ویژه دموناکو؟

دموناکو سرش را برگرداند و یک اخسر جوان و خوش‌قیافه را دید که جلوی ایستاده است. او حدوداً سی و شش سال سن داشت و با قد بلند، چشم‌های آبی و موهای بلوند کوتاه نمادی از نیروی دریایی بود بنا به دلایلی که دموناکو نمی‌توانست کاملاً و به طور دقیق بیان کند او به طور غریبی آشنا به نظر می‌رسید.

- بله، من دموناکو هستم.

- فرمانده تام میچل. از سرویس تحقیقات جنایی نیروی دریایی.

دموناکو با خود گفت: NCIS، جالبه!

وقتی که او به فرفاکس درایو رسیده بود، اصلاً توجهی به افراد نیروی دریایی که در ورودی ساختمان نگهبانی می‌دادند نکرده بود این غیرعادی نبود که در منطقه دی. سی ساختمان‌های فدرال معینی وجود داشته باشند که توسط شاخه‌های بخصوصی از نیروهای مسلح محافظت شوند. به عنوان مثال فوریت مید ادارات مرکزی NSA در حقیقت یک ترکیب نظامی است. از طرف دیگر کاخ سفید توسط افراد نیروی دریایی ایالات متحده حفاظت می‌شود لذا برای دموناکو هیچ تعجبی نداشت که بداند DARPA توسط نیروی دریایی ایالات متحده محافظت می‌شود چرا که اینها می‌توانست توضیحی برای وجود افرادی با لباس‌های نیروی دریایی در این جا باشد.

اما نه. حالا که NCIS این جا است، پس موضوع باید کاملاً چیز دیگری باشد چیزی که ماورای عدم موفقیت در نگهداری و حفاظت یک ساختمان فدرال است. یک موضوع داخلی ...



میچل گفت: نمی‌دونم منو به یاد دارید یا نه، اما من شش ماه پیش در سمینار شما در کانتیکو بودم. «اصلاحات دوم و ظهور گروه‌های شبه نظامی».

پس این همان جایی بود که او قبلاً میچل را دیده بود.

هر سه ماه، دموناکو یک سمینار با موضوع سازمان‌های تروریستی داخلی در کانتیکو، ایالات متحده، برگزار می‌کرد. او اساساً در سخنرانی‌هایش ترکیب، روش‌ها و فلسفه‌های بیشتر گروه‌های شبه‌نظامی سازمان یافته در کشور را شرح می‌داد. گروه‌هایی مانند میهن‌پرستان، مقاومت آریان سفید و یسا ارتش جمهوری خواهان مکزیک.

پس از بمب‌گذاری شهر اوکلاهوما و برخوردهای خونین در صنایع اسلحه‌های اتمی کولتکس در آماریلو، تگزاس، استقبال از سمینارهای دموناکو بیشتر شده بود. بخصوص در میان نیروهای مسلح و از زمانی که پایگاه‌ها و ساختمان‌هایی که آنها محافظت می‌کردند جزو اهداف فعالیت‌های تروریستی داخلی شده بودند.

دموناکو گفت: فرمانده میچل، چه کاری می‌تونم برای شما انجام بدم؟

- خب، قبل از همه، همان طوری که بی‌شک بهتر از همه می‌دونی، هر چیزی که تو در این اتاق می‌بینی یا می‌شنوی جزو مسائل کاملاً طبقه‌بندی محسوب می‌شود.

دموناکو که به خاطر ناتوانی‌اش در تعارف و تشریفات معروف بود گفت: چه کاری را می‌خواهید که من برای شما انجام دهم؟

میچل نفس عمیقی کشید: همان طور که می‌بینی، یک اتفاق ... این جا ... افتاده ... دیروز صبح. هفده مأمور امنیتی ما کشته شده‌اند و یک اسلحه بی‌نهایت مهم دزدیده شده است. ما دلایلی داریم تا متقاعد شویم که یک سازمان تروریستی داخلی در این کار دست داشته و این دلیل حضور شما در این جا است.

یک صدای خشن از جایی در آن نزدیکی گفت: این همونه؟ این همونه؟

دموناکو برگشت و مردی را با ظاهری بی‌پیرایه، با یک سیل خاکستری و موهای کوتاه شده شبیه به ماهوت پاک‌کن دید که با گام‌های بلند و به سرعت به طرف او و فرمانده میچل می‌آید. کاپیتان خیره به میچل نگریست و گفت:

تام، من که به تو گفتم این کار اشتباه است و این یک موضوع داخلی است. ما نیاز نداریم که FBI را در این مسئله درگیر کنیم.

میچل گفت: مأمور ویژه دمناکو، کاپیتان ورنون آرنسون، کاپیتان آرنسون مسئولیت کامل این تحقیقات را به عهده دارد.

آرنسون با طعنه گفت: اما این جا به نظر می‌رسد که فرمانده میچل گوش کسانی را در اختیار دارد که می‌خواهند ببینند که این معما آرام‌تر از آنچه که باید باشد حل شود.

دمناکو استیضاح کرد که ورنون آرنسون باید حداقل یک دهه یرتر و البته تلخ‌تر از مرئوس خود، فرمانده میچل باشد.

میچل گفت: من حق انتخاب نداشتم قربان، رئیس جمهور اصرار کردند.

آرنسون با لحن خاصی گفت: رئیس جمهور اصرار کردند؟

- ای‌شان نمی‌خواستند تکرار واقعه بزرگراه بالتیمور را ببینند

دمناکو با خود فکر کرد: اوه، پس موضوع اینه.

در روز کریسمس سال ۱۹۹۲ یک کامیون فاقد علامت DARPA، در حال تردد از نیویورک به ویرجینیا در کمربندی بالتیمور دزدیده شد. از این کامیون شانزده محموله جت ۷ - L چهل و هشت نمونه اصلی مواد انفجاری، تیوپ‌های کوچک کروم و پلاستیک که شبیه لوله‌های کوچک آزمایشگاهی بودند به سرقت رفت. اما اینها مواد انفجاری معمولی نبودند. به طور رسمی آنها مواد ایزوتوپی ۲۲ - M نامیده می‌شدند اما در بین افراد DARPA، به نام دینام‌های جیبی شناخته شده بودند به زبان ساده، دینام‌های جیبی یک تحول و گام اساسی در تکنولوژی شیمیایی مایع با درجه حرارت بالا بودند در نتیجه سیزده سال تلاش و کوشش مستمر توسط ارتش ایالات متحده و دایره مهمات پیشرفته ارتش در DARPA، ماده ۲۲ - M مورد استفاده قرار گرفته. این ماده از ایزوتوپ‌های عنصر کلرین تولید شده در آزمایشگاه و برای دریافت یک موج انفجار متمرکز، با شدتی که براحتی بتواند هر چیزی را در شعاع دویست یاردی از نقطه انفجار بخار کند ساخته شده بود. این ماده برای استفاده واحدهای تهاجمی کوچک در مأموریت‌های جستجو و انهدام طراحی شده بود، یعنی هنگامی که موضوع مأموریت نابودی قطعی همه چیز در پشت سر بود. انفجار



ایزوتوبی یک ماده ۲۲ - M از نظر شدت، پس از انفجارات هسته‌ای در رده دوم قرار داشت. اما بدون تأثیرات رادیو اکتیو بعد از انفجار.

اما آنچه دموناکو دربارهٔ واقعهٔ بزرگراه بالتیمور می‌دانست این بود که ارتش راساً انجام یک تحقیق و تفحص را به عهده گرفته بود.

دو روز بعد از این سرقت گنج‌کننده، بازرسان ارتش سرخ مهم و محرمانه‌ای را دربارهٔ محل و موقعیت اسلحه‌های دزدیده‌شده به دست آوردند بدون مشورت با CIA، FBI به گروهی از کلاه سبزها دستور داده شد که به مرکز فرماندهی یک گروه شبه‌نظامی در آیداهوی شمالی حمله کنند در این حمله ده نفر کشته و دوازده نفر زخمی شدند. نتیجهٔ این عملیات، حملهٔ اشتباهی به یک گروه بود. در حقیقت نتیج بدتر از اینها بود. آنها با یک گروه کاملاً بی‌خطر درگیر شده بودند تشکیلاتی که شبیه به یک باشگاه تیراندازی بود تا هستهٔ یک گروه تروریستی. برخلاف فرضیه‌های آنها، هیچ مادهٔ انفجاری ایزوتوبی در آن جا پیدا نشد. آن روز به NRI، ACLU، حسابی خوش گذشته بود محموله‌های جت و ۲۲ - M هرگز پیدا نشدند.

دموناکو با خود فکر کرد: کاملاً واضح است که رئیس جمهور نخواست است که شرمساری دیگری در این جا بروز کند و بدین جهت است که او را به این جا خواسته‌اند او گفت: خوب، اون چیه که می‌خواهید من آن را ببینم.

میچل گفت: این و چیزی را از جیبش بیرون کشید و آن را به دموناکو داد. یک بستهٔ پلاستیکی مدرک بود که در آن یک فشنگ خون‌آلود قرار داشت. دموناکو نزدیک یک میز نشست تا فشنگ آغشته به خون را بررسی کند.

- این را از کجا آورده‌اید؟ از بدن نیروهای امنیتی؟

میچل گفت: نه. از راننده و انتی که آنها برای داخل شدن به این جا از او استفاده کرده‌اند. او تنها کسی است که آنها با تپانچه کشته‌اند.

کاپیتان آرنسون اضافه کرد: بعد از این که از او برای گذشتن از جلوی نگهبانان پارکینگ استفاده کردند، از فاصلهٔ نزدیک به سرش شلیک کرده‌اند. دموناکو گفت: یک برگهٔ عبور.

- او!

دموناکو در حال بررسی فشنگ شلیک‌شده گفت: شبیه هستهٔ تنگستن است.

آرسون گفت: ما هم همین فکر رو می‌کنیم و تا آن جا که ما اطلاع داریم تنها یک سازمان تروریستی در ایالات متحده برای استفادهٔ مهمات با پایهٔ تنگستن شناخته شده است. جنگجویان آزادی اوکلاهما.

دموناکو به فشنگ در دست خود نگاه نکرد و گفت: ایسن درسته، اما جنگجویان آزادی ...

آرسون حرفش را برید: برای چنین عملیات‌هایی شناخته شده‌اند. از نوع خاص ورود نیروها، دو شلیک به سر قربانیان خود سرقت تکنولوژی نظامی بسیار حائز اهمیت ...

دموناکو گفت: کاپیتان آرسون، به نظر می‌رسه که شما هم در سمینارهای من بوده‌اید

- بله همین طوره. ولی خود من هم یک متخصص در این زمینه هستم. من به طور مداوم این گروه‌ها را به عنوان بخشی از آموزش‌های حین خدمت و نیز ارتقاء علمی امنیت دریایی مطالعه کرده‌ام. ما باید یکی از چشم‌هامان را روی این گروه معطوف کنیم، متوجه که هستید؟
دموناکو گفت: شما می‌دانید که جنگجویان آزادی درگیر یک جنگ ریشه‌دار با تکسان‌ها هستند؟

آرسون لبش را گزید و اخم کرد. او واقعاً این را نمی‌دانست.
دموناکو از پشت عینک با قابی از جنس شاخ، نگاهی به دو افسر نیروی دریایی انداخت. چیزی وجود داشت که آنها به او نمی‌گفتند.
- آقایون، این جا چه اتفاقی افتاده؟

آرسون و میچل به هم نگاهی انداختند.
- تا زمانی که من کل داستان و آنچه را که در این جا اتفاق افتاده ندانم، نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. قبل از همه می‌خواهم بدانم که چه چیزی به سرقت رفته است.

آرسون ادا و اصولی در آورد و گفت: آنها به دنبال وسیله‌ای به نام سوپرنوا بودند آنها همهٔ کد‌ها را می‌دانستند و همهٔ کلیدهای کارترس را داشتند. آنها با دقت و سرعتی شبیه کماندوهای ویژه و کاملاً آموزش‌دیده عمل کرده‌اند.
دموناکو گفت: تیم عملیات جنگجویان آزادی خوب است اما به اندازهٔ کافی برای انهدام چنین جایی با این اسلحه و وسعت، بزرگ نیست. آن تیم خیلی

کوچک است، نهایتاً دو یا سه نفر. برای همین است که آنها فقط به هدف‌های کوچک حمله می‌کنند آزمایشگاه‌های کامپیوتری، ادارات دولتی سطح پایین. یعنی به اماکنی که می‌توانند اطلاعات فنی، مانند نمودار الکتریکی یا زمان عبور ماهواره‌ها از یک نقطه را بدزدند. اما مهم‌تر از همه این که آنها به موقعیت‌هایی که گارد حفاظتی چندان مناسبی ندارند حمله می‌کنند نه دژهایی مانند اِسن جا. آنها اولین و پیشروترین به عنوان شیفتگان تکنولوژی هستند و نه یک گروه تهاجمی کاملاً پیش‌تاز.

آرنسون گفت: اما آنها تنها گروهی هستند که از مهمات با ترکیب تنگستن استفاده می‌کنند.

- بله، این درست است.

آرنسون با لحنی از خود راضی گفت: خوب شاید آنها تیم عملیات خود را اضافه یا تقویت کرده‌اند شاید آنها سعی کرده‌اند تا با یک تشکیلات بزرگتر ائتلاف کنند.

- ممکنه.

آرنسون غر غر کرد: ممکنه. مأمور ویژه دموناکو، شاید من موضوع مهمی را برای شما روشن نکرده‌ام. وسیله‌ای که از این جا به سرقت رفته، مهم‌ترین و حیاتی‌ترین اسلحه دفاعی ایالات متحده در آینده است. استفاده آن در دست دشمنان ما می‌تواند فاجعه‌بار باشد. من تیم SEAL را آماده باش داده‌ام تا سه موقعیت مربوط به جنگجویان آزادی را پیدا و بررسی کنند اما رؤسای من نیاز دارند بدانند که این کار کاملاً درست است. آنها بالتیمور دیگری را نمی‌خواهند. همه چیزی که ما از شما می‌خواهیم این است که شما تصدیق کنید این سرقت تنها می‌توانسته توسط آنها انجام شود.

دموناکو شروع کرد: خب ...

در حقیقت همه موضوع بستگی به گلوله‌های تنگستن داشت. اما به چند دلیل دموناکو نمی‌توانست کاملاً دست روی آنها بگذارد. استفاده آنها در این جا او را با مشکل مواجه کرده بود ...

آرنسون گفت: مأمور دموناکو، اجازه بدید که این موضوع را ساده‌تر کنیم. با توجه به دانش بالای شما، آیا گروه شبه‌نظامی دیگری بجز جنگجویان آزادی

اوکلاهما در ایالات متحده هست که از هسته تنگستن در مهمات خود استفاده کند؟

دموناکو گفت: نه.

- خب، متشکرم.

و با گفتن آن، آرنسون نگاه سردی به دموناکو و میچل انداخت و آهسته به طرف تلفنی که در آن نزدیکی قرار داشت رفت. یک شماره کوتاه را گرفت و گفت: آرنسون هستم. عملیات حمله را شروع کنید تکرار می‌کنم. عملیات حمله را شروع کنید اون حرومزاده‌ها را دستگیر کنید.



روشنایی روز به جنگل گرمسیری برگشت.

ریس بیدار شد و خود را تکیه داده به دیوار ATV یافت. سر او درد می‌کرد و لباس‌هایش هنوز خیس بودند درب کشویی خودرو باز شد. او صدای بیرون را می‌شنید.

- این جا چه کار می‌کنی؟

- نام من مارک گراف است. من ستوان فالشریم تروپن هستم.

ریس از جایش بلند شد و بیرون رفت.

صبح بود و مه کوتاهی روی دهکده را پوشانده بود. ATV حالا در گوشه خیابان اصلی پارک شده بود. به محض این که از خودروی بزرگ خارج شد، لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش بر دیوارهای خاکستری اطرافش تنظیم شود. اما به آرامی، خیابان اصلی ویلکافور شروع به شکل گرفتن کرد.

ریس خشکش زد.

خیابان کاملاً متروک شده بود. همه اجساد کشتار شب قبل، رفته بودند تنها چیزی که هنوز در محل مانده بود، استخرهای بزرگ از آب و گل بودند که از باران پر شده بودند.

ریس متوجه شد که گرمه‌ها هم رفته‌اند.

اونش، لورن و کوپلند را دید که در طرف راست او، روی دژ ایستاده‌اند. کنار آنها شش کلاه سبز و گبی لویز ایستاده بودند. اما جلوی آنها پنج نفر دیگر بودند. چهار مرد و یک زن. او حدس زد که آنها باید آلمانی‌های نجات یافته باشند. ریس همچنین متوجه شد که تنها دو نفر از آلمانی‌ها لباس‌های نظامی پوشیده‌اند و بقیه لباس‌های شخصی به تن دارند. یک مرد و یک زن که شبیه به پلیس‌های مخفی بودند. همه آنها بدون اسلحه بودند.

ریس، گروهیان وان لوین را دید که به طرف او می‌آید او گفت: سرتون چه طوره پروفیسور؟

ریس جواب داد: خیلی بد. این جا چه اتفاقی افتاده؟

وان لوین پنج آلمانی را نشان داد و گفت: آنها تنها کسانی هستند که شب گذشته نجات پیدا کرده‌اند. دو تن از آنها هنگام درگیری، داخل خودروی ATV شدند و دستبند‌ها را باز کردند. ما هم توانستیم سه نفر دیگر را قبل از پیدا کردن شما در بارانداز، نجات دهیم.

ریس سرش را تکان داد سپس ناگهان رو به محافظ شخصی خود کرده و گفت: راستی، من یک سؤال از تو دارم.

- بله؟

- راجع به دگمه پلاستیکی داخل هاموی که خودرو را بعد از این که

آلمانی‌ها آن را از کار انداخته بودند، روشن کرد چی می‌دونی؟

وان لوین لبخندی زد و گفت: اگر به شما بگم باید بعدش شما را بکشم.

- باشه، بگو.

وان لوین خنده ریزی کرد و بعد گفت: این تقریباً کاری استاندارد در نیروهای مسلح همه جای دنیاست که از خودروهایی نظیر هاموی و ATV در مناطق باز به عنوان زندان متحرک استفاده می‌کنند. شما زندانی‌ها را در آن جای داده و بعد خودرو را از کار می‌اندازید. ایالات متحده سازنده پیشگام خودروهای مخصوص مناطق باز است. به عنوان مثال خودروی هاموی توسط شرکت ای.ام جنرال در ساوت بند ایندیانا، تولید می‌شود.

مسئله‌ای که وجود دارد و چیزی که هر کسی نمی‌داند این است که همه خودروهای مناطق باز ساخت آمریکا به یک دگمه ایمنی آزاد کردن، مجهز شده‌اند. دگمه‌ای که اجازه می‌دهد خودرو در مواقعی که خاموش شده است دوباره روشن شود. تئوری آن این است که هیچ خودروی آمریکایی هرگز نباید به عنوان یک زندان برای پرسنل ایالات متحده مورد استفاده قرار بگیرد. از این رو، تنها پرسنل نظامی ایالات متحده از وجود و محل این دگمه‌های ایمنی مطلع هستند.

آن یک درجه شناخته شده، صرفاً برای سربازان آمریکایی است.

با گفتن آن، وان لوین لبخندی زد و به طرف دیگران در کنار دژ رفت. ریس هم با عجله به دنبال او رفت. او و وان لوین در دژ به دیگران ملحق شدند. وقتی که به آن جا رسیدند فراترک نش مشغول پرس و جو از یکی از کماندوهای آلمانی بود. مردی که به ریس خود را مارک گراف، ستوان فالشیرم تروپن معرفی کرده بود. نش پرسید: پس شما هم به خاطر بت به این جا آمده‌اید؟

گراف سرش را تکان داد.



او به انگلیسی گفت: من جزئیات را نمی‌دانم، من فقط یک ستوان هستم. من این اجازه را ندارم که همه چیز را درباره مأموریت بدانم.

او چانه‌اش را به طرف یکی دیگر از آلمانی‌ها تکان داد و گفت: من فکر می‌کنم بهتر است که شما از هم قطار من، آقای کارل شرودر بپرسید. آقای شرودر مأمور ویژه «بوندس کریمینا لامت» است. بوندس ور با پیوستگی و ارتباطی تنگاتنگ با BKA در این مأموریت کار می‌کند.

نش بهت‌زده پرسید: BKA؟

بوندس کریمینا لامت یا BKA معادل FBI در آلمان و شهرت آن افسانه‌ای بود. اغلب گفته می‌شد که آن بهترین تشکیلات فدرال تحقیق و بازرسی در جهان است. اما حالا فقط یک نیروی پلیس است، و این همان موضوعی بود که نش را گیج کرده بود. دلیلی نداشت که BKA در کشور پرو در جستجوی بت باشد.

او از شرودر پرسید: BKA چه چیزی را از بت گمشده اینجاها می‌خواهد؟ شرودر لحظه‌ای مکث کرد. گویی که در نظر داشت بداند که چه قدر از موضوع را برای نش روشن کند سپس نفس عمیقی کشید. مثل این که دیگر پس از کشتار شب قبل این موضوع دیگر اهمیتی نداشت.

او گفت: این موضوع آن طور که شما فکر می‌کنید نیست.

- منظورتون چیه؟

شرودر به آرامی گفت: ما نمی‌خواهیم که از بت شما یک اسلحه بسازیم. در حقیقت برخلاف آنچه که شما احتمالاً اعتقاد دارید، کشور من حتی یک سوپرنوا هم ندارد.

- پس بت را برای چه می‌خواهید؟

- آنچه ما می‌خواهیم بسیار ساده است. ما می‌خواهیم آن را قبل از هر کس دیگری به دست آوریم.

نش گفت: چه کسانی؟

شرودر گفت: مثل کسانی که مسئول قتل عام صومعه‌ها در پیرنه بودند. همان کسانی که مسئول ربودن و قتل آلبرت مولر پس از این که او مقاله‌ای را درباره حفره به وجود آمده از برخورد شهاب‌سنگ در پرو، اواخر سال گذشته منتشر کرده بود.

- خوب آنها چه کسانی هستند؟
- یک سازمان تروریستی که خود را « شوتس اشتافل توتن کوف ورنده »، جوخه مرگ اس.اس می نامند آنها پس از بیرحم ترین واحد اس.اس هیتلر، سربازانی که در کمپ های تمرکز نازی در جنگ جهانی دوم بودند، مشهورترین هستند این افراد خود را سربازان توفان نامیده اند.

لورن گفت: سربازان توفان؟

- آنها ممتازترین نیروهای شبه نظامی از آلمانی های رانده شده از کشور خود هستند پایگاه آنها پس از تقویت سنگین و قوی نازی های فراری در شیلی مستقر شده است که کلونیا آلمانیا نامیده می شود. آنها در پایان جنگ جهانی دوم توسط مستوان سابق اردوگاه آشویتس به نام « ادیلوارهارت » تشکیل یافتند طبق گفته نجات یافتگان این اردوگاه، ارهارت یک بیمار روحی و حیوانی بود که از کشتن با حالت مستقیم لذت می برد. ظاهراً رودولف هس، فرمانده اردوگاه آشویتس، نظر مساعدی نسبت به او داشته و در خلال سال های آخر جنگ به عنوان تحت الحمايه خود او را به کار مهمی گماشت. در بیست و دو سالگی، ارهارت به درجه اس.اس در « اوبراشتورم فورر » یا ستوانی، ارتقای درجه یافت. پس از آن اگر هس اشاره ای به شما می کرد، یک ثانیه بعد شما خود را روبه روی نوله اسلحه ۲۸ - P ارهارت می دیدید. ریس آب دهانش را فرو داد.

شرودر ادامه داد: طبق مدارک ما، ارهارت حالا در سن هفتاد و نه سالگی است. اما در سازمان سربازان توفان حرف او قانون است. او عالی ترین درجه اس.اس یعنی « اوبرست کروین فورر » را دارد و یک ژنرال است. شرودر گفت: سربازان توفان اختصاصاً یک سازمان نفرت انگیز است. آنها سرسختانه از حبس و اعدام همه سیاهپوستان و یهودیان، تخریب دولت دموکراتیک جهانی و مهم تر از همه، استقرار مجدد حکومت نازی برای آلمان متحد و برقراری « هرن فولک » یا نژاد برتر به عنوان یک حکم صریح در روی زمین دفاع می کنند

گوبلند نایاورانه گفت: استقرار مجدد دولت نازی در آلمان؟ برقراری نژاد برتر به عنوان یک حکم صریح در روی زمین؟

ریس گفت: یک لحظه صبر کنید شما درمورد نازی ها، آن هم در دهه نود صحبت می کنید؟



شرودر گفت: بله، نازی‌ها، نازی‌های نوین.

فرانک نش گفت: اعتقاد بر این بوده است که کلونیا آلمانیا یک پناهگاه امن برای افسران نازی باشد. آیسلر برای زمان کوتاهی در دهه شصت در آن جا مانده است. آیشن هم همین طور.

شرودر سرش را تکان داد و گفت: کلونیا آلمانیا شامل چراگاه‌ها، دریاچه‌ها و خانه‌هایی با سبک باواریایی است که همگی آنها با سیم خاردار محصور شده‌اند. برج‌های نگهبانی با نگهبانان مسلح و سگ‌های پاسبان آلمانی دبرمن پینشر که ۲۴ ساعته نگهبانی می‌دهند گفته می‌شود که در زمان رژیم پینوشه در ازای حمایت از طرف دولت شیلی، ارهاطرت اجازه داد تا کلونیا آلمانیا توسط دیکتاتوری به عنوان یک مرکز غیررسمی شکنجه، مورد استفاده قرار گیرد این جا، جایی بود که مردم را می‌فرستادند تا ناپدید شوند و با حمایت رژیم نظامی، ارهاطرت و مستعمره نازی‌ها از جستجو و تعقیب آژانس‌های اطلاعاتی خارجی مثل BKA در امان بودند.

نش گفت: بسیار خوب، پس آنها چه طور وارد این معرکه شدند؟

شرودر جواب داد: ببینید آقای نش، مسئله همین است. این سربازان توفان هستند که سوپرنوا را دارند.

نش باحالتی بیروح گفت: سربازان توفان سوپرنوا دارند؟

- بله.

- مسیح مقدس!

- آقای نش، خواهش می‌کنم شما باید بدانید در طی بیست سال کار ضد تروریستی، من هرگز با گروهی مثل سربازان توفان مواجه نشده‌ام. آنها خیلی خوب سازماندهی شده‌اند شدیداً مقید به سلسله مراتب بوده و به طور تمام و کمال بیرحم هستند.

این سازمان از دو نوع افراد تشکیل شده است. سربازان و دانشمندان. بخش نظامی سربازان توفان، افراد باتجربه‌ای هستند که غالباً از ارتش آلمان شرقی سابق با بی‌آبرویی و یا از بوندس ور به خاطر تمایلات افراطی آنها برای استفاده از زور اخراج شده‌اند مردانی مثل هینریش آنیشتازه، مردانی آموزش دیده در هنر ایجاد وحشت، شکنجه و کشتن.

نش گفت: آنیشتازه جزو سربازان توفان است؟ من گمان می‌کردم که او برای سازمان اطلاعات آلمان کار می‌کند.

شرودر به تندی گفت: الان نه. پس از فروپاشی بلوک شرق، آنیشتازه توسط دولت آلمان و طی قراردادی که می‌بایست فقط از مسائل معینی مواظبت کند، به کار گرفته شد اما به نظر می‌رسد که مهارت‌های ما کارساز و کافی نبوده است.

آنیشتازه آدمی است که برای پول کار می‌کند و یک آدمکش حرفه‌ای است. مدت زمان زیادی نیست که شخصی به او، بیشتر از آنچه ما داده‌ایم پیشنهاد کرد و او به دو نفر از افسران پرونده‌اش خیانت کرد و آنها را به دشمن فروخت. برای ما تعجیبی نداشت که پس از مدت کوتاهی از این واقعه، روش‌های ممتاز ترغیب و تطمیع او در وقایع مرتبط با سربازان توفان نمودار شود. آنیشتازه پله‌های ترقی را در این سازمان به سرعت بالا رفت. ما فکر می‌کنیم که در حال حاضر او در سیستم درجه‌ای خودشان یک «اوبرگروپن فورر» یا سرتیپ دوم است. دومین نفر پس از خود ارهارت.

- لغتی.

شرودر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: این موضوع درمورد دانشمندان هم صدق می‌کند سربازان توفان بسیاری از مردان و زنان با تحصیلات بالا را که بر پروژمهایی که موافق با این مجرمیت جمعی و نوین آلمانی نیستند کار می‌کنند را با هر وسیله‌ای تطمیع می‌کنند به عنوان مثال، هنگامی که دیوار برلین فرو ریخت، دانشمندان معینی از آلمان شرقی که روی نارنجک NA کار می‌کردند، نارنجک‌هایی که پر از اسید نیتریک بود و برای صدمه زدن یا ایجاد زخم‌های وحشتناک و نه کشتن قربانیان خود طراحی شده بودند به زودی خود را بیکار یافتند از طرف دیگر، سربازان توفان همیشه در جستجوی چنین اشخاصی هستند و با دست و دلبازی حاضرند که مبالغ هنگفتی را برای خدمات آنها بپردازند.

کوپلند پرسید: چه طور؟ آنها چه طور می‌توانند از عهده همه آنها برآیند؟

- دکتر کوپلند در قاموس نازی مدرن هرگز واژه‌ای به نام پرداخت کم وجود ندارد. در سال ۱۹۹۴، در یک تعقیب غیرقانونی از یک حساب مشکوک نازی‌ها در بانک سوئیس، تخمین زده شد که کل موجودی کنار



گذاشته شده سربازان توفان، بیش از نیم میلیارد دلار است. عایدات فروش اجناس هنری دزیده شده در خلال جنگ جهانی دوم که قیمت واقعی آنها مشخص نیست.

ریس نفس عمیقی کشید و گفت: نیم میلیارد دلار!

شرودر گفت: آقایان، سربازان توفان هواپیما نمی‌دزدند آنها مقامات فدرال را نمی‌کشند و یا ساختمان‌های فدرال را منفجر نمی‌کنند. آنها در جستجوی پیروزی‌های بزرگ‌تری هستند. پیروزی‌هایی که نظم کل جهان را مضمحل کند.

نش گفت: وحالا شما فکر می‌کنید که آنها سوپرنوا دارند؟

- تا سه روز قبل، همه ما مشکوک بودیم و این موضوع غیرقابل اثبات بود. اما در حال حاضر به آن یقین داریم شش ماه پیش مأموران مراقبت BKA در شیلی، توانستند از مردی که در محوطه زمین‌های کلونیا آلمانیا با خود اودیلو ارهارت قدم می‌زد عکس بگیرند او بعداً به عنوان دکتر « فریتز وبر » شناسایی شد. آقای نش، من تصور می‌کنم که شما بدانید که دکتر وبر چه کسی است.

نش مکثی کرد و اخم‌کنان گفت: بله، اما ... فریتز وبر یک دانشمند آلمانی در زمان جنگ جهانی دوم بود. یک فیزیکدان اتمی، نه نابغه‌ای قابل و همین طور یک دیوانه قابل قبول. او یکی از اولین کسانی بود که مطرح کرد تولید یک وسیله برای ویران کردن سیاره امکان پذیر است. در سال ۱۹۴۴ وقتی که او فقط سی ساله بود، روی پروژه بمب اتمی نازی‌ها کار می‌کرد. اما قبل از آن گفته می‌شد که « وبر » روی تجربیات شکنجه‌های غیرمتعارف نازی‌ها کار می‌کرده است. آنها مردی را در آب یخ می‌انداختند و او را نظاره می‌کردند که چه قدر طول می‌کشید تا بمیرد. اما من فکر می‌کردم که وبر بعد از جنگ اعدام شده است.

شرودر سرش را تکان داد و گفت: بله، درسته. فریتز وبر در دادگاه نورنبرگ به خاطر جنایت‌هایش علیه انسانیت در اکتبر ۱۹۴۵ محاکمه شد او گناهکار شناخته شد و به مرگ محکوم شد او به طور رسمی در بیست و دوم نوامبر ۱۹۴۵ در زندان کارلسبورگ اعدام شد این که او واقعاً وبر بوده است که اعدام شده یا نه، برای سال‌های بسیاری مورد بحث بوده است. شواهد بسیار زیادی در

دست است و در دهه‌های گذشته، افراد زیادی ادعا کرده‌اند که توسط او در ایرلند، برزیل و روسیه شکنجه شده‌اند.

شرودر با حالتی جدی گفت: ما معتقدیم که اتحاد جماهیر شوروی قبل از این که او را اعدام کنند، وی را از کارلسبورگ خارج کرده و او را با فرد دیگری جا به جا کرده است و در ازای نجات زندگی‌اش، شوروی از قابلیت‌های برجسته و بر در پیشرفت سلاح هسته‌ای خودش استفاده کرده است. اما هنگامی که اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ فرو پاشید و BKA در جستجوی و بر بود، هیچ نشانه‌ای از او پیدا نکرد، او ناپدید شد و از روی زمین محو شده بود.

نش اضافه کرد: تنها و ناگهان هشت سال بعد در ادارات مرکزی یک سازمان تروریستی نازی سر و کله او پیدا شد.

- درست است. خوب در این مرحله، ما فکر می‌کردیم که نازی‌ها در حال ساخت یک وسیله اتمی رایج هستند اما سربازان توفان پس از این که معلوم شد دستنوشته افسانه‌ای سانتیاگو در صومعه‌ای در فرانسه است، به آن جا حمله کردند اگر کسی ماجراهای قتل آلبرت مولر و کشف او درباره حفره به وجود آمده از شهاب‌سنگ در پرو و نیز پذیرش افسانه یک بت با آن مشخصات و ارزش بالا که در دستنوشته سانتیاگو آمده است، کنار هم بچینید ناگهان ظن و شک‌ها به سمت و سوی یک واقعیت جدید می‌رود. شاید در زیر چتر سرپرستی و بر، سربازان توفان کاری بزرگ‌تر از ساخت یک بمب اتمی معمولی می‌کردند. شاید آنها در ساخت یک سوپرنوا توفیق یافته و حالا به دنبال شکار تایریوم بودند و بعد سه روز قبل، همان روزی که به آن صومعه فرانسوی حمله شد، تیم مراقبت ما در شیلی این را برداشت کرده است.

شرودر یک کاغذ را از جیب بغلی خود در آورد و به نش داد و گفت: این شرح یک مکالمه تلفنی است که از یک تلفن همراه از جایی در پرو و برای لایبراتور اصلی در کلونیا آلمانیه سه روز قبل انجام شده، شنود شده است.

نش نوشته آلمانی را به ریس داد تا او با صدای بلند آن را ترجمه کند.

صدای ۱. پایگاه عملیات یقین شده است - - - بقیه - - - کان - - - خواهد

بود - - -

صدای ۲. - - - درباره وسیله؟ آماده - - - ؟



صدای ۱. وسیله شبیه به ساعت شنی با مدل آمریکایی جور در آمد - - - دو چاشنی حرارتی - هسته‌ای دربالا و پایین یک آلیاژ تیتانیوم داخل خشاب نصب شده است. آزمایشات نشان می‌دهند که - - - وسیله - - - عملیاتی است. آنچه که حالا نیاز داریم - - - تایریوم است.

صدای ۲. نگران نباش، آنیشتازه مراقب همه چیز است - - -

صدای ۱. از پیغام‌ها چه خبر؟

صدای ۲. - - - به محض این که بت را پیدا کنیم، همه چیز به پایان خواهد رسید - - - به هر نخست وزیر و رئیس جمهور در اروپا - -

به علاوه رئیس جمهور آمریکا از طریق هات‌لاین اضطراری داخلی - - - مبلغ پرداختی یکصد میلیارد دلار آمریکا خواهد بود اگر نه ما وسیله را منفجر خواهیم کرد - - -

نش شوکه شده و به کاغذ خیره شده بود

بقیه هم ساکت بودند

ریس به کلمات خیره شده بود: یکصد میلیارد دلار آمریکا اگر نه ما وسیله را منفجر می‌کنیم. یا مسیح مقدس.

نش رو به شرودر کرد: پس شما در این باره چه کارهایی را کرده‌اید؟
مرد آلمانی گفت: ما یک برنامه دو مرحله‌ای داریم. ما دو مأموریت جداگانه را طرح کرده‌ایم تا هر یک دیگری را در صورت شکست تقویت کند مأموریت اول به دست آوردن بت تایریوم قبل از این که نازی‌ها آن را به دست آورند، بود. برای انجام آن ما یک کپی از دست‌نوشته ساتیاگو به دست آوردیم و از آن برای پیدا کردن راه‌مان به این جا استفاده کردیم. با انجام این کار ما سربازان توفان را جلو زدیم. اما هرگز انتظار چنین گریه‌هایی را در داخل معبد نداشتیم.

ریس همان طور که به صحبت‌های شرودر گوش می‌داد فکری به ذهنش آمد چیزی درباره آن موضوعی که مأمور آلمانی گفته بود، چیزی که کاملاً درست نبود.

او از آن گریزی زد و آن را در ذهنش رها کرد

نش گفت: و بخش دوم مأموریت؟

شرودر گفت: گرفتن کلونیا آلمانی. پس از این که ما گفتگوی تلفنی سه روز قبل را شنود کردیم، راه‌های تماس با دولت جدید شیلی را برای گرفتن یک

مجوز مورد بررسی قرار دادیم. این به مأموران BKA اجازه می‌داد با هماهنگی مقامات کشور شیلی، کلونیا آلمانیا را تفتیش کنند

- و بعد؟

- ما این کار را کردیم. اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفته باشد مأموران BKA و گاردملی شیلی در این زمان در حال حمله به زمین‌های کلونیا آلمانیا و باز پس گیری سوپرنوا از سربازان توفان هستند. من امیدوارم که در همین دقایق یک پیام رادیویی را از آنها دریافت کنم.



در همین لحظه ششصد مایل آن طرف‌تر، یک کامیون ده تنی متعلق به گارد ملی شیلی، دروازه‌های کلونیا آلمانیا را در هم شکست. موجی از سربازان پوست زیتونی شیلیایی به دروازه‌های پشت کامیون پرسر و صدا هجوم آوردند متعاقب آن دو جین از مأموران امنیتی آلمانی که کلاه خودهای تهاجمی و لباس‌های ضدضربه پوشیده بودند، با عجله پشت سر آنها داخل محوطه شدند.

کلونیا آلمانیا یک ملک وسیع بود و براحتی بیست هکتار می‌شد تمایز مراتع سرسبز و پرعلف آن به وضوح باتپه‌های قهوه‌ای بی‌حاصل اطراف آن مشهود بود. خانه‌هایی با سبک باواریایی و ترنم دریاچه‌های آبی آن چشم‌اندازی آرامش‌بخش در میان آن زمین‌های خشن و خشک بود.

درها با صدا باز می‌شدند و همین که افراد گارد ملی وارد ساختمانی در اراضی می‌شدند، پنجره‌های آن به داخل باز می‌شدند. هدف اصلی آنها «پاراکس هال» یک ساختمان بزرگ شبیه به آشیانه‌ی هواپیما در مرکز محوطه بود.

دقایقی بعد درهای پاراکس هال با انفجار باز شدند و گروه افراد گارد ملی و مأموران BKA به داخل ساختمان هجوم آوردند و بعد از آن متوقف شدند. ردیف ردیف از تختخواب‌های تاشوی خالی از جلوی آنها به طول سالن بسیار بزرگ امتداد یافته بود. هر تختی جدا ساخته شده و کاملاً هم ردیف با تختخواب تاشوی کناری خودش قرار داشت. آن جا شبیه به یک سربازخانه ارتش بود. فقط تنها مسئله‌ای که وجود داشت این که، آن جا خالی بود. گزارشات به سرعت از بقیه محوطه آمد. تمام محوطه خالی بود.

کلونیا آلمانیا کاملاً متروک شده بود.

در یکی از ساختمان‌های آزمایشگاه متصل شده به پاراکس هال، دو مأمور فنی آلمانی میله‌های تشخیص‌دهنده دستگاه اندازه‌گیری رادیو اکتیو را در جلوی خود حرکت می‌دادند و میزان رادیو اکتیو موجود در هوا را اندازه‌گیری می‌کردند که قسمت‌های کوچک جستجوگر آن با صدای بلند شروع به تلق تلق کردند. دو مأمور امنیتی وارد آزمایشگاه اصلی محوطه شدند و دستگاه اندازه‌گیری رادیو اکتیو فوراً رنگ قرمز را نشان داد.

- به همه واحدها. این جا تیم آزمایشگاه صحبت می‌کنه. ما در حال بررسی اثر و میزان اورانیوم و پلوتونیوم در آزمایشگاه اصلی هستیم.

اولین مأمور به طرف دری که به جایی شبیه به دفتر با دیوارهای شیشه‌ای باز می‌شد، آمد. او میله تشخیص را به درب بسته نزدیک کرد و دستگاه اندازه‌گیری رادیو اکتیو او صدای بلندی کرد. او نگاه سریعی را با همکارش رد و بدل کرد و در را هل داد. و ناگهان یک سیستم تله انفجاری!

انفجاری که در کلونیا آلمانیا صورت گرفت، ویران‌کننده بود. انفجار آن دنیا را تکان داد.

طیفی از یک نور سفید کورکننده از یک طرف و در هر مسیری منفجر شده و همه چیز را در مسیرش محو کرد. تمام انبارها در یک آن منفجر شدند و به یک میلیارد چوب گبریت تبدیل شدند. سیلوهایی بتنی در یک میلی ثانیه خرد شدند. هر چیزی در شعاع پانصد یاردی باراکس هال به انضمام یکصد و پنجاه نیروی گارد ملی شیلی و دوازده مأمور BKA بخار شدند. اگر از ساکنین روستاهای مجاور درباره این انفجار مصاحبه می‌کردند آنها می‌گفتند که شبیه به یک روشنایی خیره‌کننده از رعد و برق در افق بود که به دنبال آن دود سیاهی به شکل یک پر عظیم به طرف بالا بلند شد و به شکل قارچ غول‌پیکری به آسمان رفت.

اما آنها مردمی ساده و روستایی بودند. آنها نمی‌دانستند که یک انفجار گرمایی هسته‌ای را شرح می‌دهند.



در ویلکافور، نش به کلاه سبزا دستور داد تا تجهیزات رادیوی ماهواره‌ای تیم آلمانی‌ها را به بیرون، در خیابان اصلی بیاورند.

او به شرودر گفت: ببینیم که دوستان شما در شیلی چه چیزی برای گرفتن دارند.

شرودر درب کنسول رادیوی پرتابل را باز کرد و به سرعت شروع به تایپ چیزی با کیبورد آن کرد. نش، اسکات و کلاه سبزا دور او جمع شده بودند. آنها مشتاقانه صفحه کنسول را تماشا می‌کردند.

ریس بیرون از دایره ایستاده بود، باز هم او را راه نداده بودند.

صدای زنی ناگهان از پشت سرش شنیده شد: حالتون چه طوره؟

او برگشت و تقریباً انتظار داشت که لورن را ببیند اما به جای آن خودش را در مقابل تابش خیره‌کننده چشمان آبی زن آلمانی یافت.

او کوچک بود ریزنقش و واقعاً جذاب. با یک لبخند و دست‌هایش که با تبلی به کمر زده بود، کاملاً ریس را خلع سلاح کرد.

او بینی کوچک و موهای کوتاه بلوند داشت و لکه‌های زیادی از گل به همه جای صورت او، تی‌شرت و شلوارش پاشیده بود. او یک جلیقه ضد گلوله روی تی‌شرت سفید خود پوشیده بود و یک غلاف تپانچه سیاه رنگ کورتکس به کمر بسته بود. درست شبیه به آنچه که شرودر داشت و مانند او غلاف تپانچه‌اش خالی بود.

او پرسید: سرتون چه طوره؟ او کمی لهجه آلمانی داشت. ریس از آن خوشش آمد.

ریس جواب داد: درد می‌کنه.

- باید این طور باشه. او به طرف ریس آمد. پیشانی‌ش را لمس کرد و ادامه داد: من فکر می‌کنم شما از ضربه مغزی خفیفی، وقتی که هاموی شما با هلیکوپتر برخورد کرد، رنج می‌برید. همه کارهای جسورانه بعدی شما، روی هلیکوپتر باید کار آدرنالین خالص باشد.

- منظورتون اینه که من یک قهرمان نیستم؟ یعنی این که همه اون کارها را آدرنالین انجام داده؟

او به ریس لبخند زد. لبخندی زیبا، و گفت: همین جا صبر کن. من کمی کدئین در جعبه داروهایم دارم. اون برای سردرد شما خوبه.

او به طرف ATV حرکت کرد

ریس گفت: هی ... اسم شما چیه؟

او دوباره لبخندی به ریس زد لبخندی جذاب و شبیه به یک حوری و گفت:
نام من رنی بکر است. من یک مأمور ویژه در BKA هستم.

شرودر در کنار رادیوی پرتابل ایستاده بود که ناگهان گفت: بسیار خوب،
درست شد

ریس به طرف گروه جمع شده در اطراف کنسول رادیو رفت و از بالای شانه
نش یک فهرست چاپ شده به زبان آلمانی را در صفحه آن دید او آن را ترجمه
کرد.

گزارش ارسال ماهواره مخابراتی شماره BKA۳۲ / ۷۶ - ۴۴

شماره	تاریخ	زمان	منبع	خلاصه
۱	۹۹/۱/۴	۱۹:۳۰	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو
۲	۹۹/۱/۴	۱۹:۵۰	منبع خارجی	تأیید سیگنال UHF
۳	۹۹/۱/۴	۲۲:۳۰	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو
۴	۹۹/۱/۵	۰۱:۳۰	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو
۵	۹۹/۱/۵	۰۴:۳۰	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو
۶	۹۹/۱/۵	۰۷:۱۶	منطقه (شیلی)	رسیدن به سانتیاگو حرکت به سمت کلونیا
۷	۹۹/۱/۵	۰۷:۳۰	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو
۸	۹۹/۱/۵	۰۹:۵۸	منطقه (شیلی)	رسیدن به کلونیا آلمانیا: شروع عملیات مراقبت
۹	۹۹/۱/۵	۱۰:۳۰	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو
۱۰	۹۹/۱/۵	۱۰:۳۷	منطقه (شیلی)	مخابره فوری تیم شیلی، مخابره فوری تیم شیلی
۱۱	۹۹/۱/۵	۱۰:۵۱	BKA (اداره مرکزی)	گزارش وضعیت تیم پرو، فوری



ریس اخم کرد. آن لیستی از مکالمات بود که توسط تیم محلی BKA در پرو برداشت شده بود.

با نگاهی به آن، آنها وضعیت لحظه به لحظه مورد نیاز ادارات مرکزی BKA را هر سه ساعت، از ۳۰:۷ شب قبل و پیام‌های متناوبی از دیگر تیم BKA در شیلی را دریافت کرده بودند.

اما پیام دهم، یکی از پیام‌ها از تیم دیگر در شیلی، نظر ریس را به خود جلب کرد. پیام با کلمه آلمانی dringend به معنی آتی خودنمایی می‌کرد. شرودر هم آن را دید. او به سرعت در صفحه کامپیوتر روی پیام دهم آمد و دکمه Enter را زد.

پیام در یک صفحه کامل آمد ریس کلمات آلمانی آن را دید و آنها را ترجمه کرد.

پیام شماره: ۰۱۰ - ۵۰۱۹۹

تاریخ: ۵ ژانویه ۱۹۹۹

زمان دریافت: ۱۰۳۷ (به وقت محلی - پرو)

فرستنده: تیم محلی (شیلی)

موضوع: مخابره فوری تیم شیلی، مخابره فوری تیم شیلی

پیام به شرح زیر بود:

قابل توجه تیم پرو ... قابل توجه تیم پرو ...

این جا واحد دوم است. تکرار می‌کنم، این جا واحد دوم است.

واحد اول نابود شد. تکرار می‌کنم. واحد اول نابود شد.

پانزده دقیقه قبل، واحد اول در معیت افراد گارد ملی شیلی وارد کلونیا آلمانی شد. گزارشات واحد اول حاکی است که محوطه خالی بوده است. تکرار می‌کنم. گزارشات واحد اول حاکی است که محوطه خالی بوده است.

آزمایشات مقدماتی وجود میزان بالای اورانیوم و پلوتونیوم را ثابت کرده است. اما قبل از این که بتوان اطلاعات بیشتری را به دست آورد، انفجاری در محوطه رخ داده است.

ظاهر انفجار نشان می‌دهد که آن انفجاری هسته‌ای بوده است. تکرار می‌کنم.
ظاهر انفجار نشان می‌دهد که هسته‌ای بوده است.

همه افراد واحد اول ناپدید شده‌اند. تکرار می‌کنم. همه افراد واحد اول ناپدید شده‌اند.

باید این طور تصور کرد که سربازان توفان در حال حاضر در مسیر پرو باشند.

ریس نگاهی به پیام انداخت.

کلونیا آلمانیا در زمانی که BKA به آن جا رسیده بود خالی بوده است. آن جا همچنین به صورت یک تله انفجاری عمل کرده بود تا به محض این که کسی پایش را آن جا گذاشت منفجر شود.

وقتی که ریس دوباره نگاهی به خط آخر پیام انداخت، تکه یخی را بر ستون فقرات خود حس کرد.

باید این طور تصور کرد که سربازان توفان در حال حاضر در مسیر پرو باشند.

ریس به ساعتش نگاه کرد. ساعت یازده و پنج دقیقه صبح بود.

نش از شرودر پرسید: چه قدر طول می‌کشد تا آنها به این جا برسند؟

شرودر گفت: گفتن آن ممکن نیست. هیچ اطلاعی در دست نیست که آنها چه مدت قبل کلونیا را ترک کرده‌اند ممکن است آنها دو ساعت قبل و یا دو روز قبل آن جا را ترک کرده باشند به هر حال مسافرت از شیلی تا این جا خیلی طولانی نیست. ما باید این طور فرض کنیم که آنها به ما خیلی نزدیک شده‌اند.

نش رو به اسکات کرد و گفت: کاپیتان می‌خواهم با پاناما صحبت کنم و بفهمم که این تیم پشتیبانی لعنتی گی به این جا می‌رسد. ما مهمات نیاز داریم و همین حالا آن را می‌خواهیم.

اسکات سرش را به دوگی که شدیداً مشغول کار با دستگاه رادیو بود تکان داد و گفت: متوجه شدم.

نش گفت: کوچرن، وضعیت هیوی نجات‌یافته چه طوره؟



بوز کوچرن سرش را تکان داد و گفت: اون از کار افتاده قربان. وقتی که هلیکوپتر آپاچی پس از حمله گریه‌ها کنترل خود را از دست داد به آن کوبیده شد مسلسل گردان آن، به تیغه گردان دم و قسمت‌های احتراق آن آسیب زد.

- چه قدر طول می‌کشد تا اونو درست کنید؟

- با وسیله‌هایی که این جا داریم، می‌توانیم قسمت‌های احتراق را درست کنیم. اما این کار زمان بر است. برای تیغه دم هم همین طور. شما نمی‌توانید بدون آن پرواز کنید و تعمیر آن بسیار مشکل است. من فکر می‌کنم که بتوانیم بعضی از سیستم‌های فرعی را باز کرده و از آنها استفاده کنیم. اما آنچه که ما واقعاً نیاز داریم محورهای جدید و کلیدهای محور گرد هستند که ما نمی‌توانیم آنها را این جا پیدا کنیم.

نش گفت: گروه‌بان. این هیو را دوباره برای پرواز آماده کنید هر چه قدر که طول بکشد.

- بله قربان.

گوچرن گروه را ترک کرد و ریچارت تکس را با خود برد. سکوتی طولانی حکمفرما شد.

لورن گفت: پس ما این جا گیر افتاده‌ایم ...

گبی لوپز اضافه کرد: با یک گروه تروریست که در راه هستند.

ریس پیشنهاد کرد: مگر این که ما تصمیم بگیریم که با پای پیاده از این جا

برویم.

کاپیتان اسکات رو به نش کرد و گفت: اگر ما این جا بمانیم همگی کشته

می‌شویم.

کوپلند گفت: و اگر این جا را ترک کنیم بت به دست نازی‌ها خواهد افتاد.

لورن گفت: با یک سوپرنوای قابل استفاده!

نش سرسختانه گفت: چاره‌ای نیست. نه، فقط یک کار می‌توانیم انجام

دهیم.

- اون چیه؟

- ما بت را قبل از این که نازی‌ها به این جا برسند پیدا کنیم.

سه سرباز با احتیاط راه‌شان را از راه کنار رودخانه در زیر باران شدید نواحی گرمسیری پیش گرفته بودند.

کاپیتان اسکات و سرجوخه چاکلی ویلسون در جلو حرکت کرده و با اسلحه‌های M۱۶ - خود با احتیاط به انبوه خزه‌ها در سمت راست خودشان نشانه رفته بودند چترباز آلمانی، گراف، حالا به یک اسلحه آمریکایی M۱۶ - مسلح شده و به دنبال آنها و پشت سرشان راه می‌رفت.

هر کدام از آنها یک دوربین کوچک فایبر اپتیک که به کنار کلاه محافظشان وصل شده بود، داشتند که تصاویر را برای دیگران در دهکده می‌فرستاد.

پس از کمی پیاده‌روی، سربازان به شکافی در کنار کوه رسیدند. شکافی که به برج صخره‌ای و معبد منتهی می‌شد. اسکات با سرشاره‌ای به ویلسون و سرجوخه جوان کرد و همگی با اسلحه، وارد گذرگاه باریک سنگی شدند.

درون دهکده ریس و دیگران، اسکات، ویلسون و گراف را می‌دیدند که راه‌شان را از درون شکاف ادامه می‌دادند تصاویر ارسالی از سه کماندو در مستطیل‌های جداگانه و سیاه و سفید مانند شبح نمایش داده می‌شدند.

برنامه بسیار ساده بود در حالی که اسکات، ویلسون و گراف وارد معبد شده و بت را به دست می‌آوردند، بقیه کلاه سبزه‌ها و چترباز آلمانی، یک سرباز وظیفه به نام مولکه، روی هلیکوپتر هیوی باقیمانده کار کرده و آن را تعمیر می‌کردند. به محض این که بت پیدا می‌شد همگی آنها با هلیکوپتر از ویلکافور خارج می‌شدند قبل از این که تروریست‌های نازی از راه برسند.

ریس گفت: ما چیزی را فراموش نکرده‌ایم؟

نش گفت: مثلاً چی؟

- مثلاً گربه‌ها. آنها مگر دلیل بودن ما در این جا نیستند؟ آنها کجا هستند؟ صدایی از پشت با لهجه انگلیسی کاملاً کوتاه شده گفت: گربه‌ها با شروع روشنایی روز از دهکده عقب‌نشینی کردند.

ریس برگشت و چهارمین و آخرین آلمانی را که پشت سرش ایستاده و لب‌خند می‌زد دید.

او نبایستی زیاد با سه آلمانی دیگر، شرودر، کراف و موکله تفاوت داشته باشد در حالی که آنها به طور مشخص قوی و ورزیده بودند، این مرد مسن بود.

خیلی مسن‌تر، حداقل پنجاه ساله و به وضوح غیرورزشکار بود. بدترین مشخصه او یک ریش بلند خاکستری بود. ریس چندان از او خوشش نمی‌آمد. از کل قیافه و وضعیت او، تکبر و غرور می‌بارید. مرد مغرورانه گفت: در سپیدمدم گربه‌ها به طرف مسیر جلگه رفتند. من گمان می‌کنم که آنها به لانه‌های خود به داخل معبد برگشته باشند.

او لبخندی زد و ادامه داد: من تصور می‌کنم که آنها، حدود چهارصد سال را در تاریکی ظلمانی گذرانده باشند. آنها در روشنائی روز راحت نیستند.

مرد ریش‌دار دستش را با یک حرکت تند آلمانی حرکت داد و گفت: من دکتر یوهان کراوس، جانورشناس و کرییتوزولوژیست از دانشگاه هامبورگ هستم. من به مأموریت فراخوانده شده‌ام تا آگاهی‌های لازم را دربارهٔ حیوان خاصی که در دستنوشته آمده است به گروه بدهم.

ریس پرسید: کرییتوزولوژیست به چه معناست؟

- حیوانات اسطوره‌ای و افسانه‌ای.

و اضافه کرد: بله. پاکنده، هیولای لختس، یتی، گربه‌های بزرگ زمین‌های بایر انگلیسی و البته، راپا در آمریکای جنوبی.

ریس گفت: شما چیزی دربارهٔ این گربه‌ها می‌دانید؟

- تنها چیزی که من می‌دانم از مشاهدات بازبینی‌نشده، افسانه‌های محلی و مطالب مبهم هیروگلیف‌ها است. اما زیبایی کرییتوزولوژی در مطالعهٔ حیواناتی است که نمی‌توان آنها را مطالعه کرد. چون هیچ کسی در حقیقت نمی‌تواند وجود آنها را اثبات کند.

ریس گفت: پس شما فکر می‌کنید که ما توسط گروهی از حیوانات افسانه‌ای

مورد حمله قرار گرفته‌ایم، آنها خیلی هم برای من افسانه‌ای نبودند.

کراوس گفت: در هر پنجاه سال یا بیشتر، تعداد زیادی از مرگ‌های غیرعادی در این بخش از جنگل‌های گرمسیری آمازون اتفاق می‌افتد. در این مواقع، مردم محلی که شبانگاه عازم سفر بین دهکده‌های مشخصی هستند، ناپدید شده‌اند. در اتفاقات نادری، باقیماندهٔ اجساد آنها در هنگام صبح پیدا شده است. در این حال، مردم با گلوهای پیچیده‌شده بر روی بدن‌شان و ستون‌های فقرات دریده‌شده پیدا شده‌اند.

مردم محلی نامی را برای جانوری که شب‌ها و بدون هیچ ترحمی می‌کشد دارند. یک نام که نسل به نسل و سینه به سینه منتقل شده است. آنها نام آن را راپا گذاشته‌اند.

کراوس از نزدیک نگاهی به ریس کرد و گفت: ما باید این افسانه‌های قومی و محلی را با دقت بررسی کنیم. چرا که آنها می‌توانند ما را در شناخت دشمنان مان کمک کنند.

- چه طور؟

- خوب، به خاطر یک چیز، ما می‌توانیم از آن برای تشخیص چیزهای معینی که گربه‌ها مان دوست ندارند تشخیص دهیم.

- مثل چی؟

- خوب ما می‌توانیم به سادگی بفهمیم که راپا یک حیوان شب بیدار است. بقایای مردم محلی فقط در صبح پیدا شده‌اند و ما از تجربیات خودمان می‌دانیم که این گربه‌ها از نور روز گریزان هستند بنابراین، آنها شب‌رو هستند. آنها فقط در شب شکار می‌کنند و بخش اعظم روز را استراحت می‌کنند.

ریس گفت: اگر آنها برای سال‌ها در داخل معبد محبوس شده‌اند، چه طور تا به حال زنده مانده‌اند؟ آنها چه می‌خوردند؟

کراوس خیلی جدی لبروهایش را در هم کشید و گویی که درباره یک معادله ریاضی پیچیده صحبت می‌کند، گفت:
من این را نمی‌دانم.

ریس نگاهی به کوهستان انداخت که معبد اسرارآمیز در آن جای گرفته بود. حجابی از بارش باران مورب سطح شرقی صخره را پوشانده بود.

او گفت: خوب، حالا آنها چه کار می‌کنند؟

کراوس گفت: من تصور می‌کنم آنها در پناه معبدشان به خواب رفته‌اند این بهترین زمان برای اعزام افرادمان به آن جا برای به دست آوردن بت است.

اسکات، ویلسون و گراف از گذرگاه باریک بیرون آمدند و قدم به استخری از آب کم‌عمق در دامنه دهانه آتشفشان گذاشتند. دره به صورت غیرعادی تاریک بود. هر نوری با ابرهای ضخیم بارانی در آسمان و انبوه سایبان درختانی



که از حاشیه دره آویزان بودند، مسدود شده بود. هر شکاف و ترکی در دیواره‌های دره، در سایه استار شده بود.

اسکات و ویلسون در جلو راه می‌رفتند. پرتو نور نازک از چراغ قوه‌های نصب‌شده روی لوله تفنگ‌های ۱۶ - M آنها می‌تابید.

اسکات از میکروفون گلویی خود گفت: بسیار خوب.

صدای او از بلندگوهای روی مونیتور به گوش رسید: ما در مسیرمان در حرکت هستیم.

ریس هیجانزده به تصویر نگاه می‌کرد. اسکات، ویلسون و گراف از آب بیرون آمده و روی گذرگاه باریکی که با دیواره بیرونی دهانه آتشفشان تلاقی می‌کرد، پا گذاشتند.

یوهان کراوس گفت: اما آنچه که ما باید درمورد دشمن خود بدانیم این است که آنها اولین و بهترین نوع گربه‌سانان هستند. آنها نمی‌توانند نسبت به آنچه که هستند تغییر کنند. آنها مانند گربه‌ها فکر می‌کنند و مانند گربه‌ها عمل می‌کنند.

- منظورتون چیه؟

- یعنی این که تنها یک نوع از گربه‌های بزرگ (چیتا)، با تعقیب کردن در پشت سر شکار، آن را می‌گیرد.

- گربه‌های بزرگ دیگر چه طور شکارشان را می‌گیرند؟

- استراتژی‌های متعددی وجود دارد. ببرها در هندوستان این طور شناخته شده‌اند که در پناه برگ‌ها خود را استار کرده و گاهی برای ساعت‌ها، منتظر شکار خود می‌مانند تا به صحنه برسد وقتی که شکار به اندازه کافی نزدیک شد، آنها با چنگال به آن یورش می‌برند.

از طرف دیگر شیرهای آفریقا از روش‌های شکار کاملاً فریبده‌ای استفاده می‌کنند در این تکنیک، شیر ماده با رژه رفتن و خودنمایی در جلوی گله غزال‌ها خود را درگیر می‌کند. در حالی که شیر دیگری دزدانه از پشت سر به غزال‌ها نزدیک می‌شود. واقعاً این کار بسیار مؤثر بوده و کاملاً ناشی از زیرکی است. اما خیلی غیر عادی است.

ریس پرسید: چرا؟

- چون این اشاره به وجود نوعی ارتباط میان شیرها است.

ریس رویش را به مونیتور برگرداند.

هر سه سرباز راه کوتاهی را در مسیر مارپیچ طی کرده بودند. حالا در حدود ده فوتی بالای آبی که با عرض زیاد، زمینه دهانه آتشفشان را پوشانده بود، رسیده بودند.

ریس از دید دوربین سرجوخه ویلسون گرم تماشا بود و همین که آنها به قسمت آرام آب رسیدند، او ناگهان لرزش و حرکاتی را در سطح آب دید. آن مانند یک موج از چیزی در زیر سطح آب بود. او گفت: اون چی بود؟

— چی، چی بود؟

ریس خیلی نزدیک به میکروفون گفت: ویلسون، یه لحظه به سمت راست خودت نگاه کن، توی آب ...

گراف و اسکات حتماً سؤال ریس را شنیده بودند. چون در آن لحظه، دید هر سه دوربین به سمت راست و بر سطح براق آبی که پایه برج صخره‌ای را احاطه کرده بود، برگشت.

اسکات گفت: من چیزی نمی‌بینم ...

ریس به موج دیگری در آب اشاره کرد و گفت: این جا. به نظر می‌رسید که موج توسط دم شلاق مانند یک حیوان درست شده باشد. حیوانی که به نظر می‌رسید در مسیرش به طرف سه سرباز در حرکت است. اسکات همین که نگاهی به آب عریض جلوی خودش افتاد گفت: این دیگه چیه؟

یک موج کوچک که شبیه به کمائی در آب به نظر می‌رسید موج آب دریاچه را شکافته و با سرعتی غیرعادی، درست به طرف او و مردانش می‌آمد. اسکات اخم کرد. سپس او با احتیاط یک گام به جلو، به طرف لبه مسیر برداشت و ده فوت به پایین و به طرف سطح آب آمد. او به دقت به لبه تگریست و سه قلاده از گریه‌ها را دید که مستقیماً به طرف دیوار سنگی زیر پای او می‌خزند.

اسکات به سرعت تفنگ M-۱۶ خود را بلند کرد. درست در همان لحظه هیکل سیاه بسیار بزرگی از شکاف تاریک دیواره صخره‌ای پشت سر او بیرون آمد و بر پشت او پرید. سپس او را از لبه معبر به پایین و داخل آب (جایی که یک دسته دیگر از هیکل‌های سیاه رنگ همگی نگاه‌هاشان را به او دوخته

بودند) انداخت. ریس در یک حالت گیجی آمیخته به ترس، به مونیاتور و کل صفحه ترسناک آن از دید اسکات نگاه می کرد. همه آنچه که او می دید تیرگی دندان های شکافدار و شبیه به تیغ حیوان و دست و پا زدن یک انسان بود. همه تصویر مملو از نفس نفس زدن اسکات و فریادهای بیهوده او بود.

لحظه ای بعد، دوربین به زیر آب رفت و تصویر نقطه نقطه شد. ناگهان سکوت همه جا را گرفت. در دهانه آتشفشان به محض این که سرباز آلمانی (گراف)، ماشه اسلحه ۱۶ - M خود را چکاند، غرش مسلسل، سکوت غیرعادی آن جا را در هم شکست.

کمی پایین تر در میر، چاکی ویلسون فوراً چرخید تا درگیری بین کربه و گراف را ببیند. ناگهان متوجه شد چتر باز آلمانی شدیداً با کربه گلاویز شده است. و ناگهان ری ی ی پ پ پ! گلولی کراف از گردنش بیرون زد و بدن او فوراً تعادلش را از دست داد.

ویلسون با رنگ پریده گفت: لعنتی!

در آن لحظه، کربه ای که روی بدن گراف ایستاده بود به آرامی نگاهی به او انداخت و در چشمانش خیره شد.

ویلسون خشکش زد. کربه بزرگ گام های شوم خود را جلوتر و بر روی بدن بی حرکت کراف گذاشت.

ویلسون چرخید و فقط کربه عظیم دیگری را دید که در میر و پشت سرش ایستاده و راه عقب نشینی او را بسته است. هیچ جا نبود که فرار کند یا پنهان شود.

ویلسون برگشت و با دیدن شکاف ها و ترک هایی در دیوار صخره، برای یک ثانیه فکر کرد می تواند از این راه فرار کند او به یکی از شکاف های سایه دار در صخره نگاه کرد و خود را خیره در صورت متبسم یکی از کربه ها یافت. بعد با یک حرکت ناگهانی که چیزی جز یک لحظه وحشت انگیز کوتاه نبود، آرواره های کربه بزرگ با سرعتی فوق العاده به طرف او یورش بردند. و لحظه بعد دیگر هیچ چیز نبود.

همه در سکوت به مونیتور خیره شده بودند

لوپز نفسی کشید و گفت: آه، خدای من!

لورن گفت: لعنتی.

چهار کلاه سبز دیگر فقط به مونیتور خیره شده بودند بدون هیچ کلامی.

ریس رو به جانورشناس آلمانی (کراوس) کرد و گفت: آنها فقط شب‌ها

بیرون می‌آیند، این طور نیست؟

نش به تندی گفت: کندی، وضعیت تیم پشتیبانی چی شد؟

دوگی از کنار دستگاه رادیو گفت: من هنوز در تلاشم تا با پاناما ارتباط

برقرار کنم قربان.

نش به ساعتش نگاه کرد و گفت: سعی خودت را بکن.

ساعت یازده و سی دقیقه بود. نش گفت: لعنتی.

او متعجب بود که چه اتفاقی برای رومانو و تیم او افتاده است. آخرین چیزی

که شنیده بود این بود که آنها از کوزکو در ساعت ۷:۴۵ عصر دیروز پرواز

کرده‌اند. آنها می‌بایست تا به حال این جا باشند. چه اتفاقی برای تیم آنها افتاده

است؟ آیا نازی‌ها آنها را سرنگون کرده بودند؟ یا این که آنها توتم‌ها را اشتباه

خوانده و ناامیدانه گم شده بودند.

هر چه که باشد، اگر آنها هنوز زنده باشند، یک چیز مشخص است. آنها

بالاخره دهکده را پیدا می‌کنند و این بدین معناست که حالا دو گروه متخاصم

به سمت ویلکافور در راه هستند.

او دوباره گفت: لعنتی.

دوگی موفق شده بود: تیم پشتیبانی یک ساعت قبل از پاناما پرواز کرده

است. سه هلیکوپتر، دوکومانچی، یک بلک هاک. زمان تخمینی که آنها این جا

می‌رسند تا بعد از ظهر است، تقریباً ساعت هفده. من یک سیگنال UHF را

بسته‌ام. پس آنها می‌توانند این جا ما را پیدا کرده و نجات دهند.

همین که دوگی خبرهایش را به نش گزارش داد، فکر عجیبی به ذهن

ریس آمد. چرا تیم پشتیبانی ارتش در کوزکو نیستند؟ چرا آنها هلیکوپترها را از

پاناما فرستاده‌اند؟

مطمئناً راحت‌ترین راه برای خارج شدن از این جا، این بود که از راهی که

به این جا آمده بودند برگردند.



در آن لحظه بود که جمله‌ای از دست‌نوشته سانتیاگو به ذهنش آمد.

یک دزد هرگز دو بار از یک در استفاده نمی‌کند.

نش به طرف لوین آمد و گفت: آیا ما به شبکه SAT - SN دسترسی داریم؟

او آن را sat - sun گفت. شبکه sat - sun.

- بله قربان، دسترسی داریم.
- ارتباط ما را با آن برقرار کن. نقشه بخش شرقی و مرکزی پرو را دنبال و بررسی کن. کوچرن می‌خواهم بدانم که این نازی‌های لعنتی کجا هستند.
- بله قربان.
- تصویر ماهواره‌ای ویلکافور را به من بده. باید هر چه زودتر موانع دفاعی را در این جا برقرار کنیم.
- بله قربان.

گی لوپز پرسید: SAT - SN چیست؟

تروی کوپلند جواب داد: SAT - SN مخفف کلمه شبکه ماهواره‌ای مراقبت و تعقیب هوا فضایی است. آن معادل هوایی برای SOSUS است. آرایه‌های هیدروفون که نیروی دریایی ایالات متحده در آتلانتیک شمالی مستقر کرده است تا زیردریایی‌های دشمن را جستجو کند.

به زبان ساده‌تر، SAT - SN آرایه‌ای از پنجاه و شش ماهواره ژئو سینکرونوس در نزدیک مدار زمین است که بر حریم فضایی جهان نظارت می‌کند. تک تک هواپیماها.

ریس با حالتی سرد گفت: اگر این توضیح ساده است، من از توضیح کامل آن بیزارم.

کوپلند اعتنایی به او نکرد و ادامه داد: هر هواپیما هفت مشخصه قابل مشاهده دارد. - رادار، مادون قرمز، دید پسدمه (دنباله سفید رنگی که هواپیمای جت در آسمان از خود باقی می‌گذارد)، دود موتور، انتشار آلوکتیک و الکترونیک. ماهواره‌های SAT - SN از همه این مشخصه‌ها برای ثبت علامت و موقعیت هر هواپیما در سراسر جهان استفاده می‌کنند. نظامی یا غیر نظامی.

آنچه که سرهنگ نش در حال حاضر می‌خواهد یک تصویر فوری از بخش مرکزی - شرقی پرو است و بعد از آن او می‌تواند وجود هر هواپیما را روی آن

مشخص کند. بخصوص، هواپیماهایی که خارج از کریدور تجاری هوایی پرواز می‌کنند با استفاده از این تصاویر، ما قادر خواهیم بود که بفهمیم دوستان نازی ما کجا هستند و امیدوارانه محاسبه کنیم که تا رسیدن آنها به این جا، ما چه قدر زمان داریم.

ریس نگاهی به نش کرد. به نظر می‌رسید که او عمیقاً در فکر است. البته از یک فرمانده گروه که سه نفر از بهترین افراد جنگی خود را از دست داده است باید همین انتظار را داشت.

ریس پرسید: به چه فکر می‌کنید؟

نش گفت: ما باید بت را پیدا کنیم، خیلی زود. هر لحظه ممکن است که نازی‌ها به این جا برسند اما هیچ راهی وجود ندارد که آنها بتوانند از گریه‌ها بگذرند. هیچ راه شناخته‌شده‌ای وجود ندارد که آنها بتوانند این موانع را پشت سر بگذارند.

ریس سرش را کج کرد و سپس گفت: کسی هست که آن را می‌داند.

- چه کسی؟
- آلبرتو سانتیاگو.
- چی؟
- شما آن تخته سنگ بزرگ را که جلوی معبد گذاشته شده بود به خاطر دارید؟
- آره، خب ...
- روی آن یک هشدار بود، « به هیچ قیمتی وارد نشوید، این جا مرگ در انتظار است ». در پایین آن اخطار حروف اول « A.S » نوشته شده بود. حالا که من دست‌نوشته را به اندازه کافی نخوانده‌ام، اما می‌توانم تصور کنم که سانتیاگو و رنکو با مشکلی که ما الان داریم مواجه شده بودند و قبل از این که آنها به ویلکافور برسند کسی درب معبد را باز کرده و راپاها را آزاد کرده بود.

ریس ادامه داد: اما وقتی سانتیاگو یک راه برای رسیدن به داخل معبد بدون مواجهه با گریه‌ها کشف کرد، او یک هشدار را بر روی تخته سنگ بزرگ برای هر کسی که بخواهد دوباره آن را باز کرده و وارد آن شود، نوشت.



ما از دستنوشته برای پیدا کردن این دهکده استفاده کردیم و فکر می‌کنیم که تا به حال همه آن خوب بوده است. اما آن کپی را که من خواندم تنها بخشی از آن بوده است. من بر سر زندگی‌ام شرط می‌بندم که کلید گذشتن از این گربه در بقیه دستنوشته سانتیاگو است.

نش گفت: اما ما بجز این دستنوشته‌ای نداریم.

ریس اشاره‌ای به چهار نفر آلمانی کرد و گفت: شرط می‌بندم آنها دارند. شرودر با چشمانش اشاره کرد.

ریس گفت: من شرط می‌بندم که شما بخش بعد از مشخص شدن موقعیت ویلکافور را ترجمه نکرده‌اید. همین طوره؟ شرودر گفت: نه، ما نکردیم.

یک نگاه مصمم و جدی بر چهره نش آمد. او رو به شرودر کرد و گفت: دستنوشته خود را بیاورید، همین حالا.

چند دقیقه بعد شرودر یک بسته قطور از کاغذهای جدا از هم را که درون یک پوشه فرسوده بود آورد. بسته کاغذ خیلی ضخیم‌تر از دسته کاغذی بود که ریس داشت.

دستنوشته کامل!

نش از مأمور BKA پرسید: من فکر نمی‌کنم که هیچ یک از شما چهار نفر مترجم تیم خود باشید، درسته؟

شرودر سرش را تکان داد: نه متخصص زبان تیم ما در حمله گربه‌ها در برج صخره‌ای کشته شد.

نش رو به ریس کرد: پس به نظر می‌رسد که این کار خودت باشه پروفیسور. خوشبختانه من اصرار به آوردن شما به این جا داشتم.

ریس به ATV برگشت تا کپی جدید دستنوشته را بخواند.

او داخل خودروی زرم‌دار نشسته و آرام گرفته بود. ریس پوشه دستنوشته جدید را باز کرد و کاغذهای زیراکس شده داخل آن را دید. یک جلد عجیب بود و کاملاً متفاوت از چیزی بود که قبلاً دیده بود.

تفاوت اصلی که وجود داشت این بود که آن به طور برجسته و قابل توجهی، معمولی بود.

عنوان « گزارش واقعی یک راهب از سرزمین اینکاها » با یک دستخط خیلی خشن نوشته شده بود. چیزی که کاملاً مشخص بود، این بود که زیبایی و شکوه آخرین چیزهایی بودند که ذهن نویسنده آن را به خود معطوف کرده بود.

بعد ریس به خود آمد این یک کپی از نمونه اصلی دستنوشته سانتیاگو بود. کپی مدرکی که توسط خود آلبرتو سانتیاگو نوشته شده بود.

ریس متن را ورق زد. صفحه به صفحه از قلم‌فرسایی دستنوشته سانتیاگو، جلوی چشم او آشکار بود.

او به سرعت کلمات را از نظر گذراند و خیلی زود جایی را که تا آن جا خوانده بود پیدا کرد. ناگهان به بخشی رسید که رنکو، سانتیاگو و باساریوی جنایتکار به ویلکافور آمده بودند تا با ویرانه‌های آن مواجه شدند. فقط برای این که نظاره‌گر مردم پریشان و پراکنده‌شده آن در خیابان اصلی باشند، غرق در خون ...

بخش سوم

رنکو، باساریو و من در خیابان اصلی متروک ویلکافور راه می‌رفتیم.
سکوت اطراف ما، قلبم را به وحشت انداخته بود. هرگز جنگل گرمسیری را
این طور ساکت ندیده بودم. من به طرف یک جسد خون‌آلود رفتم. سر کاملاً از
تنه جدا شده بود.

جسد‌های دیگر را دیدم. صورتهای وحشتزده‌ای که از ترس زیاد
چشم‌هاشان باز بود. دست و پای بعضی از آنها در جای‌شان پیچیده بود. بسیاری
را دیدم که گلویشان با یک نیروی شدید خارجی از جا کنده شده بود.
من به رنکو زمزمه کردم: هرناندو؟

همراه شجاع من جواب داد: این غیر ممکن است، هیچ راهی وجود ندارد که
او بتواند قبل از ما به این جا برسد. در حالی که ما به طرف خیابان اصلی شهر
پیش می‌رفتیم، من خندق خشک بزرگی را دیدم که دهکده را احاطه کرده بود.
دو پل چوبی تخت که از تنه‌های درختان متعددی ساخته شده بودند، دو طرف
دهکده را به هم متصل کرده بود. آنها شبیه پل‌هایی بودند که می‌شد در مواقع
لزوم آنها را به عقب کشید. پل‌هایی که در شهرهای دژ مانند مورد استفاده قرار
می‌گیرد. کاملاً واضح بود هر کسی که به ویلکافور حمله کرده بود، به طور
غافلگیرکننده‌ای از روی آن گذشته است.

ما به دژ رسیدیم. آن یک ساختمان سنگی بزرگ دو طبقه بود. به شکل
هرم. اما گرد و نه مربع.

رنکو به در سنگی بزرگی که در پایه ساختمان جای داشت کوبید او نام
ویلکافور را صدا زد و گفت که او، رنکو است و با بت آمده است.

پس از لحظاتی، تخته سنگ بزرگ از داخل به یک طرف رفت و چند مرد
جنگی پدیدار شدند. به دنبال آن خود ویلکافور آمد، پیرمردی با موهای
خاکستری و چشمان گودافتاده. او یک شل قرمز پوشیده بود ولی تقریباً
شاهانه‌تر از یک گدا در خیابان‌های مادرید به نظر می‌رسید.

پیرمرد وقتی همراه مرا دید فریاد زد: رنکو!

رنکو گفت: عمو!

در آن لحظه بود که ویلکافور مرا دید من انتظار داشتم که نگاهی حاکی از
تعجب را در چهره او ببینم. با دیدن یک اسپانیایی که برادرزاده‌اش را در این
مأموریت قهرمانانه همراهی می‌کند. اما این طور نبود. سپس رو به رنکو کرد و

گفت: این همان طلاخواری است که فرستاده‌های من درباره آن بسیار گفته‌اند؟ کسی که به تو کمک کرد از زندان فرار کنی و کسی که در کنار تو از کوزکو بیرون آمده است؟

رنکو جواب داد: بله عمو، این همونه.

آنها به زبان کواچوان صحبت می‌کردند. اما تا آن موقع رنکو دانش اندک مرا در این زبان عجیب بالاتر برده بود و من قادر بودم که بیشتر چیزهایی که آنها می‌گفتند بفهمم.

ویلکافور ناله‌ای کرد یک طلاخوار شریف و شایسته ... هومف ... من نمی‌دانم که چنین موجودی وجود دارد یا نه. اما برادرزاده من، اگر او دوست تو است، به این جا خوش آمده است. رئیس دهکده برگشت و در این لحظه بود که باساریوی جنایتکار را دید که پشت سر رنکو با پوزخند شیطنت‌آمیزی که در صورتش گسترده شده بود ایستاده است. ویلکافور فوراً او را شناخت.

او با نگاهی خشمگین به رنکو گفت: این این جا چه کار می‌کنه؟

رنکو گفت: عمو، بنا به دلایلی او با من سفر می‌کنه. قبل از این که صحبتش را دوباره ادامه دهد پرسید: این جا چه اتفاقی افتاده است؟ این کار اسپانیایی‌ها ...

- نه برادرزاده من، این کار شیاطینی هزار مرتبه بدتر از آنهاست.

- موضوع چیه؟

ویلکافور سرش را پایین آورد: برادر زاده من، این جا جای امنی برای پناه گرفتن تو نیست.

- چرا؟

- نه ... نه، ابتدا امن نیست.

رنکو به تندی گفت: عمو، شما چه کار کرده‌اید؟

ویلکافور نگاهی به رنکو انداخت و بعد چشمانش را به فلات صخره‌ای بزرگ که مشرف به شهر کوچک بود دوخت و گفت: برادرزاده، زودتر به داخل دژ بیا. شب نزدیک است و آنها در تاریک‌روشنی و یا در زمان تاریکی بیرون می‌آیند بیا، تو در داخل قلعه در امان خواهی بود.

- عمواین جا چه خبره؟

- تقصیر من بود برادرزاده، همه این اتفاقات تقصیر من بود.



در سنگی دژ، پشت سر ما با یک صدای انعکاس ضربه‌ای بسته شد. داخل هرم دو طبقه تاریک بود. درون آن فقط با نور چند مشعل کوچک روشن شده بود. من دو جین از صورت‌های وحشتزده را که در تاریکی ازدحام کرده بودند دیدم. زنانی که بچه در بغل داشتند و مردانی که زخمی شده و آسیب دیده بودند. من حدس زدم که آنها خویشاوندان ویلکافور باشند. آنهایی که به اندازه کافی شانس داشتند تا زمانی که گشتار رخ داده بود، درون دژ باشند.

من همچنین متوجه یک سوراخ مربع شکل در کف سنگی شدم که عده‌ای از مردان به داخل و بیرون آن تردد می‌کردند به نظر می‌رسید که آن جا نوعی تونل باشد.

باساریو در گوش من گفت: این یک کوانکو است.

من پرسیدم: چی؟

- یک دخمه پریچ و خم یک پله ماریچ. شبکه‌ای از تونل که تا صخره زیر شهر پیچیده و امتداد یافته است. یکی از معروف‌ترین آنها در فاصله‌ای نه چندان دور از این جا، در کوزکو است. اصولاً کوانکوها به عنوان تونل‌های فرار برای حکمرانان عالیرتبه طراحی شده‌اند و تنها اعضای خانواده سلطنتی آن شهر رموز آن را می‌دانستند. این آنها را قادر می‌ساخت تا با فلش‌های گیج‌کننده در تونل راه را پیدا کنند.

اما حالا کوانکوها فقط برای ورزش و شرط‌بندی در جشن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرند. دو مرد جنگی درون پلکان ماریچ قرار گرفته و در راستای آنها پنج جاگوار مسن رها می‌شوند. هر کسی که بتواند از جاگوارها طفره رفته و در خروجی را زودتر پیدا کند برنده است. شرط‌بندی روی نتیجه مسابقه خیلی رایج است. اما من تصور می‌کردم که کوانکو در این شهر استفاده‌ای بیش از این منظور داشته باشد و به عنوان یک تونل که خانواده سلطنتی بتواند به سرعت از آن عقب‌نشینی کنند مورد استفاده قرار گیرد.

آن وقت بود که ویلکافور ما را به گوشه دژ و جایی که آتش قرار داشت راهنمایی کرد. او از ما خواست که روی علف‌های خشک بنشینیم. چند خدمتکار از راه رسیدند و به ما آب دادند.

ویلکافور گفت: رنکو، بت پیش توست؟

- بله. رنکو بت را از پارچه ابریشمی بسیار نفیسی در خورجین چرمی خود در آورد. او پارچه روی مجسمه سیاه و بنفش را کنار زد و در آن لحظه بود که نفس گروه کوچک جمع شده در گوشه دژ، به شماره افتاد. من یقین دارم که اگر امکان داشت بت گربه، دندان قروچه کند، در زیر نور نارنجی لرزان دژ، به سطح جدیدی از شرارت دست می یافت. ویلکافور گفت: برادرزاده عزیز من، تو واقعاً یک منتخب هستی. کسی که مقرر گردیده تا بت ما را از دست کسانی که می خواستند آن را دور کنند، نجات دهد من به تو افتخار می کنم.

رنکو گفت: عمو، من هم به شما افتخار می کنم. اگر چه من از انعطاف صدای او دریافتم که چنین چیزی نبود.

- به من بگوید این جا چه اتفاقی افتاده است. ویلکافور سرش را تکان داد و سپس شروع به صحبت کرد: من شنیده ام که موج هجوم و تعدی طلاخواران، راهش را به طرف شهر ما در پیش گرفته است. آنها به دهکده ها، هم در کوهستان و هم در جنگل های گرمسیری نفوذ کرده اند. من شدیداً اعتقاد دارم که حالا زمانی است که آنها این اردوگاه مخفی را پیدا کنند.

با این فکر، دو شب قبل دستور دادم تا یک راه جدید ساخته شود، به دور از چشم این طلاخواران وحشی. اما این راه، یک راه ویژه خواهد بود. راهی که پس از استفاده، بتوان آن را از بین برد. پس به واسطه عوارض در این نواحی، هیچ راه دیگری وجود نداشته و امکان سفر در گوهستان تا بیست روز وجود نخواهد داشت. بنابراین هر تعقیب کنندهای که سعی کند دنبال ما بیایند، تا هفته ها سرگردان خواهد شد. ولی تا آن زمان ما خیلی از این جا دور شده ایم. رنکو گفت: خوب، ادامه بدهید.

- هندیان من یک محل بسیار مناسب را برای احداث این راه پیدا کرده اند، فوق العاده ترین تنگه ای که زیاد هم از این جا دور نیست. آن یک تنگه مدور است که یک برآمدگی صخره ای عظیم از وسط آن سر سر آورده است. با این وضعیت، دیواره های این تنگه برای مسیر جدید ما بسیار مناسب بود و من دستور شروع ساخت فوری آن را دادم. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که مهندسان من به بالای تنگه رسیدند. در آن روز،



همین که آنها به پایین و به تنگه زیر پای خودشان نگاه کردند آن را دیدند.

- عمو، آنها چه چیزی را دیدند؟

آنها یک ساختمان را دیدند. سازه‌ای که توسط انسان ساخته شده بود و در بالای برآمدگی سنگی قرار داشت.

رنکو نگاه نگرانی را به من انداخت.

- من فوراً دستور ساخت یک پل طنابی را دادم. بعد به همراه مهندسان، از پل عبور کرده و سازه بالای آن را بررسی کردم. رنکو در سکوت گوش می‌داد.

- هر چیزی که بود، به دست اینکاها ساخته نشده بود. سازه به نوعی شبیه به یک سازه مذهبی بود. یک معبد یا زیارتگاه مانند آنهایی که در هر جای جنگل گرمسیری می‌توان یافت، نبود. معبد توسط امپراتوری اسرارآمیزی که در سال‌های دور و قبل از ما در این سرزمین ساکن بودند، ساخته شده بود. اما چیز بسیار عجیبی درباره این معبد خاص وجود داشت. ورودی آن با یک تخته سنگ بزرگ مهر و موم شده بود. روی تخته سنگ تصاویر و علامت‌های زیادی ترسیم شده بود که مردان روحانی ما هم نتوانستند رمز آنها را کشف کنند.

رنکو گفت: عمو بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟

ویلکافور نگاهش را به پایین دوخت: کسی از مردان من اشاره کرد که شاید این معبد افسانه‌ای «سولون» باشد اگر این درست باشد، پس درون آن باید افسانه‌ای‌ترین گنجینه زمرد و یاقوت باشد.

رنکو با حالتی جدی گفت: عمو، بعد چه کار کردید؟

- من دستور دادم که در معبد را باز کنند. با این کار، من موجود شریری را که تا به حال نظیرش را ندیده بودم، از بند آزاد کردم. من رایا را آزاد کردم.

شب از راه رسید. رنکو و من در پشت بام دژ موضع گرفتیم تا شهر را نظاره کنیم و این حیوان را که آنها رایا می‌گفتند پیدا کنیم.

در کمال تعجب، باساریو به گوشه تاریک قلعه سنگی بزرگ رفت. پشت به اتاق نشست و آن کاری را که می‌خواست، همان جا انجام داد.

من از پشت بام دژ به دهکده می‌نگریستم.

حالا باید بگویم که پس از مسافرت از میان جنگل‌ها، من به صدای شب عادت کرده بودم. صدای قورباغه‌ها، وز وز حشرات، خش خش شاخه‌هایی که میمون‌ها چهار دست و پا در میان آنها می‌دویندند.

اما دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید

جنگلی که دهکده را احاطه کرده بود، کاملاً ساکت بود از هیچ حیوانی صدایی در نمی‌آمد هیچ موجود زنده‌ای حرکت نمی‌کرد.

من به آرامی از رنکو پرسیدم: این جا چه اتفاقی افتاده؟

او اول جوابی نداد، ولی بالاخره گفت: یک موجود شریر بزرگ از بند رها شده است دوست من، یک موجود شریر بزرگ!

- منظور عموی تو از این که معبدی که آنها یافته‌اند ممکن است همان

معبد سولون باشد چی بود؟ سولون چی یا چه کسی است؟

رنکو گفت: برای هزاران سال بسیاری از امپراتوری‌های بزرگ در این سرزمین اقامت گزیده‌اند ما چیزهای زیادی درباره‌ی این امپراتوری‌ها نمی‌دانیم. بجز ساختمان‌های باقی مانده یا داستان‌هایی که از قبایل بومی سینه به سینه به ما رسیده است. یک افسانه مشهور در میان قبایل این منطقه مربوط است به امپراتوری عجیب مردانی که خود را موکسه یا موچه می‌نامیدند. موکسه‌ها در امر ساختمان‌سازی افرادی کارآمد بودند و طبق گفته بومی‌های محلی، آنها « راپا » را می‌پرستیدند. بعضی می‌گویند حتی « راپا » را اهلی کرده بودند که این موضوع جای بحث دارد.

به هر حال افسانه‌ای که قبایل محلی بیشتر دوست دارند درباره موکسه بگویند، مربوط به مردی به نام سولون است. طبق این افسانه، سولون مردی برجسته، فرهیخته و حکیم بود. به واسطه همین قابلیت‌ها، رئیس مشاوران امپراتور بزرگ موکسه شد. وقتی سولون به سن پیری رسید، به عنوان پاداش وفاداری‌اش، امپراتور به او یک ثروت قابل توجه و افسانه‌ای هدیه کرد و دستور داد که معبدی به افتخار او بسازند امپراتور گفت که سولون می‌تواند تصمیم بگیرد که معبد را هر جا که دلش بخواهد برایش بسازند. در هر شکل و در هر فرم، هر طور که می‌خواست بهترین مهندسان امپراتوری برایش می‌ساختند.

رنکو به تاریکی خیره شد



- گفته شده است که سولون درخواست کرد تا معبدش در محلی مخفی ساخته شده و همه ثروتش داخل آن جای داده شود سپس او از بهترین و قابل‌ترین شکارچیان امپراتور خواست تا چند قلاده « راپا » را به دام انداخته و آنها را درون معبد و در کنار گنجینه‌اش رها کنند.
- من ناباورانه گفتم: او چند « راپا » را در معبد رها کرد؟
- رنکو گفت: بله او این کار را کرد. اما برای دانستن این که چرا این کار را کرد، باید متوجه باشید که سولون به دنبال چه چیزی بوده است. او می‌خواست معبدش آزمایش نهایی برای ورود هر موجود انسانی باشد.
- منظورت چیه؟
- سولون می‌دانست که خبر گنجینه بیکران داخل معبد او، به سرعت در همه جا پراکنده خواهد شد. او می‌دانست که حرص و زیاده‌طلبی، ماجراجویان را به جستجوی ثروتش و غارت آن جا خواهد کشاند.
- بنابراین او معبدش را مورد آزمایش و امتحان قرار داد. یک آزمایش برای انتخاب ثروتی افسانه‌ای یا مرگی خاص. یک آزمایش که طراحی شده بود تا نشان دهد آیا یک نفر می‌تواند بر حرص سرکش خود غلبه کند یا نه!
- رنکو به من نگاه کرد و ادامه داد: انسانی که با حرص و طمع خود مبارزه کرده و باز نکردن معبد را انتخاب کند زنده می‌ماند و کسی که تسلیم وسوسه شده و معبد را در جستجوی ثروت افسانه‌ای باز کند توسط راپاها کشته خواهد شد.
- من در سکوت آن را مجسم می‌کردم.
- من از رنکو پرسیدم: این معبد که ویلکافور درباره‌اش گفته بود و در بالای برآمدگی سنگی بزرگ قرار دارد، تو فکر می‌کنی که همان معبد سولون است؟
- رنکو آهی کشید و گفت: اگر این طور باشد من بسیار متأسف خواهم شد.
- چرا؟
- چون بدین معناست که ما به استقبال مرگ آمده‌ایم.
- من با رنکو مدتی روی پشت بام دژ ماندم و زیر باران به بیرون خیره شده بودم.
- یک ساعت گذشت. هیچ چیزی از جنگل بیرون نیامد.
- یک ساعت دیگر و هنوز هیچ چیز ...

آن وقت بود که رنکو به من گفت به داخل دژ برویم و بخوابیم. با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتم. به خاطر این مسافرت خیلی خسته شده بودم. بعد از آن به داخل دژ رفته و بر روی پشته‌ای از علف دراز کشیدم. دو آتش کوچک در گوشه‌های اتاق می‌سوختند من سرم را به روی علف‌های خشک گذاشتم اما چیزی از بر هم گذاشتن پلک‌هایم نگذشته بود که احساس کردم کسی مصرانه به شانهم می‌زند چشمانم را باز کردم و خودم را رو در روی زشت‌ترین صورتی که در تمام زندگی‌ام دیده بودم یافتم.

یک پیرمرد قوز کرده با دهانی بدون دندان، جلوی من ایستاده بود. او طرلهایی ترسناک از موی خاکستری داشت که از لبروها بینی و گوش‌هایش بیرون زده بودند.

پیرمرد گفت: درود بر تو مرد طلاخوار! من راجع به کارهایی که تو برای شاهزاده جوان رنکو انجام داده‌ای، چیزهای زیادی شنیده‌ام. تو کمک کردی که او از زندان بگریزد و من می‌خواستم کمال سپاسگزاری خود را به تو اظهار کنم. من نگاهی به اطراف دژ کردم. آتش‌ها خاموش شده بودند. افرادی که قبلاً در اتاق ازدحام کرده بودند حالا ساکت و به خواب رفته بودند من واقعاً باید می‌خوابیدم، حداقل برای یک زمان کوتاه.

من گفتم: آه خب من که کاری نکردم.

پیرمرد انگشت استخوانی‌اش را به سینه من نشانه رفت و هوشیارانه تکان داد و گفت: متوجه باش طلاخوار! رنکو تنها کسی نیست که تقدیرش با آن بت رقم می‌خورد، می‌فهمی؟

- من متوجه نمی‌شم.

پیرمرد با دهان عاری از دندان‌های نیش‌خندی زد و گفت: منظورم اینه که نقش رنکو به عنوان محافظ «روح مردم» مستقیماً از دهان اوراکل در پاچاکاماک آمده است، همین طور خود تو.

من این موضوع را از اوراکل در پاچاکاماک شنیده بودم. او پیرزنی قابل احترام بود که از آن معبد مقدس نگهداری می‌کرد و نگهبان سنتی «روح مردم» بود.

من گفتم: چرا؟ اوراکل درباره من چه گفت؟



اورا کل اظهار کرد خیلی زود پس از این که طلاخواران به سرزمین ما برسند، امپراتوری ما از بین می‌رود. اما او این را هم پیشگویی کرد که تا زمانی که «روح مردم» از دسترس فاتحان دور بماند، روح ما زنده خواهد ماند. اما او این موضوع را گفت که تنها یک مرد می‌تواند بت را در امان نگه دارد.

- رنکو.

- درست است. اما همه آنچه که او در این باره گفته، این است:

زمانی خواهد رسید که او بیاید،

یک مرد، یک قهرمان، که «علامت خورشید» را با خود دارد.

او شهادت این را خواهد داشت تا با تمساح‌ها بجنگد

او جینگا را خواهد داشت،

او از کمک مردانی شیردل بهره خواهد برد،

مردانی که زندگی خود را به خاطر هدف عالی او می‌دهند

او از آسمان به زمین خواهد آمد تا روح ما را نجات دهد،

او یک «برگزیده» است.

من گفتم: یک برگزیده؟

- درست است.

- با خود گفتم آیا من در نقش یک شیردل آماده‌ام تا زندگی خود را برای

کمک به رنکو از دست بدهم. تصمیم گرفتم که این کار را نکنم.

سپس به استفاده لوراکل از واژه جینگا فکر کردم. به یاد آوردم که

محبوب‌ترین کیفیت‌ها در فرهنگ اینکاها است. ترکیبی کمیاب از وقار، تعادل و

سرعت است. توانایی یک انسان که شبیه به یک گربه حرکت می‌کند من فرار

حیرتانگیز خودمان را از کوزکو به خاطر آوردم. این که چگونه سبکبال از این

بام به آن بام می‌پرید و با استفاده از طناب به زمین و پشت اسب من لیز خورد.

آیا او با وقاری حاکی از اعتماد به نفس یک گربه، این کار را کرد؟ بدون هیچ

شکی، بله.

من سؤال کردم: منظورت از این که می‌گویی او شجاعت نبرد با تمساح‌ها را

خواهد داشت چیست؟

پیرمرد گفت: وقتی رنکو یک پسر سیزده ساله بود، هنگامی که مادرش

می‌خواست از کنار ساحل رودخانه در منطقه خودشان، آب بردارد، یک تمساح او

را می‌گیرد. در آن زمان رنکو که با او بود، به داخل آب شیرجه رفته و با آن هیولای زشت گلاویز می‌شود تا این که او را از پوزه آن حیوان آزاد می‌کند. مردان زیادی را پیدا نمی‌کنی که به رودخانه پرینه و با چنین موجود ترسناکی بجنگند لاف‌زن نه یک پسر سیزده ساله!

من آب دهانم را فرو دادم.

من این اقدام خارق‌العاده و شجاعانه‌ای را که رنکو به عنوان یک پسر نوجوان انجام داده بود، نمی‌دانستم. من می‌دانستم که او یک مرد شجاع است، اما این ... من هرگز نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

پیرمرد که انگار افکار مرا خوانده بود، دوباره با انگشت استخوانی دراز خود به سینه‌ام زد و گفت:

طلاخوار جوان، شجاعت و دلیری خود را دست کم نگیر. خود تو زمانی که کمک کردی تا شاهزاده جوان ما از قفس خودش فرار کند شهادت زیادی از خود نشان دادی. به علاوه بعضی می‌گفتند که تو برای انجام آن کاری که درست بود بیشترین شجاعت را از خود نشان داده‌ای.

من با فروتنی، سرم را پایین آوردم.

پیرمرد خود را به من نزدیک کرد و گفت: من گمان نمی‌کنم که چنین اعمال شجاعانه‌ای بدون پاداش بماند نه، به عنوان یک پاداش برای فداکاری‌هایت، می‌خواهم این را به تو هدیه بدهم.

او کیسه‌ای شبیه به مثانه در دست داشت که قطعاً از بدن یک حیوان کوچک به دست آورده بود. ظاهر آن نشان می‌داد که پر از نوعی مایع باشد. من کیسه را گرفتم. یک سر آن باز بود که من حدس زدم که دارنده آن می‌تواند از آن جا محتویات آن را بیرون بریزد.

من پرسیدم: این چیه؟

پیرمرد مشتاقانه گفت: این ادرار میمون است.

من با تعجب گفتم: ادرار میمون.

- این تو را ازگزند رایا محافظت خواهد کرد. رایا یک گربه است، و مثل همه گربه‌ها، از مفرورت‌ترین موجودات است. طبق گفته قبایل این منطقه، چندین مایع وجود دارند که رایا با عصبانیت آن را مورد تنفر قرار می‌دهد. مایعاتی که اگر به همه جای بدن مالیده شود رایا را خواهد ترساند.



من لبخندی به پیرمرد زدم. از همه اینها گذشته این اولین باری بود که مدفوع یک حیوان جنگلی را به عنوان قدردانی به من هدیه می‌دادند.
 من گفتم: متشکرم، این یک هدیه بسیار باارزش است.
 پیرمرد به نظر رسید که از این جواب من خیلی خیلی خوشحال شده است.
 گفت: پس من حالا می‌خواهم یک هدیه دیگر را به تو تقدیم کنم.
 من سعی کردم بگویم که مبادا سخاوتمندی او نوع دیگری از کثافت حیوان را به من هدیه دهد اما هدیه دوم از نوع فیزیکی نبود.
 او گفت: می‌خواهم رازی را برایت فاش کنم.
 - این راز چیه؟

اگر زمانی نیاز داشتی که از دهکده فرار کنی، اول وارد کوانکو شده و به تونل سوم در طرف راست برو. بعد یکی در میان به چپ و بعد به راست برو. اولین تونل را هر زمان که دیدی برو. اما مطمئن شو که اول به سمت چپ بروی. کوانکو تو را به آبشار مشرف بر جنگل‌های مرطوب پهناور خواهد برد. راز مسیر مارپیچ ساده است، فقط هر کسی باید بداند که از کجا شروع کند به من اعتماد کن طلاخوار جوان و این هدایا را با خود داشته باش. اینها زندگی تو را نجات خواهند داد.

پس از کمی خواب سرحال شدم و بار دیگر به بالای پشت بام دژ رفتم. در آن جا رنکو را دیدم که با ازخودگذشتگی بیدار مانده است. او باید به حد اعلی خسته شده باشد. اما او به خاطر این خستگی‌ها در انجام وظیفه‌اش کوتاهی و خیانت نمی‌کرد. او فقط هوشیارانه به خیابان اصلی شهر خیره شده و غافل از پرده بارانی بود که به آرامی روی سرش می‌نشست. من بدون این که حرفی بزنم به کنارش رفتم و نگاه او را بر روی دهکده دنبال کردم. صرف‌نظر از باران، نه چیزی حرکت می‌کرد و نه از چیزی صدایی به گوش می‌رسید. سکوت ترسناک دهکده فراموش نشدنی بود.

رنکو وقتی صحبت می‌کرد رویش را به طرف من برنمی‌گرداند: وایلیکافور می‌گوید او معبد را در روشنایی روز باز کرده است. سپس پنج نفر از بهترین جنگجویان خود را برای یافتن گنجینه سولون به داخل فرستاده است. ولی آنها هرگز برنگشتند. فقط یا آمدن شب است که راپاها از معبد بیرون می‌آیند.

من با وحشت سؤال کردم: آیا آنها بیرون از آن جا هستند؟

- اگر هم باشند، من هنوز نتوانسته‌ام آنها را ببینم.

من به رنکو نگاه کردم. چشمان او سرخ شده و زیر هر دوی آنها پف کرده بود.

من به آرامی گفتم: دوست من! تو باید بخوابی. تو باید نیروی خود را دوباره به دست آوری. بخصوص که هموطنان من این شهر را پیداکنند. حالا برو بخواب، من بیدار خواهم ماند و اگر هم چیزی دیدم تو را بیدار می‌کنم. رنکو به آرامی سرش را تکان داد و گفت: طبق معمول، حق با تو است. آلبرتو متشکرم.

و با گفتن این، او به داخل دژ رفت و من خود را که تنها در پشت بام دژ ایستاده بودم یافتم، تنها در دل شب. هیچ چیزی در دهکده زیر پایم نبود. به نظر بعد از حدود یک ساعت آن اتفاق افتاد.

من در حال تماشای موج‌های کوچک و ریز رودخانه بودم. موج‌های نقره‌ای براق در زیر نور مام ناگهان یک کلک شناور را دیدم. من هیکل ۳ نفر را که در عرشه آن بودند را تشخیص دادم. سایه‌هایی تیره درون شب، خون در بدنم یخ زد.

مردان هرئاندو ...



من می‌خواستم به طرف رنکو فرار کنم. اما وقتی که کلک به کنار بارانداز چوبی کوچک آمد و مسافران روی آن قدم گذاشتند، نگاه بهتری به آنها انداختم و نفس راحتی کشیدم.

آنها فاتحان اسپانیایی نبودند، آنها اینکا بودند.

یک مرد با تن پوش جنگجویان اینکا و یک زن با یک بچه کوچک. همه آنها به خاطر باران، ردا و کلاه بارانی پوشیده بودند.

هر سه نفر به آرامی به خیابان اصلی می‌آمدند و در بهت و ناباوری به قتل عامی که در همه جای جاده گلی آثارش باقی مانده بود، نگاه می‌کردند. و آن گاه بود که من آن را دیدم.

اول من فکر کردم که سایه موج زدن شاخه‌ای است که از کنار یکی از کلبه‌هایی که در خیابان قرار داشته‌اند، بیرون افتاده است. اما بعد، سایه از دیوار کلبه دور شد و سایه دیگری جای آن را گرفت.

من نمایی تاریک از یک گربه را دیدم. سر یک گربه سیاه که پوزه و نوک گوش‌هایش به طرف بالا بود. من دهان باز آن را دیدم که در سکوت انتظار برای کشتن، باز بود.

در وهله اول من اندازه آن را باور نمی‌کردم و این که آیا آن یک حیوان است. او بسیار عظیم بود. ناگهان متوجه شدم که حیوان رفته است. همه آن چیزی که می‌دیدم دیوار کلبه بود، خالی و تنها. کلبه با اشعه نور ماه روشن شده بود.

هر سه اینکا حالا حدود بیست قدمی از دژ بودند.

من با صدای بلند و به زبان کواچوان به آنها گفتم: بیاید این جا، سریع‌تر! سریع‌تر بیاید.

به نظر نمی‌رسید که آنها آنچه را که من می‌گفتم، فهمیده باشند.

بعد اولین حیوان به آرامی به خیابان اصلی و پشت سر آنها رفت.

من صدا زدم، بدوید، سریع‌تر! آنها پشت سر شما هستند.

مرد گروه برگشت و گربه عظیم را دید که در زمین گل‌آلود پشت سر او ایستاده است.

حیوان به آرامی حرکت می‌کرد، با دقت و تعمق. به نظر می‌رسید آن یک پلنگ باشد، یک پلنگ سیاه غول‌پیکر. چشمان زرد رنگ و سرد او به پایین و

پوزه سیاهش که به تدریج باریک‌تر شده بود نگاه می‌کرد. چشمانی که به سردی چشم یک گربه و بدون پلک زدن، خیره مانده بود.
در آن لحظه حیوان دوم به اولی ملحق شد و دو راپا مشتاقانه به گروه کوچک جلوی خود خیره شدند. سپس آنها سرشان را پایین آورده و بدن‌شان را به حالتی شبیه به دو نفر که محکم پیچانده شده و منتظر رها شدن باشند در آوردند.

من فریاد زدم: بدوید! بدوید!

مرد و زن شروع به دویدن کردند و با عجله به طرف دژ آمدند.
دو گربه در خیابان اصلی پشت سر آنها خیز برداشته و به دنبال آنها آمدند.
من دویدم تا درب دژ را که از بام دژ به پایین و به بدنه اصلی بنا منتهی می‌شد باز کنم: رنکو! یک کسی ... درب اصلی را باز کنید چند نفر بیرون در هستند.
من با عجله به لبه پشت بام برگشتم و درست در لحظه‌ای به آن جا رسیدم که زن به پایه دژ رسیده بود و بچه‌اش را در آغوش داشت. مرد درست پشت سر او بود.

گربه‌ها خیابان را قرق کرده بودند

هیچ کسی در را باز نکرده بود.

زن با چشمانی وحشتزده به بالا و به طرف من نگاهی انداخت. در همین چند لحظه من خود را مدهوش زیبایی او یافته‌ام او چشمگیرترین زنی بود که تا به حال ...

من تصمیم خود را گرفتم.

من خرقة خود را در آوردم. یک طرف آن را نگه داشته و طرف دیگر آن را روی لبه پشت بام پرتاب کردم. من صدا زدم: خرقة منو بگیر. من شما را بالا می‌کشم.

مرد انتهای دیگر خرقة را گرفت و به زن داد.

او فریاد کرد: برو! برو!

زن خرقة مرا گرفت و من با تمام قدرت او و بچه‌اش را از پشت بام دژ به بالا کشیدم.

چیزی از بالاتر رفتن زن از زمین نگذشته بود که من مرد جنگی زیر پای او را دیدم که با پنجه یکی از راپاها کوبیده شد. بدن او وقتی که از دیوار بیرونی دژ



پرتاب شد صدای ضعف‌آوری داد. وقتی که راپا او را زنده زنده شروع به خوردن کرد، او فقط فریاد می‌کشید.

با تمام قدرت من خرقه‌ام را بالاتر آورده و زن و بچه‌اش را برای در امان بودن بالا می‌کشیدم.

آنها به لبه پشت بام رسیدند و در زیر بارش باران سبک او باروی سنگی دژ را گرفت. او در همان لحظه سعی می‌کرد بچه‌اش را به من بدهد او یک پسر بچه کوچک بود، با چشمان قهوه‌ای درشت و وحش‌زده.

من تقلاً کردم که سه چیز را با هم در یک لحظه نگه دارم، زن، پسرش و خرقه‌ام. با وحشت به آن طرف‌تر نگاه کردم و راپاهای زیادی را دیدم که دزدانه در خیابان اصلی ویلکافور در حرکت بودند و شاهد این آشوب و هیجان بودند.

بعد یکی از گربه‌ها از درون گل و لای بالا پرید و سعی کرد تا با آرواره‌اش پاهای آویزان زن را بگیرد اما او خیلی باهوش بود. او پاهایش را درست در همان لحظه آخر بالا کشید و آرواره‌های گربه بدون این که چیزی را بگیرند در هوا بسته شدند.

زن با چشمان هراسان التماس می‌کرد: کمکم کن.

در حالی که باران به صورتم می‌بارید گفتم: خونسرد باش.

گربه زیر پای او از زمین گل‌آلود دوباره خیز برداشت. در این لحظه دست خود را بالاتر آورد و با چنگال‌های شبیه به داس خود، لبه خرقه را در طرف زن گرفت. در این حین من با وحشت زیاد دیدم که همه خرقه با وزن حیوان، محکم به پایین کشیده می‌شود.

زن همین که احساس کرد که وزن گربه او را به پایین می‌کشد فریاد زد: نه!

من نفسی کشیدم: آه، خدای من!

در آن لحظه‌ای که گربه محکم خرقه را در طرف زن می‌کشید زن هم محکم دست خیس مرا گرفته بود. اما این فایده‌ای نداشت. گربه بزرگ خیلی سنگین بود و خیلی قوی.

با فریاد آخر، زن با بچه در بغلش از دست‌های من لیز خورد. او به لبه پشت بام و به دور از دید من پرت شد. در آن لحظه بود که من یک کار غیرقابل تصور انجام دادم.

من پشت سر او روی لبه پریدم.

من با وضعیتی نه چندان قهرمانانه در استخری از گل که در جلوی دژ قرار داشت، فرود آمدم. به محض این که این کار را کردم، بارانی از خیسی قهوه‌ای رنگ به صورتم پاشید طوری که چشمانم دیگر جایی را نمی‌دید.
من گل‌ها را از چشمانم پاک کردم.

فوراً متوجه هفت راپا که در نزدیکی من به صورت نیم‌دایره ایستاده بودند شدم که با چشمان زرد رنگ خود به من خیره شده بودند. قلب من با صدای بلند در سرم می‌کوبید. حالا در نظر داشتم که چه کاری انجام دهم. خودم هم واقعاً نمی‌دانستم. زن و پسرش درست کنار من بودند. من قدم به جلوی آنها گذاشتم و با حالتی خشم‌آلود به گروه متحد هیولاهای جلوی خودمان فریاد کردم: از این جا بروید! گفتم از این جا بروید!

من یک تیر از تیردان در پشت خود در آوردم و مانند شلاق آن را به جلو و عقب، در جلوی صورت بزرگ گربه‌ها حرکت دادم.

به نظر می‌رسید که راپاها به اعمال احساساتی لاف‌زنی من اعتنایی نمی‌کنند.

آنها حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند.

حقیقتاً باید گفت که این موجودات شیطانی از پشت بام دژ، بزرگ به نظر می‌رسیدند. ولی از فاصله نزدیک آنها عظیم‌الجثه بودند. تیره، سیاه و قدرتمند.

بعد ناگهان راپایی که در نزدیک‌ترین فاصله به من ایستاده بود، پنجه‌اش را به تندی به جلو حرکت داد و نوک تیز تیر مرا در جا قایید. موجود بزرگ سپس سرش را پایین آورد و به طرف من خر خری کرد. او خودش را برای حمله آماده کرد که چیزی با یک صدای پاشیدن به درون یک گودال گل‌آلود، در سمت راست من افتاد.

من برگشتم تا ببینم که آن چه چیزی بوده است. من اخم کردم.

آن بت بود. آن بت رنکو بود.

سر من مثل یک آسیاب بادی چرخید. بت رنکو این جا در پایین چه کار داشت؟ چرا باید کسی آن را به پایین و درون گل بیاندازد، آن هم در چنین موقعیتی!

در این حال به بالا نگاه کردم و خود رنکو را دیدم که به لبه پشت بام دژ تکیه داده است. او آن کسی بود که بت را به طرف من به پایین انداخته بود.



و ناگهان آن اتفاق افتاد.

من یخ زدم.

صدای آن مانند چیزی بود که هرگز در زندگی‌ام نشنیده بودم. آن فقط صدایی نرم بود. اما کاملاً نافذ آن قضا را مانند یک چاقو می‌شکافت و رسوخ می‌کرد، حتی در صدای بارش باران. آن شبیه به صدای یک ناقوس بود، هنگامی که چیزی به آن بخورد. نوعی صدای وز وز زیر و بم‌دار ... م م م م م م ...

راپاها هم آن را می‌شنیدند آن یکی که چند لحظه قبل خود را آماده حمله کرده بود، حالا فقط جلوی ما ایستاده بود خیره، حیرت‌زده و میبهوت بتی که حالا نیمی از آن در گودال قهوه‌ای کنار من در آب فرو رفته بود، شده بود. در آن وقت بود که عجیب‌ترین چیز اتفاق افتاد. گروه راپاهای اطراف ما به آرامی شروع به حرکت به عقب کردند راپاها در حال دور شدن از بت بودند.

رنکو خیلی آهسته گفت: خیلی آرام حرکت کن، صدای منو می‌شنوی؟ خیلی آرام. بت را بردار و به طرف در برو. من کسی را می‌فرستم تا شما را به داخل بیاورد.

من دستورش را اطاعت کردم.

همراه با زن و پسر بچه در بغلش، من بت خیس را با دستانم برداشتم. در حالی که پشت‌مان را محکم به دیوار دژ می‌فشردیم، به آرامی راه‌مان را دور دیوار خارجی و دور آن پیش گرفتیم و به درب ورودی رسیدیم.

از طرف دیگر، راپاها فقط ما را در یک فاصلۀ معین دنبال می‌کردند و از آهنگ ملودیک بت خیس شده مدهوش شده بودند اما به هیچ وجه قصد حمله نداشتند. بعد در یک لحظه، تخته سنگ بزرگی که به عنوان یک درب برای دژ عمل می‌کرد، کنار رفت. همه ما به داخل آن رفتیم. من آخر از همه وارد شدم و در، پشت سر من بسته شد. من روی در افتادم. نفس نفس‌زنان، خیس، لرزان و به کلی میبهوت از این که چه طور هنوز زنده هستم.

رنکو با عجله برای دیدن ما از پشت بام پایین آمد.

او زن را تشخیص داد و گفت: لینا! و در حالی که پسر بچه را به آغوش می‌کشید فریاد کرد: مانی!

من خسته و درمانده بر کف زمین افتادم و شاهد همه آن شادی‌ها بودم. حالا خجالت می‌کشم این را بگویم، اما در آن لحظه من واقعاً احساس دردناکی از حسادت را به دوستم رنکو کردم. بدون شک این زن با آن زیبایی خیرتانگیز همسر او بود. چنان که هر کسی از شخصیت جذابی همچون رنکو چنین انتظاری داشت.

همین که رنکو پسر بچه را به آغوش گرفت، پسر بچه بانگ زد: دایی رنکو! چشمان من مشتاقانه چرخید.

رنکو در حالی که جلوتر می‌آمد گفت: برادر آلبرتو، من نمی‌دانم که تو می‌خواستی چه کاری را آن بیسرون انجام دهی، اما مردم من یک چیزی می‌گویند: «هدیه‌ای که داده می‌شود مهم نیست. بلکه منظوری که در پشت آن نهفته، مهم است». متشکرم. از تو متشکرم به خاطر خواهرم و پسرش.

– خواهر تو؟ در حالی که به آن زن خیره شده بودم، او خرقه خیس شده‌اش را در آورد. تن‌پوش کوتاه شبیه به تونیک او که خود از طریق پوست آن خیس شده بود نمایان شد.

از آنچه که می‌دیدم آب دهانم را فرو دادم.

او بسیار زیباتر از آن بود که من قبلاً مشاهده کرده بودم. اگر حقیقتاً یک چنین چیزی امکان‌پذیر بوده باشد، او شاید بیست و دو ساله بود. او چشمان قهوه‌ای ملایم، پوست صاف زیتونی، موهای تیره صاف، پاهای بلند و باریک و شانیهایی ماهیچه‌ای و صاف داشت.

او می‌درخشید.

رنکو او را در یک پتوی خشک پیچید و او به من لبخندی زد. صادقانه بگویم که در پاهایم احساس ضعف کردم. رنکو خیلی رسمی گفته برادر آلبرتو سلتیاگو می‌خواهم خواهرم، لینا را به تو معرفی کنم. اولین پرنسس امپراتوری اینکا. لینا قدم به جلو گذاشت و دست مرا گرفت. او با لبخندی بر لبانش گفت: این باعث خوشبختی من است که با شما آشنا می‌شوم و از این کار شجاعانه شما بسیار متشکرم.

من با شرمندگی گفتم: آه ... من که کاری نکردم.

در حین تعجب من، او اضافه کرد: آه، مطمئن باشید قهرمان من! آوازه کار شایسته شما در سراسر امپراتوری گسترده شده است.



من سرم را با تواضع پایین آوردم. من شیوه‌ای که او مرا صدا می‌زد دوست داشتم: قهرمان من.

رنکو لبخندی به من زد و گفت: در حقیقت من نمی‌دانستم که بت این کار را می‌کند.

من فریاد زدم: چی!

رنکو خندید: آلبرتو، من آن کسی که از پشت بام کاملاً امن به پایین پرید تا یک زن و بچه‌اش را که نمی‌شناسد، نجات دهد، نیستم.

او دستش را روی شانه‌ام انداخت و گفت: این طور گفته شده است که «روح مردم» توانایی این را دارد که حیوانات درنده را رام کند این را من هرگز ندیده بودم، اما شنیده بودم که وقتی بت به داخل آب فرو رفته باشد، می‌تواند حتی خشمگین‌ترین حیوانات را هم آرام کند. وقتی که من با فریادهای تو از خواب پریدم و دیدم که هر سه نفر شما در میان راپاها محاصره شده‌اید، به نظرم رسید که این بهتر از هر زمان دیگری، برای آزمایش این تئوری است.

من با حیرت سرم را تکان دادم.

لینا قدم به جلو گذاشت و گفت: رنکو، متأسفم از این که مزاحم اوقات خوش تو می‌شوم. اما من با یک پیغام به این جا آمده‌ام.

- چی؟

اسپانیایی‌ها رویا را گرفته‌اند. اما آنها نمی‌توانند توت‌ها را کشف رمز کنند. بنابراین هرگاه که آنها به یکی از توت‌ها می‌رسند، توسط ردیاب‌های چانکا که به همراه دارند منطقه اطراف آن را جستجو می‌کنند تا رد پای شما را بگیرند. پس از این که طلاخواران، پاکو و توریا را غارت کردند من به این جا فرستاده شدم تا به شما از پیشرفت آنها بگویم. چون من یکی از محدود کسانی هستم که کد توت‌ها را می‌داند. من تا این جا فهمیده‌ام که آنها رویا را به آتش کشیده و با خاک یکسان کرده‌اند. رنکو، آنها رد تو را گرفته‌اند و در راه رسیدن به این جا هستند.

رنکو گفت: تا کی؟

صورت لینا تیره شد و گفت: آنها خیلی سریع حرکت می‌کنند برادر، خیلی سریع. با سرعتی که آنها حرکت می‌کنند من تخمین می‌زنم که تا آخر روز به این جا برسند.

فرانک نش ناگهان از پشت سر ریس گفت: چیزی پیدا کردی؟

ریس نگاهش را از دستنوشته برداشت. او نش، لورن، گبی و کراوس را ایستاده در جلوی درب ATV دید که امیدوارانه به او نگاه می‌کنند. ساعات آخر بعد از ظهر بود و به واسطهٔ لبرهای توفانی بالای سرشان، آسمان پشت سر آنها به طور قابل ملاحظه‌ای شروع به تاریک شدن کرده بود.

ریس به ساعتش نگاه کرد.

ساعت ۴:۵۵ بعد از ظهر بود. لعنتی.

او متوجه نشده بود که ساعات زیادی را مشغول خواندن بوده است.

شب از راه می‌رسید و با آمدن آن راپاها هم از راه می‌رسیدند.

نش پرسید: خب، چیزی پیدا کرده‌ای؟

ریس شروع کرد: ا... او مجذوب دستنوشته شده بود. طوری که تقریباً فراموش کرده بود که چرا مشغول خواندن آن شده است. یافتن چیزی که او بتواند در مقابل راپا دفاع کرده و آنها را به عقب و درون معبد براند.

نش گفت: خب...؟

- دستنوشته می‌گوید که آنها فقط شب‌ها و یا در زمان‌های تاریکی غیر معمول بیرون می‌آیند.

- کراوس گفت: و این توضیح می‌دهد که چرا آنها در دهانهٔ آتشفشان فعال بوده‌اند. آن جا خیلی تاریک است حتی در خلال روز و آنها ...

ریس حرف کراوس را برید قبل از این که او بتواند اشتباه قبلی خود را توجیه کند. یک اشتباه که منجر به کشته شدن سه تن از سربازان خوب گروه شده بود و گفت: مثل این که راپاها می‌دانند که این دهکده یک منبع غذایی مناسب برای آنهاست. در دستنوشته آنها دو بار به آن حمله کرده‌اند.

- در آن دستنوشته، گفته شده که چه طور آنها به داخل معبد آمده‌اند؟

- بله. در دستنوشته آمده که آنها توسط مردی فرهیخته، درون این ساختمان رها شده‌اند که می‌خواست معبدی را برای امتحان طمع انسان بسازد. ریس نگاهی کنایه‌آمیز به نش کرد و گفت: فکر می‌کنم که ما در این امتحان مردود شده‌ایم.

گبی لوپز نفسی کشید و گفت: معبد سولون.

نش پرسید: در آن چیزی دربارهٔ این که چه طور می‌توان با آنها جنگید گفته شده است؟

- دستنوشته در این باره چیزی می‌گوید. در واقع دو چیز. اول، ادرار میمون. ظاهراً همهٔ گربه‌ها از آن متنفرند و با آغشته کردن آن به خودتان، راپاها از شما خواهند گریخت.

لورن گفت: و چیز دوم؟

ریس گفت: خوب آن خیلی عجیب است. در جایی از داستان، درست وقتی که گربه‌ها می‌خواستند به سانتیاگو حمله کنند، شاهزاده اینکا بت را به پایین و درون یک گودال آب می‌اندازد. به محض این که بت با آب تماس پیدا می‌کند، از خود یک نوع صدای وز وز عجیبی را ساطع می‌کند و به نظر می‌رسد که جلوی گربه‌ها را می‌گیرد.

نش اخم‌هایش در هم رفت.

ریس گفت: آن خیلی عجیب بوده است، سانتیاگو آن را به صدای یک ناقوس که چیزی به آن خورده باشد تشبیه کرده است و به نظر می‌رسد که آن مانند اصول سوت سگ عمل کرده است. بعضی از لرزش‌های با فرکانس بالا، بر گربه‌ها تأثیر داشته ولی در مورد انسان چنین نبوده‌اند.

ریس اضافه کرد: یک چیز واقعاً عجیب این که اینکاها از وجود آن مطلع بودند. در دو جای دستنوشته آمده است که اینکاها معتقد بودند که بت آنها، هنگامی که در آب قرار گیرد، می‌تواند حتی وحشی‌ترین حیوانات را آرام کند. نش نگاهی به لورن انداخت و گفت: این می‌تواند رزناس یا ایجاد طنین باشد.

لورن گفت: تماس با مولکول‌های اکسیژن غلیظ شده در آب باعث ایجاد رزناس در تایریوم شده است، مانند دیگر مواد هسته‌ای که با اکسیژن در هوا واکنش می‌کنند.

نش گفت: اما این در مقیاس خیلی وسیع‌تری بوده است.

لورن گفت: چه علتی داشته که راهب می‌توانسته صدای وز وز را بشنود. انسان نمی‌تواند صدای طنینی که بر اثر تماس پلوتونیوم با اکسیژن به وجود آمده است را بشنود. فرکانس آن بسیار پایین است. اما چون تایریوم چگالی

بالتری از پلوتونیوم دارد، این امکان وجود دارد که وقتی در مجاورت آب قرار می‌گیرد، رزناس آن بسیار قوی شود. طوری که بتواند توسط انسان شنیده شود. کرواس با کنایه گفت: و اگر راهب آن را شنیده باشد لابد برای گربه دو برابر بدتر بوده است.

همه به طرف کرواس برگشتند.

- به خاطر داشته باشید گربه‌ها یک قدرت شنوایی تقریباً ده برابر بیشتر از انسان‌ها دارند آنها چیزهایی می‌شنوند که ما از نظر فیزیکی نمی‌توانیم. آنها با فرکانسی که ماورای حد شنوایی ما است ارتباط برقرار می‌کنند لورن یا سردی گفت: ارتباط برقرار می‌کنند؟

کرواس گفت: بله، این کاملاً اثبات شده است که گربه‌های بزرگ از طریق خر خر کردن و لرزش‌های گلویی خود که ماورای ادراک شنوایی انسان‌ها هستند با هم ارتباط برقرار می‌کنند اما نکته این جاست، هر چه را که راهب شنیده است احتمالاً یک دهم آن چیزی بوده است که گربه‌ها می‌شنیده‌اند. صدای وز وز باید آنها را دیوانه کرده باشد و به همین خاطر آنها را متوقف کرده است.

ریس گفت: دست‌نوشته فراتر از این رفته است این صدا فقط باعث مکث آنها نشده است. بلکه به نظر می‌رسد که گربه‌ها پس از این که به داخل آب افتاده است، به دنبال آن رفته باشند انگار که آنها به طرف بت کشیده شده و حتی هیپنوتیزم شده بودند.

نش گفت: آیا دست‌نوشته چیزی درباره این که چه طور بت به داخل معبد برده شده، گفته است؟

ریس گفت: نه، هنوز نه. چه کسی می‌داند شاید رنکو و سانتیاگو بت را خیس کرده و از آن برای عقب راندن گربه‌ها به درون معبد استفاده کرده‌اند. به هر حال هر چه که انجام شده باشد آنها توانسته‌اند گربه‌ها را به داخل معبد ببرند. ریس مکثی کرد و ادامه داد: واقعاً این حرف کاملاً بی‌مورد نیست. با قرار دادن بت درون معبد آنها صرفاً بخش دیگری از امتحان سولون درباره طمع انسان را انجام داده‌اند. نش گفت: این گربه‌ها، دست‌نوشته می‌گوید که آنها شب رو هستند درسته؟



- دستنوشته می‌گوید که آنها هر نوع تاریکی را دوست دارند شب‌هنگام یا هر وقت دیگر.
- اما آن می‌گوید که آنها هر شب برای شکار و غذای خود به دهکده می‌آیند.
- بله.
- چشمان نش باریک شد و گفت: پس ما می‌توانیم تصور کنیم که آنها هر شب دهانه آتشفشان را برای یافتن غذا ترک می‌کنند.
- با قضاوت از روی دستنوشته، این طور به نظر می‌رسد که ایسن فرض درستی باشد.
- نش رویش را برگرداند و گفت: بسیار خوب.
- چرا؟
- چون وقتی که امشب گریه‌ها بیرون بیایند، ما به داخل معبد رفته و بت را پیدا خواهیم کرد.
- پس از گذشت دقیقه‌ای هوا تاریک‌تر شد.
- لبرهای توفانی سیاه در بالای سرشان به هم پیچیدند و با هوای سرد بعد از ظهر، یک مه خاکستری ضخیم روی دهکده را پوشاند. بارانی سبک می‌بارید.
- ریس کنار لورن نشست، او تجهیزاتش را برای بردن به داخل دژ و در انتظار عملیات شبانگاهی خودشان بسته‌بندی می‌کرد.
- او خیلی اتفاقی از لورن پرسید: با زندگی متأهلی چه طوری؟
- لورن لبخند کنایه‌داری به خود زد و گفت: بستگی دارد که راجع به کدام یک صحبت کنی.
- مگر بیش از یکی بوده؟
- ازدواج اول من ناموفق بود. چون او با برنامه‌های شغلی من موافق نبود، به هم خورد. ما حدود پنج سال پیش طلاق گرفتیم.
- آه ...
- لورن ادامه داد: اما من اخیراً دوباره ازدواج کردم. آن فوق‌العاده بوده است.
- یک همسر ایده‌آل. در حقیقت درست مثل تو و همین طور سرشار از استعداد.
- کی؟
- حدود هجده ماه پیش.

ریس مؤدیانه گفت: عالیّه. در حقیقت، او در فکر اتفاقی بود که قبلاً شاهدش بود. لورن و کوپلند همدیگر را با احساس در پشت هلیکوپتر هیو می‌بوسیدند. او به خاطر آورد که کوپلند حلقه ازدواج در انگشت نداشت. آیس لورن با او عشق بازی می‌کرد یا شاید کوپلند حلقه‌اش را همراه نداشت.

لورن افکار ریس را در هم ریخت و پرسید: ویل، تو ازدواج کردی؟

ریس به آرامی گفت: نه، نه نکردم.

وان لوین از پایانه کامپیوتری روی دیوار ATV گفت: گزارش SAT - SN در حال دریافت شدن است. او، کوچرن، ریچارت، نش و ریس حالا با دو مأمور آلمانی BKA، شرودر و زن مو بلوند، رنه بکر، داخل خودروی هشت چرخ چندمنظوره ایستاده بودند. خودرو نزدیک رودخانه، نه چندان دور از پایه غربی پل و مسیر گل‌آلودی که منتهی به شکاف می‌شد پارک شده و در انتظار حمله شبانه آنها به معبد بود.

لورن خودرو را ترک و به همراه یوهان کرواس به داخل دژ رفته بود.

بوز کوچرن با یک مشت مدفوع کثیف به رنگ قهوه‌ای روشن به ATV برگشت. بوی متعفن آن فضای محدود خودرو را پر کرده بود.

کوچرن گفت: حتی یک میمون هم بیرون از این جا نبود که من بتوانم ادرارش را بگیرم. حدس می‌زنم که آنها قبل از رسیدن شب از این جا رفته‌اند. او که مدفوع را در دستش داشت، ادامه داد: اگر چه توانستم اینها را پیدا کنم، مدفوع میمون. تصور می‌کنم که اینها هم خوب باشند.

ریس از بوی آن خود را به عقب کشید.

کوچرن که متوجه او شده بود گفت: چی؟ پروفیسور شما نمی‌خواهید خودتان را به اینها آغشته کنید؟ او نگاهی به رنه کرد و لیخندی زد و ادامه داد: حدس می‌زنم که ما با این موفق شویم. مثل این که این پروفیسور نیست که باید با ما به آن جا برود این طور نیست؟

کوچرن شروع به آغشتن نجاست به سطح خارجی تجهیزاتش کرد. ریچارت و وان لوین هم همین کار را کردند. آنها همچنین آن را به لبه‌های باریک کشویی مانند پنجره‌های ATV مالیدند.

هنگامی که ریس مشغول خواندن نوشته بود، نش غیرنظامی‌های دیگر را فرستاده بود تا مقدمات عملیات را در داخل دژ فراهم کنند. هنگامی که آنها



مشغول انجام چنین کاری بودند، چهار کلاه قرمز دیگر با جدیت مشغول تعمیر و راه اندازی هلیکوپتر نجات یافته بودند. متأسفانه، آنها فقط توانسته بودند قسمت‌های مربوط به احتراق هلیکوپتر را تعمیر کنند. تعمیر تیغه گردان دم آسیب دیده آن بسیار سخت‌تر از آن چیزی بود که کوچرن قبلاً پیش‌بینی کرده بود. پیچیدگی‌هایی در آن به وجود آمده بود و آن نمی‌توانست بجزراند پرواز هیو بدون آن امکان پذیر نبود. با تاریک شدن هوا، نش تصمیم گرفت که پیدا کردن بت را در اولویت کارها قرار دهد. کلاه سبزها هلیکوپتر را رها کرده و به ATV برگشتند، جایی که ریس آنها را درمورد موضوع بت خیس شده در دست‌وشته توجیه کرده بود.

به محض این که ریس دقیقاً این کار را انجام داد، نش به گبی، کوپلند، دوگی و سرباز آلمانی جوان، موکله دستور داد تا در دژ بمانند.

او گفته بود این ضروری‌ترین بخش برنامه او برای به دست آوردن بت است که وقتی گربه‌ها به دهکده می‌رسند، بیشتر اعضای تیم داخل دژ مستقر شده باشند در حالی که او و چند تن از کلاه سبزها در ATV و نزدیک‌تر به راه کنار رودخانه‌ای که منتهی به معبد می‌شود، باشند.

ریس که توجیه کلاه سبزها درباره موضوع بت خیس‌شده را تازه تمام کرده بود، فوراً به آنها در دژ ملحق شد و آن لوین از پایانه کامپیوتر گفت: SAT - SN آماده است. تصاویر ماهواره‌ای از این به بعد دریافت می‌شوند. نش گفت: آنها چی می‌گن؟

وان خود را کنار کشید و گفت: نگاه کنید

نش به تصویر جلوی او خیره شد تصویر روی آن، نیمه شمالی آمریکای جنوبی را نشان می‌داد.

اداره تجسس و شناسایی ملی

مأموریت اقدام سریع شماره ۶۷۵۴ - ۴۰۱۹۹

برداشت مقدماتی SAT - SN

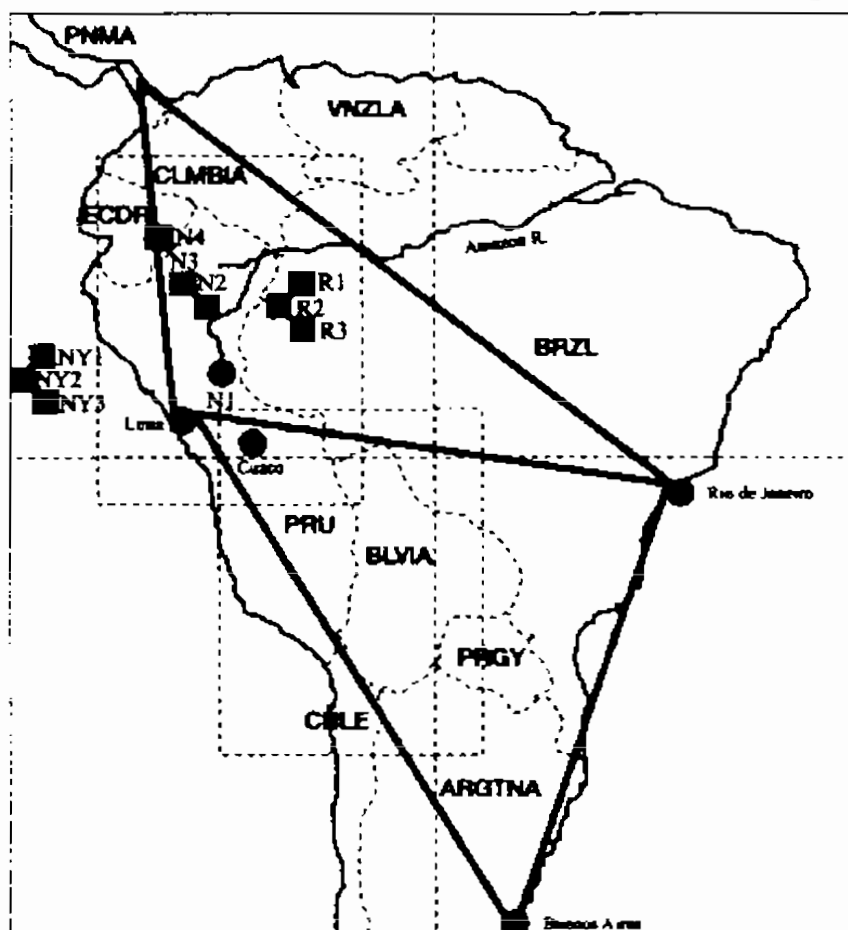
پارامترها: ۸۲ درجه غربی، ۳۰ درجه غربی، ۱۵ درجه شمالی، ۳۷

درجه شمالی

تاریخ: پنجم ژانویه، ۱۹۹۹ ساعت ۵۹:۱۶ بعد از ظهر (به وقت

محل، پرو)

نش اخم کرد: پس چه غلطی ...
وان لوین گفت: لااقل همه منطقه امن است.
ریس پرسید: اینها به چه معناست؟



وان لوین گفت: خطوط مستقیم، نشانگر پنج کریدور تجاری هوایی در آمریکای جنوبی هستند. اساساً پاناما به عنوان دروازه‌ای برای قاره، ایفای نقش می‌کند. با پروازهای تجاری که معمولاً از آن جا به لیما، رد، ژانیرو و سپس از این شهرها به پابین و بوینس آیرس انجام می‌شود. مربع‌های خاکستری نشانگر هواپیماها و تجهیزات پرنده، در یک چهارم بیرونی کریدور هوایی و تجاری معین هستند.
ریس به صفحه نگاه کرد و سه مجموعه از مربع‌های خاکستری را دید که در یک چهارم شمال غربی قاره قرار داشتند.

- این حروف و ارقام به چه معنی هستند؟

وان لوین گفت: دایره خاکستری درست در بالای کوزکو، آن که زیرش N1 نوشته شده است، ما هستیم. آن مخفف نش ۱- است. یعنی تیم ما در دهکده



NY۲، NY۳ و NY۴ هلیکوپترهای پشتیبانی ما هستند که در راه ویلکافور از پاناما هستند. اما مثل این است که آنها نستجیده عمل کرده‌اند.

- دربارهٔ مربع‌های خاکستری دیگر چه طور؟

نش گفت: R۱، R۲ و R۳ هلیکوپترهای رومانو هستند.

وان لوین گفت: اما آنها از شمال خیلی دور هستند و رو به طرف نش کرد و گفت: چه طور آنها این قدر از نقطه دور شده‌اند؟

نش گفت: آنها گم شده‌اند. آنها حتماً توت‌ها را اشتباه خوانده‌اند.

یک بار دیگر ریس می‌خواست بداند که رومانو کیست، اما زبانش را گاز گرفت و ساکت شد.

رنه سه مربع بیرونی در روی اقیانوس را در منتهی‌الیه سمت چپ تصویر نشان داد و پرسید: و اینها؟

وان لوین گفت: علامت‌های NY۱، NY۲، NY۳ مربوط به نیروی دریایی ایالات متحده می‌شوند. نیروی دریایی قطعاً نیروهایی را در جایی در این حوالی مستقر کرده است.

شرودر پرسید: هیچ چیزی از سربازان توفان نیست؟

نش با افسردگی گفت: نه.

ساعت مچی ریس، پنج را نشان می‌داد. با ابرهای توفانی سیاه ضخیمی که بالای سر آنها در هم پیچیده بودند آسمان بعد از ظهر به طور غیرعادی تیره شده بود. انگار که شب زودتر از راه رسیده بود.

نش رو به وان لوین کرد و گفت: تصویر ما در چه وضعیتی است؟

- تصویر ماهواره‌ای را تا شش ثانیه خواهیم داشت.

- با تأخیر یا در زمان حقیقی؟

- زمان حقیقی مادون قرمز.

نش گفت: بسیار خوب، ما باید بتوانیم تصویر گربه‌ها را هنگامی که آنها از دهانهٔ آتشفشان خارج شده و به طرف دهکده می‌آیند، داشته باشیم. شما آماده هستید؟

وان لوین ایستاده بود. کنار او بوز کوچرن و تکس ریچارت اسلحه‌های ۱۶ -

M خود را بر روی سینه‌هاشان بالا برده بودند کوچرن گفت: بله قربان و در

حالی که غیر مستقیم به رنه چشمک می‌زد ادامه داد: آماده برای انجام مأموریت.

ریس چاپلوسانه فروتنی کرد.

کوچرن با یک اعتماد به نفس بالا، از گوشه چشم به زن آلمانی جذاب نگاه کرد. گویی اسلحه و دید لیزریش، قلاب گلاویز کردن نارنجک‌انداز ۲۰۳ - M، چراغ نصب‌شده بر لوله تفنگش و یونیفورم جنگی به نوعی از او یک «مرد تسخیر ناپذیر» ساخته بود.

ریس از این رفتار او خوشش نیامد.

وان لوین گفت: تصویر ماهواره‌ای در حال دریافت شدن است. در آن لحظه، مونیتور کامپیوتر دیگری در دیوار ATV در تب و تاب نشان دادن تصویر بود.

تصویر روی آن دانه دانه‌ای و سیاه و سفید بود. در وهله اول او نتوانست حدس بزند که آن چیست.

منتهی‌الیه طرف سمت چپ تصویر کاملاً سیاه بود. در طرف راست آن یک لکه درهم خاکستری قرار داشت و کنار آن چیزی بود که به نظر می‌رسید یک نعل اسب برعکس شده باشد. در مرکز آن یکسری نقطه‌های مربعی شکل کوچک و یک نقطه دایره‌ای بزرگ هم نزدیک نوک نعل اسب قرار داشت.

در پایین تصویر یک نوار خاکستری پهن بود کنار این نوار خاکستری تیره، یک شیء تیره شبیه به جعبه قرار داشت. دو حباب ریز سفید از شیء جعبه مانند دور شده بود و به طرف یک نقطه دایره‌ای شکل بزرگ در نوک نعل اسب حرکت می‌کردند.

و آن وقت بود که او آن را حدس زد.

او دهکده ویلکافور را تماشا می‌کرد.

شکل نعل اسبی، خندق بزرگ بود که دهکده را محصور کرده بود. نقطه‌های داخل آن کلبه‌ها و دژ بودند. بخش بزرگ سیاهی که در سمت چپ قرار داشت، جلگه صخره‌ای بود که معبد در آن جای گرفته بود. لکه‌های درهم خاکستری، جنگل گرمسیری بین جلگه و دهکده بود. نوار خاکستری تیره در پایین تصویر هم رودخانه بود.



ریس متوجه شد جعبه کوچک تیره، در کنار رودخانه همان خودروی ATV است که او الان در آن نشسته است، و در امتداد پل چوبی غربی پارک شده بود. او به دو حباب ریز روی تصویر نگاه کرد که با عجله از ATV به طرف دژ در حرکت بودند. او سپس چرخید و از درب خودرو به بیرون نگاه کرد. او لورن و کراوس را دید که به سرعت از میان مه به طرف دژ راه می‌رفتند. او با خود گفت: آه، خدای من!

این تصویر ویلکافور بود که از یک ماهواره در چندصد مایلی بالای زمین و در زمان حقیقی برداشت می‌شد و مربوط به همین الان بود. نش در میکروفون گلوبی خود صحبت کرد: لورن همه ما این جا آماده‌ایم، شما هنوز نرسیده‌اید؟

صدای لورن در گوشی آنها پاسخ داد: فقط چند لحظه دیگه. روی تصویر، ریس در حباب سفید که لورن و کراوس بودند را دید که درون نقطه دایره‌ای شکلی که دژ بود ناپدید شدند.

لورن گفت: بسیار خوب، ما داخل هستیم. شما ویل را این جا می‌فرستید؟ نش گفت: همین حالا. پروفیسور ریس، بهتر است که شما قبل از این که هوا کاملاً تاریک شود به طرف دژ حرکت کنید.

ریس که به طرف در می‌رفت گفت: بله، درسته.

وان لوین گفت: یک لحظه صبر کن ...

همه در جاشان خشک شدند.

نش گفت: این چیه؟

وان لوین به تصویر نگاه کرد و سرش را تکان داد: ما مهمان داریم. ریس رو به تصویر زمخت سیاه و سفید کرد و حباب تیره رنگ جلگه کوهستان و دهکده نعلی شکل را دید. و بعد از آن، او آنها را دید. آنها در قسمت لکه‌های خاکستری درهم، در سمت چپ نعل اسب بودند، جنگل گرمسیری میان دهکده و جلگه. حدود شانزده تا از آنها. همه آنها از مسیر جلگه می‌آمدند.

شانزده لکه سفید شوم، هر کدام با یک دم بلند که به آرامی تکان می‌خورند و دزدانه رامشان را از میان شاخ و برگ‌ها به طرف دهکده در پیش گرفته بودند. راپاها.

درب فولادی ضخیم ATV بر روی ریل خودش لغزید و با یک صدای بلند بسته شد.

نش گفت: آنها زودتر شروع کرده‌اند.

صدای کراوس در بلندگوها شنیده شد: این به خاطر وجود ابرهای توفانی است. حیوانات شب رو از ساعت استفاده نمی‌کنند دکتر نش. فقط به مقدار نور اطراف خود توجه دارند اگر محیط به اندازه کافی تاریک باشد، آنها از سوراخ‌هایی که در آن پنهان شده‌اند بیرون می‌آیند.

نش گفت: آنها هر چه طولانی‌تر بیرون باشند، برای ما مهم‌تر خواهد بود. او رو به ریس کرد و گفت: متأسفم پرفسور، به نظر می‌رسد که شما باید با ما بمانید. لورن دژ را مسدود کرده است.

در داخل دژ لورن و کوپلند درب سنگی بزرگ شش فوتی آن را محکم گرفته و آن را بر روی شیاری که بر روی کف ورودی سازه تعبیه شده بود هل دادند. درب سنگی دارای یک شکل مستطیلی ناصاف بود. اما، یک پایه گردشده دارای خمیدگی داشت که به آن اجازه می‌داد در داخل و خارج شیار آن براحتی حرکت کند. در واقع آن در یک شیار در داخل دیواره‌های قلعه قرار داده شده بود. بدین معنا که دشمنان خارجی نمی‌توانستند امیدی به تکان دادن این سنگ بزرگ، از بیرون دژ داشته باشند.

سنگ در محل خود حرکت کرد. ولی لورن و کوپلند یک شکاف هوا را میان آن و چارچوب در، باقی گذاشتند این برای نقشه آنها مهم بود که گربه‌ها بتوانند آنها را درون دژ پیدا کنند.

و بدین ترتیب همه آنها طعمه شده بودند.

داخل ATV همه مشتاقانه به تصویر ماهواره‌ای زنده در صفحه نمایشگر خیره شده بودند.

گربه‌ها در دو گروه مجزا می‌آمدند یک تیم مستقیماً از جلگه به سمت غرب و گروه دیگر از شمال در اطراف تاب می‌خوردند ریس با دیدن اندام‌های مشتعل‌شده سفید رنگ آنها در مادون قرمز که دم‌های آنها به شکل حلقه‌ای و یا کشیده بود، احساس سردی کرد.

این صحنه مضطرب‌کننده بود. یک هماهنگی اضطراب‌آور از دسته‌ای از حیوانات.



گربه‌ها در وضعیت‌های مختلف از خندق گذشتند. بعضی از آنها از روی پل چوبی غربی عبور کردند و بقیه به آرامی بر روی تنه درختانی که در بستر خندق خشک افتاده بودند، پریده و می‌خواستند بدون هیچ تلاشی به طرف دیگر خندق بروند.

آنها وارد دهکده شدند.

ریس متوجه شد که بسیاری از رایاها مستقیماً به سمت دژ و به دنبال رد افرادی که در داخل آن بودند رفتند. اما، پس از آن بود که او یک حباب سفید تنها را روی تصویر دید که در راستای ATV ساکن ظاهر شده است.

ریس فوراً به سمت راست خود چرخید و موهای سیاه رنگ اطراف کونه یکی از گربه‌ها را درست در بیرون پنجره کشویی کنار خود دید. رایا خرناسی کشید. بوی مشمئزکننده مدفوع میمون را که بر روی آستانه کشویی آن مالیده شده بود استشاق کرد. سپس راه خود را پیش گرفت و به گربه‌های دیگر در دژ ملحق شد.

نش گفت: خوبه، به نظر می‌رسه که همه آنها در یکجا و جلوی دژ جمع شده‌اند. لورن، آن جا چه اتفاقی داره می‌افته؟

- همه آنها این جا هستند. آنها می‌خواهند داخل شوند اما دژ محکم بسته شده است. ما فعلاً در امان هستیم. شما حالا می‌توانید بچه‌ها را بیرون بفرستید.

نش رو به سه کلاه سبز کنار خودش گرد و گفت: شما آماده‌اید؟

هر سه سرباز سرشان را تکان دادند.

- پس شروع کنید.

با گفتن این، نش به سرعت در عقب ATV را که به بالا باز می‌شد، گشود. کوچرن، وان لوین و ریچارت که کلاه خود و همه تجهیزاتشان به مدفوع قهوه‌ای رنگ متعفن میمون آغشته شده بود، به بیرون از آن پریدند. به محض این که آنها از خودرو خارج شدند، نش به سرعت درب عقب خودرو را پشت سر آنها بست.

او در میکروفون گلویی خود گفت: چیزی روی SAT - SN می‌بینی؟

صدای دوگی از دژ به گوش رسید: در محدوده صد مایلی این جا هیچ خبری نیست، قربان.

همین طور که نش صحبت می کرد، ریس مشتاقانه به تصویر ماهواره ای دهکده خیره شده بود.

او گروهی از گربه ها را می دید که در اطراف دژ جمع شده اند او لغزیدن دم آنها را می دید احتیاط کردن آنها و حرکات کنجکاوانه آنها را.

اما در همان زمان، در پایین تصویر، او سه حباب جدید را دید که خیلی محتاطانه به بیرون ATV و به سمت غرب ریس حرکت می کنند. آنها از پل چوبی غربی و دهکده دور شدند و به طرف کوهستان تاریک می رفتند.

کوچرن، وان لوین و ریچارت به دنبال بت می رفتند سه کلاه سبز پرده غلیظ مه که مسیر کنار رودخانه را پوشانده بود، شکافتند و با سرعت به سمت شکاف دویدند آنها خیلی سریع می دویدند و به سختی نفس می کشیدند بر روی کلاه خود هر سه آنها دوربین نصب شده بود.

هوا چتری از مه خاکستری غلیظ را بر روی منطقه کشیده بود. هر سه سرباز یک گام از یکدیگر عقب نمی افتادند آنها با تمام سرعت از درون آن گذشتند.

داخل ATV، نش، شرودر و رنه مشتاقانه به مونیتورهای ویدئو نگاه می کردند و به تصاویری که از سه سرباز دریافت می شد تماشای می کردند.

بر روی مونیتورها، آنها دیوارهای شکاف را می دیدند که با سرعتی شگفت انگیز حرکت می کردند. بر روی بلندگوهایی که در داخل خودرو نصب شده بود، آنها صدای نفس نفس زدن سنگین سربازان را می شنیدند.

ریس چند قدم دورتر از نمایشگرهای ویدیویی ایستاد. او نمی خواست که فضای جلوی آنها را اشغال کند.

اما آن زمان بود که او متوجه شد نش و دو آلمانی فقط به تصاویری که از دوربین نصب شده بر روی کلاه خودهای سربازان دریافت می شود نگاه می کنند توجه آنها بیشتر به مأموریت سربازان جلب شده بود. برای همین، آنها کاملاً تصویر ارسالی ماهواره را نادیده گرفته بودند.

ریس برگشت تا به تصویر ماهواره ها نگاه کند

و آن وقت بود که اخم هایش در هم شد.

او گفت: هی، این دیگه چیه؟



نش با تنبلی نگاهی به ریس و مونیتور ماهواره انداخت. اما وقتی که تصویر روی صفحه آن را دید ناگهان در جایش راست ایستاد.

- اینها چه غلطی ...

او در گوشه طرف راست تصویر ماهواره، در طرف شرقی دهکده، دسته دیگری از لکه‌های خاکستری درهم شده را دید که جنگل گرمسیری را انبوه‌تر نشان می‌داد. جنگلی که منتهی به لبه فلات و حوضه آبریز آمازون می‌شد هیچ کسی قبلاً به آن توجه نکرده بود، چرا که هیچ چیزی در آن جا نبود. اما حالا در آن جا چیزی بود.

قسمت لکه خاکستری در سمت راست دهکده، حالا با حباب‌های سفید ریز مشخص شده بود. براحتی تعداد آنها سی نفر می‌شد همه آنها به سرعت به طرف دهکده در حرکت بودند.

ریس احساس کرد که خون در بدنش سرد شده است.

هر حباب به طور منفرد به شکل انسان بود و هر یک از آنها چیزی را با خود حمل می‌کرد که به نظر می‌رسید اسلحه باشد.

آنها بی‌سر و صدا از جنگل گرمسیری بیرون آمدند. با مسلسل‌هایی که محکم بر شانه‌هاشان فشار می‌آوردند و آماده برای شلیک بودند، اما نه هنوز.

ریس و دیگران حالا مشتاقانه از پنجره‌های کشویی مانند ATV به آنها تماشا می‌کردند.

مهمانان ناخوانده همگی لباس‌های جنگی به رنگ سیاه پوشیده و با دقت و سرعت حرکت می‌کردند. هنگامی که آنها درحین حرکت به جلو جست و خیز می‌کردند، همدیگر را به آرامی پوشش می‌دادند، در سکوتی هماهنگ.

راپاهایی که در اطراف دژ جمع شده بودند، در یک آن برای دیدن دشمن جدید خود برگشتند. آنها خود را آماده حمله کردند و سپس آنها حرکتی نکردند.

به چند دلیل، راپاها به این مزاحمان جدید حمله نکردند در واقع آنها در جایی که ایستاده بودند متوقف شده و به آنها خیره شدند و بعد، درست بعد از این بود که یکی از تازه واردها با یک تفنگ جنگی که به نظر ریس شبیه چیزی ماورای فیلم‌های جنگ ستارگان بود، بر روی راپاها آتش گشود.

تعداد غیرقابل تصویری از گلوله‌ها از دهانه مستطیلی شکل تفنگ زبانه کشیدند و سر یکی از گربه‌ها را دریده و تکه تکه کردند. در یک ثانیه سر گربه

آن جا بود. کنار خودش که با صدای ترشح مسممکننده گوشت و خون از هم پاشیده بود. به محض این که یکی دیگر از آنها با رگبار اسلحه بیرحم مردان مسلح تکه تکه شد، گریه‌ها در یک لحظه پراکنده شدند ریس با دقت از پنجره طرف خودش به بیرون می‌نگریست و سعی می‌کرد که یک منظر بهتر از اسلحه‌ای که در دست تازه واردها بود، داشته باشد.

اسلحه‌ها به نظر بسیار برجسته بودند، حتی عصر فضایی.

شکل آن به طور کل مستطیلی بود، بدون هیچ نوع لوله ظاهری. در حقیقت، لوله اسلحه باید در جایی داخل بدنه مستطیلی بلند آن پنهان شده باشد. ریس این نوع تفنگ جنگی را قبلاً دیده بود، اما فقط در عکس‌ها و نه به صورت واقعی.

آنها اسلحه‌های هکسر کخ ۱۱ - G بودند.

طبق گفته‌های برادر ریس (مارتی)، هکسر کخ ۱۱ - G پیشرفته‌ترین تفنگ جنگی بود که تا به حال ساخته شده است. این اسلحه در سال ۱۹۸۹ طراحی و ساخته شد تا الان، پس از گذشت ده سال، هنوز بیست سال جلوتر از زمان خودش است. آن هدف نهایی اسلحه‌های گرم بود، تا حدی که مارتی را نگران کرده بود.

آن تنها اسلحه تولیدشده در تاریخ است که بدون داشتن خشاب شلیک می‌کند. در واقع آن تنها اسلحه گرم دستی در جهان است که به داشتن میکرو پروسسور شناخته شده است. عمدتاً به خاطر این که آن تنها اسلحه‌ای در جهان است که به قدر کافی پیچیده است که چنین نیازی در آن احساس شود.

به واسطه این که آن گلوله‌ها را بدون داشتن خشاب شلیک می‌کند، قادر به شلیک تعداد غیرقابل تصور ۲۳۰۰ فشنگ در دقیقه است و ۱۵۰ فشنگ را در بدنه خود ذخیره می‌کند. یعنی پنج برابر تعداد گلوله‌هایی که در یک خشاب تفنگ معمولی مانند M - ۱۶ قرار دارد. حتی اندازه آن نصف اندازه یک M - ۱۶ است.

در حقیقت باید گفت، تنها چیزی که توانست ۱۱ - G را متوقف کند پول بود. در اواخر ۱۹۸۹ ملاحظات سیاسی دولت آلمان را تحت فشار گذاشتند تا برنامه‌های خود با هکسر کخ برای استفاده از ۱۱ - G در تشکیلات «بوندورور» را لغو کند.



در نتیجه فقط چهار صد قبضه از آن ساخته شد. اما عجیب‌تر از همه این که در یک بازرسی از کارخانه، جهت کنترل تولیدات آن توسط اداره ذخایر ارتش سلطنتی بریتانیا انجام شد، تنها ده قبضه از تعداد واقعی آن شمارش شدند.

سیصد و نود قبضه دیگر ناپدید شده بودند.

همان طور که رایاها در برابر رگبار آتش این ابر مسلسل به پرواز در آمده بودند، ریس با خود فکر کرد: به نظرم ما آنها را پیدا کرده‌ایم. شرودر از پشت سر او گفت: اینها سربازان توفان هستند رگبار شلیک اسلحه‌ها همچنان ادامه داشت.

دو گربه دیگر با فریاد و جیغ‌های ممتد دو تن از سربازان توفان که با باران ویران‌کننده مسلسل خود، دهکده را می‌کوبیدند، بر زمین افتادند.

بقیه گربه‌ها به جنگل گرمسیری اطراف شهر پناه بردند چیزی نگذشت که خیابان اصلی پر از افرادی شد که خود را کاملاً تجهیز کرده بودند. سربازان توفان.

نش پرسید: اینها از کدام جهنم پیدا شدند بدون این که ما بتوانیم آنها را در SAT - SN ببینیم؟

ریس گفت: چرا گربه‌ها به آنها حمله نکردند؟

تا به حال گربه‌ها در یورش‌هایشان بیرحم بوده‌اند اما به چند دلیل آنها نه حساس شدند و نه به این سربازان جدید حمله کردند

در آن وقت بود که بوی زننده محلول آمونیاک از طریق پنجره‌های ATV در هوا شناور شد. بوی ادرار، ادرار میمون. نازی‌ها هم دستنوشته را خوانده بودند ناگهان صدای وان لوین در بلندگوی آنها آمد: ما الان به طرف پل طنابی می‌رویم.

ریس و نش با هم به طرف نمایشگر ویدئویی که سه سرباز را در دهانه آتشفشان نشان می‌داد برگشتند

بر روی آن، آنها تصویر دوربین وان لوین را دیدند که از پل طنابی منتهی به معبد بالا می‌رفت.

نش در بی‌سیم خود گفت: کوچرن، وان لوین، عجله کنید! ما با نیروهای

دشمن ...

و بعد از آن یک صدای گوش‌خراش و تیز از بلندگوهای ATV به گوش رسید و بی‌سیم نش از کارافتاد.

شرودر گفت: امواج الکترونیکی ما را اشغال کرده‌اند.

ریس گفت: چی؟

نش گفت: آنها برای ما پارازیت فرستاده‌اند.

رنه پرسید: حالا ما باید چه کار کنیم؟

نش گفت: ما باید به ریچارت، وان لوین و کوچرن بگوییم که آنها نمی‌توانند به این جا برگردند. آنها باید بت را پیدا کنند و آن را برداشته و تا آن جا که امکان دارد از این جا دور شوند. سپس به طریقی با تیم پشتیبانی و هلیکوپترها تماس بگیرند تا آنها را از جایی در کوهستان نجات دهند.

ریس گفت: اما ما چه طور می‌خواهیم این کار را انجام بدهیم در حالی که

به بی‌سیم‌های ما پارازیت می‌فرستند؟

یکی از ما باید به معبد برود و به آنها بگوید.

سکوت کوتاهی فضا را پر کرد.

سپس شرودر گفت: من می‌روم.

ریس فکر کرد: فکر بدی نیست. پس از کلاه سبزها، شرودر به مراتب

نظامی‌ترین فرد گروه است.

نش قاطعانه گفت: نه، شما نمی‌توانید اسلحه به دست بگیرید و ما شما را

این جا لازم داریم. شما همچنین این دوستان نازی را بهتر از همه ما می‌شناسید.

نش، رنه و ریس باقی ماندند.

ریس با خود فکر کرد: هی، مرد. و سپس گفت: من این کار را می‌کنم.

شرودر گفت: اما ...

ریس گفت: من سریع‌ترین فرد در تیم فوتبال دانشکده بودم. من می‌توانم

این کار را بکنم.

رنه گفت: اما درمورد راپاها چه طور؟

- من می‌توانم این کار را بکنم.

نش گفت: بسیار خوب، ریس انتخاب شد. و به طرف درب عقب خودرو که

رو به بالا باز می‌شد رفت.



او گفت: این را بگیر. او به ریس یک اسلحه M - ۱۶ با متعلقات کامل داد و گفت: شاید این تو را از غذای گربه‌ها شدن حفظ کند. حالا برو، برو. ریس یک قدم به طرف درب عقب رفت. یک نفس آرام و عمیق کشید و نگاه آخر خود را به نش، شرودر و رنه انداخت. سپس نفس خود را که در سینه حبس کرده بود، بیرون داد و درب عقب خودرو را به بالا باز کرد.

او به دنیای دیگری وارد شد.

صدای شلیک مسلسل فوق پیشرفته آنها در فضای اطراف او طنین انداز بود. گلوله‌ها به برگ‌های نزدیک او اصابت کرده و تنه درختان را متلاشی می‌کردند. صداها این جا خیلی بلندتر به نظر می‌رسیدند خیلی واقعی و خیلی مهلک. قلب ریس با صدای بلند درون سرش می‌کوبید.

- آخه من با این اسلحه در دستم این جا چه غلطی می‌کنم؟
تو سعی می‌کنی یک قهرمان باشی. این همان کاری که تو می‌خواهی
بکنی، تو یک احمق!
او نفس عمیق دیگری کشید.
بسیار خوب ...

ریس از پشت ATV بیرون پرید و در پل چوبی غربی فرود آمد. او به طرف مسیر کنار رودخانه پشت سر آن به سرعت خیز برداشت. او در میان مه خاکستری نفوذناپذیری محاصره شده بود شاخه‌های گره‌دار درخت، مانند خنجر از آن بیرون آمده بودند.

اسلحه M - ۱۶ در دست‌های او سنگینی می‌کرد. او ناشیانه آن را روی سینه خود نگه داشته بود. همان طوری که می‌دوید با هر قدم پایش در آب گیر می‌کرد.

سپس بدون هیچ هشدار، یک راپا از درون مه و از سمت راست او بیرون آمد و با تمام قامتش در جلوی او ایستاد و ...
- بلام!

سر راپا منفجر شد و گریه عظیم الجثه مانند یک سنگ افتاد و با صدایی وحشیانه به درون گل سرنگون شد.

ریس فرصت را از دست نداد. او از روی گریه‌ای که روی زمین افتاده بود پرید. در حالی که از روی گریه می‌پرید و اسلحه M - ۱۶ را محکم بر شانه‌اش فشار می‌داد برگشت. او شرودر را دید که به درب عقب خودروی ATV چسبیده بود. ریس می‌دوید.

یک دقیقه بعد شکاف درون کوهستان از میان مه پدیدار شد. درست در لحظه‌ای که او آن را دید، صدایی را از پشت سرش شنید که به زبان آلمانی فریاد می‌کرد.



- Achtung

- ... Schnell ... Schnell

ناگهان او صدای نش را شنید که در جایی از میان مه و پشت سر او فریاد می‌کرد: ریس، عجله کن!

آنها پشت سر تو هستند! آنها به طرف معبد می‌روند!

ریس خود را به درون شکاف پرت کرد

دیواره‌های مرطوب سنگی آن در پشت سرش و در هر سو می‌درخشیدند و او طول آن را می‌پیمود.

ناگهان او خود را درون یک دهانه آتشفشان یافت که یک برج صخره‌ای شبیه به یک آسمانخراش در آن جای گرفته بود. مه در این جا هم ضخیم بود. پایه برج صخره‌ای در یک مه خاکستری شبیه‌مانند استار شده بود. ریس توجهی نکرد. او راه پریچ و خم را در سمت چپ خود دید روی آن رفت و در سراسیمی پیچدار طول آن به سرعت حرکت کرد.

داخل دهکده، رنه بکر با وحشت از پنجره‌های باریک ATV به بیرون نگاه می‌کرد.

حالا حدود سی سرباز نازی در دهکده جمع شده بودند آنها لباس‌های جنگی بسیار مدرن بر تن داشتند. لباس‌های محافظ سراسیکی، کلاه خودهای رزمی سبک و ماسک‌های اسکی مشکی رنگ. او خیلی مصمم مانند یک گروه تهاجمی آموزش دیده و کاملاً آماده حرکت می‌کردند.

رنه یکی از نازی‌ها را دید که به وسط خیابان اصلی آمد و کلاه خود را برداشت. او سپس ماسک اسکی سیاه رنگ خود را در آورده و منطقه اطراف خودش را بررسی کرد.

چشمان رنه از تعجب باز شد

اگر چه رنه تصویر او را قبلاً هزار بار در حالت‌های مختلف بر روی بوسترهای « تحت پیگرد » دیده بود. اما دین او در این جا، و حالا به طور زنده، پوست او را مور مور کرد.

رنه فوراً او را از موهای کوتاه و چشمان باریک او و از دست چپ او که تنها ۴ انگشت داشت شناخت.

او به هاینریش آنیشتازه نگاه می‌کرد.

بدون گفتن یک کلمه، آنیستازه، با انگشتان خود حرف V را نشان داد و به سمت ATV اشاره کرد. در این حین دو جین از مردان او که به ۱۱ - G مسلح شده بودند با سرعت خودروی چندمنظوره را پشت سر گذاشتند و مستقیماً در مسیر کنار رودخانه به طرف شکاف و معبد رفتند.

شش نفر از آنها به طرف ATV هجوم آوردند. در حالی که بقیه دوازده نفر در اطراف و محیط دهکده موضع تدافعی گرفتند.

اما دو نفر در کناری ایستاده و از وسیله پرازیت‌انداز رادیویی نازی‌ها محافظت می‌کردند.

آن دستگاهی به اندازه یک کوله پشتی کوچک بود که تولیدکننده پالس نامیده می‌شد. با انتشار پالس الکترومغناطیس یا EMP سیگنال‌های بی‌سیم دشمن را مختل می‌کرد.

آن یک وسیله بی‌نظیر بود. اصولاً یک پالس الکترومغناطیس با یک CPU بر روی هر چیزی مانند کامپیوترها، تلویزیون‌ها و سیستم‌های مخابراتی تأثیر می‌گذارد. چنین پالسی، EMP «کنترل نشده» نام دارد. اما با کنترل فرکانس پالس آنها و با اطمینان از این که بی‌سیم‌های خودشان در فرکانس‌های بالاتری از آن قرار دارند، نازی‌ها قادر بودند در حالی که از مخابرات خودشان نگهداری می‌کنند به سیستم‌های بی‌سیم دشمنان خود پرازیت بفرستند. همان طور که همین کار را کردند.

شش سرباز نازی به کنار ATV رسیدند تا هر یک از پنجره‌های بسته آن و دری که به بالا باز می‌شود را بررسی کنند.

در داخل خودروی بزرگ، نش، شرودر و رنه در گوشه‌های مختلف آن نشسته و نفس‌هاشان را حبس کرده بودند.

سربازان توفان، وقت را هدر ندادند.

آنها فوراً به زیر خودروی نفربر بزرگ رفته و شروع به کار گذاشتن مواد منفجره کردند.

ریس می‌دوید.

بالا‌تر و بالا‌تر. دور به دور و پیچ‌های خمیده راه ماریج را دنبال می‌کرد.

پاهای او با قوت به بالا و پایین حرکت می‌کرد و قلبش به شدت می‌کوبید.



او به طرف پل طنابی آمد. از روی آن گذشت و با عجله از پله‌های سنگی که منتهی به معبد می‌شد بالا رفت.

او از میان انبوه برگ‌های سرخس گذشت و ناگهان خود را ایستاده در یک فضایی مسطح در جلوی درب بزرگ یافت. فضای مسطح کاملاً متروک بود. نه حیوانی و نه انسان یا گربه‌ای دیده نمی‌شدند.

درب بزرگ معبد که در جلوی او دهان باز کرده بود، از میان مه پدیدار شد. پله‌های منتهی به پایین، در داخل آن در میان سایه‌ها بودند. به هیچ قیمتی وارد نشوید. مرگ در انتظار است.

ریس که اسلحه ۱۶ - M را جلوی خود گرفته بود، چراغ قوه نصب‌شده روی اسلحه‌اش را تکان داد. با احتیاط قدمی به طرف درب بزرگ گذاشت. او درون ورودی بزرگ سنگی ایستاد که با حکاکی‌های خوف‌انگیز از رایاها و انسان‌هایی که از وحشت فریاد می‌کشیدند، محصور شده بود. او به دقت به داخل تزاریکی نگریست.

او به آرامی گفت: وان لوین! وان لوین! شما این جا هستید.

جوابی نیامد.

در حالی که او اسلحه را ناشیانه در جلوی خود گرفته بود، یک قدم به داخل معبد رفت.

در آن زمان بود که او جواب را شنید. یک خرناس ممتد و آهسته از جایی دور در درون معبد.

- اوه ... آه ...

ریس اسلحه‌اش را کمی محکم‌تر در دست گرفت. نفس خود را نگه داشت و گام دیگری را درون معبد برداشت.

او ده قدم دیگر رفت و در یک معبد سنگی تاریک که به طور ماریپج به پایین و سمت راست او در یک پیچ تیز پهن رفته بود، ایستاد.

او یک حجرة کوچک را درون دیوار دید. ریس برگشت و نور چراغ قوه‌اش را به آن انداخت.

یک اسکلت خردشده و حشتناک روبه‌روی او بود.

جمجمه آن از ناحیه پشت شکسته بود و یکی از دست‌هایش را از دست داده بود. دهانش از فریادی هراسان منجمد شده و باز مانده بود. آن همچنین یک جلیقه چرمی باستانی به تن داشت.

ریس از وحشت یک قدم از پیکر اسکلتی چرکین آن فاصله گرفت. بعد متوجه شیئی در دور گردن اسکلت شد او آن را دید که در میان استخوان‌های مهره اسکلت قدیمی کشف پنهان شده بود. او جلوتر رفت تا بهتر ببیند که آن چیست.

آن چیزی شبیه به یک گردنبند چرمی بود. ریس بند چرمی نازک آن را لمس کرد، آن را دور گردن اسکلت حرکت داد. چند لحظه بعد یک زمرد سبز خیره‌کننده از پشت گردن استخوانی اسکلت پدیدار شد که به گردنبند چرمی چسبیده بود.

قلب ریس به شدت تپید. او این زمرد آویخته به گردن اسکلت را می‌شناخت.

آن گردنبند رنکو بود. گردنبندی که راهبه اعظم در کویکانچا در شبی که او بت را از کوزکو خارج می‌کرد به او داده بود.

ریس بار دیگر با دقت به اسکلت نگاه کرد. رنکو! ریس گردنبند را از سر اسکلت بیرون آورد و در دست خود نگه داشت. او لحظه‌ای به رنکو فکر کرد. ناگهان چیزی را به یاد آورد که قبلاً خودش به فرانک نش گفته بود: رنکو و سانتیاگو ترتیبی اتخاذ کرده بودند تا گربه‌ها را به داخل معبد بکشانند و در همان زمان بت را هم در داخل آن قرار دهند. ریس به سختی آب دهانش را فرو داد. آیا رنکو زمانی که بت خیس را با خود حمل می‌کرد و گربه‌ها را به درون معبد می‌برد، این اتفاق برایش افتاده است؟

او با وحشت به اسکلت از شکل افتاده خیره شد. پس این همان چیزی بود که برای رنکو پیش آمده بود. این همان چیزی بود که برای قهرمانان اتفاق افتاده بود.

او با تشریفات گردنبند را به دور گردن خود انداخت و بلند گفت: رنکو، مراقب باش.



درست بعد از آن بود که نور سفید تندی صورت ریس را روشن کرد و او برگشت. او با چشمان باز مانند حیوانی که با چراغ‌های جلوی اتومبیل غافلگیر شده باشد، خود را خیره در روبه‌روی کوچرن، وان لوین و ریچارت که از تاریکی اعماق معبد نمایان می‌شدند یافت.

ریچارت چیزی را که داخل یک پارچهٔ بنفش پاره پیچیده شده بود با خود داشت.

کوچرن با خشونت به طرف ریس رفت و اسلحهٔ ۱۶ - M او را کنار زد و گفت: چرا شما این اسلحهٔ لعنتی را پایین نمی‌آورید قبل از این که کسی را بکشید؟

تکس ریچارت در جلوی ریس ایستاد. در حالی که چیزی را که در پارچهٔ بنفش پیچیده شده بود بالا می‌آورد، لبخندی زد. او گفت: ما پیدایش کردیم.

ریچارت به سرعت بسته پارچه‌ای را باز کرد و برای اولین بار بود که ریس آن را دید.

بت اینکاه‌ها، «روح مردم» شبیه به توت‌م سنگی که او قبلاً در جنگل کرم‌سیری دیده بود. «روح مردم» بی‌نهایت بدقیافه‌تر از آن چیزی بود که او در تصور خود داشت. ارتفاع آن حدود یک فوت بود و از نظر اندازه و شکل شبیه به یک جبهه کفش بود. اما قسمت جلوی سنگ مستطیلی به شکل سر یک راپا حجاری شده بود. عصبانی‌ترین و ترسناک‌ترین راپایی که او تا به حال دیده بود. سر راپا وحشیانه دندان قروچه کرده بود. آرواره‌های آن پهن و دندان‌های برهنه نوک تیز آن آماده برای دریدن، نقص عضو کردن و کشتن بودند.

آنچه بیشترین تأثیر را درباره حجاری بر ریس می‌گذاشت، این بود که بت چه طور این قدر زنده به نظر می‌رسید. با ترکیب هنر ماهرانه حجاری آن و ماهیت غیرطبیعی خود سنگ به نظر می‌رسید که گویی راپا داخل سنگ بسراق سیاه و بنفش زندانی بوده است. و حالا در تلاش بود و وحشیانه و دیوانه‌وار فشار می‌آورد تا از آن بیرون بیاید. ریس در حالی که به رگه‌های نازک بنفش رنگ آن که با پیچ و تاب راه خود را بر روی صورت دندان قروچه کرده بود و به آن یک سطح اضافی از عصبانیت و بد نهادی داده بودند، خیره شده بود و فکر می‌کرد.

تایریوم.

او فکر می‌کرد: وقتی اینکاه‌ها حجاری این بت را شروع کردند آیا می‌دانستند که دست به چه کاری می‌زنند.

ریچارت به سرعت پارچه روی بت را عوض کرد. هر چهار نفر آنها با عجله به طرف درب ورودی معبد برگشتند.

همین که آنها به دروازه باز معبد رسیدند کوچرن با پرخاش گفت: هیچ معلوم است که شما این جا چه غلطی می‌کنید؟

- نش مرا به این جا فرستاده تا به شما بگویم که نازی‌ها آن پایین در دهکده هستند. آنها به بی‌سیم‌های ما پارازیت فرستادند و تماس ما با شما قطع شد. حالا هم آنها افرادشان را به این جا فرستاده‌اند. نش گفت که به شما بگویم به پایین و دهکده برنگردید. اما از این جا خارج شده و



از راه دیگری با تیم پشتیبانی هوایی تماس بگیرید و از آنها بخواهید شما را از جایی در کوهستان نجات دهند.

در همین لحظه شلیک یک مسلسل فوق پیشرفته، دیواره سنگی دروازه معبد و همه اطراف آن را از چپ و راست به زیر آتش گرفت. هر چهار نفر آنها همین که یک خط ویرانگر از گلوله‌ها، چارچوب دروازه معبد را با مسلسل به گلوله بست به سرعت جاخالی دادند. گلوله‌ها دیواره‌های سنگی آن را تکه تکه کردند. گویی که آنها از گنج ساخته شده بودند. ریس به سرعت برگشت و حدود دوازده کماندوی نازی را در میان درختان و در لبه فضای مسطح دید که با اسلحه‌های ۱۱ - G خود به طور مستمر شلیک می‌کنند. کوچرن در پوشش دروازه معبد جواب آنها را داد. وان لوین هم این کار را کرد. صدای اسلحه‌های ۱۶ - M آنها تقریباً در مقایسه با صدای وز وز بی‌امان اسلحه‌های فوق پیشرفته ۱۱ - G ناموفق به نظر می‌رسید.

ریس هم سعی کرد که آتش نازی‌ها را جواب دهد. اما وقتی که او ماشه ۱۶ - M را فشار داد، هیچ اتفاقی نیفتاد. کوچرن به او نگاهی کرد. او دست خود را دراز کرد و به سرعت دسته T شکل تفنگ او را به عقب کشید.

کوچرن فریاد زد: خدای من! آخه پروفیسور تو رو چه به این کارها؟
ریس دوباره ماشه را کشید و این دفعه، سیلی از گلوله‌ها از اسلحه ۱۶ - M او فوران کرد. در حین شلیک شانه‌های او تقریباً با نیروی لگد تفنگ می‌لرزید.
در میان شلیک آنها، ریچارت فریاد زد: ما می‌خواهیم این جا چه غلطی کنیم؟

وان لوین فریاد کشید: ما نمی‌تونیم این جا بمونیم! ما باید به طرف پل طنابی برگردیم.

در همین لحظه یک صدای ناگهانی، طنین‌دار و ووووم از جایی از بالای سرشان آمد.

ریس به بالا نگاه کرد در این زمان او یک هلیکوپتر سیاه رنگ تهاجمی سبک ماسکیتو ۵۰۰ - MD را دید که در مه بالای سر آنها پیدا شده و بر بالای برج غرید. هلیکوپتر ماسکیتو یک هلیکوپتر سبک تهاجمی جابک است، خیلی کوچک‌تر از آپاچی یا کومانچی. اما چیزی که از آنها کم دارد، صدا و قدرت آتش آن است. آن برای سرعت و قدرت مانور بیشتر طراحی و ساخته شده است.

لقب این هلیکوپتر برگرفته از شباهتش به بعضی از اعضای دنیای حشرات است. آن دارای یک کابین با حباب شیشه‌ای است که مانند چشمان باز نیمکره‌ای یک زنبور است. پایه‌های فرود دراز و لاغر آن شبیه به پاهای دراز یک پشه است.

ماسکیتو بالای برج از توپ‌های نصب‌شده در دو طرف خود شلیک کرد و با انفجار آن خطی راست و یکپارچه را تا گل جلوی معبد به وجود آورد. ریس فریاد کرد: اوضاع داره بدتر می‌شه.

در داخل دهکده، مواد منفجره‌ای که نازی‌ها در زیر خودروی ATV کار گذاشته بودند منفجر شد.

موجی از آتشبارها از زیر خودروی هشت چرخ بزرگ فوران کرد. آن را تا حدود ده فوت از زمین بلند کرد. آن را بین زمین و هوا به بالا فرستاد و خودروی سنگین با پهلوی روی زمین افتاد.

در داخل ATV، دنیا زیر و رو شد.

به محض این که آنها صدای چسباندن مواد منفجره را به زیر وسیله نقلیه شنیده بودند، نش، رنه و شرودر خودشان را با کمربند به صندلی‌های آن بسته و خود را برای انفجار آن محکم نگه داشته بودند.

حالا آنها به طور عمودی به روی زمین آویزان شده و هنوز به صندلی‌هایشان بسته شده بودند.

اما مسئله مهم این بود که در آن لحظه ATV دست‌نخورده مانده بود.

دوگی کندی هراسان از سقف دژ به بیرون نگریست.

او دهکده را که در جلوی خود قرار داشت، دید، پوشیده در مه و غبار. حدود دو جین کماندوی نازی را دید که در فواصل منظم در هوای ملال‌آور خاکستری ابری ایستاده و اسلحه‌های ۱۱ - G آنها به طرف بیرون نشانه رفته بودند.

او فقط دیده بود که ATV منفجر شده است و خدا را شکر می‌کرد که نازی‌ها نفهمیده‌اند که چند تن دیگر از اعضای تیم نش در داخل دژ هستند. دیواره‌های دژ قادر نبودند که در مقابل چنین انفجار مهیبی مقاومت کنند.

ناگهان او صدای فریادی را شنید، صدای کسی که دستوراتی را به زبان آلمانی می‌داد.



دوگی زیاد آلمانی نمی‌دانست. در نتیجه تقریباً همه کلمات برای او نامفهوم بود. اما بعد به طرز عجیبی در میان آن همه وراجی، دوگی دو کلمه را که خوب می‌دانست شنید: *das spreng kommando*

دوگی وقتی این کلمات را شنید خشکش زد. سپس همین که او چهار سرباز نازی را دید که با عجله در مسیر رودخانه و در پاسخ به دستور صادر شده می‌دوند، با وحشت نگاهی به اطراف انداخت.

او زیاد آلمانی نمی‌دانست اما گذراندن یک دوره آمادگی موشکی ناتو در بیرون از هامبورگ او را با حداقل کلمات اساسی برای استفاده از واژه‌های رایج نظامی آلمانی آشنا کرده بود.

Das spreng kommando یکی از آن واژه‌ها بود. آن مفهوم آلمانی برای کلمه « تیم تخریب » بود.

از پوشش دروازه، وان لوین یک نارنجک را با نارنجک‌انداز M - ۲۰۳ خود شلیک کرد. یک ثانیه بعد، آتش یک انفجار از میان درختان نزدیک موقعیت نازی‌ها زبانه کشید و بارانی از گل و برگ درخت در آن منطقه باریدن گرفت. کوچرن فریاد کرد: گروه‌بان!

- چیه؟

- اگر ما این کار را ادامه بدهیم، کارمون ساخته است. آنها قدرت آتش خیلی بالایی دارند. آنها آن جا خواهند ایستاد تا وقتی که ما مهمات خود را تمام کنیم. آن وقت است که ما داخل این معبد لعنتی به دام خواهیم افتاد. ما باید زودتر از این صخره دور شویم.

وان لوین گفت: من همیشه پیشنهادات خوب را می‌پذیرم.

کوچرن فریاد زد: شما گروه‌بان هستید، سرگروه‌بان.

وان لوین اخمی کرد و گفت: بسیار خوب. او برای لحظه‌ای فکر کرد و

سپس گفت: تنها راه برای خارج شدن از این برج، پل طنابی است. درسته؟

ریچارت جواب داد: درسته.

- خبه به یک طریقی ما باید به آن پل برگردیم، درسته؟

- درسته.

وان لوین گفت: من می‌گم که ما از بیرون، این معبد را دور زده و به پایین و

لبه بالایی برج برویم. سپس از میان شاخ و برگ درختان میانه‌بر زده و به پل

طنابی برسیم. ما از این پل گذشته و بعد آن را پشت سرمان خراب می‌کنیم. این لعنتی‌ها را در برج به دام می‌اندازیم.

ریچارت گفت: این به نظر یک نقشه میاد.

وان لوین قاطعانه گفت: پس این کار را می‌کنیم.

کلاه سبزه‌ها به سرعت خودشان را برای رفتن از ورودی معبد آماده کردند. ریس سعی کرد که فقط نزدیک آنها بماند و کاری به کار آنها نداشت.

وان لوین گفت: بسیار خوب ... حالا!

با گفتن آن هر چهار نفر آنها از ورودی معبد به بیرون زدند. اسلحه‌های آنها شلیک می‌گردد و در زیر باران می‌دوبند.

تفنگ‌های آنها می‌غرید.

نازی‌ها در پشت درخت‌ها پناه گرفتند.

وان لوین و ریچارت اول به گوشه‌ای چرخیدند و مستقیماً به طرف پشت معبد رفتند.

چند ثانیه بعد آنها گوشه عقبی را دور زدند و حالا در پناه معبد از آتش نازی‌ها در امان بودند. آن گاه خود را ایستاده در راه سنگی هموار، بالای سرایشی گلی که ریس قبلاً آن را دیده بود یافتند. راهی که سنگ غیرعادی مدور در آن جای داشت.

سراشیمی زیر پای آنها کاملاً پوشیده از گل بود و با یک شیب به پایین امتداد یافته بود. حدود پانزده متر از آن دور شده بود و به کناره یک تپه کوچک که لبه بالای برج را شکل می‌داد، ختم شده بود. یک برآمدگی که مشرف به یک پرتگاه سیصد فوتی عمودی بود اما به طرف چپ لبه یک موضع از درختان تنومند و شاخ و برگ آنان قرار داشت. شاخ و برگی که منتهی به پل طنابی می‌شد.

کوچرن و ریس کنج پشت سر دیگران را دور زدند و هر دوی آنها فوراً متوجه سراشیمی تند گلی شدند.

کوچرن به وان لوین گفت: من فکر می‌کنم این مشکل‌تر از آن چیزی باشد که ما انتظار داشتیم.

در همین لحظه، درست مثل کوسه‌ای که از اعماق اقیانوس بیرون بیاید، هلیکوپتر جنگی ماسکیتو از پایین مه زیر برآمدگی بیرون آمد و درست در جلوی



چهار نفر آنها در جا پرواز کرد. توپ‌های نصب شده در پهلوی آن با فشار موج ویرانگر شلیک خود را رها ساختند.

همه بر روی زمین شیرجه رفتند

تکس ریچارت خیلی آرام حرکت می‌کرد. شلیک پیاپی گلوله‌ها، یکی پس از دیگری، بدن او را بیرحمانه مورد هدف قرار دادند. پس از این که او را از پای در آوردند، او را نقش بر زمین کردند. با هر گلوله‌ای که به او برخورد می‌کرد، یک انفجار ستاره‌ای شکل از خون بر روی دیواره خیس سنگی پشت سرش می‌پاشید.

بوز گوچرن، دو گلوله به پایش اصابت کرد و در حالی که دست و پا می‌زد، فریاد می‌کرد. ریس به سختی زمین خورد. او صدمه ندیده بود ولی گوش‌هایش را در برابر غرش آتش هلیکوپتر گرفته بود. وان لوین بی آن که ترسیده باشد با اسلحه M - ۱۶ خود به ماسکیتو شلیک می‌کرد. تا این که نهایتاً بسا شلیک بی‌امان او، هلیکوپتر دور زد و دور شد بدن ریچارت از چنگ آن خلاص شد و با صورت و یک صدای بلند بر روی گل افتاد.

متأسفانه، ریچارت بت را نگه داشته بود.

همین که بدن او به زمین افتاد، بت فوراً از دستش رها شد به روی زمین افتاد و شروع به غلتیدن به پایین و سرایشی خاکریز گلی کرد. به طرف برآمدگی.

ریس قبل از همه آن را دید.

او فریاد زد: نه! و به جلو شیرجه رفت. بر روی شکم خود افتاد و به آرامی پشت سر آن در شیب گلی لیز خورد.

وان لوین فریاد زد: پروفور، صبر کن. نه!

اما ریس به سرعت بر روی گل لیز می‌خورد و با تفنگ M - ۱۶ خود و همه متعلقاتش مستقیم به طرف بت می‌رفت. هشت فوت مانده بود پنج فوت، سه فوت.

ناگهان ماسکیتو برگشت و با انفجار و شلیکی دیگر خط باریک و فشرده دهانه آتشفشان را میان ریس و بت قطع کرد.

ریس به سرعت عکس‌العمل نشان داد. از تأثیر گلوله‌ها، او تلو تلو خورد. چشمانش را در برابر گل‌های معلق در هوا حفظ کرد و شیرجه او را برای بت

مسکوت گذاشت. بدن او را کج کرد و حالا او به دور از خط دهانه آتشفشان ناهموار، به پایین شیب می‌لغزید.

او برآمدگی را در پایین خاکریز که به سرعت به اونزدیک می‌شد و پرتگاه عمودی پشت آن را دید. او متوجه ماسکیتوی سیاه رنگ که در بالای آن در جا پرواز می‌کرد شد اما او خیلی سریع لیز می‌خورد، خیلی با سرعت ناگهان قبل از این که حتی بداند که چه اتفاقی می‌افتد، او داشت روی لبه برج صخره‌ای در محوطه باز سیصد فوتی، در بالای پایه تنگه پرت می‌شد.

همین که ریس به آن سو رفت، یک دست خود را به بالا انداخت و لبه برآمدگی را گرفته او به محل نامناسبی رسید در حالی که با یک دست از لبه برآمدگی گرفته بود، در سیصد فوتی بالاتر از پایه آتشفشان آویزان بود.

هلیکوپتر ماسکیتو از بالای سر او و درست مقابل بالای کلاه یانکی او و در لحظه‌ای که او دست دیگرش را بالا می‌انداخت، غریب، ریس با دستی که هنوز ۱۶ - M را نگه داشته بود، لبه برآمدگی را گرفته و شروع به کشیدن خود به بالا کرد.

- ویل، هر کاری که می‌کنی، به پایین نگاه نکن.

او به پایین نگاه می‌کرد.

طرف عمودی برج صخره‌ای از کنار او تا به درون تاریکی امتداد یافته بود. به نظر می‌رسید که باران بر روی آن نمی‌بارد و درون مه خاکستری غیرقابل نفوذ، ناپدید می‌شود.

با تلاش زیاد، ریس آرنج خود را به بالای برآمدگی برد و خود را به بالای آن کشید. در همین لحظه بود که او وان لوین را دید و کوچرن که از شانه او آویزان شده است و با عجله به موضع درختان در سمت راست او می‌روند. او نازی‌ها را هم دید. هر دوازده نفر آنها را دید که همگی مجهز به ۱۱ - G بودند و از هر دو طرف با هماهنگی کامل به معبد هجوم می‌آوردند.

آنها فوراً متوجه بت شدند که به پهلوی در وسط راه شیدار گلی قرار داشت. در حالی که یک نفر از آنها با احتیاط برای به دست آوردن بت از محلی که در آن افتاده بود به پایین خاکریز می‌رفت. آنها به سرعت آن را دوره کرده و موقعیت‌ها را پوشش می‌دادند.

سرباز نازی به بت رسید. آن را قایید.



ریس شاید می‌خواست ناسزا بگوید اما هرگز این شانس را پیدا نکرد. چون در همین لحظه یکی از نازی‌ها به بالا نگاه کرد و او را دید که از برآمدگی آویزان شده و با چشمان وحشتزده به آنها خیره شده است.

نازی‌ها اسلحه‌های ۱۱ - G خود را با هم بالا آوردند. از هر طرف به پیشانی ریس نشانه رفتند. به محض این که آنها خواستند ماشه‌ها را فشار دهند، ریس تنها چیزی را که به فکرش می‌رسید انجام داد.

او خود را رها کرد و به پایین پرت شد.

ریس پرت شد.

خیلی سریع، به پایین و پهلوی برج صخره‌ای.
او یک سطح ناهموار از دیوارهٔ برج را دید که با سرعت سرسام آوری از
جلوی چشم او گذشت. او نگاهی به بالا انداخت و برآمدگی راکه از آن سقوط
کرده بود دید که به سرعت در آسمان خاکستری از او دور می‌شد.

سرش گیج رفت.

- نمی‌توانم بپذیرم که من این کار را کردم! خونسرد باش، خونسرد باش.
تو این کار را کردی، چون می‌دونستی که این طور می‌تونی فرار کنی.
درسته.

او همان طور که پایین می‌رفت، به سرعت اسلحهٔ M - ۱۶ خود را به دست
گرفته

- تو نمی‌میری، تو نمی‌میری.

او سعی کرد تا به خاطر آورد که چه طور وان لوین قبلاً با قلاب چنگک
خود به طرف پرتگاه عظیم شلیک کرده بود. حالا او چه طور باید این کار را
می‌کرد؟ او ماشهٔ دوم را روی اسلحهٔ خود برای شلیک قلاب کشیده بود.
ماشه‌ای که زیر لوله تفنگ M - ۱۶ خود قرار داشت.

هنوز پایین می‌رفت.

ریس خیلی عصبی و به دقت به اسلحه‌اش نگاه می‌کرد، در جستجوی ماشهٔ
دوم.

این جا!

او فوراً تفنگ را بالا آورد. در حالی که نوک برج بالای سرش با سرعت به
عقب می‌رفته، به آن نشانه رفت. سپس او انگشتش را روی ماشهٔ دوم فشار داد.
با یک صدای بلند وومپ شبیه به پنجر شستن لاستیک، قلاب چنگک
نقره‌ای از نارنجک‌انداز اسلحهٔ او رها شد و پنجه‌های آن در میان هوا، هوشیارانه
باز شد.

ریس هنوز به پایین می‌رفت.

قلاب چنگک به طرف بالا شلیک شد و طناب نایلونی آن در پشت سرش
در هوا تاب می‌خورد.
او هنوز به پایین می‌رفت.



قلاّب در لبّه بالای برج به پرواز در آمده بود.

او هنوز به پایین می‌رفت.

ریس محکم ۱۶ - M را گرفته بود. بعد از آن او فقط چشمانش را بست و منتظر ماند منتظر تکان خوردن طنابش و یا اصابت با دریاچه. هر کدام که اول باشد.

اول طناب تکان خورد.

در یک لحظه قلاّب چنگک طناب سفت شد و ریس ناگهان با یک مکث نامناسب ایستاد.

او احساس کرد که گویی بازوانش از جای خود کنده شده‌اند، اما با هر وضعی که بود تفنگ ۱۶ - M را در دست خود نگه داشت. ریس چشمانش را باز کرد.

او خود را آویزان از طناب و در حدود یکصد فوت پایین‌تر از لبّه بالای برج یافت.

برای سی ثانیه تمام، او در سکوت از آن آویزان ماند. به سختی نفس می‌کشید و سرش می‌لرزید. در بالای سر او و در برآمدگی اثری از نازی‌ها دیده نمی‌شد. آنها حتماً وقتی سقوط او را دیده بودند، خاکریز را ترک کرده بودند. ریس با آرامش نفس عمیقی کشید. سپس شروع به کشیدن خود به بالا و نوک برج کرد.

آن بالا در برج صخره‌ای، وان لوین از میان شاخ و برگ‌ها و با استفاده از کارد سنگری خود به عنوان یک دشنه، راه را باز می‌کرد.

لحظاتی قبل او هم نازی‌ها را دیده بود که بت را برداشته بودند. حالا او ناامیدانه سعی می‌کرد قبل از این که آنها به پل طنابی برسند به آن جا برسد.

آن در منتهی‌الیه جنوبی لبّه قله برج بود. حالا او و کوچرن زخمی راه خود را از میان آن باز می‌کردند و راه‌شان را از علف‌های روی دامنه جنوب غربی برج هموار می‌کردند.

نازی‌ها مسیر مستقیم‌تری را در پیش گرفته بودند که از طریق فضای باز مسطح و پله‌های سنگی به سمت عقب پل منتهی می‌شد وان لوین آخرین شاخه را از جلوی خود دور کرد. ناگهان او و کوچرن با پل طنابی مواجه شدند

که با شکوه تمام روی شکاف بزرگ و در میان برج صخره‌ای و راه طرف دیگر آن، پل بسته بود.

پل که به شدت به پایین شکم داده بود، حدود پانزده یارد با آنها فاصله داشت. در همین لحظه تعداد دو جین یا بیشتر از سربازان نازی که جلوی دروازه به آنها حمله کرده بودند از روی آن عبور کرده و به طرف دیگر پل می‌رسیدند. وان لوین با خود گفت: لعنتی. آنها قبل از او به پل رسیده بودند.

وان لوین به یکی از نازی‌ها خیره شد که در آن طرف دره قدم بر زمین سفت می‌گذاشت. او چیزی در زیر بغل خود حمل می‌کرد. چیزی که در یک پارچهٔ بنفش کهنه پیچیده شده بود. آن بت بود.

— عنتی‌ها.

آن وقت بود که نازی‌ها در طرف دیگر دره کاری را کردند که وان لوین را بیشتر وحشتزده کرد، چیزی که او در نظر داشت اگر اول به پل طنابی برسد، خودش انجام دهد.

انها پل را از پایه‌اش باز کرده و اجازه دادند تا رها شود.

پل بزرگ داخل دره افتاد. آن هنوز به فونداسیون خود در طرف برج و شکاف بزرگ وصل بود. در نتیجه همهٔ آن کاملاً پایین نیفتاده بود و بیشتر آن بدون هدف در مقابل طرف دیگر برج صخره‌ای رها شده بود. طناب بازیابی پل به پایین و درون مه غیرقابل نفوذ زیر آن کشیده شده بود.

وان لوین با عجز و ناامیدی به گروه نازی‌هایی خیره شده بود که با شتاب به پایین مسیر، در طرف دیگر شکاف عظیم می‌رفتند و بت را با خود حمل می‌کردند.

انها بت را با خود داشتند در حالی که او حالا در برج صخره‌ای گیر افتاده بود.

هاینریش آنیشتازه در مرکز ویلکافور ایستاده و دستهایش را به کمر زده بود. او از انجام عملیات حمله به دهکده راضی به نظر می‌رسید. دستگاه تولید پالس کاملاً درست عمل کرده بود و همه مکالمات رادیویی بین نیروهای دشمن را مختل کرده بود. آمریکایی‌ها در ATV به آسانی خنثی شده بودند. و حالا او شنیده بود که گروه حمله او با موفقیت بت را از چنگ آمریکایی‌ها در معبد بیرون آورده است.

حقیقتاً همه کارها درست پیش رفته بود.

صدای فریادی به گوش رسید و آنیشتازه برگشت. گروه اعزامی به برج را دید که از راه کنار رودخانه می‌آمدند رئیس گروه فوراً به طرف او آمد و یک شیء پیچیده در پارچه را به او تقدیم کرد.

مرد خیلی رسمی گفت: ژنرال! بت.

آنیشتازه لبخندی زد.

ریس تلاش کرده بود تا از طناب قلاب چنگک خود بالا بیاید. او حالا به سرعت به طرف محوطه باز متروک در جلوی معبد می‌رفت. به دنبال کلاه سبزهایی که شاید زنده بودند

او وان لوین و کوچرن را در کنار برآمدگی یافت که نزدیک پل طنابی مانده بودند

او وقتی دره بزرگ را که جلوی آنها دهان باز کرده بود دید، گفت: لعنتی‌ها، آنها پل را قطع کرده‌اند

وان لوین گفت: هیچ راهی برای خارج شدن از این جا نیست. ما گیر افتاده‌ایم.

آن وقت بود که هلیکوپتر ماسکیتوی سیاه در حالی که توپ‌های نصب‌شده در پهلوهای آن شلیک می‌کردند، غرش کنان از بالای سر آنها گذشت. نازی‌ها حتماً آن را فرستاده بودند تا کار را یکسره کند.

ریس و دیگران فوراً برای پناه گرفتن در میان علف‌ها شیرجه رفتند. برگ‌ها در بالای سرشان می‌باریدند و تنه درختان خرد شده و تبدیل به تراشه‌های چوب می‌شدند.

کوچرن در حین شلیک هلیکوپتر فریاد کرد: حرامزاده‌ها!

ریس به دقت به هلیکوپتر ماسکیتو که در بالای دره، در جا پرواز می‌کرد نگریست. زبانه‌های بزرگ آتش با فشار از توپ‌های آن خارج می‌شد و پایه‌های دراز و باریک فرود آن از زیر بدنه‌اش آویزان بود.

او با خود فکر کرد: پایه‌های فرود ...

در همین لحظه، فکری به ذهن ریس خطور کرد. یک تصمیم بیرحمانه که هرگز فکر نمی‌کرد متعلق به او باشد.

او ناگهان فریاد زد: وان لوین!

- چیه؟

- منو با شلیک اسلحه‌ات پوشش بده.

- برای چی؟

- فقط کاری کن که هلیکوپتر کمی بالاتر پرواز کنه. این کار رو می‌کنی؟

اما اونو فراری ندم

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

- می‌خوام شما را از این جا بیرون ببرم.

این حرف خوبی برای وان لوین بود. یک ثانیه بعد او با شتاب از پشت شاخ و برگ‌ها بیرون آمد و رگباری از گلوله‌ها را به هلیکوپتر سیاه در حال پرواز نثار کرد

هلیکوپتر ماسکیتو پس از کمی بالاتر رفتن و با شلیک متقابل جواب او را داد.

در همین حین ریس هیجان زده، با قلاب چنگک خود درگیر بود و طناب آن را باز می‌کرد او نگاهی به هلیکوپتر انداخت و فریاد زد: بالاتر ببرش! بالاتر! ارتفاع اون خیلی پایینه.

ریس فاصله بین خود و هلیکوپتر را تخمین زد.

این فاصله برای این که او قلاب چنگک را از خمپاره‌انداز شلیک کند، خیلی نزدیک بود. او می‌بایستی آن را پرت می‌کرد.

او طناب را کمی بیشتر باز کرد. آن را شل‌تر کرد تا وقتی که آن را می‌اندازد طناب درهم و برهم نشود و به هم نیچد.

او فریاد زد: کوچرن! می‌تونی با اون پای لنگ شده‌ات تاب بخوری؟

- چی فکر می‌کنی انیشتین؟



- پس تو برای این کار خوب نیستی، تو این جا می‌مونی. وان لوین به من پوشش بده!

سپس، همین که وان لوین شلیک دیگری به هلیکوپتر کرد، ریس به سرعت از میان شاخ و برگ‌ها با قلاب چنگک که از دستش آویزان بود بیرون پرید. او با یک حرکت سریع، آن را پنهانی به بیرون و به طرف پایه فرود سمت چپ ماسکیتو پرتاب کرد.

او می‌دانست به محض این که این کار را بکند با تمام وزن و کاملاً پرتاب خواهد شد.

قلاب چنگک در هوا به طرف هلیکوپتر در حال پرواز شناور شد. به اوج منحنی خود نزدیک شد و همین که به پایه فرود سمت چپ ماسکیتو رسید، با یک صدای تیز کلیک کلیک، قلاب روی پایه فرود تاب خورد و دوباره به دور آن پیچید و به آن چسبید.

وان لوین گفت: بسیار خوب، بریم!

وان لوین قبل از این که به طرف ریس دویده و در لبه برآمدگی به او ملحق شود شلیک‌های نهایی خود را به هلیکوپتر کرد.

ریس تفنگ M - ۱۶ خود را به طرف وان لوین برد و گفت: بگیرش. اسلحه به انتهای طناب قلاب چنگک، گره خورده بود. وان لوین آن را گرفت و نگاهی به ریس انداخت و گفت: می‌دونستی که تو خیلی شجاع‌تر از بیشتر کسانی هستی که به آنها اعتبار و ارزش قائل بودی؟

- ممنونم.

با گفتن آن، ریس و وان لوین خودشان را به لبه برآمدگی رسانده و با هم، فاصله یکصد فوتی میان شیار بزرگ را در هوا تاب خوردند با یک قوس زیبای شگفت‌انگیز، و معلق از پایه فرود هلیکوپتر جنگی در حال پرواز.

بوز کوچرن همین که دید هر دوی آنها بر روی دره بی‌انتها تاب می‌خورند گفت: مادر ...

ریس و وان لوین در بالای مسیر تاب خورده و در طرف دیگر شکاف با پاهای خودشان پایین آمدند هنگامی که آنها بالا بودند، ریس به سرعت طناب قلاب چنگک را از اسلحه M - ۱۶ خود آزاد کرد و اجازه داد که رها شود.

هلیکوپتر بالای سرشان به نظر نمی‌رسید که متوجه شده باشد آنها کجا رفته‌اند. آن فقط وحشیانه در بالای دره چرخی زد و بی‌هدف با اسلحه‌هایش به هر چیزی که بود و نبود شلیک کرد. در حالی که ریس و وان لوین از راه مارییج به پایین می‌رفتند و به سرعت به دهکده بر می‌گشتند.



هاینریش آنیشتازه بسته پیچیده شده در پارچه را در دستانش داشت. او وقتی که آن را باز می کرد نفس خود را در سینه حبس کرد. او وقتی بت سیاه رنگ درخشنده را از زیر پارچه بنفش آشکار کرد گفت: بله، بله ...

بعد ناگهان روی پاشنه اش چرخید و شروع به قدم زدن به طرف پل چوبی شرقی کرد. او همان طور که راه می رفت به آلمانی گفت: تیم تخریب هنوز مواد کلرین را کار نگذاشته اند؟ مردی از نزدیک ATV داغان شده گفت: تا سه دقیقه دیگر، جناب اوبر گروپن فورر.

آنیشتازه فریاد کرد: پس شما سه دقیقه بیشتر را هدر داده اید کار را زودتر تمام کنید و بعد در ورودخانه به ما ملحق شوید. - بله، اوبر گروپن فورر.

آنیشتازه دگمه بی سیم خود را فشار داد: جناب اوبر گروپن فورر صدای منو دارید؟ اوبر گروپن فورر بالاترین درجه در SS بود، ژنرال.

جواب شنیده شد: بله.

- ما اونو پیدا کردیم.

- برابیم بیاورید.

آنیشتازه همین که به طرف پل چوبی شرقی گام برمی داشت و وارد جنگل می شد گفت: بله، اوبر گروپن فورر. الساعة.

ریس و وان لوین به طرف راه ماریچ می رفتند آنها به پایین دهانه آتشفشان آمدند، با شیار مواجه شدند. طول آن را با سرعت پیمودند و بعد در امتداد راه کنار رودخانه، اسلحه ها بالا. و همه جا پر از مه.

همین که ریس به طرف پایین راه می رفت، گوشی بی سیم او ناگهان به کار افتاد:

وان لوین، گزارش. تکرار می کنم. کوچرن، ریچارت، وان لوین، گزارش. این صدای نش بود. بی سیم آنها دوباره به کار افتاده بود. نازی ها حتماً سیستم پارازیت خود را خاموش کرده و یا لااقل آن را از برد مورد نظر خارج کرده بودند.

وان لوین همان طور که می‌دوید صحبت کرد: سرهنگ، من وان لوین هستم. ما ریحارت را از دست دادیم و کوچرن هم زخمی شده است. اما نازی‌ها بت را پیدا کردند. تکرار می‌کنم. نازی‌ها بت را پیدا کردند. پروفیسور ریس هم الان با ماست. ما داریم به دهکده بر می‌گردیم.

- شما بت را از دست دادید؟

- بله.

همه چیزی که نش گفت این بود: آن را برگردانید.

ریس و وان لوین به طرف پل چوبی غربی آمدند. آنها با احتیاط بر روی آن پا گذاشتند. اسلحه‌هاشان بالا بود. دهکده متروک شده بود و پوشیده از مه. نه افراد نازی دیده می‌شدند و نه راپاها.

آنها فوراً در جلوی خودشان شکل تیره ATV را دیدند که به یک طرف واژگون شده بود. در سمت چپ خود، آنها می‌توانستند سایه ساختمان‌های متعدد ویلکافور را که از درون مه بر آورده بودند را ببینند.

وان لوین به طرف ATV قدم برداشت.

او صدا زد: سرهنگ ...

جواب او را با شلیک اسلحه دادند. شلیک ۱۱ - G از طرف نازی گروه تخریب که در دهکده مانده بودند تا مواد کلرین آنیستازه را کار بگذارند. ریس به طرف چپ شیرجه رفت، وان لوین به طرف راست. هر دوی آنها اسلحه‌های ۱۶ - M را بالا آوردند، اما فایده‌ای نداشت. آنها نمی‌توانستند چیزی را در مه ببینند.

ریس همین که یک کماندوی نازی را دید که از طرف پهلوی ATV بیرون می‌آید و تفنگ ۱۱ - G او بالا و آماده برای شلیک است. او با دست و پا خود را عقب کشید.

ناگهان، بام! یک تک‌تیر از جایی در پشت سر ریس شلیک شد و سر نازی ناگهان به عقب افتاد. در یک لحظه خون به هر طرف پاشید و همین که مهاجم مرده روی زمین افتاد، تنها کاری که ریس توانست انجام دهد این بود که خیره در یک ترس همراه با گیجی به او نگاه کند.

او به طرفی که گلوله شلیک شده بود برگشت: چی؟



ناگهان یک راپا درست در جلوی پای او و از میان مه بیرون پرید. دندان‌هایش را به او نشان داد و بر روی او پرید تا گلویش را ...

بام!

همین که یک گلوله دیگر به سر راپا شلیک شد حیوان در حالت نیمه‌پرواز از پهلوی تکانی خورد. گلوله فوراً او را از پا در آورد. لاشه حیوان بزرگ در فاصله چند اینچی پاهای ریس به زمین افتاد.

- چه اتفاقی داده می‌افتد؟

صدای دوگی از میان مه به گوش رسید: بیایید این جا، زود باشید! من شما را پوشش داده‌ام.

ریس با چشمانی نیمه‌باز نگاهی به پشت بام دژ انداخت. او دوگی را که در بالای آن موضع گرفته و یک تفنگ دوربین‌دار به شانه‌اش تکیه داده بود را دید. او توانست نیم‌رخ تیره رنگ دوگی کندی را تشخیص دهد.

از موقعیت او در پشت بام قلعه سنگی عظیم، دوگی یک دید بسیار عالی را به دهکده داشت.

از طریق دوربین ترمال ۸۲AIA - M (قوی‌ترین تفنگ تک‌تیرانداز)، او می‌توانست هر کسی را در شهر ببیند انگار که وقت روز است.

هر جسمی در دوربین او مانند یک لکه چند رنگ ظاهر می‌شد. لکه‌های مبهم به شکل انسان. از ریس گرفته تا وان لوین و دو عضو باقیمانده گروه تیم تخریب آلمانی‌ها. شکل دوزنقه‌ای اما فاقد گرمای ATV و همین طور شکل‌های شوم گربه‌های چهارپا.

گربه‌ها.

با ناپدید شدن سربازان نازی و تجهیزات آنها، گربه‌ها حالا آزاد شده و در سراسر دهکده دوباره به راه افتاده بودند.

آنها دوباره برگشته و در جستجوی خون بودند.

ریس در جایی که ایستاده بود چرخید و وان لوین را دید که کنار ATV وازگون ایستاده است.

گروه‌بان کلاه سبز فریاد زد: پروفیسور، از این جا برو! دوگی تو رو پوشش خواهد داد. من هم این کار رو می‌کنم. ریس نباید منتظر بار دوم می‌شد. او فوراً و با عجله به طرف دهکده رفت که در میان مه محاصره شده بود. او سریع‌تر از

آنچه که امکان داشت می‌رفت، اما صدای پاهایی را که بر روی گل تماس پیدا می‌کرد را از فضای خاکستری پشت سر خودش می‌شنید.

صدا به او نزدیک‌تر شد و به او می‌رسید.

بعد ناگهان، بام! - صدای برخورد - صدای تماس با زمین خیس.

آن صدای شلیک دیگری از طرف دوگی بود. بام ... که به دنبال صدای شلیک دیگر دوگی که به یکی از نازی‌ها اصابت کرد، آمد. صدای برخورد و به دنبال صدای برخورد نازی با زمین به گوش رسید.

راپای دیگری در جلوی او سبز شد، آماده برای خیز برداشتن. بام! سر آن تلاشی شده و توسط دوگی مقهور شد. بدن راپا دچار تشنج شد. بام، بام، بام، بام، بام! بدن او بی‌حرکت شد.

ریس نمی‌توانست باور کند

مانند این بود که شما در یک راه پلکانی مارپیچ گم‌شده در مه، مسیر خود را پیدا کنید و همزمان توسط یک فرشته نجات حمایت شوید همه آن چیزی که او می‌توانست بکند، دوییدن بود. دوییدن به جلو. در حالی که دوگی مواظب همه خطرهای اطراف او بود، خطرانی که خود او نمی‌توانست ببیند. او صدای گام‌های بیشتری را بر روی زمین گل‌آلود شنید که این بار سنگین‌تر بود. تعداد زیادی چهارپا.

بام! صدای افتادن به زمین.

آن بالا در دژ، دوگی ناسزا می‌گفت.

آخرین اصابت گلوله او را دست خالی کرد. مهمات او تمام شد. او به جان پناه خزید و خیلی عصبی شروع به فشنگ‌گذاری مجدد کرد.

در کنار رودخانه، وان لوین از سطح زیرین ATV واژگون‌شده، آویزان شده بود. او با تمام وزن خود آن را می‌کشید. با خبر از این حقیقت که چند راپا آن بیرون، در مه پشت سرش پرمه می‌زنند.

او به نش و دیگران در داخل خودرو گفت: وزن خود را بالاتر بیاندازید تا ما بتوانیم آن را برگردانیم.

آنها فوراً و به سرعت ATV را حرکت دادند. خودرو هنوز داشت تعادل خود را حفظ می‌کرد و شروع به یکطرفه شدن کرد.



وان لوین به سرعت با گام‌های کوتاه و درست در لحظه‌ای که خودروی هشت چرخ بزرگ بر روی لاستیک‌های خود به زمین فرود آمد، کنار رفت. او با عجله به طرف در پهلویی آن دوید.

ریس هنوز با سرعت از میان مه می‌دوید که ناگهان، مانند یک پرده از صحنه نمایش، مه جلوی او باز شد و او دژ را دید.

آن وقت بود که او صدای آزاد شدن ضامن اسلحه ۱۱ - G را در جایی از نزدیکی خود شنید و خشکش زد. به آرامی برگشت و آخرین کماندوی نازی را دید که در میان مه، پشت سر او ایستاده است. تفنگ ۱۱ - G او درست سر ریس را نشانه گرفته بود.

ریس منتظر صدای آشنای تفنگ تک‌تیرانداز دوگی ماند. اما هرگز از آن خبری نشد.

- چرا او دیگر شلیک نمی‌کند؟

ناگهان صدای غرش بلندی شنیده شد ریس آن را به غرش یکی از گربه‌ها تفسیر کرد.

اما آن غرش یک گربه نبود.

آن غرش یک موتور بود.

لحظه‌ای بعد، خودروی ATV از میان مه بیرون آمد و به پشت کماندوی نازی برخورد کرد.

سرباز نازی به زمین افتاد و زیر خودروی بزرگ چندمنظوره واژگون شد حتی ریس هم خودش را از جلوی راه ATV که از کنار او گذشت و در جلوی دژ متوقف شد، کنار کشید و شیرجه رفته خودرو درست در جلوی ورودی قلعه متوقف شد و در جلوی درب سمت چپ آن که به در ورودی دژ باز می‌شد قرار گرفت.

لحظه‌ای بعد ریس دید که درب عقب ATV باز شد و سروان وان لوین ظاهر شد.

- هی، پروفیسور! بالاخره می‌خواهی بیایی یا نه؟

ریس به پشت خودرو پرید و با سر داخل آن شد چیزی از حضور او در داخل خودرو نگذشته بود که وان لوین درب فلزی پشت سرش را محکم و با یک انعکاس صدای ضربه بست.

وان لوین در کف دژ نشسته بود و بقیه افراد در زیر نور نه چندان قوی چراغ قوه‌ها، دور او جمع شده بودند. او گفت: آنها بت را با خود دارند. درب باز ATV پشت سر او بود و کاملاً ورودی سنگی عریض دژ را پر کرده بود.

لورن گفت: لعنتی ... اگر آنها تایریوم را با یک سوپرنوای قابل استفاده متصل کنند، کار همگی ما ساخته است.

یوهان گراوس گفت: ما باید چه کار کنیم؟

نش با سردی گفت: ما آن را پس می‌گیریم.

تروی کوپلند گفت: اما چه طوری؟

وان لوین گفت: ما باید به دنبال آنها برویم. آنها الان در آسیب‌پذیرترین وضعیت خود هستند. آنها این جا آمدند تا بت را به دست آورند و احتمالاً، آن را به جایی در همین اطراف برمی‌گردانند که سوپرنوای خود را نگه داری می‌کنند. اما در یک مأموریت ضربتی ربودن و رفتن (شبیه به آنچه که آنها انجام دادند)، وقتی که شما می‌خواهید از هدف مورد نظر دور شوید، در آسیب‌پذیرترین حالت خود هستید.

- پس پایگاه اصلی آنها کجاست؟

ریس قاطعانه و طوری که اطمینان او باعث تعجب همه از جمله خودش شد گفت: حتماً باید خیلی نزدیک باشد، با قضاوت درباره راهی که آنها به این جا آمده‌اند.

کوپلند با حالتی حاکی از تعجب گفت: پروفیسور، آنها دقیقاً چه طور به این جا آمده‌اند؟

ریس گفت: من مطمئن نیستم. اما فکر می‌کنم که بتوانم یک حدس خوب بزنم. اول این که، آنها با روشی به این جا آمده‌اند که از شناسایی شدن توسط شبکه فانتزی SAT - SN شما پرهیز کرده باشند. در نتیجه آنها پرواز نکرده‌اند. دوم این که، با کنار گذاشتن پرواز و مسافرت با پای پیاده، سریع‌ترین و راحت‌ترین راه برای رسیدن یک نیروی حدود سی نفر به این جا و از میان جنگل کرمسیری چه می‌تواند باشد؟

لورن گفت: اوه لعنتی! چرا این به فکر من نرسیده بود ...

کوپلند با حالتی عصبی پرسید: چی؟



لورن گفت: رودخانه‌ها.

ریس گفت: دقیقاً. آنها با قایق به این جا آمده‌اند و این بدین معناست که پایگاه عملیاتی آنها نمی‌تواند زیاد از این جا دور باشد. — او خودش حرفش را قطع کرد.

نش گفت: اون کجاست؟ پایگاه عملیاتی آنها کجاست؟
اما ریس گوش نمی‌داد. چیزی در اعماق ذهنش، او را به خود مشغول کرده بود.

— پایگاه عملیاتی ...

او قبلاً کجا این کلمات را شنیده بود؟

نش گفت: پروفیسور ریس؟

— نه، صبر کن. او صدای هیچ کدام را نمی‌شنید.

او آنها را قبلاً دیده بود.

و ناگهان به ذهنش آمد

— لورن، ما هنوز رونوشت مکالمات تلفنی را این جا داریم؟ همان که نازی‌ها در آن درخواست غرامت کرده بودند مکالمه تلفنی که BKA از یک تلفن همراه در جایی در پروو کلونیا آلمانیا شنود کرده بودند
لورن چرخید و فوراً شروع به زیر و رو کردن تجهیزات خود در تساریکی دژ کرد.

او یک برگ کاغذ را به ریس داد: بگیر!

ریس به رونوشتی که آن را قبلاً هم دیده بود، نگاه کرد.

صدای ۱. پایگاه عملیات یقین شده است — — — بقیه — — — کان — — — خواهد بود — — —

صدای ۲. — — — درباره وسیله؟ آماده — — —؟

صدای ۱. وسیله شبیه به ساعت شنی با مدل آمریکایی جور در آمد — — — دو جاشنی حرارتی — هسته‌ای در بالا و پایین یک آلیاژ تیتانیوم در داخل خشاب نصب شده است. آزمایشات نشان می‌دهند که — — — وسیله — — — عملیاتی است. آنچه که حالا نیاز داریم — — — تایریوم است.

صدای ۲. نگران نباش آنیشتازه مراقب همه چیز است — — —

صدای ۱. از پیغام‌ها چه خبر؟

صدای ۲. - - - به محض این که بت را پیدا کنیم، همه چیز به پایان خواهد رسید - - - به هر نخست وزیر و رئیس جمهور در اروپا - -
به علاوه رئیس جمهور آمریکا از طریق هات لاین اضطراری داخلی - - - مبلغ پرداختی یکصد میلیارد دلار آمریکا خواهد بود و الا ما وسیله را منفجر خواهیم کرد - - -

چشمان ریس به دو سطر اول دوخته شده بود
صدای ۱. - - - پایگاه عملیات تعیین شده است - - - بقیه - - - کان - - - خواهد بود

- - - کان - - - خواهد بود.
ریس با صدای بلند گفت: کان ... خواهد بود ... کان، معدن، معدن.
او رو به لورن کرد و گفت: نام آن معدن طلای متروک که ما از داخل هیو در راهمان به این جا دیدیم چی بود؟
همان معدنی که خیلی هم متروک به نظر نمی‌رسید.
لورن گفت: معدن طلای مادره ددیوس.
- آن در کنار رودخانه واقع شده است؟
- بله، در کنار آلتوپوروس. تقریباً همه معادن باز در آمازون در کنار رودخانه هستند چون هواپیماهای فرود - آبی و قایق‌ها تنها راه برای خارج کردن طلا از این جا هستند
- اون چه قدر از این جا فاصله داره؟
- نمی‌دونم. شصت، هفتاد مایل.

ریس رو به نش کرد و گفت: سرهنگ ایسن همان جایی است که آنها می‌روند. معدن طلای مادره ددیوس. با قایق.
هاینریش آنیشتازه از بوته‌زارها و علفزارها عبور کرد و راهش را به طرف شرق ادامه داد. تا این که بالاخره آخرین شاخه‌ها را کنار زده و بایک منظره واقعاً تماشایی روبه‌رو شد.
جنگل آمازون در جلوی او گسترده شده بود و مانند یک فرش سبز رنگ انبوه، تا افق ادامه یافته بود.



آنیشتازه در لبه فلات و بالای یک صخره عمودی پوشیده از شاخ و برگ ایستاده بود که به جنگل گرمسیری مشرف بود.

دقیقاً درست در سمت راست او یک آبشار دویست فوتی باشکوه قرار داشت که بر روی فلات جاری شده بود، محصول نهایی رودخانهٔ پر از تمساح که در امتداد ویلکافور جاری بود.

آنیشتازه به آبشار اعتنایی نکرد.

مهم‌ترین مسئله برای او آن چیزی بود که در پایگاه قرار داشت، در بخش عریض رودخانه که پایین‌تر از این جا بود.

او تبسمی به منظرهٔ پیش رویش کرد.

بله ...

بعد از آن با بت در زیر بغل خود، به سرعت شروع به پایین رفتن از طناب‌هایی که مانند مار به بالای صخره وصل بود، کرد و مستقیماً به پایین و طرف رودخانه رفت.

کوپلند گفت: خب، بسیار خوب، پس ما چه طور می‌خواهیم به این حرامزاده‌ها برسیم؟ اون‌ها پانزده دقیقه از ما جلو افتاده‌اند و مثل این که همه فراموش کرده‌اند که راپاها بیرون از این جا هستند.

ریس گفت: اگر قایق‌های آنها در جایی باشد که من فکر می‌کنم، پس راه دیگری برای رسیدن به آنها وجود دارد. مسیری که از مواجه شدن با گربه‌ها پرهیز می‌کند.

نش پرسید: کدام مسیر؟

ریس فوراً به روی زانوهایش افتاد و شروع به تمیز کردن کف و زمین دژ کرد.

- داری چه کار می‌کنی؟

- دنبال چیزی می‌کردم.

- دنبال چی؟

ریس کف دژ را به دنبال آن جستجو کرد: طبق دستنوشتهٔ بایستی جایی در این حول و حوش باشد فقط موضوع این است که آیا اینکاها از چنین نشانه‌ای برای علامت زدن آن استفاده کرده‌اند یا نه.

او ناگهان گفت: خودشه، و همین طور که دستش را بر روی کف زمین می کشید یک لوح سنگی از زیر لایه ضخیمی از گل و کثافت آشکار شد. در گوشه لوح سنگی یک علامت حکاکی شده بود، یک دایره با دو شکل V بر روی آن.

او گفت: این جا، کمک کنید.

وان لوین و دوگی به دو طرف آن آمدند، سنگ را گرفته و بلند کردند. صفحه سنگی، غرش کتان در حالی که به آرامی به زمین کشیده می شد به کنار رفت و یک سوراخ سیاه رنگ در زیر آن پیدا شد. ریس گفت: این یک کوانکو است.

نش گفت: چی؟

- من درباره آن در دستنوشته خوانده ام. آن یک مسیر حفاری شده پر پیچ و خم در صخره پایین دهکده است. یک مسیر فرار، یک سیستم تونل که منتهی به آبشار کنار فلات می شود. البته اگر رمز مسیریابی را در راه پر پیچ و خم بدانی.

- شما رمز آن را می دانید؟

- بله، همین طورم.

تروی کوپلند با تمسخر گفت: چه طوری؟

ریس گفت: چون، من دستنوشته را خوانده ام.

لورن گفت: حالا چه کسی می رود؟

نش گفت: وان لوین و کندی. و اضافه کرد: و هر کسی که بتواند اسلحه با خود حمل کند و نگاهی به دو مامور امنیتی BKA و چتر باز آلمانی، مولکه، کرد. رنه، شرودر و مولکه همگی سرشان را تکان دادند.

نش رو به کوپلند کرد: توجه طور تروی؟

کوپلند گفت: من در تمام زندگی هرگز اسلحه به دست نگرفتم.

- بسیار خوب، به نظر می رسد که فقط شما پنج نفر ...

ریس گفت: من می توانم اسلحه حمل کنم.

لورن گفت: چی؟

کوپلند گفت: تو؟



ریس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: خب، بعضی اسلحه‌ها، برادر من همیشه آنها را به خانه می‌آورد. من درمورد همگی آنها وارد نیستم، اما ...

وان لوین گفت: پروفیسور ریس می‌تواند هر وقت که بخواهد با من بیاید. او قدم به جلو گذاشت و نگاهی را با ریس رد و بدل کرد. به او یک تپانچه - SIG sauer یدکی داد و گفت: به خاطر آنچه که او در برج صخره‌ای انجام داد.

او رو به نش کرد و گفت: این طور نیست قربان؟

نش سرش را تکان داد و گفت: هر کاری که لازم است انجام بده، فقط بت را پس بگیر. تیم پشتیبانی هوایی هر لحظه امکان دارد به این جا برسد به محض رسیدن آنها به این جا، من آنها را به دنبال شما می‌فرستم. اگر شما بتوانید به بت دسترسی پیدا کنید و اون حرامزاده‌های نازی را مدتی معطل کنید، تیم پشتیبانی هوایی ما قادر خواهد بود تا شما را از آن جا خارج کند متوجه شدید؟

وان لوین که اسلحه ۱۶ - M خود را در دست داشت، گفت: بله، متوجه شدم. خب، راه می‌افتیم

وان لوین جلوتر از همه درون یکی از گذرگاه‌های باریک سنگی کوانکو در زیر دهکده ویلکافور حرکت می‌کرد. او اسلحه M - ۱۶ خود را روی شانه‌اش فشار داده بود و تونل پیچ و خم‌دار جلوی پای آنها را با چراغ قوه کوچک روی اسلحه‌اش، روشن کرده بود.

ریس، دوگی، مولکه و دو مأمور امنیتی BKA با عجله در معبر سنگی تاریک، پشت سر او می‌رفتند دوگی و سه آلمانی اسلحه M - ۱۶ را در دست نگه داشته بودند. ریس فقط SIG - Sauer نقره‌ای را حمل می‌کرد.

اگر چه او نمی‌خواست این را بیان کند ولی درون خودش کمی می‌ترسید. اما او در جایی بود که خودش می‌خواست باشد همراه وان لوین، دوگی و آلمانی‌ها، که به دنبال بت می‌رفتند به دنبال نازی‌ها و کاری را انجام می‌دادند. اما کوانکو به افکارش آرامش نمی‌داد.

آن شبیه به نوعی سیاهچال بود. یک راه پرپیچ و خم کابوس‌وار با دیوارهای سنگی نزدیک به هم و کف شبیدار گل‌آلود همین که هر شش نفر آنها با شتاب عبور می‌کردند عنکبوت‌های مودار بسیار زیادی با گام‌های کوتاه در ترک‌های تاریک آن می‌دویند. تقریباً همه آنها به مارهای چاق و زشت درون گل که در کف تونل می‌خزیدند، پشت پا می‌زدند.

تنگنا ترسی! فضای آن جا تنگنا ترسی را القا می‌کرد آن جا مانند جهنم بود. هر معبر باریکی که او می‌دید واقعاً به عرض ۳ فوت بود.

وان لوین به سرعت در جلوی آنها حرکت می‌کرد

ریس گفت: به طرف تونل سوم در سمت چپ و بعد زیگزاک، از سمت چپ

شروع کن.

درست زمانی که ریس و دیگران از راه پرپیچ و خم زیرزمینی می‌گذشتند،

هاینریش آنیشتازه در حال رسیدن به پایین صخره در فلات بود.

او با گام‌های بلند به طرف قایق تندروی پلاستیکی زودیاک در کنار

رودخانه رفت.

او دگمه میکروفون گلولی خود را فشار داد: تیم تخریب، گزارش.

او جوابی دریافت نکرد.

آنها در کوانکو می‌دویند



سخت می‌دویدند، خیلی سریع. به چپ می‌پیچیدند، به راست می‌رفتند، از تارهای عنکبوت می‌گذشتند و به مارهای بیش از چهل فوت پشت پا می‌زدند. در مسیر پریچ و خم زیرزمینی ترسناک لیز می‌خوردند.

ریس در حین آهسته دوییدن در بخش طولانی تونل گفت: هی، وان لوین!

وان لوین جواب داد: چیه؟

- کلوپ دهه هشتاد چیه؟

- کلوپ دهه هشتاد؟

- کوچرن آن را دیشب هنگامی که شما در حال تعمیر هلیکوپتر بودید

گفت، اما نگفت که چیه. می‌خواستم قبل از این که بمیرم اونو بدونم.

وان لوین در حالی که می‌دوید خرناسی کشید و گفت: من می‌تونم به تو

بگم. اون یه چیز باحاله اما بدآموزی دارم.

- باشه بگو.

وان لوین گفت: خیلی خوب، کلوپ دهه هشتاد شبیه اینه که می‌گم. برای

عضو شدن در کلوپ دهه هشتاد، تو باید با دختری که در دهه هشتاد به دنیا

اومده، روی هم ریخته باشی.

ریس در حالی که خم شده بود گفت: هی مرد!

وان لوین گفت: من که به تو گفتم بدآموزی دارم.

آنها به راهشان ادامه دادند.

شش نفر آنها حدود هشت دقیقه در کوانکو دویده بودند که ناگهان وان

لوین به گوشه‌ای برگشت و محکم به دیواره سنگی برخورد کرد.

آن فقط یک دیوار نبود.

آن یک درب سنگی بود.

در حقیقت، آن یک درب سنگی بود که بی‌شبهت به یکی از درب‌های خود

دژ نبود. آن یک تخته سنگ مربع شکل با یک پایه مدور بود که می‌توانست به

آسانی از داخل باز شود. اما از خارج غیرقابل تسخیر بود.

ریس و وان لوین در سنگی بزرگ را به کناری زدند و فوراً با صدای غرش

آبشار بزرگ مواجه و غافلگیر شدند. همین که آنها با پسرده‌ای از آب در حال

ریزش که در حدود ۱۰ فوت با او فاصله داشت روبه‌رو شدند نم‌ملایمی از آب

بر صورت آنها نشست.

ریس به اطراف نگاهی انداخت.

آنها در مسیر ایستاده بودند. در مسیر اینکاه‌ها، که بر دیوارهٔ صخره‌ای پشت آبشار حجاری شده بود.

آنها هنوز در لبهٔ فلات بودند.

غرش آبشار موج در بالای آن باور نکردنی بود. همه‌ی صداهاى دیگر را تحت‌الشعاع قرار داده بود و آن لوین باید فریاد می‌زد تا صدایش شنیده شود.

او با عجله به سمت چپ رفت و فریاد زد: از این طرف!

مسیر صخره‌ای، خیس و لغزنده بود. اما ریس و دیگران طوری می‌رفتند که جای پاشان را محکم در راستای طول آن در پشت پردهٔ آبی که فرو می‌ریخت، نگه دارند.

اگر چه آنها به سرعت می‌رفتند ولی یک دقیقهٔ تمام طول کشید تا به کنار پردهٔ آبی برسند. آبشار بالای سر آنها عریض بود و آنها از کوتکو و درست از مرکز آن پدیدار شده بودند.

و آن لوین قبل از همه پا بر روی زمین گذاشت و در کرانهٔ گلی رودخانه توقف کرد و گفت: لعتی‌ها!

ریس همین که به کنار او آمد و نگاهی به رودخانه انداخت، پرسید: این دیگه چیه؟

اولین چیزی که او دید قایق تندروی کوچک هاینریش آنیشتازه بود که با سرعت در آب‌های عریض رودخانه از آنها دور می‌شد او دل رودخانه را شکافت و نواری را در پشت سرش باقی گذاشت.

او پرسید: از چی صحبت می‌کنی؟

آن وقت بود که قایق‌های دیگر را دید.

- لعتی!

آن جا شبیه به یک یگان دریایی واقعی بود.

در رودخانه قهوه‌ای عریض، در پایین آبشار لا اقل بیست قایق وجود داشت. قایق‌هایی در هر شکل و اندازه. پنج قایق جنگی آب‌های کم عمق که با جریان کشش هوا کار می‌کنند، در اطراف ناوگان با سرعت در حرکت بودند. آنها مدل ریجیدرایدر بودند. مستطیلی شکل، شناورهای جنگی با بدنه آلومینیومی رو باز و صیقلی که عموماً توسط SAS برای برنامه‌هایی که سرعت بالا مورد نیاز است، استفاده می‌شود.

چهار قایق گشتی مربوط به دوران جنگ ویتنام به نام پیسر در امتداد چند قایق بزرگتر در نزدیک مرکز یگان دریایی گشت می‌زدند. پیورها قایق‌های جنگی ۲۵ فوتی بودند که به صفحات زرهی تجهیز شده و مسلسل‌های بیست میلیمتری در برجک‌های آن و سکوی اژدر انداز در پهلوهای آن نصب شده بودند. نام آنها مخفف نظامی برای نام اختصاری PBR است. اگر چه پیسر هنوز به خاطر بهره‌برداری شدن در ویتنام معروف شده است، اما در فیلم هالیوودی « اینک آخر جهان » شهرت جاودانی یافته است. کرجی‌های بزرگ برای فرود هلیکوپترها در روی رودخانه در دایره بین قایق‌های جنگی به این سو و آن سو می‌رفتند. بر روی سکوهایی فرود دو فروند از کرجی‌ها، هلیکوپترهای سبک ماسکیتو نشسته بودند. هلیکوپتری که آنها قبلاً در بالای برج دیده بودند حالا در حال نشستن بر روی سکوی فرود سوم بود.

اما با دنبال کردن سکوی فرود هلیکوپتر و با نگاهی دقیق‌تر به بیرون از آن جا در امتداد سه ماسکیتوی فوق پیشرفته، یک هواپیمای آبی - فرود فرسوده دیده می‌شود.

آن یک گرومان ۵ - JRF گوس بود. یک هواپیمای آبی دو ملخه، که زمان ساخت آن به زمان جنگ جهانی دوم برمی‌گشت. گرومان گوس یک هواپیمای کوچک بسیار متمایز و کلاسیک در طراحی بود. از پهلو، خمیدگی آن بسیار شبیه به شکل پوزه سگ شکاری لابرادور بود. آن کوتاه و بالایش تخت ولی خط آب آن مدور بود. هواپیما بر روی شکم بر سطح آب با دوپل موقت محکم شده و آویزان از بال‌های کشیده‌اش نشسته بود. به طرز جالبی گوس، دو روش برای ورود داشت. یک درب از پهلو و یک درب که در دماغه آن به بالا باز می‌شد.

اما گوس تأثیر دیگری را با خود داشت. یک اسلحه گتلینگ بیست میلیمتری دو لول که در پهلوی سمت چپ آن تعبیه شده بود. در مرکز ناوگان نازی‌ها و در نقطه کانونی یگان، جایی که قایق زودیاک آنیشتازه بود، یک قایق بادبانی بسیار بزرگ قرار داشت. قایق فرماندهی.

تجهیزات سونار در بالای سقف آن می‌چرخیدند یک هلیکوپتر سفید خیره‌کننده « بل جت رنجر » بر روی سکوی فرود آن نشست و به شناور بزرگ یک جلوه بسیار رسمی داده بود.

علاوه بر هلیکوپتر، در امتداد قایق بادبانی بزرگ و در داخل آب، کوچک‌ترین قایق تندرویی که تا به حال ریس دیده بود، حرکت می‌کرد. آن هم به رنگ سفید نقاشی شده بود. همان رنگی که قایق فرماندهی و هلیکوپتر داشت، کاملاً یکدست. قایق در پایین و در سطح آب بود و یک بدنه خیلی کشیده داشت که به تدریج به طرف یک نقطه در قوس، باریک می‌شد. یک قاب سرعت‌گیر قوس‌دار بر روی صندلی راننده قرار داشت. یک وسیله احتیاطی آیرودینامیکی که برای پیشگیری قایق بسیار قوی از بلند شدن بر روی سطح آب هنگامی که در سرعت‌های بالا از سطح آب بلند شود، طراحی شده بود. ریس کلمه SCARAB را که روی آن نوشته شده بود دید.

در اطراف ناوگان، شناورهای مختلف که خط سفیدی را در پشت سر خود باقی گذاشته بودند، حدود شش جت رایدِر در حرکت بودند وسیله‌های جنگی کوچک تک نفره که بی شباهت به جت اسکی‌های معمولی نبودند.

اما آنها درازتر از جت اسکی‌های معمولی بودند. شاید نه فوت، از نوک یا دم. آنها شیک‌تر، کوچک‌تر و سریع‌تر بودند آنها صندلی‌هایی شبیه به زین اسب و دماغه‌هایی به شکل گلوله فشنگ داشتند. همین طور که حرکت می‌کردند از روی آب بلند می‌شدند و فقط نیمه عقبی بدنه آنها که با سطح آب تماس مختصری داشت، به قایق‌های بزرگتر برخورد می‌کردند.

ریس و دیگران به قایق زودیاک آنیشتازه نگاه می‌کردند که سه قایق فرماندهی رسیده بود و فرمانده ارشد نازی معروف به داخل آن می‌رفت فوراً گشتی بادبانی شروع به حرکت کرد و به محض این که این کار را کرد، بقیه ناوگان نیز حرکت کردند.



دوگی فریاد زد: اونا دارن می‌رن!

وان لوین سه دستگاه جت رایدر که در کرانه رودخانه و نه چندان دور از
آبشار رها شده بودند را تشخیص داد. آنها بدون شک متعلق به اعضای تیم
تخریب نازی‌ها بود.

وان لوین گفت: بیایید.

هر شش نفر آنها به طرف سه دستگاه جت رایدر دویدند.

سطح رودخانه به سرعت از زیر پای آنها می‌گذشت.

سه جت رایدِر دزدیده‌شده، ذرات آب را در پشت سر خود و خیلی دیدنی، همین طور که سایه به سایه در میان آب و در تعقیب یگان دریایی نازی‌ها بودند، می‌پاشیدند.

ریس و وان لوین در یک جت رایدِر بودند او رانندگی می‌کرد. در حالی که کلاه سبز پشت سر او مثل یک مسافر ترک سوار روی موتور سیکلت نشسته بود، او یک دست خود را دور کمر ریس انداخته بود. بقیه آنها تفنگ‌های ۱۶ - M خود را آماده شلیک کرده بودند.

دوگی کندی نگاهی سطحی به سمت راست آنها انداخت. او بامولکه، چتر باز آلمانی نشسته بود. در حالی که رنه و شرودر در امتداد سطح رودخانه در سمت چپ آنها بودند رنه رانندگی می‌کرد و شرودر تفنگ در دست داشت. یگان دریایی نازی‌ها حدود سیصد یارد جلوتر از آنها بود و با سرعت در امتداد رودخانه قهوه‌ای رنگ عریض در حرکت بود. مانند یک گروه جنگی مواج به نظر می‌رسید که یک قایق فرماندهی بزرگ در وسط آن با ریجیدرایدرها و پیورها محاصره شده بود.

سه شناور سکوی فرود هلیکوپتر پشت سر بقیه قایق‌ها در حرکت بودند در حالی که جت راینرهای کوچک فقط غوطه‌ور می‌شدند و دیوانه‌وار از میان قایق‌های بزرگتر مانند مگس‌هایی در اطراف توده زباله‌ها می‌رفتند.

ریس با سرعت می‌راند آب و باد به صورتش می‌کوبیدند او بیرون از گوشه چشمش درختانی را در امتداد لبه رودخانه دید که مثل یک لکه سبز از او می‌گذشتند او یک کنده سرگردان عجیب را شناور رروی سطح آب کنار خود دید.

به کنده‌ها نخوری ویل ... به کنده‌ها نخوری!

و بعد متوجه شد

آنها کنده نبودند.

آنها تمساح بودند.

به تمساح‌ها نخوری، ویل ... به تمساح‌ها نخوری!

او از میان باد غرش کنان فریاد زد: وان لوین! برنامه چیه؟



- خیلی راحت! ما قایق فرماندهی را می‌گیریم. بت را پیدا می‌کنیم، سپس قایق را نگه می‌داریم تا زمانی که پشتیبانی هوایی از راه برسد.
 - ما قایق فرماندهی را می‌گیریم؟
 - وقتی اونند گرفتیم، می‌تونیم اونو نگه داریم.
- ریس فریاد زد: هر چی تو بگی.

کمی جلوتر، یگان نازی‌ها در یک خمیدگی رودخانه پیچید و از دید ریس ناپدید شد. از آن بالا، رودخانه آلتوپوروس با پیچ و تاب‌های بی‌پایان خود، شبیه به بدن موجداریک مار به نظر می‌رسید.

وان لوین در میکروفون گلوئی خود گفت: بسیار خوب، همه افراد توجه کنند. اون درخت‌ها را در جلو می‌بینید؟ آن جا جایی است که ما می‌خواهیم برویم.

ریس به جلو نگاه کرد و پیچ رودخانه را که نازی‌ها دور زده بودند دید که پر از درختان کلفت سر به فلک کشیده است. اما همین که با دقت و از نزدیک‌تر به آنها توجه کرد متوجه چیزی عجیب درباره آنها شد. هیچ خاک و چیز دیگری در پای درختانی که در آن جا قرار گرفته بودند نبود. آنها به نظر می‌رسید که به سادگی از درون آب سر بیرون آورده‌اند.

آن زمان موقع باران‌های فصلی بود و با بارش باران‌های سالیانه، سطح آب رودخانه آمازون به طور چشمگیری بالا آمده بود. زمینی که درختان سر به فلک کشیده در آن بودند کاملاً در آب غوطه‌ور شده و جنگل را سیل فرا گرفته بود.

این بدان معنا بود که اگر کسی می‌خواست بر روی یک شناور مانند جت رایدز از آن عبور کند، قادر بود که راه خود را از میان درختان طی کند. بجای این که از پیچ‌های طبیعی رودخانه برود.

جت رایدز دوگی وارد خطوط درختان شد. ریس درست پس از آن، و رنه در پشت سرش وارد شدند. تنه درختان در دو طرف دیگر به سرعت از او می‌گذشتند، با حرکتی که نامشخص به نظر می‌رسید.

سه جت رایدز از راه پیچ و خم‌دار تاریک میان درختان کلفت گذشتند به سمت چپ رفتند. به سمت راست پیچیدند و با تماس مختصری با موج‌ها از آن گذشتند. بنه‌های تخت و کشیده آنها به زحمت با آب تماس پیدا می‌کرد. در

حالی که به سمت چپ خود می‌رفتند از دیوار درختان تنومند که نور از میان آنها می‌درخشید، توانستند یگان دریایی نازی‌ها را که در پیچ رودخانه دور می‌زد تشخیص دهند.

ریس ناامیدانه سعی کرد که حواسش را در حال رانندگی متمرکز کند: سرعتی که آنها رانندگی می‌کردند بسیار خطرناک بود. آن خیلی سریع بود، باور نکردنی! به طور باور نکردنی سریع!

تنه درختان با سرعتی غیرقابل تصور از او می‌گذشتند. موج‌های کوچک در پایین قوس وسیله نقلیه او حرکت می‌کردند. آنها خیلی سریع بودند. بسیار سبک و نرم بر روی سطح آب که او باید به زحمت دسته فرمان آن را برای دور زدن به راست یا چپ می‌کردند.

ریس بر روی زین جت رایدِر خود نشسته بود و با سرعت در پشت سر دوگی در حرکت بود. ناگهان دوگی و مولکه را دید که بدون هیچ دلیلی در آب غوطه‌ور شدند. ناگهان علت آن را متوجه شد و فریاد کشید: وان لوین، سرتو بزد! و هر دوی آنها با حرکت تندی بدن‌هاشان را به پایین آوردند. درست زمانی که یک شاخه آویزان شده به پایین از بالای سرشان سوت کشید و رفت. وان لوین گفت: متشکرم!

- مهم نیست!

و بعد از میان شبکه درختان در جلوی خودش، او روشنائی روز را دید. سنگین و خاکستری، نور ساعات آخر بعد از ظهر.

وان لوین گفت: بسیار خوب، افراد وضعیت نوک پیکان را بگیرید. دوگی و مولکه، شما در جلو بروید. شرودر و بکر، شما به طرف چپ، من و پرفسور ریس هم سمت راست را پوشش خواهیم داد. بسیار خوب، همه آماده‌اید؟ کلاه سبز قوی هیکل ۱۶ - M خود را با یک دست بالا برد. در حالی که با دست دیگر ریس را گرفته بود. ریس در جلوی خود، دوگی و مولکه را دید که اسلحه خود را بالا بردند.

صدای دوگی جواب داد: آماده.

هر سه آلمانی صدا زدند: آماده، آماده، آماده.

- پرفسور؟

ریس گفت: آماده‌تر از همیشه.



وان لوین گفت: پس حرکت می‌کنیم.

سه جت رایدِر آمریکایی - آلمانی از خط درختان در یک شکل کامل نوک پیکان و درست در امتداد یگان نازی‌ها گذشتند. در یک لحظه ریس خود را در حال عبور از میان چهار جت رایدِر نازی یافت! چهار نازی با هم به طرف سه وسیله آمریکایی برگشتند. با تعجب کامل که در چشمان آنها موج می‌زد نگاه کردند. آنها دست به طرف اسلحه‌هاشان بردند. همین که وان لوین صدا زد: دوگی به سمت چپ بسرو! دو کلاه سبز در دو مسیر و به طور همزمان اسلحه‌های ۱۶ - M خود را شلیک کردند همین که سه جت رایدِر دزدیده‌شده از آنها گذشتند، هر چهار نفر نازی وسیله‌های نقلیه خود را در یک آن به کار انداختند.

در حالی که نازی‌ها به او شلیک می‌کردند ریس در صندلی‌اش برگشت و مجموعه‌ای از موج‌های کوچک که یک خط مستقیم از آب را به طرف آنها می‌شکافت، دید.

تمساح‌ها ...

ناگهان یک خط از سوراخ‌های فشنگ بیست میلیمتری آب اطراف جت رایدِر سریع او را زیر و رو کرد. او فوراً از آن حالت خلسه خارج شد. ریس به سرعت برگشت و دو قایق جنگی را دید. یکی ریجیدرایندر و دیگری قایق گشتی پیبر، که به سرعت پشت سر آنها تاب می‌خوردند قایق پیبر دیوانه‌وار با توپ بیست میلیمتری نصب‌شده بر برجک متحرک خود شلیک می‌کرد.

ریس دسته گاز را بیشتر چرخاند و وسیله او خروشان به جلو رفت. در پشت سر او وان لوین بر روی محور زین چرخید. در نتیجه او حالا رو به عقب بود. او اسلحه ۱۶ - M خود را تراز کرد و به تعقیب کنندگان خود آتش گشود.

شلیک مسلسل او هر دو قایق را زیر رگبار خود گرفته بود بر روی شیشه جلوی پیبر ترک انداخت و سه تن از چهار نفر روی ریجیدرایندر را میخکوب کرد.

سپس همین که آنها در خم دیگری در رودخانه پیچیدند، همه ناوگان به سمت چپ تغییر جهت دادند.

وان لوین گفت: افراد، همگی به طرف چپ بپیچید!

ریس که گیج شده بود فریاد زد: چپ؟

- ما دوباره از میان درختان، به طرف آن قایق فرماندهی می‌رویم.

در آن لحظه که دو شناور نازی در پشت سر آنها تاب می‌خوردند. گلوله‌های بیشتری به اطراف آنها شلیک می‌شد. گلوله‌ها از هر طرف شلیک شده و در بالای سر ریس سوت می‌کشیدند ناگهان ریس یک لخته خون درشت را که از شانه دوگی پاشیده شده بود، در لحظه‌ای که کلاه سبز جوان تیر خورد، دید. صدای دوگی در بی‌سیم غریب، اما با هر وضعیتی که بود سرعت خود را حفظ کرد.

ووم، ووم، ووم ... سه وسیله آمریکایی به درون درختان رفتند. اول رنه و شرودر، دوگی و مولکه دوم و ریس و وان لوین آخر از همه. ثانیه‌ای بعد دو وسیله آلمانی به دنبال آنها از راه رسیدند. در حالی که ریس با سرعتی غیرقابل تصور از آنها فرار می‌کرد، گلوله‌ها بر روی تنه درختان و درست در بالای سر او اصابت می‌کردند. شاخه‌های آویزان شده به پایین، به طرف او هجوم می‌آوردند. هرگاه که او یکی از آنها را می‌دید که نزدیک می‌شود به وان لوین که حالا رو به عقب کرده بود، فریاد کرد و می‌گفت که سرش را بدزد.

وان لوین با اسلحه M - ۱۶ خود با تمام قدرت به دو شناوری که خیلی نزدیک از پشت سر او می‌آمدند، شلیک می‌کرد. اما نازی‌ها در پشت درختان پوشش گرفته بودند و پس از یک تیراندازی ممتد وان لوین ناگهان مهمات خود را تمام کرد.

با دیدن این وضعیت، دو جت رایدیهای نازی نزدیک شدند.

یکی از آنها خیلی سریع در امتداد وسیله ریس و وان لوین ایستاد و با حرکت تندی در سمت راست آنها نگه داشت. سرباز آلمانی فوراً یک گلاک را از کیف زین خود بیرون کشید. بدون هیچ صحبتی وان لوین اسلحه M - ۱۶ خالی خود را مثل یک چوب بیس‌بال چرخاند و به اسلحه او زد و تپانچه را از دست او انداخت. درست در زمانی که درختان اطراف دو جت رایدی سریع به شدت در زیر حجم آتش سنگین مسلسل G - ۱۱ متلاشی می‌شدند.



همین که جت رایدِر نازی غرید و از میان درختان در سمت چپ آنها و به شدت با پهلوی جت رایدِر آنها برخورد کرد، وان لوین و ریس فوراً سرشان را پایین آوردند.

ریس به شدت بر روی صندلی خود تکان خورد، اما هر طوری که بود کنترل خود را حفظ کرد. او سرعتش را زیادتیر کرد و به سرعت دور زد تا از درختی که به طرف او هجوم می‌آورد پرهیز کند. سپس او نگاهی به سمت چپ انداخت. سعی کرد که به مهاجم جدید خودش نگاه کند که خود را خیره در لوله سوپر مسلسل ۱۱ - G یافت. ریس نگاهش را از لوله اسلحه بالاتر برد و چهره نکه دارنده آن را دید که شیرانه پوزخند می‌زد و با لذت لیخندی بر لب داشت. سپس صدای یک برخورد! سرباز نازی سرنگون شد و جت رایدِر او با تمام سرعت به وسط یک تنه درخت سیاه تنومند برخورد کرد و وسیله او در شعله‌های موج آتش منفجر شد.

سر ریس گیج خورد.

آن خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

این طور به نظر می‌رسید که گویی درخت ناگهان پشت سر او فرود آمده و سرباز نازی را در سر راهش انتخاب کرده بود.

سرباز نازی دیگر که در سمت راست آنها بود برگشت تا او هم به انفجار نگاه کند. وان لوین که او را محو تماشای انفجار می‌دید، در یک حرکت سریع، با ۱۶ - M در دست خود، با سرعت بر روی جت رایدِر پسر سرعت مرد پرید و روی زمین آن، درست پشت سر او فرود آمد.

سرباز نازی با تعجب برگشت. همین که این کار را کرد، وان لوین به جلو و رودخانه پیش روی خود نگاه کرد و چشمانش باز شد. بعد با یک عکس العمل شبیه به گربه سرش را دزدید. درست در همان لحظه‌ای که نازی برگشت تا به جلو نگاه کند و با تمام قدرت، یک شاخه با سرعت به سر او برخورد کرد. شاخه به شدت به روی بینی او خورد و به پشت سر و به مغز او فرو رفت و مرد را در یک آن کشت. نازی به عقب و روی بدن وان لوین واژگون شد و از پشت جت رایدِر افتاد.

لحظاتی بعد، وان لوین و ریس، حالا بر روی دو جت رایدر جداگانه، در کنار وسیله‌های پرسرعت دوگی و مولکه بودند. رنه و شرودر در جلوی آنها بودند و در پناه درختان پیش می‌رفتند.

وان لوین در میکروفون گلویی خود گفت: دوگی، حالت خوبه؟
صدای دوگی جواب داد: بهتر می‌شه. گلوله کار ساز بوده.

در حالی که وان لوین با دوگی در حال صحبت بود، ریس در جستجوی نازی‌ها به اطراف نگاه می‌کرد. در درختان پشت سر آنها از نازی‌ها خبری نبود. اما از میان تنه درختانی که روشنایی از میان آنها چشمک می‌زد و در سمت راست، او توانست دو قایق نقره‌ای رنگ جنگی ریجیدرایدر را بر روی سطح رودخانه که موازی با آنها می‌آمدند را ببیند. کماندوهای نازی مسلح بر روی عرشه آنها به صف شده بودند با دقت در جنگل سیل گرفته، در جستجوی آنها و منتظر بیرون آمدن دوباره‌شان بودند.

وان لوین گفت: بسیار خوب، همگی گوش کنید دوگی زخمی شده اما اون می‌تونه ادامه بده. نقشه اینه که ما آن قایق فرماندهی را می‌خواهیم، مفهوم بود؟ و ما می‌خواهیم از این راه آن را بگیریم. شما دو مأمور BKA! او سرش را به رنه و شرودر تکان داد، من می‌خواهم شما یکی از آن قایق‌های پییر را بگیرید. اگر ما بخواهیم آن شناور را نگه داریم، نیاز به یک آتش پشتیبانی سنگین داریم. بدین معنا که دست ما باید به یکی از آن برجک‌های توپ‌های بیست میلیمتری برسد. فکر می‌کنید که از پس آن بر بیایید؟

شرودر گفت: ما سعی خودمون رو می‌کنیم.

- خب دوگی، تو، مولکه و من به طرف قایق فرماندهی می‌رویم. می‌تونی با ما بیایی؟

دوگی با ادا و اصول گفت: فکر می‌کنم بتونم.

ریس پرسید: من چه طور؟

وان لوین گفت: من یک کار ویژه برای شما دارم پروفیسور. به خاطر عدم آموزش دوره‌های نیروهای مخصوص، به نظر می‌رسه که شما بهتره به طرف این قایق‌ها نروید.

- فکر خوبیه.



من فکر می‌کنم که بهتره بجای اون، شما نقش طعمه را برای ما بازی کنید.

- طعمه؟

- شما باید در جلوی قایق‌های نازی‌ها سریع‌تر از آنچه که می‌توانید فرار

کنید و آتش آنها را وقتی که ما قایق‌های فرماندهی و پییر را

می‌گیریم، به طرف دیگری بکشانید به محض این که ما آن دو قایق را

گرفتیم، شما را به بالا و داخل شناور اصلی خواهیم برد.

ریس آب دهانش را فرو داد: باشه.

ریس این را گفت و نگاهش در سمت چپ به چشم رنه افتاد. او که حتماً

تشویش را در چهره ریس دیده بود، امیدوار کننده سرش را تکان داد.

او به آرامی در گوشی خود گفت: تو موفق خواهی شد.

ریس گفت: متشکرم.

سپس به جلو نگاه کرد و پناهگاه پوشیده از درخت آنها را دید که حدود صد

یارد جلوتر از آنها و در یک موضع از درختان نیمه غرق‌شده در آب پایان یافته

بود.

در پشت موضع درختان، او توانست روشنایی خاکستری روز و رودخانه را به

وضوح ببیند.

نازی‌ها بر روی رودخانه بودند.

وان لوین گفت: بسیار خوب. افراد، با تمام سرعت و در کمال هوشیاری،

شما می‌دونید که چه کاری باید بکنید؟

ریس احساس کرد که خونس می‌جوشد. لحظه‌ای بعد هر شش نفر آنها از

کنار درختان با قدرت موتور کامل بیرون زده و به طرف روشنایی روز حمله‌ور

شدند.

نازی‌ها منتظر آنها بودند.

چیزی از بیرون آمدن ریس و دیگران از خطوط درختان نگذشته بود که موجی از شلیک سوپر مسلسل در اطراف آنها فوران کرد.

دوگی سرش را پایین آورد و فریاد کشید: مواظب باش! اما مولکه خیلی کند بود. رگبار سنگین رعدآسایی از گلوله‌ها از بالای سر دوگی صفیرکشان گذشت و به بدن سرباز آلمانی جوان اصابت کرد و سینه‌اش را شکافت. ولی باعث شد مولکه قبل از این که از پشت شناور پرسرعت به پایین بیفتد، به شدت تشنج کند. چشمان ریس وقتی مولکه را دید که در کنار او، مورد اصابت گلوله قرار گرفت، گرد و خیره شد. آنها وقتی گردتر و خیره‌تر شدند که او منظره جلوی خودش را مشاهده کرد.

دو فروند از سه هلیکوپتری که قبلاً روی سکوی فرود هلیکوپتر بودند، حالا در هوا بر روی آب در جلوی او و تیمش پرواز می‌کردند. در حالی که بقیه ناوگان نازی‌ها از پشت سر آنها در رودخانه می‌آمدند.

- لعنتی!

بارانی از شلیک مرگبار مسلسل بیست میلیمتری از توپ‌های تعبیه شده در پهلوهای هلیکوپترها به بیرون فوران می‌کرد. تنه درختان در پشت سر ریس را شیار می‌انداخت و آب اطراف ریس را زیر رگبار می‌گرفت.

وان لوین فریاد کشید: جدانشویدا! جدانشویدا!

چهار جت رایدن آمریکایی - آلمانی فوراً جدا شدند. دو نفر به چپ رفت و دو نفر به راست. ناگهان ریس خود را دید که با سرعت در آب و در راستای دوگی کندی که حالا تنها بر روی شناور خود نشسته و شانه زخمی او خون‌آلود بود، پیش می‌رود.

وان لوین، رنه و شرودر در مسیر دیگری رفتند و در پشت ناوگان کوچک قایق‌ها از دید دور شدند. ریس و دوگی در میان قایق‌های نازی در حالی که به پایین خم شده و می‌پیچیدند از هم جدا شدند. یکی از ماسکیتوها که در بالای سر آنها در حال پرواز بود غرش کنان با توپ‌هایش که شلیک می‌کرد به طرف آنها آمد.

در مواجهه با این حمله، ریس به سمت چپ پیچید و با سرعت از میان دو شناور سکوی فرود هلیکوپتر گذشت. خط شلیک پشت سر او به پهلوی شناور فرود هلیکوپتر در نزدیک او می‌کوبید و بر روی آن جرقه‌هایی به هوا می‌جهیند. ریس در معبر آبی دو شناور در سکوی فرود رفت. ناگهان با سرعت به میان فضای باز در جلوی آنها رسید و به سمت راست رفت. همین که از روی موج قوسی شناور سمت راست پرید، به پرواز درآمد.

او با صحنه عبور جت رایدن دوگی، در امتداد خود مواجه شد که درست با همان سرعت، اما پایین هلیکوپتر ماسکیتوی در حال پرواز و در امتداد یکی از پیرهای تندروی نازی‌ها می‌رفت.

دوگی در حالی که تپانچه SIG - Sauer را با دست چپ آغشته به خون خود در آورد، فریاد زد: پروفسور، سریع‌تر! به من پوشش بده! من می‌خوام به داخل آن پیر برم.

ریس در میکروفون گلویی خود فریاد کشید: قایق فرماندهی چی می‌شه؟ نقشه چی می‌شه؟

- به محض این که ما از درختان بیرون آمدیم، نقشه رفت به جهنم!
- بسیار خوب.

و با گفتن آن ریس به سرعت تپانچه SIG خود را در آورد و به طرف دو نفر از اعضای گروه نازی که در سکوی پاشنه قایق ایستاده بودند شلیک کرد. با شلیک او، آنها خود را پوشش و جاخالی دادند. وقتی که آنها این کار را کردند، دوگی به سرعت جت رایدن خود را به طرف جلوی پیر سریع‌السير کشید و بر روی قسمت جلوی عرشه کشتی پرید و بالا رفت.

ریس در کمال ناباوری، پاهای دوگی را که به بخش جلویی بام‌دار پیر رسیده و دو گام بزرگ را در عقب کشتی برمی‌داشت نگاه می‌کرد. او بر روی بام کابین قایق جنگی تلو تلو خورد و سپس به پایین و سکوی باز پاشنه عقبی کشتی پرید و به دو عضو گروه نازی‌ها، با اسلحه M - ۱۶ آتش گشود.

دوگی انگشت خود را در لوله توپ بیست میلیمتری تعبیه‌شده در برجک پیر فرو کرد و گفت: پروفسور، بیا این جا! من احتیاج به شما دارم تا این اسلحه را به کار بیاورم.

ریس سطح رودخانه را با نگاه سریعی و رانداز کرد و مستقیماً به طرف پیر آمد. بر روی قایق پیر دوگی یک ۱۱ - G را از دست یکی از نازی‌های افتاده بر زمین بیرون آورد. آن را آماده شلیک گرد و به هلیکوپتر ماسکیتوی بالای سرش آتش گشود، در حالی که هنوز سرعت بالای خود را حفظ کرده بود.

ریس به سرعت در امتداد پیر آمد. او جت راینر خود را به نزدیک قایق کشتی سریع‌السير آورد و ناامیدانه سعی کرد شناور را که وحشیانه در موج پشت سر پیر بالا و پایین می‌رفت، کنترل کند.

ریس با قیافه عبوس، سعی کرد از پیر بالا برود. چشمان او به نرده مخصوص پهلوی قایق جنگی سریع‌السير که سه فوت آن طرف‌تر بود، دوخته شده بود.

این همه آن چیزی بود که او می‌خواست. رساندن دست‌هایش به نرده قایق. در همین لحظه او موجی از گلوله‌ها را که پهلوی پیر را درست در جلوی او می‌شکافتند، دید. او فوراً چرخید.

او پیر دیگری را دید که روی آب بالا و پایین می‌رفت و با پنج نفر از افراد نازی در روی عرشه آن، به طرف او می‌آمد.

آن درست به سمت آنها در حرکت بود و سرعت خود را کم نمی‌کرد. آن می‌خواست که به پیر دوگی برسد، خواه ریس در میان راه باشد یا نباشد.

ریس برگشت تا دوباره به قایق دوگی نگاه کند. چشمان او بار دیگر به نرده قایق دوخته شد.

او در افکارش فریاد کشید: حالا وقتشه. ریس بر روی عرشه وقتی که تمام قایق زیر پایش وحشیانه تکان می‌خورد، غلتید.

دوگی فریاد زد: پروفسور، بیا این جا! ریس هنوز بر روی شکم، در عرشه دراز کشیده بود. او به بالا نگاه کرد و دوگی را دید که در کابین قایق ایستاده و به او دست تکان می‌دهد. ناگهان یک



جفت پوتین نظامی با صدایی خفه و آهسته در میدان دید او نمایان شد و جلوی دید او را به دوگی گرفت.

درست در همین لحظه و همین که پوتین‌ها بر روی عرشه قایق آمدند، اسلحه‌ای شلیک شد و صاحب چکمه‌ها فوراً بر روی زمین افتاد. بر روی صورت او که روی عرشه و درست در جلوی او افتاده بود سوراخ یک گلوله در وسط پیشانی وی قرار داشت. در زمینه پشت سر نازی مرده، ریس دوگی را دید که با اسلحه ۱۱ - G در دست سالم خود، ایستاده است.

ریس، پیبر دوم را دید که لوله اسلحه‌اش را درست پشت سر نرده قایق خود نشانه گرفته است. و چهار نازی را در روی عرشه آن دید که خودشان را آماده می‌کردند تا وارد قایق شوند. با خود گفت: خدای من!

او برگشت و به مسیر دیگری نگاه کرد. یکی از سکوها بزرگ فرود هلیکوپتر را دید که از طرف دیگر نزدیک شده، راه گریز آنها را بسته و آنها را گیر انداخته است.

او به خودش گفت: این خوب نبود.

دوگی هم آشکارا به همان چیز فکر می‌کرد.

او پیبر را به سمت چپ تاب داد و آن را به داخل و به طرف قایق نازی‌ها برد. او باعث شد که همه کماندوها در عرشه عقبی، تعادل خود را برای لحظه‌ای از دست بدهند. به این ترتیب لحظه‌ای را به دست آورد که نیاز داشت ۱۱ - G خود را بلند کرده و شلیک کند.

اما او به عرشه پیبر نازی‌ها شلیک نکرد. اساساً به خاطر این که او زمان کافی نداشت که اسلحه‌اش را بالا بیاورد و او بیشتر به قوس قایق نازی‌ها که کسی در آن نبود تیراندازی کرد.

ریس فریاد کرد: چه کار داری می‌کنی؟

۱۱ - G دوگی به کار افتاد و فریاد.

در یک رگبار ممتد شاید دو دو جین گلوله را شلیک کرد.

جرقه‌ها فوراً در هوا و در همه جای لنگر فولادی در قوس پیبر فولادی پخش شدند.

و بعد ناگهان، صدای برخورد!

چفت فلزی کوچک محافظ لنگر در جای خودش با شلیک دوگی آسیب دید و لنگر از عرشه جدا شد. در کنار قوس پیپر فرو رفت و درون آب مواج زیر قایق رفت. همین که این اتفاق افتاد طناب نایلونی آن به سرعت رها شد.

چهار نازی روی پیپر متوجه افتادن لنگر شدند و با اسلحه‌های ۱۱ - G خودشان برگشتند تا با دوگی و ریس روبه‌رو شوند. بعد آن اتفاق افتاد.

لنگر به چیزی گیر کرده بود. شاید ریش. درختی در زیر آب بود و یا شاید فقط یک درخت غرق شده لغتی بود. ریس هرگز آن را نفهمید اما هر چه که بود، آن لنگر باید به چیز بزرگی گیر کرده باشد.

این مانند آن بود که یک هیولای قوی به طور پنهانی لنگر پیپر را می‌کشید. چون در یک لحظه تکان‌دهنده، سرعت پیپر نازی‌ها از شصت و پنج ناتی‌کال مایل در ساعت به صفر رسید. تمام کشتی صدای تیزی داد و همین که قوس آن به طور ناگهانی تکان شدیدی در داخل آب خورد، سر و ته شد. عقب کشتی امواج را به بیرون راند و کل قایق یک پشتک کامل زد. در میان هوا چیه شد و بر روی سقف کابین خود واژگون شد و محکم با صدای شلپ شلپ بلندی با سطح آب برخورد کرد.



ثونارد و وان لوین با حرکت پیچدار جت رایدِر خود، در داخل و بیرون ناوکان نازی‌ها حرکت می‌کرد. او با سرعت و بسیار سبکبال در میان سطح رودخانه حرکت کرد. متناوباً محو شد و دوباره از پشت شناورهای مختلف، رایدِرهای پیرها و سکوهاى فرود هلیکوپتر ظاهر می‌شد.

شلیک سهمگین گلوله‌ها در اطراف او سوت می‌کشیدند و او ناامیدانه سعی می‌کرد تا قایق جنگی ریجیدرایدر و هلیکوپتر جنگی ماسکیتو را که در پشت سرش در تعقیب او بودند، پشت سر بگذارد.

تعجب‌آور این که، فقط یک نازی در ریجیدرایدر پشت سر او بود. آن قایقی بود که او قبلاً با مسلسل به آن حمله کرده و همه افراد آن را یکجا کشته بود. در حقیقت، اگر چه وان لوین توجهی به قایق یا هلیکوپتر پشت سرش نمی‌کرد ولی او فقط چشمانش را به شناوری که از پنجاه یاردی او پدیدار می‌شد، دوخته بود.

کشتی بادبانی بزرگ سفید.

قایق فرماندهی نازی‌ها.

بیست یارد آن طرف‌تر از وان لوین، سکان‌دار ریجیدرایدر دیوانه‌وار پشت سر وسیله سرباز آمریکایی شلیک می‌کرد و در حالی که بدنه کشیده قایق جنگی او سرسختانه بر روی موج‌ها بالا می‌رفت، گلوله‌های او به همه اصابت می‌کردند. سپس ناگهان سکان‌دار صدای بلند وومپ را از جایی در پشت سرش شنید. به سرعت برگشت و در همان لحظه فقط مشیت کارل شرودر را دید که بر صورتش نواخته شد.

رنه بکر با سرعت جت رایدِر خود را می‌راند. ذرات آب شبیه به هزاران نقطه سوزن بر صورتش می‌نواختند. درست در سمت راست، او شرودر را دید که فرمان ریجیدرایدر را که بر روی آن پریده بود گرفته و انگشت شست خود را به او نشان می‌دهد. وقتی که او مطمئن شد قایق نازی‌ها در کنترل شرودر است و همین که پشت سر وان لوین به راه افتاد تا در تعقیبش برای تصاحب قایق فرماندهی به او ملحق شود، رنه فوراً پیچ گاز وسیله را چرخاند و در جلوی ریجیدرایدر تاب خورد. او از این کار برای پوشش در مقابل هلیکوپتر استفاده کرد.

قایق فرماندهی بزرگ در جلوی ناوگان بر روی رودخانه در حرکت بود.

حدوداً نیم جین سرباز نازی در جلوی نرده ته کشتی به خط شده و در زیر تیغه‌های گردان هلیکوپتر سفید رنگ که بر روی سکوی فرود آن قرار داشت، ایستاده بودند و به وان لوین شلیک می‌کردند.

اما کلاه سبز قوی‌هیکل، ماهرانه جت رایدِر پُرسرعت خود را به چپ و راست حرکت داده و از تیررس شلیک آنها جاخالی می‌داد. قبل از این که ناگهانی و بدون هیچ اختطاری و با سرعت نزدیک شناور سکوی فرود هلیکوپتر در عقب کشتی فرماندهی حرکت سریعی کند.

در پوشش شناور سکوی فرود، وان لوین جلوتر رفت و به تدریج با قایق جت رایدِر تند و تیز خود به قایق بزرگتر رسید.

در چند ثانیه، او به سینه شناور سکوی فرود رسید و در آن جا آخرین نفس عمیق خود را کشید.

وقتی که آماده شد فرمان وسیله خود را محکم به سمت چپ کشید. مانند یک جت جنگنده که به سرعت به دنبال هدف خود پایین بیاید جت رایدِر او به سرعت به طرف سینه شناور سکوی فرود و در پشت تنه بزرگ قایق فرماندهی تاب خورد.

نازی‌های مستقر در قسمت عقب قایق بادبانی بزرگ فوراً به روی او آتش گشودند. اما در کمال تعجب وان لوین، آنها ناگهان همراه با جیغ رنه از سمت چپ جت رایدِر و شلیک مداوم ۱۶ - M او و در حالی که از این سوی آب به آن سو می‌پرید، بر زمین افتادند.

با افتادن نازی‌ها به پایین، دو نفر از آنها در پایین بدنه شبیه به پل قایق بزرگ بادبانی ظاهر شدند که در سایه‌های میان تنه صد و پنجاه فوتی آن تیراندازی می‌کردند.

دو جت رایدِر در تاریکی پایین کشتی بادبانی، به سرعت به جلو و به طرف سینه قایق آمدند.

وان لوین نزدیک‌تر و به طرف راست تنه قایق رفت. رنه هم به چپ رفت. سپس او وان لوین را دید که نزدیک شده و دستگیره نرده سینه قایق را در بالای خود گرفت. او خود را از قسمت جلوی قایق فرماندهی بالا کشید و از دید او گم شد.



ثانیه‌ای بعد، رنه با یک نفس عمیق بالا آمد و نرده سمت چپ جلوی قایق را گرفت و شروع به بالا آمدن به کشتی کرد.

باد نسبتاً شدیدی به صورت او می‌وزید او از سایه‌های پایین قایق بزرگ بادبانی بالا آمد و در سمت چپ جلوی آن ایستاد.

او وان لوین را در طرف دیگر جلوی کشتی دید که حدود پنجاه فوت دورتر از او ایستاده و ۱۶ - M خود را بالا و آماده شلیک نگه داشته بود.

در قایق فرماندهی که با تمام قدرت در جلوی ناوگان در حرکت بود، نازی‌ها به هیچ وجه انتظار نداشتند کسی از جلو وارد قایق شود. در نتیجه هیچ کماندویی در آن جا نبود. البته فعلاً.

رنه نگاهی به اطراف خودش در قایق بادبانی انداخت. قایق بزرگ بود، واقعاً بزرگ. سازه بسیار بزرگی که در بالای بدنه عظیم آن تعبیه شده بود. بی‌نهایت مجلل، آئرودینامیکی و خارج از حد تصور بود. آن در دو سطح ساخته شده بود. هر دوی آنها در پشت پنجره‌های مایل و دودی رنگ آن پنهان بودند. راهروهای کناری عریض آن در دو طرف از جناحین قایق بزرگ به پایین می‌رفتند.

او فریاد کشید: حالا کجا؟

وان لوین جواب داد: ما قایق را می‌گیریم و بعد آن را نگه می‌داریم تا هلیکوپترهای مان به این جا برسند.

— در مورد بت چه طور؟ اگر ما نتوانیم قایق را بگیریم، بایستی لااقل سعی کنیم که ...

در آن لحظه دو کماندوی نازی از طرف راهروی پیاده شدن بیرون آمدند. اسلحه‌های ۱۱ - G آنها برق می‌زد. اما آنها در حال تیراندازی از پایین بودند و به بالا شلیک می‌کردند. وان لوین ۱۱ - M خود را بیرون آورده و با دو شلیک دقیق بیرحمانه، آنها را به زمین انداخت.

او با فریاد به رنه گفت: چی گفتی؟

او جواب داد: فراموش کن، حالا برو! من تو رو پوشش می‌دم.

و با گفتن آن هر دوی آنها به پایین و راهروی سمت راست کشتی رفتند.

ریس و دوگی درون قایق پیبر خودشان با سرعت در حرکت بودند.

یکی از هلیکوپترهای ماسکیتوی جنگی به پایین و بالای سر آنها آمده و در بالای قایق تندروی آنها در جا پرواز کرد در همان حین و در میان هوا درجا چرخید سپس در جلوی آنها به عقب پرواز گرد و مستقیماً به آنها شلیک کرد. یکی از درهای پهلویی هلیکوپتر باز بود و بیرون از آن یکی از نازی‌ها نشسته و با ۱۱ - G خود به آنها شلیک می‌کرد.

در سمت راست آنها، صدای زیر و سنگین یکی از شناورهای سکوی فرود به گوش می‌رسید که آنها را گیر انداخته و راه فرار را در مسیرشان بسته بود. دوگی در حین هدایت قایق با ۱۱ - G خود به هلیکوپتر شلیک می‌کرد. او ناامیدانه تلاش می‌کرد که خود را به برجک مسلسل در جلوی پییر آنها برساند اما شلیک و آتش بی‌امان هلیکوپتر او را در اتاقک هدایت قایق میخکوب کرده بود.

همین که ماسکیتو دوباره بر بالای سرش آمد و غرش بلند تیغه‌های گردان آن با صدای برخورد حدود یک میلیون شلیک به سقف کابین قایق دنبال شد، او فریاد کشید: لعنتی، من نمی‌تونم به اونجا برم.

دوگی فریاد کشید: می‌دونم، می‌دونم پروفیسور، خیلی سریع! برو پایین، بین می‌تونی نارنجک یا چیز دیگه‌ای رو اون پایین پیدا کنی؟ ریس فوراً اطاعت کرد. دریچه را در جلوی کابین قایق باز کرد و با عجله به دل قایق جنگی رفت.

پس از لحظاتی او خود را ایستاده در یک اتاق کوچک با دیواره‌های فلزی خاکستری یافته.

صندوق‌های چوبی و شبکه‌بندی‌شده، در دیواره‌های مایل آن به صف شده بودند. در وسط اتاق او یک شیء شبیه به جعبه خاکستری رنگ را دید. آن حدود ۲ فوت بلندی و سه فوت عرض داشت، به اندازه یک میز کوچک. در نگاه اول او فکر کرد که این هم صندوق دیگری است. چیزی مانند جعبه مهمات و یا چیزی از این نوع.

اما آن ابداً یک بسته نبود. با بررسی نزدیک‌تر، ریس متوجه شد که آن به زمین چسبیده است.

سپس او فهمید. آن درب ویژه غواصی قایق بود که به بالا باز می‌شد. در ویتمام نیروهای مخصوص و SEAL ترجیح می‌دادند که از پیرها استفاده کنند



تا دیگر قایق‌های رودخانه‌ای. چون فقط آنها از این درب‌های مخصوص پنهان شده در تنه‌های خود داشتند. با استفاده از آن مردان قورباغه‌ای می‌توانستند براحتی وارد آب شوند بدون این که دوستان آنها بدانند که به کجا رفته‌اند.

ریس به سرعت شروع به جستجوی بار و بنه‌ها و قفسه‌ها برای پیدا کردن اسلحه‌ها کرد.

اولین چیزی که او پیدا کرد یک صندوق کوچک از نارنجک‌های دستی ضد نفر L۲A۲ بود. بعد از آن یک جعبه از جنس کولار (فیبر مصنوعی بسیار محکم و سبک) که چند کلمه در پهلوی آن نوشته شده بود:

اموال ارتش ایالات متحده

اردنانس شماره دارپا K/56 - 00 5/C/

۶ بسته مولا متفجره M - 22

ریس جعبه را باز کرد. در داخل آن شش شیشه کوچک کروم - پلاستیک که فوق پیشرفته به نظر می‌رسیدند را دید که بسیار مرتب درون بسته‌های جداگانه دارای فوم قرار گرفته بودند. شیشه‌ها بسیار کوچک بودند حدوداً در اندازه و شکل یک تیوپ رژ لب. همه آنها با یک مایع کهربایی رنگ پر جلوه و خیلی عجیب پر شده بودند.

ریس شانه‌اش را بالا انداخت. جعبه کولار را به دست گرفت و آنها را با جعبه نارنجک‌های معمولی حمل کرد و برای دوگی در کابین قایق آورد. دوگی وقتی جعبه کولار را دید گفت: آه، پروفسور! من ... اوه ... اگر جای تو بودم اون کوچولوها را یکدفعه به زمین نمی‌انداختم.

- چرا؟

- چون با این کار ما را هم به کشتن خواهی داد.

- چه طور؟

- آنها M - ۲۲ هستند. مواد انفجاری با درجه حرارت بالا، از نوع بسیار جدی و خطرناک. به مایع کهربایی داخل آنها نگاه کنید. مایع کرولین ایزوتوپی! یک اونس از آن ماده همه چیز را در شعاع دویست یاردی

تبدیل به بخار خواهد کرد که ما را هم شامل می‌شود. این نازی‌های لعنتی باید همان کسانی باشند که محموله را در بالتیمور، چندسال قبل از آن کامیون دزدیده‌اند.

ریس گفت: اوه!

- ما به این حجم آتش احتیاج نخواهیم داشت. دوگی لبخندی زد. یکی از نارنجک‌های دستی معمولی L2A2 را به دست گرفت و گفت: این همه آن چیزی است که ما نیاز داریم.

لحظه‌ای نگذشت که ماسکیتو بار دیگر از بالای سر آنها گذشت و دیواره‌های پیر را با سوراخ‌های گلوله خود کوبید. اما این بار، همین که از بالای سر آنها عبور کرد، دوگی ضامن نارنجک خود را کشید و آن را درست مثل روش بیس‌بال و با بازوی قوی خود به طرف هلیکوپتری که درب پهلویی آن باز بود پرتاب کرد.

نارنجک مثل یک موشک در میان هوا رفت و سپس درون درب ماسکیتو ناپدید شد.

یک ثانیه بعد دیواره‌های ماسکیتو یکجا شعله‌ور گردید و هلیکوپتر کوچک جنگی با شدت به جلو سرازیر و درون شعله‌ها محاله شده و قبل از این که با دماغه و صدای بلند به آب خروشان رودخانه برخورد کند، منفجر شد.

ریس گفت: عجب پرتاب معرکهای!

وان لوین فوراً هلیکوپتر سفید بل جت رنجر را دید که در روی عرشه جلوی او نشسته است و خلبان آن که در پشت آن ایستاده بود. مرد بی‌درنگ آنها را دید و دست به اسلحه‌اش برد اما وان لوین به او مجال نداد. او به سمت راست برگشت و یک گروه بیش از شش نفر از کماندوهای نازی را دید که از داخل قایق بادبانی بیرون می‌آیند ۱۱ - G های آنها رو به بالا بودند و شلیک می‌کردند.

شلیک سوپر مسلسل‌ها، عرشه قایق را در اطراف آنها زیر و رو کرده و بلکان چوبی پشت سر آنها را تبدیل به تراشه‌های چوب کرد.

وان لوین سرش را دزدید رنه را دید که به گوشه‌ای که آنها از آن آمده بودند شیرجه می‌رود.

اوضاع برای او خیلی وخیم شده بود.

او نگاهی به عقب و به نازی‌هایی که به طرف او می‌آمدند کرد. آنها در حدود پانزده یارد دورتر از مسلسل‌های پیشرفته آنان بودند که موجی تکان‌دهنده از گلوله‌ها را فوراً می‌کردند و در برابر حمله بی‌امان آنها، که قطعاً نمی‌توان نام آن را چیز دیگری گذاشت، وان لوین تنها چیزی را که به ذهنش رسید انجام داد. او به یک طرف پرید.

کارل شرودر از سکان ریجیدرایدر پرسرعت خود در امتداد رودخانه و در پشت سر قایق فرماندهی نگاهی کرد و وان لوین را دید که در پهلوی قایق بادبانی بزرگ حرکت می‌کند.

اما شرودر زمانی برای ایستادن و خیال‌تاشا کردن نداشت. در همین لحظه، همین که دور ریجیدرایدر نازی در جلوی چشمان او ظاهر شده و از هر دو طرفه و با مسلسل به جناحین قایق او حمله‌ور شدند و او را وادار کردند تا برای پناه گرفتن شیرجه برود، توفانی از شلیک ۱۱ - G به سوی او باریدن گرفت.

او با شدت با عرشه برخورد کرد و فوراً کف قایق را از نظر گذراند تا بتواند چیزی را پیدا کند تا برای جنگیدن با دو جت رایدر از آن استفاده کند. اول چیزی که دید یک ۱۱ - G بود که بر روی زمین و کنار چیزی مثل صندوقچه افتاده بود. این شروع خوبی بود.

اما بعد، در پشت ۱۱ - G، او چیز دیگری دید که اخم‌هایش را در هم فرو برد.

وان لوین در هوا به پرواز در آمده بود و منتظر تماس با رودخانه پرسرعتی بود که در زیر پایش حرکت می‌کرد.

این کار هرگز اتفاق نیفتاد. او بر روی چیز سخت‌تری فرود آمد. چیزی محکم، چیزی که شبیه به پلاستیک یا فایبرگلاس به نظر می‌رسید.

او به اطرافش نگاهی کرد و متوجه شد که بر روی عرشه قایق تندروی اسکاراب دراز کشیده است که در نرده عقبی سمت راست قایق فرماندهی محفوظ شده بود.

لحظاتی نگذشت که سه کماندوی آلمانی به سرعت مسلسل‌های ۱۱ - G خود را روی نرده قایق فرماندهی حرکت دادند و به پیشانی او نشانه رفتند در

همین لحظه که وان لوین به چشمان آنها نگاه می کرد، فهمید که جنگ آنها به پایان رسیده است.

سه کماندوی نازی ماشه های اسلحه خود را چکاندند.



در وهله اول شرودر نفهمید که آن چیست.

خیلی عجیب به نظر می‌رسید. وسیله‌ای مستطیلی شکل به اندازه یک کوله پشتی. با یکسری درجات دیجیتالی بر روی آن با مقیاس‌های مختلف اندازه‌گیری به کیلو هرتز، مگاهرتز و گیگا هرتز. بعد از آن همه چیز برایش مشخص شد.

این وسیله پارازیت‌انداز نازی‌ها بود. وسیله‌ای که آنها برای از کار انداختن سیستم مخابراتی آمریکایی‌ها در زمان ورود به ویلکافور استفاده کرده بودند. در جلوی وسیله یک نوار خاکستری برق کاری چسبیده بود که بر روی آن کلماتی به زبان آلمانی نوشته شده بود:

اخطار:

EMP را بر سطوح بالاتر از ۱/۲ گیگا هرتز تنظیم نکنید.

چشمان شرودر با دیدن کلمه « EMP » باز شد.

- مسیح مقدس!

یک ژنراتور پالس!

نازی‌ها یک ژنراتور پالس الکترومغناطیس داشتند.

اما چرا آنها آن را در یک حد خاص پالس ۱/۲ گیگا هرتز تنظیم کرده بودند؟

و بعد آن را حدس زد.

شرودر فوراً ۱۱ - G کنار خودش را قاپید و به مشخصات نوشته شده بر روی بدنه آن نگاه کرد.

هکلر و کنخ، آلمان

گیگا هرتز 1.25 CPU: 9 20 MV: 305 50V-

در کمتر از یک ثانیه فکر او به کار افتاد. او به سرعت تئوری پالس الکترومغناطیس را به خاطر آورد: EMP هر وسیله دارای میکروپروسسور را بی‌اثر می‌کند. کامپیوترها، تلویزیون‌ها، فرستنده‌های رادیویی. شرودر همچنین متوجه شد که تفنگ‌های جنگی ۱۱ - G هم از این دسته‌اند، چرا که ۱۱ - G تنها اسلحه‌ای در جهان است که از یک میکروپروسسور استفاده می‌کند و تنها

اسلحه پیچیده‌ای است که نیاز به آن دارد. نازی‌ها نمی‌خواستند که افرادشان سطوح EMP ژنراتور پالس خود را خیلی بالا قرار دهند. چون اگر این کار را می‌کردند، پالس‌های الکترومغناطیس، ۱۱ - G آنها را از کار می‌انداخت. شرودر لبخندی زد.

و بعد درست در همان لحظه‌ای که وان لوین به لوله اسلحه‌های جنگی ۱۱ - G نازی‌ها از موقعیت خودش در عرشه اسکاراب نگاه می‌کرد، کارل شرودر پالس ژنراتور را حرکت داد و آن را به ۱/۳ رساند. کلیک، کلیک، کلیک.

نگاه تسلیم شده وان لوین وقتی که هیچ کدام از ۳ اسلحه ۱۱ - G مقابل او توانستند شلیک کنند، به بهتی کامل مبدل شد. به نظر می‌رسید که نازی‌ها بیشتر گیج شده باشند. آنها نمی‌دانستند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. وان لوین لحظه‌ای را از دست نداد.

در یک لحظه او ۱۶ - M خود را بایک دست و SIG - Sauer را در دست دیگر بالا برد و در یک زمان ماشه هر دو را فشار داد. هر دو اسلحه شلیک کردند.

هر سه نفر نازی‌ها در یک آن مورد اصابت قرار گرفته و به عقب نرده پرتاب شدند. سرهای آنها در فواره‌هایی از خون متلاشی شدند. گلوله‌ها با صدا به خود نرده اصابت کرد و در هر مسیر کمانه می‌کردند. یکی از آنها طنابی را که اسکاراب را به قایق فرماندهی متصل کرده بود را قطع کرد.

قایق تندرو فوراً از قایق بزرگ بادبانی جدا شد. همه کاری را که نازی‌های مستقر در قایق فرماندهی توانستند انجام دهند این بود که ۱۱ - Gهای بلااستفاده خود را در دست گرفته و به اسکاراب که در پشت سر آنها به کناری می‌رفت، خیره تماشا کنند.

در طرف دیگر رودخانه، دوگی کندی در صندلی گردان جلوی برجک اسلحه پیر نشسته بود و با توپ‌های دو لول بیست میلیمتری قایق گشتی هر کاری را که می‌توانست انجام داد.

او برجک را چرخاند و رگباری از گلوله‌ها را شلیک کرد. یکی از ریجیدرایدرهای تندرو را در میان رودخانه و در سمت چپ خود مانند پنیر سوئیسی سوراخ سوراخ کرد.



سپس او نگاهش را بر روی یکی از شناورهای فرود هلیکوپتر در جلوی خود معطوف کرد. شناوری که یک هلیکوپتر ماسکیتو هنوز روی آن بود و با اسلحه بیست میلیمتری آن را در هم کوبید. مخازن سوخت آن را در هم شکست و باعث شد تا تمام قایق و هلیکوپتر درون هاله‌ای از آتش مواج فوران کند.

- اینه، داشته باش! نازی حرومزاده

در سه یاردی پشت سر او و در کابین هدایت پیر، ریس با تمام قدرت قایق را پیش می‌راند و در همان حال رودخانه را از نظر می‌گذراند.

در همین لحظه سومین و آخرین هلیکوپتر جنگی ماسکیتو با ارتفاع پایین از آن جا گذشت. توپ‌های تعبیه‌شده در پهلوی آن همچنان شلیک می‌کردند.

بر روی عرشه در جلوی او، دوگی برجک اسلحه خود را به اطراف چرخاند و با شلیک‌های گوش‌خراش توپ بیست میلیمتری به هلیکوپتر شلیک کرد. اما ماسکیتو فقط دور زد و با سرعت دور شد در حالی که تعقیب کنندگان سرخ و داغ آن، فقط از اطراف آن می‌گذشتند.

اما در آن لحظه، ریس تاب خوردن نامیمون قایق جنگی پیر دیگری را دید که در پشت سر آنها می‌آمد.

نه کماندویی در کنار نرده‌های آن ایستاده بود و نه برجک اسلحه بیست میلیمتری آن شلیک می‌کرد.

آن فقط فاصله‌اش را حفظ کرده بود. با سکوت گشت می‌زد و پشت سر آنها، لااقل سیصد یارد آن طرف‌تر لک و لک می‌کرد. ریس توده‌ای از دود را که از پوسته محافظ مربع شکلی که به پهلوی آن متصل شده بود دید ناگهان چیزی دراز و سفید از پوسته آن بیرون آمد و با صدا با آب برخورد کرد.

او با خود گفت: آیا این همان چیزی است که من فکر می‌کنم؟ در همین حین که ریجیدرایدر نازی‌ها در پشت سر قایق آنها، ما بین آن و پیری که از پوسته محافظ پهلوی خود، آن شیء عجیب را رها کرده بود، تاب می‌خورد. چهار نازی در روی عرشه رو باز ریجیدرایدر ایستاده بودند و باتپانچه‌های برتا به ریس و دوگی شلیک می‌کردند.

بعد خیلی ناگهانی که باعث شد ریس از جایش بپرد، ریجیدرایدر میان دو پیر منفجر شد. هیچ خطاری در کار نبود. هیچ علتی وجود نداشت.

بدنه کشیده آلومینیومی قایق جنگی در فورانی از دود، آب و فلز تاب خورد و به هوا رفت.

ریس با خود فکر کرد: هیچ علتی وجود ندارد. بجز آن چیزی که پییر دیگر از پوسته محافظ خود به درون آب شلیک کرده بود.

آن گاه بود که او و دوگی با هم آن را فهمیدند آنها نگاهی رد و بدل کرده و باهم گفتند: اژدرها ...

همین که آنها این را گفتند موج دیگری از دود از محفظه پهلویی پییر نازی‌ها به هوا رفت و یک اژدر سفید از آن شلیک شد و با سرعتی غیرقابل تصور بر روی آب افتاد و مستقیماً به سمت قایق آنها آمد.

دوگی نفسی تازه کرد و گفت: هی، مرد!

ریس اهرم گاز قایق پییر را به جلو برد.

اژدر آب را می شکافت.

ریس پییر تندرو را به دورتر از مسیر آن هدایت کرد. به سمت چپ آن تاب خورد و به طرف بقیه ناوگان رفت. به این امید که قایق دیگری را بین آنها و اژدر قرار دهد اما این فایده‌ای نداشت.

نزدیک‌ترین قایق به آنها، شناورهای فرود هلیکوپتر باقی مانده بودند. یکی که هواپیمای دریایی گرومان 5 - JRF گوس را در سمت راست آنها به دنبال خود می کشید و دیگری در جلو و سمت چپ آنها.

هر دو عرشه پرواز شناورهای فرود خالی بوده و سکوهای فرود بدون نرده و عریض آنها لخت بودند.

ریس قدرت موتور را بیشتر کرد.

پییر او به جلو رفت و برخورد به یک موج سرگردان بالا جست. بعد به بالا و به هوا رفت و با یک چرخش ناگهانی خردکننده دوباره به پایین آمد و با شدت بر روی آب برخورد کرد.

اژدر تهدیدآمیز و بسیار با سرعت به طرف آنها می آمد.

دوگی فریاد کشید: پروفسور! شما حدود ده ثانیه فرصت داری تاکاری بکنی.

ریس با خود گفت: ده ثانیه! لعنتی.

او شناور سکوی فرود را در سمت چپ خود دید فکری به ذهنش رسید و به طرف آن تاب خورد.



هشت ثانیه ...

پیر بر روی سطح آب و حدود سی یارد به طرف راست شناور سکوی فرود عریض و تخت پیش رفت. چشمان ریس به شناور فرود دوخته شده بود. آن کمی بیشتر از یک سکوی فرود معمولی بر روی آب بود. یک سکوی فرود تخت و عریض که در حدود سه فوت بالاتر از سطح بود که با یک کابین هدایت شیشه‌ای احاطه شده در جلوی آن شناور بود.

شش ثانیه ...

ریس ناگهان فرمان را با قدرت تمام به طرف بندر کشید و پیر به سمت چپ و در روی آب دور زد و در میان آب با سرعت بالا و پایین رفت. همچنان که با سرعتی نفس گیر به طرف شناور سکوی فرود در حرکت بود، آب را تا چند متر آن طرف تر راند.

پنج ثانیه ...

اژدر نزدیک تر می شد

دوگی فریاد کشید: چه کار داری می کنی؟

سه ...

ریس دستگیره گاز را تا آن جا که امکان داشت به جلو فشار داد.

دو ...

پیر با سطح آب تماس پیدا کرد و در این ضمن با پهلوی سمت راست شناور برخورد کرد. ناگهان، پیر با یک موج برخورد کرده و شبیه به یک نمایش محیر العقول اتومبیل رانی خیز برداشته و به بالا و میان هوا رفت.

قایق جنگی تندرو کاملاً از روی آب جدا شد پروانه های آن هنوز در هوا و در پشت سر آن می چرخیدند، و به عبارتی در پرواز بودند و با یک صدای وومپ بسیار ناهنجار، تنه آن درست بر روی شناور سکوی فرود خالی به پایین آمد.

پیر هنوز به سرعت حرکت می کرد و با یک صدای ناهنجار گوش خراش، جیغ زنان و خروشان در میان عرشه خالی شناور سکوی فرود سر می خورد و جرقه زنان در میان آن به جلو می رفت. تا این که شووم! پیر از لبه سمت چپ شناور به هوا برخاست و با صدا به درون آب و طرف دیگر افتاد. پروانه های آن دوباره با آب تماس پیدا کرده و از شناور سکوی فرود دور شد درست در زمانی که اژدر پشت سرش با شناور سکوی فرود نگوینخت برخورد کرده و منفجر شد.

دیواره‌های شناور سکوی فرود در یک لحظه شعله‌ور شد همین که سکوی فرود با برخورد اژدر منفجر شد قطعات فولادی آن از هم دریده شده تکه‌های خمیده بدنه آن به همراه هزاران تکه شیشه به هوا رفتند.

دوگی از برجک فریادکشید: وا ... هوو! این لعنتی عجب چیزی بود.
در حالی که تکه‌های شناور منهدم شده به پایین و سقف کابین هدایت او می‌باریدند، ریس نفس‌زنان و با دقت به رودخانه پشت سر آنها نگاه می‌کرد.
او با خود گفت: او ... وها!



رنه بکر از درب پهلویی قایق فرماندهی داخل آن شد و با احتیاط راهش را به پایین و در یک راهروی باریک با نور سفید ادامه داد.

همین که ناگهان درب جلوی او باز شد، او به یک پستو رفت. دو نزاری از درون آن ظاهر شده و با عجله از کنار او گذشتند. آنها تپانچه در دست داشتند و یکی از آنها می‌گفت: آنها از EMP خودمان علیه ما استفاده می‌کنند. آنها با سرعت از راهرو گذشتند بی آن که از حضور او مطلع شوند.

رنه بسیار مصمم بود. داخل قایق فرماندهی بیش از حد انتظار شیک و از مخمل و ابریشم بود. دیوارهای سفید با چوبکاری تیره و فرش آبی رنگ پرپشت.

اما او اهمیتی نمی‌داد. او فقط به دنبال یک چیز بود. بت. پس از خیز برداشتن از آب و اسکی خشک بر روی شناور سکوی فرود هلیکوپتر، پیسر ریس و دوگی حالا دوباره بر روی سطح رودخانه تازیانه می‌کوبید با شلیک‌های دوگی از پشت برجک به آخرین هلیکوپتر ماسکیتو در حالی که وحشیانه در بالای سر آنها وز وز می‌کرد پیش می‌تاخت. اما ماسکیتو خیلی سریع و چالاک بود و براحتی از تیررس آتش او طفره می‌رفت. تا این که بالاخره مهمات توپ بیست میلیمتری او تمام شد و شروع به کلیک کلیک کردن مکرر کرد.

دوگی اخم کرد و گفت: اوه، لعنتی.

او به سرعت از جان پناه بیرون رفت. اسلحهٔ ۱۱ - G خود را قایید و در کابین به ریس ملحق شد.

او گفت: ما باید هلیکوپتر را به دام بیندازیم. چون تا وقتی که اون بالاست، ما هیچ شانس برای مقابله با این دوستانمان نداریم.

- چی پیشنهاد می‌کنی؟

دوگی اشاره به آخرین شناور سکوی فرود باقیمانده کرد که به آرامی در امتداد رودخانه و حدود پنجاه یارد آن طرف‌تر در سمت راست آنها پیش می‌رفت و یک هواپیمای آبی فرود گرومان گوس را در پشت سرش به یدک می‌کشید.

- من پیشنهاد می‌کنم که با اون هواپیما به بالا برویم.

چند ثانیه بعد، پیسر آنها کنار شناور سکوی فرود عریض و تخت تاب خورد.

دو قایق برای لحظه‌ای با هم تماس پیدا کردند و دوگی بر روی عرشه فرود شناور پرید.

او فریاد زد: بسیار خوب پروفیسور، نوبت شماست!

ریس سری تکان داد او فرمان پییر را درست در لحظه‌ای که قایق گشتی با تمام وزن خود به شدت تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت، رها کرد و بر روی عرشه افتاد در این لحظه او به یکی از دو پییر نازی باقیمانده نگاهی کرد که دوباره به پهلوی سمت چپ قایق او اصابت می‌کرد.

بر روی شناور سکوی فرود در سمت راست دو پییر، دوگی به سرعت ۱۱ - G خود را برداشت و ماشه آن را فشار داد. اما بنا به دلایلی آن شلیک نکرد. او در حالی که به ریس و پییر دیگر که بی‌هدف از شناور سکوی فرود دور می‌شدند تماشا می‌کرد، فریاد کشید: لعنتی! ریس گیر افتاده بود.

صدای شلیک گلوله‌ها اطراف او را پر کرده بود و همین که نازی‌ها در پییر دیگر با تپانچه و از فاصله نزدیک به کابین او آتش گشودند، شیشه جلوی پییر او خرد شده و بارانی از خرده شیشه بر روی سرش بارید. در آن لحظه بود که او صدای چرخش ناگهانی و سنگین قایق را به یک سو احساس کرد همین که پییر دوم با نرده سمت پیاده شدن قایق او تماس پیدا کرد، او نگاهی به اطراف کرد و پییر نازی را دید که از دور در امتداد قایق او نمایان می‌شد او چهار کماندو را بر روی عرشه عقب کشتی دید که اسلحه برتا در دست داشتند و خودشان را برای داخل شدن به پییر و کشتن او آماده می‌کردند.

او چرخید به طرف دیگر نگاه کرد و شکافی را بین قایق خود و شناور سکوی فرود دوگی دید که حالا حداقل سی فوت عرض داشته فاصله خیلی زیاد بود.

حالا نوبت او بود

- ویل می‌خوای چه کار کنی؟

دید زیاد مناسبی نداشت.

اولین نازی به درون پییر پرید.



ریس فوراً چرخید و از شیشه خرد شده جلویی قایق شیرجه رفت و از عرشه جلویی پیر درست در زمانی که کماندوی نازی با تپانچه بر روی او آتش می‌گشود، بالا رفت. گلوله‌های او با صدای بلند به چارچوب شیشه جلویی قایق، چند اینچ بالاتر از سر ریس اصابت کردند. ریس در عرشه جلویی پیر دراز کشید تا لااقل برای لحظه‌ای بیرون از خط آتش آنها بماند.

او صدای نازی‌های دیگر را که در عرشه عقبی قایق او وارد می‌شدند را می‌شنید.

- لعنتی.

او به عقب قایق نگاه کرد و سرهای چهار کماندوی نازی را دید که به جلو می‌آمدند. او به طور غریزی خود را از آنها دور کرد و ناگهان ...

چیز تیزی با پشت او برخورد کرد.

ریس برگشت، آن لنگر پیر بود.

نازی‌ها هنوز جلو می‌آمدند.

- یه کاری بکن!

- بسیار خوب ...

ریس تپانچه SIG - Sauer خود را به طناب لنگر نشانه رفت و شلیک کرد. گلوله طناب را درست در بالای لنگر قطع کرد و وزنه استیل آن فوراً آزاد شد و با صدای جغ جغ بر روی عرشه افتاد.

ریس سپس کلاهش را به تندی کشید و محکم در میان دندان‌هایش گرفت.

اولین نازی در کابین قایق ظاهر شد اسلحه‌اش را بالا برد و شلیک کرد. ریس از مسیر گلوله جاخالی داد و همزمان طناب لنگر را به بالا کشید بعد، بدون لحظه‌ای فکر کردن، به سرعت در جلوی عرشه و به طرف سینه قایق غلتید.

در حالی که او می‌غلطید عرشه فلزی اطراف او از سوراخ گلوله‌ها پر شد اما گلوله‌ها به هدف خود اصابت نکردند.

درست در همان لحظه‌ای که چهار در کابین قایق پیر ظاهر شدند، ویلیام ریس بدن خود را به طرف سینه قایق گشتی غلتاند و درون آب پرم سرعت زیر پایش افتاد.

ریس به شدت و با پشت با آب برخورد کرد.

او همین که دیوانه‌وار بر روی سطح پرسرعت آب بالا بسته و با سرعتی غیرقابل تصور بر روی آن پرید. یک طیف دیدنی از آب را درست کرد و ناامیدانه سعی کرد تا به طناب لنگر چنگ بزند. گاه‌گاهی بدن او یک موج را می‌جهاند و همین که مانند چاقویی آب اطرافش را می‌شکافت، با شدت به پهلوی سینه قایق برخورد می‌کرد.

او محکم لبه کلاه خود را به دندان گرفته و طناب را تا حد امکان محکم نگه داشته بود.

این یک سواری بسیار سخت بود. می‌کوبید شلاق می‌زد و خرد می‌کرد. اما او می‌دانست که اگر این کار را نکند کشته شود. او صدای راه رفتن سنگین پوتین‌های نازی‌ها را در عرشه بالای سرش شنید. اگر آنها او را می‌دیدند که از جلوی قایق آویزان شده است، مطمئناً یک مرده محسوب می‌شد. آنها او را در جایی که آویزان شده بود، می‌کشتند.

- ویل، یه کاری بکن! او با خود فکر کرد: بسیار خوب، حالا وقتشه.

ریس خود را در مقابل موج‌های پرسرعت زیر پایش محکم کرد. چشمانش را در مقابل ذرات آبی که به صورتش هجوم می‌آوردند به هم فشرده و بست. سپس انگشتانش را بر روی طناب لنگر میزان کرده و تمام عضلاتش را با هم سفت کرد. بعد به خودش اجازه داد تا به زیر آب رود، به زیر سینه قایق پیر پرسرعت!

اول پاهای او پایین رفت. بعد کمرش، سپس شکم و بعد از آن سینه‌اش. شانه‌هایش به آرامی پایین رفتند و به دنبال آن گردنش. و آخر از همه با نفسی عمیق، ریس اجازه داد تا سرش هم به زیر سطح آب برود. دنیا به طور وحشتناکی ساکت شد.

هیچ غرشی از موتورهای قایق شنیده نمی‌شد. نه از صدای کوبیدن هلیکوپترها خبری بود و نه از صدای جغ جغ اسلحه‌های اتوماتیک. فقط صدای لرزش مداوم موتورهای قایق که در طیف زیر آب طنین‌انداز بود شنیده می‌شد. بدنه مایل و شیبدار خاکستری رنگ پیر میدان دید ریس را پر کرده بود. نقطه‌های کوچک که خدا می‌داند چه بودند با سرعتی برابر یک میلیون مایل در ساعت از جلوی صورتش می‌گذشتند و درون تاریکی سبز تیره که در پشت

پاهایش که با شدت و بی‌هدف حرکت می‌کردند گسترده شده بود، محو می‌شدند.

به آرامی، با احتیاط و کنترل، ریس خودش را از طول طناب لنگر، به سمت پشت قایق در امتداد بدنهٔ پیپر پایین آورد. نفس خود را برای زنده ماندن حبس کرد. در حالی که هنوز کلاه خود را به دندان کشیده بود او با فاصلهٔ حدوداً یک‌سوم طول بدنهٔ قایق در زیر آب بود که اولین شکل خزنده در تاریکی سبز رنگ پیش روی خود صورت خارجی به خود گرفت. یک تماس!

حیوان با سرعت در امتداد پیپر تندرو پایین آمد دهانش را درست در کنار پاهای او که به شدت و بی‌هدف تقلا می‌کردند باز کرد و با سرعت یک مار زنگی، شیرانه به کتانی‌های او حمله‌ور شد درست هنگامی که آرواره‌های خردکنندهٔ تماس بر روی هم آمدند، ریس پاهایش را بالا کشید و چیزی جز آب نصیب حیوان نشد. خزندهٔ بزرگ، ناتوان از همراهی با پیپر پرسرعت، بدون این که چیزی به دست آورده باشد درون آب تاریک سبز رنگ کدر پشت سرش برگشت و دور شد.

ریس شدیداً به هوا نیاز داشت. شش‌های او می‌سوختند او احساس می‌کرد که زردآب به پشت گلوی او می‌رود او گام‌هایش را به سرعت به پایین طناب حرکت داد تا نهایتاً، آنچه را که در جستجویش بود پیدا کرد. دریچهٔ غواصی! بله!

او به دریچه رسید و آن را با مشت خود به بالا باز کرده و درپوش آن را بالا انداخت. سپس سرش را به زور داخل آن برده و خود را به سطح داخلی کابین پایینی پیپر رساند.

ریس به سرعت کلاه یانکی خود را به بیرون از دهانش تف کرد و تا آن جا که می‌توانست تمام ذرات هوا را در آن جا مکید. سپس، وقتی که نفسش جا آمد خود را از دریچهٔ شبیه به جعبه بالا کشید و تلو تلو خوران بر روی کف کابین افتاد. خسته، کبودشده و کاملاً بی‌نفس. اما خوشحال از این که هنوز زنده است.

دوگی کندی به طرف عرشه باز آخرین شناور سکوی فرود دوید، با ردی از جرقه‌ها که در عرشه پشت سرش برق می‌زدند همین که او ریس را دیده بود که به زیر سینه قایق پیر می‌رود، به روی چهار نازی آتش گشوده بود. حالا در حالی که او سعی می‌کرد تا خود را به هواپیمای آبی - فرود که در پشت سر شناور سکوی فرود هلیکوپتر کشیده می‌شد برساند، آنها جواب آتش او را می‌دادند. او به طرف لبه انتهایی شناور فرود آمد و به سرعت طنابی را که گوس به آن بسته شده بود را باز کرد سپس بر روی سینه هواپیمای آبی پرید و دریچه ورودی آن را که در نوک دماغه آن قرار داشت باز کرد. او با سر به پایین و داخل دریچه شیرجه رفته و چند ثانیه بعد در کابین خلبان هواپیما بود.

دوگی کلید روشن کردن هواپیما را فشار داد و در ملخ تعبیه‌شده در بال، گوس فوراً به حرکت درآمد آنها در وهله اول به آرامی می‌چرخیدند ولی بعد ناگهان درون دایره‌هایی مبهم به سرعت چرخیدند. هواپیما از شناور سکوی فرود جدا شد گلوله‌های نازی‌ها در برخورد با بدنه آن صدای تیزی می‌دادند در پاسخ به آنها دوگی گوس را روی سطح رودخانه چرخاند آن را به طرف عرشه پیری که لحظاتی قبل ترک کرده بود، نشانه رفت. سپس ماشه اسلحه خود را فشار داد.

فوراً شلیک گوش‌خراش گلوله‌های بیست میلیمتری از مسلسل گاتلینگ نصب‌شده در پهلوی گوس فوران کرد. سه تن از نازی‌ها که آتش قدرتمند گوس درست به سینه آنها اصابت کرده بود، فوراً بر روی پیر افتادند چهارمین نفر آنها هم به زمین افتاد. اما او عمداً خودش را به سرعت به بیرون از خط آتش او انداخته بود.

دوگی گفت: خدایا من عاشق این اسلحه‌های بیست میلیمتری هستم. زمانی که مسلسل دوگی به قایق حمله کرده بود ریس بر روی پیر، در پشت یک ورودی فلزی کوچک که منتهی به کابین می‌شد ایستاده بود. هنگامی که بالاخره شلیک‌ها متوقف شد ریس به دقت به ورودی نگاه کرد و متوجه شد که یکی از آلمانی‌ها هنوز زنده است. او بر روی عرشه پیر دراز کشیده بود و اسلحه برتای خود را فشنگ گذاری می‌کرد. این آخرین شانس او بود.



لحظه‌ای طول کشید تا ریس به اعصاب خود مسلط شود. سپس درب را باز کرد. SIG sauer خود را بر روی کماندوی نازی متعجب‌شده نشانه رفت و ماشه را کشید.

کثوی تپانچه SIG در حالت خالی به عقب کشیده شد. هیچ گلوله‌ای در کار نبود.

ریس با بیزاری اسلحه را پایین انداخت و بعد با دیدن سرباز نازی که یک خشاب جدید را در تپانچه خود پر می‌کرد، تنها کاری را که می‌توانست انجام داد.

او سه قدم بلند را به جلو برداشته و خودش را بر روی آن مرد انداخت. ریس به شدت به او خورد و هر دوی آنها بر روی عرشه قایق تندروی پیبر به طرف عقب قایق کشیده شدند. آنها بر روی پاهای خود ایستادند. نازی ضربه شدیدی به پشت سر ریس زد. اما ریس جاخالی داد و پشت کماندوی نازی از بالای سر او گذشت. سپس ریس رودرروی صورت کماندو ایستاد و با حالتی دیوانه‌وار به او حمله‌ور شد. پشت خود را بر صورتش کوبید و نازی با این ضربه پس رفت و سرش به عقب برگشت.

ریس دوباره به او ضربه زد. دوباره و دوباره. او با هر مشت وقتی که نازی به عقب تلو تلو می‌خورد، نعره‌ای می‌زد.

- برو ... مشت ...

- بیرون ... مشت ...

- از ... مشت ...

- قایق من!

با آخرین ضربه، نازی به شدت به نرده‌های عقبی پیبر کوبیده و روی آن معلق شد. به پشت قایق پرت شد و به عقب قایق افتاد.

ریس بسیار سنگین نفس می‌کشید و بند انگشتانش خونریزی می‌کرد. او به بیرون و نازی پرت‌شده از قایق خیره شد و آب دهانش را به سختی فرو داد. بعد از چند لحظه، او حرکت موجدار چیزی آشنا را در آب بر روی سرباز دید و همین که سرباز شروع به فریاد کرد او رویش را برگرداند.

رنه با اسلحه‌ای که در دست داشت، با احتیاط به پایین راهروی باریک قایق فرماندهی می‌خزید. او ناگهان صداهایی را شنید که از اتاق سمت راست او می‌آمد.

او قدم به جلو گذاشت. به دقت به اطراف چارچوب در نگریست و مردی را دید که در وسط یک آزمایشگاه یا فن‌آوری فوق‌العاده پیشرفته ایستاده است. او یک پیرمرد بود. اما بسیار قوی‌هیکل، با گردنی کلفت شبیه به گاو و شکم بسیار بزرگ. پیراهن بشور بیوش او محکم به شکمش چسبیده بود.

رنه همین که پیرمرد را دید، نفس را در سینه حبس کرد. او اودیلو ارهارت بود. یکی از مخوف‌ترین نازی‌های جنگ جهانی دوم. رهبر سربازان توفان!

او باید هفتاد و پنج ساله باشد. اما یک روز هم بیشتر از پنجاه ساله‌ها به نظر نمی‌رسید. خصوصیات آریایی او علی‌رغم گذشت عمر هنوز پیدا بودند. موهای بلوند و سفید او در جلوی سرش کم‌رنگ‌تر بودند و جای زخم‌های زشت او را نمایان می‌کردند. چشمان آبی او، در حالت دیوانگی‌اش زمانی که دستورات را با فریاد به افرادش صادر می‌کرد می‌درخشیدند.

او درون بی‌سیم نمره زد و گفت: ژنراتور پالس را پیدا می‌کنی و برمی‌گردانی، ابله!

او انگشتش را بر روی بدن یکی از کماندوهایش فشار داد و گفت: تسو! هاویت اشتورم فورر ...

آنیشتازه را همین حالا به این جا بیا.

آزمایشگاه اطراف ژنرال نازی ترکیبی از شیشه و کروم بود. ابرکامپیوترهای Cray YMP در دیوارهای نصب‌شده در محفظه‌های خلاء در روی میزهای کار بودند. تکنسین‌های آزمایشگاه با لباس‌های سفید در هر مسیری در حرکت بودند. کماندوها با تیپانچه از درب شیشه‌ای اصلی که منتهی به عرشه فرود در عقب قایق می‌شد نظاره‌گر اوضاع بودند.

اما رنه فقط چشمش بر شیشی بود که ارهارت در دست چپ خود نگه داشته بود.

شیشی که درون یک پارچه بنفش فرسوده پیچیده شده بود. بت!



در همین لحظه، هاینریش آنیشتازه از عرشه سکوی فرود هلیکوپتر آمده و به حالت خبردار در جلوی ارهارت ایستاد.

- دنبال من فرستاده بودید قربان؟

ارهارت گفت: این جا چه خبره؟

- جناب اوبرست گروپن فورر، اونا همه جا هستند تعداد آنها حتماً خیلی زیاد بوده. به نظر می‌رسه که دو دسته شده و در قالب دو گروه توانسته‌اند خسارات مهمی به ما بزنند.

ارهارت بت را به آنیشتازه داد و او را به عقب و عرشه سکوی فرود هدایت کرد و گفت: پس ما این جا رو ترک می‌کنیم، خیلی سریع. بت را به هلیکوپتر می‌بریم و آن را به معدن منتقل می‌کنیم. بعد، اگر سران دولتها به درخواست ما جواب ندادند آن وقت ما تایریوم را روی سوپرنوا کار گذاشته و آن را منفجر می‌کنیم.

ریس از کابین پیر دوباره به دست آورده خود، منطقه نبرد آبی اطرافش را نظاره می‌کرد.

آنچه از ناوگان باقیمانده بود، هنوز در امتداد رودخانه برق می‌زد. اما آن نمایی از خود ناوگان قبلی بود. سه قایق پیر هنوز شناور بودند اما یکی از آنها متعلق به ریس بود. فقط یکی از سکوهایی فرود هلیکوپتر باقیمانده بود، به همراه سه فروند از پنج ریجیدرایدر اصلی که یکی از آنها متعلق به شرودر بود.

اسکاراب وان لوین با سرعت در جلوی ناوگان حرکت می‌کرد. البته، آخرین هلیکوپتر ماسکیتو هنوز در حال انتقامجویی و پرواز در بالای سر آنها بود.

حدود چهل یاردی پشت سرش، ریس رد امواج هواپیمای آبی فرود گوس دوگی و امواج سفید رنگ شناور سکوی فرود را در جلوی آن دید که درون رودخانه با شایستگی تمام موج می‌زد و در جستجوی یگ سطح آب مناسب بود تا بتواند از آن پرواز کند.

ریس به جلو چرخید.

حدود سی یارد جلوتر و در سمت چپ قایق پیر، خود او قایق فرماندهی بزرگ را دید که بر روی رودخانه با قدرت پیش می‌رود.

اما در آن لحظه ریس ناگهان دو مرد را دید که به سرعت از پشت عرشه آن بیرون آمده و با عجله به طرف هلیکوپتر بل جت رنجر که در عقب آن نشسته بود رفتند.

او فوراً یکی از آنها را تشخیص داد. آنیشتازه!

مرد دیگر به طور قابل ملاحظه‌ای پیرتر از آنیشتازه بود. چاق، با گردن کلفت ماهیچه‌ای و یک سر نیمه طاس. ریس نمی‌دانست که او چه کسی است. اما حدس می‌زد که او مردی است که شرودر قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بود. رهبر سربازان توفان، اوتو ارهارت یا چیزی مثل آن.

آنیشتازه و ارهارت به قسمت پشت بل جت رنجر پریدند و فوراً تیغه‌های گردان بالای هلیکوپتر شروع به چرخیدن کرد.

و آن گاه بود که ریس متوجه موضوع شد آنها بت را با خود می‌بردند.

در همین حین، در حالی که او خیره در فعالیت‌های انجام‌شده در عقب قایق فرماندهی بود، ریس جلوه‌ای از یک حرکت را در گوشه چشمش دید. تلاًو یک هیکل کوچک سایمدار که در راهروی سمت راست قایق فرماندهی بود.

چشمان او از تعجب باز شد او رنه بود.

او سریع و چابک به طرف راهروی کشتی و به سمت عقب آن می‌دوید و اسلحه ۱۶ - M خود را محکم به سینه‌اش گرفته بود. او به دنبال بت بود، خودش به تنهایی!

ریس متحیرانه به رنه نگاه کرد که در گوشه عقب راهرو پیچید و با ۱۶ - M خود به هلیکوپتر نازی‌ها شلیک کرد. از سربازان نازی که نزدیک هلیکوپتر ایستاده بودند چند نفر مورد اصابت قرار گرفته و در جایی که ایستاده بودند به زمین افتادند. اما بقیه برگشته و جواب شلیک رنه را با اسلحه‌های AK - 47 دادند.

او از تیررس شلیک آنها جاخالی داد و به گوشه‌ای افتاد. در همین حال آنها روی عرشه هلیکوپتر پشت سرش به راه افتادند.

ریس فقط می‌توانست با وحشت به رنه نگاه کند که در راهروی سمت راست قایق فرماندهی، به سمت سینه کشتی به عقب تلو تلو می‌خورد.

رنه بسیار مصمم می‌دوید و با ۱۶ - M خود شلیک کرده و نازی‌ها را در قسمت عقب راهرو می‌خکوب کرده بود. تا این که او توانست در جلوی راهرو به



پایین خم شده و مهاجمین خود را در مخمصه انتهای دیگر راهرو متوقف کند در آن لحظه بود که ریس او را دید

یک کماندوی نازی به آرامی از روی سقف عریض قایق فرماندهی، به طرف موقعیت رنه حرکت می کرد. مرد اسلحه اش را بالا گرفته بود و با گام های سنجیده، خارج از حوزه دید رنه، دزدانه به طرف بالای سر او حرکت می کرد. رنه هیچ شانس نداشت که او را ببیند و متوجه نبود که کسی آن جا است.

ریس برای پیدا کردن راه چارهای به اطراف خود نگاه کرد: لعنتی. نگاه او به هواپیمای آبی فرود دوگی افتاد که به سرعت بر روی امواج پشت قایق او در حرکت بود و در امتداد آن و در میان پیسر او و قایق فرماندهی می آمد. هواپیما در جلوی ناوگان و در جستجوی یک خط ممتد مناسب برای پرواز کردن، خودنمایی می کرد.

ریس فوراً شانس خود را تشخیص داد و در کم تر از یک چشم بر هم زدن به سرعت از شیشه جلوی خردشده کابین قایق پرید و به بالای سقف آن رفت. سپس، همین که گوس دوگی از کنار پیسر او گذشت، ریس بر روی بال هواپیمای فرود آبی در حرکت پرید و روی طول آن تلو تلو خورد.

منظره حیرت انگیزی بود. هواپیمای آبی فرود گوس، با سرعت در میان قایق فرماندهی نازی و پیسر پیش می رفت. با جثه لاغر اندام ویلیام ریس با شلوار جین و تی شرت آغشته شده و کلاه بیس بال یانکی های نیویورک که بر روی بال های آن می دوید. بدن او به جلو خم شده بود تا در مقابل باد تندی که می وزید تعادل خود را حفظ کند

ریس به سختی می دوید. پاهای او به سرعت اما مطمئن طول بال های پنجاه فوتی هواپیمای گوس را در می نوردید.

او قایق فرماندهی را می دید که در جلوی چشمانش ظاهر می شد دنیا یک وری و به سرعت در پشت سر آن حرکت می کرد. او رنه را در جلوی قایق دید که جلوی پیشروی سه نازی را در طرف دیگر راهرو سد کرده بود و نازی تنها را دید که روی سقف قایق بزرگ به موقعیت او نزدیک تر می شد. سپس مانند یک اتومبیل مسابقه که از رقیب خود سبقت بگیرد، هواپیمای گوس در راستای قایق فرماندهی آمد و ریس در لبه بال چپ با گام های بلند از روی لبه آن خیز برداشت و در هوا به پرواز در آمده و بر روی آن فرود آمد شبیه به یک

گره، با هر دو پا، و بر روی سقف قایق فرماندهی. درست در کنار سرباز نازی که به سرعت به طرف رنه در حرکت بود.

ریس لحظه‌ای را از دست نداد. او بدون اسلحه، خود را بر روی مرد پرت کرد و با صدا بر روی او افتاد. هر دوی آنها پروازکنان به جلو و به بیرون از سقف قایق فرماندهی پرت شدند.

آنها روی یک کپه بر روی عرشه جلویی قایق فرماندهی و نه چندان دور از جایی که رنه ایستاده بود و در انتهای راهروی سمت راست قایق افتادند.

در جایی که آنها افتاده بودند ریس غلتید و با وحشت به سرباز نازی که الان سر پا ایستاده بود نگاه کرد. در یک لحظه زودگذر ریس صورت مرد را دید که بی‌شک یکی از زشت‌ترین چهره‌هایی بود که تاکنون دیده بود. صورتی کشیده و ناموزون و به شدت سوراخ سوراخ شده از آبله. چهره او همچنین تصویری از خشم و نمادی از عصبانیت و هیجانی خالص بود.

اما این تنها یک نگاه گذرا بود که به سرعت گشت. در لحظه زودگذر بعدی نگاه او از صورت زشت ترسناک سرباز با منظره قنداق تفنگ تهاجمی AK - 47 جا به جا شد. بعد صدای برخورد ... او چیزی جز سیاهی ندید

رنه در همان لحظه چرخید و روی خود را برگرداند او سر ریس را دید که با شدت و محکم به عقب برگشت. بدن او بر روی عرشه افتاد. به سختی با آن برخورد کرد و بی‌حرکت ماند

رنه سرباز نازی زشت را دید که بالای سر ریس ایستاده است و متوجه او شد که ناگهان سرش را بالا آورده و او را دید سپس او را دید که اسلحه‌اش را بالا برده و می‌خندد.



هواپیمای آبی فرود گوس در جلوی قایق فرماندهی و از میان آبهای وسیع جلوی ناوگان ظاهر شد.

دوگی دستگیره گاز موتور هواپیما را به جلو فشار داد و سعی کرد تا سرعت هواپیمای کوچک را به سرعت پرواز برساند ناگهان صدای مهیبی را از جایی در سمت چپ خود شنید و احساس کرد که کل هواپیما شدیداً به یک طرف تکان خورد. وقتی به بیرون نگاه کرد متوجه شد که حالا هیچ چیزی در سمت چپ او و در جایی که پل موقت باید باشد وجود ندارد.

لحظه‌ای نگذشت که او متوجه شد شناورهای ریجیدرایدر از دو طرف و با سر و صدای زیاد و به سرعت و با حرکتی متقاطع در جلوی او به سمت هواپیما می‌آیند آن گاه بود که کماندوهای روی عرشه آنها آتش سنگینی را به شیشه جلوی هواپیمای او گشودند.

دوگی جاخالی داد. شیشه جلوی هواپیمای او مانند تار عنکبوت ترک برداشته بود.

سپس او نگاهی به بالا انداخت و یکی از نازی‌ها را دید که در ریجیدرایدر سمت راست یک موشک انداز قابل حمل M - 72A2 را بر روی شانه‌اش گرفته و آن را به سمت هواپیمای گوس نشانه رفته است.

دوگی نفس عمیقی کشید: هی، مرد ...
نازی شلیک کرد.

درست در همان لحظه‌ای که دوگی فرمان هدایت هواپیما را به سمت چپ می‌کشید، توده‌ای از دود از لوله موشک‌انداز در فضا پخش شد
هواپیمای گوس با شدت پیچید. آن قدر داشت که نوک بال سمت چپ و بدون پل آن با آب تماس پیدا کرد و بارانی دیدنی از قطرات آب را به هوا فرستاد.

در نتیجه موشک شلیک شده از موشک‌انداز درست از زیر بال سمت راست هواپیما و با فاصله چند اینچ گذشته و از آن عبور کرد و در میان صفوف درختان، تنه یک درخت نگونبخت را منفجر کرد. هواپیمای کوچک دوگی مایل شدن بر روی سطح رودخانه را ادامه داده و با سرعت بر روی شکم و تنها پل باقیمانده خود پیش می‌رفت. آن وقت بود که آخرین هلیکوپتر ماسکیتو از جایی غریب و

شلیک ویران کننده‌ای از توپ خود کرد که آب اطراف هواپیمای کوچک رازیر و رو کرد.

دوگی دوباره در پشت داشبورد هواپیما پناه گرفت و فریاد کشید: لعنتی! اوضاع بدتر از این هم می‌شه؟ آن گاه بود که او صدایی ناخوشایند ولی بسیار آشنا شنید

پوف!

او در صندلی خود چرخید.

درست در همین لحظه بود که یکی از پیرهای باقیمانده نازی‌ها را در پشت سرش دید که یک اژدر را از سکوی نصب‌شده در پهلوی شلیک گرد. اژدر درون آب را می‌شکافت و در زیر سطح آب به جلو می‌رفت. دوگی سرعت را بیشتر کرد.

دو قایق ریجیدرایدر حالا با سرعت از هر دو طرف و در نوک بال‌های هواپیمای او پیش می‌رفتند و او را گیر انداخته بودند. دوگی گفت: لعنتی، لعنتی، لعنتی! اژدر نزدیک شد.

او دستگیره گاز موتور هواپیما را جلوتر برد.

هواپیمای آبی فرود کوچک که توسط شناورها از چهار طرف محاصره شده بود آب را می‌شکافت. با دو ریجیدرایدر در دو جناح، با یک فروند پیر در یکصد یاردی در پشت سر و هلیکوپتر جنگی سیاه رنگ که از بالای سرش و از هوا شلیک می‌کرد.

دوگی ناامیدانه به اطراف خود نگاه کرد. در حالی که هواپیمای کوچک او تقلا می‌کرد تا سرعت خود را بیشتر کند دو قایق ریجیدرایدر به راحتی به کنار او رسیدند. موتورهای دارای سیستم سوپر شارژر آنها می‌غریدند و سرنشینان آنها به نظر می‌رسید که از تماشای تلاش و تقلائی او لذتی مضاعف می‌برند. دوگی با صدای بلند با خود گفت: زیاد نخند فاشیست عوضی، هنوز تموم نشدم!

اژدر در بیست یاردی دم هواپیما بود. دوگی دستگیره گاز موتور هواپیما را تا آن جا که امکان داشت به جلو برد. ۱۵ یارد، و او به هشتاد نات سرعت رسید. ده، ۹۰ نات.



پنج، یکصد ...

دوگی می‌توانست نازی‌ها را روی ریجیدرایدرها ببیند که به او که ناامیدانه تلاش می‌کرد اژدر را با هواپیمای گوس قدیمی خود پشت سر بگذارد، می‌خندند

دو یارد، یکصد و ده ... سرعت مناسب!

اژدر به زیر هواپیمای گوس می‌خزید.

دوگی فریاد زد: نه! ادامه بده پسر! این کار رو برای من بکن.

گوس در سطح رودخانه پیش می‌رفت.

نازی‌ها می‌خندیدند.

دوگی ناسزا می‌گفت.

ناگهان هواپیمای کوچک با شکوه تمام، کاری را که هیچ کس بجز دوگی فکرش را نمی‌کرد بکند انجام داد. گوس از سطح آب بلند شد.

هواپیما فقط کمی از سطح آب بلند شد. شاید یک فوت یا حداکثر دو فوت، اما این کافی بود. با از دست دادن هدف اولیه، اژدر داخل آب فوراً شروع به جستجوی هدف دیگری کرد. اژدر هدفش را در ریجیدرایدر سمت راست دوگی پیدا کرد.

چیزی از بلند شدن گوس در سطح آب نگذشته بود که ریجیدرایدر با انفجار تکان‌دهنده اژدر منفجر شد. هواپیمای گوس دوباره با آب تماس پیدا کرد و یارانی از قطرات آب را در پشت سرش پخش کرد. هلیکوپتر ماسکیتو که از بالا شاهد ماجرا بود به جلوتر و به طرف گوس آمد. در همین حال از پهلوی هوا چرخید. سپس به عقب و در جلوی هواپیمای آبی فرود پرسرعت پرواز کرد و مسلسل آن بیرحمانه آتش گشود و غرید

دوگی در زیر داشبورد پناه گرفت و فریاد زد: هلیکوپترهای لعنتی، بینم با این چه طوری؟

و با گفتن این، فرمان هدایت هواپیما را محکم به طرف چپ کشید

گوس با شدت پیچید، نوک بال سمت چپ که بدون پل معلق بود دوباره با سطح آب تماس پیدا کرد و راه ریجیدرایدر باقیمانده را بست.

فرمانده ریجیدرایدر به اندازه کافی سریع عمل نکرد

ریجیدرایدر شبیه به یک موشک شلیک شده همین که از روی بال‌های مایل‌شده شیدار هواپیمای آبی فرود بالا رفت و کاملاً از روی آب بلند شد و به آسمان رفت.

قایق جنگی از بال‌های مستحکم گوس بالا رفت. بدنهٔ نقره‌ای رنگ روباز آن همین که در امتداد بال‌های هواپیمای آبی فرود که به شدت دور می‌زد برخورد کرد، صدای ناهنجاری داد و از آنها به عنوان سکوی پرتاب استفاده کرد و بعد شوم! ريجيدرايدر خودش را از انتهای بال سمت راست پرتاب کرده و در فضای پشت آن با هلیکوپتر ماسکیتویی که در جلوی هواپیمای گوس در حال پرواز بود برخورد کرد.

همین که ريجيدرايدر با سرعتی باور نکردنی آب را می‌شکافت و پیش آمد، هلیکوپتر ماسکیتو به شدت چرخید و شبیه به یک بوکسوری که مشتی به بینی‌اش خورده باشد، تلو تلو خورد. کابین هلیکوپتر در یک آن تکه تکه شد و لحظه‌ای بعد همهٔ هلیکوپتر در موجی بسیار بزرگ از گلولهٔ آتش منفجر شد.

دوگی به عقب برگشت و به غوغایی که پشت سرش برپا بود خیره شد. او بدنهٔ سیاه‌شدهٔ مجهز به اژدر ريجيدرايدر را که به آرامی در آب غرق می‌شد و لاشه‌های باقیماندهٔ ماسکیتو و ريجيدرايدر واژگون‌شده در رودخانه را که با ترشح مهیب آب همراه بود دید.

او به آرامی با خود گفت: نوش جان، نازی‌های حرومزاده.



ویلیام ریس، میهوت، گیج و با سردردی شدید در جلوی اسلحه دشمن در عقب کشتی فرماندهی نازی‌ها راه می‌رفت.

رنه هم در کنار او راه می‌رفت و نازی بی‌نهایت بد قیافه آبله‌رو او را به جلو هل می‌داد.

چیزی از دستگیری و مقهور شدن او و رنه توسط مرد آبله‌رو در جلوی کشتی نگذشته بود که نازی تنومند دوستانش را در انتهای دیگر سمت راست راهروی کشتی صدا کرد تا شلیک را متوقف کنند. سپس او دو زنلانی خود را به پایین راهرو و سکوی فرود عقبی، جایی که هلیکوپتر بل جت رنجر در شرف بلند شدن بود، برد.

آنیستازه فوراً آنها را دید. در هلیکوپتر را به یک طرف هل داد و فریاد کشید: اونها رو پیش من بیارید.

وان لوین در جلوی ناوگان و بر سطح رودخانه پیش می‌رفت. او در پشت سکان اسکاراب نشسته بود و با سومین قایق که بنه‌اش شبیه به گلوله بود آب رودخانه را لمس می‌کرد و در می‌نوردید. صدای موتورهای دوقلو با قدرت ۴۵۰ اسب بخار در گوش‌هایش می‌غرید.

او در صندلی خود چرخید و هلیکوپتر بل جت را بدر که از عرشه عقب قایق فرماندهی بلند می‌شد. او نفسی کشید: لعنتی. کارل شرودر در دنیایی از مشکلات بود.

ریجیدرایدر او نزدیک به عقب ناوگان، سطح رودخانه را در میان دو پییر باقیمانده نازی‌ها که با آتشی بیرحمانه او را می‌کوبیدند، پشت سر می‌گذاشت. او ناامیدانه تلاش می‌کرد که به گلوله‌های آنها جا خالی دهد. اما آنها خیلی نزدیک بودند و بسیار سریع.

ناگهان، برخورد چند گلوله! یک خط از سوراخ گلوله‌ها ریجیدرایدر او را شکافت و به پای راست او اصابت کردند و سه سوراخ سرخ رنگ دندان‌دار را در ران او به وجود آوردند.

او افتاد. دندان‌هایش را به هم فشرد و فریادش را خفه کرد.

او به هر وضعیتی که بود تلاش کرد تا بر روی یک زانو بلند شده و قایق را کنترل کند. اما این بیفایده بود، پیبرهای نازی اطراف او را گرفته بودند.

او به جلو نگاه کرد به آنچه که از ناوگان باقی مانده بود. قایق فرماندهی، اسکاراب، هواپیمای آبی فرود گوس و یکی از سکوهای فرود هلیکوپتر که با سرعت و با فاصله مناسبی در یکصد یاردی جلوی او در حرکت بودند. او یک فروند هلیکوپتر جت رنجر سفید را که ظاهراً از قایق فرماندهی بلند شده بود را دید. چند دقیقه قبل او رنه و ریس را دیده بود که به داخل آن رفته بودند.

در آن لحظه، موج دیگری از شلیک گلوله‌ها به قایق شرودر هجوم آورد و رگباری از گلوله‌ها در پشت او سوراخ‌هایی به وجود آوردند. جلیقه ضد گلوله او، گویی که جنس آن از دستمال کاغذی باشد، سوراخ شده بود. شرودر از درد غرید و بر روی عرشه افتاد.

در همان لحظه بود که او فهمید که در حال مرگ است. محل زخم‌های او می‌سوخت. رگ‌های عصبی او تیر می‌کشید و تمام بدن او در حال تشنج کردن بود. کارل شرودر ناامیدانه به اطراف خود نگاه می‌کرد تا چیزی را بتواند برای مقابله با نفرات زیاد نازی‌هایی که در اطرافش بودند پیدا کند.

نگاه خیره او به جعبه‌ای که قبلاً بر روی کف ریجیدرایدر دیده بود افتاد. اما آن گاه بود که او کلماتی را که در پهلوی آن به انگلیسی نوشته شده بودند، دید. شرودر به آرامی نوشته‌ها را در پهلوی جعبه خواند و زمانی که او خواندن آنها را تمام کرد چشمانش باز شد. مسیر ریجیدرایدر شرودر در پشت سر آنچه که از ناوگان باقی مانده بود و با دو پیبر نازی پر از جمعیت در دو طرف آن به دورتر و دورتر منحرف شد.

کارل شرودر حالا به پشت بر روی عرشه قایق جنگی خود دراز کشیده بود. او به ابرهای توفانی که بالای سرش به هم پیچیده و آسمان بعد از ظهر را تیره کرده بودند، خیره مانده بود. زندگی به آرامی از جسم او پر می‌کشید. ناگهان چهره شوم و بدقیافه سرباز نازی در منظر دید او ظاهر شد. شرودر فهمید که یکی از پیبرها به امتداد قایق او رسیده است.

اما او دیگر اهمیت نداد.



در واقع همین که سرباز نازی اسلحه AK - 47 خود را بالا برد، شرودر بی تفاوت و تسلیم تقدیر خود، فقط به بالا و لوله تفنگ او نگاه می کرد. بعد خیلی عجیب، او خندید.

سرباز نازی درنگی کرد. سپس او به آرامی به سمتی نگاه کرد به جعبه ای که در سمت چپ شرودر بود. درب جعبه باز بود و در داخل آن، او پنج آمپول کروم و پلاستیک کوچک را که هر یک با مقدار کمی از یک مایع زرد کهربایی رنگ شفاف پر شده بودند دید. هر آمپول درون یک بسته فوم قرار گرفته بود.

سرباز نازی فوراً فهمید که آنها چه هستند مواد منفجره ایزوتویک M - 22

اما یکی از شش بسته فوم در جعبه نبود. آن خالی بود.

چشمان سرباز نازی به طرف چپ برگشت تا آخرین آمپول را که در دست خون آلود شرودر قرار داشت ببیند. شرودر درپوش پلاستیکی آن را شکست و قفل ایمنی آن را که مکانیسم رهایی آن بود، آزاد کرده بود.

چشمان سرباز نازی از وحشت باز شده بود: اوه، لعنتی ...

شرودر چشمانش را بست و به این فکر بود که حالا رنه و پروفیسور آمریکایی باید آن بالا باشند. او امیدوار بود که آنها موفق شوند. او امیدوار بود که ۲ سرباز آمریکایی به اندازه کافی از قایق او دور باشند خارج از شعاع انفجار. او امیدوار بود ...

شرودر برای آخرین بار آهی کشید و در همین حال اجازه داد تا دگمه ضامن آزاد شود و ماده منفجره ایزوتویک M - 22 با تمام درخشش خود منفجر شد.

دنیا به لرزه در آمد.

یک انفجار مهیب، سفید و سوزان در ریجیدرایدر رخ داد و موج آن به همه طرف پخش شد.

آتش و موج انفجار درختان را در هر دو طرف رودخانه در برگرفت. در یک لحظه آنها را خاکستر کرد، سوزاند و محو کرد.

انفجار زیر سطح رودخانه را هم در خود فرو برد. دیواری نمایان و پر حباب از گرما را در سرعتی غیر قابل تصور به پایین فرستاد و در تماس با آب آن را به جوش آورد و در حالی که مانند یک ستاره دنباله دار پرسرعت به پایین می آمد هر موجودی را در سر راهش از بین برد.

شعله ها به بالا و به طرف آسمان زبانه کشیدند با شعله های سفید نامنظم مثل نور فلاش در دوربین عکاسی، یک فلاش شگفت انگیز سوزان که باید از فضا هم قابل رویت بوده باشد.

بدتر از همه دیواری وسیع از نوری گرم و سفید که در امتداد سطح رودخانه و به دنبال باقیمانده ناوگان می خزید. اسکاراب وان لوین و هواپیمای گوس دوگی بر روی آب و در نوک ناوگان در حرکت بودند، به دور و پیشاپیش موج غول پیکری از نور سفید که رودخانه پشت سر آنها را می بلعید.

تا یک حد معین، آنها خوش شانس بودند موقعی که مواد منفجره M - 22 منفجر شده بود، آنها در فاصله مناسب ۳۰۰ یاردی از ریجیدرایدر بودند.

اما قایق های دیگر، آخرین شناور سکوی فرود، دو پییر باقیمانده و خود قایق فرماندهی این طور نبودند. حالا دیوار عظیم نور سفید سوزان از دور و در بالای سرشان نمایان شد. شبیه به بعضی از هیولاهای افسانه ای غول پیکر که آنها را از آنچه که بودند کوچک تر نشان می داد.

بعد ناگهان در یک لحظه، دیوار سفید غول پیکر شناور سکوی فرود و پییرها را در خود فرو برد. آنها را قبل از بلعیدن به طور کامل منفجر کرد و حرکاتش را حریصانه به جلو ادامه داد.

هدف بعدی او قایق فرماندهی بود که شبیه به یک کرگدن که سنگین راه می رود و سعی دارد از یک کامیون ماک در اوج سرعت پیشی بگیرد. کشتی بادبانی ناامیدانه سرعتش را برای حرکت به جلو بیشتر کرد تا از دیوار سوزانی که با انرژی داغ بی مهتابا پیش می آمد، بگریزد.



اما شعله‌ها خیلی سریع بودند و خیلی قوی.

دیوار عظیم پرنور از راه رسید و درست شبیه به همان کاری که با شناور سکوی فرود و پیورها انجام داده بود، قایق فرماندهی را در جنگال‌هایش گرفت. آن را به درون تودمهای آتش کشید و قایق بزرگ را در لحظه‌ای آتشین محو کرد.

سپس سریع‌تر از آنچه به پا خاسته بود دیوار بزرگ پرنور فروکش کرد و از هم پاشید. انفجار خیلی زود نیروی جنبش آنی خود را به جلو از دست داد و در دور دست‌ها فرو نشست.

آن گاه بود که او به اطراف خودش نگاه کرد و متوجه شد که اسکاراب او و دوگی تنها شناورهای باقیمانده در روی رودخانه هستند.

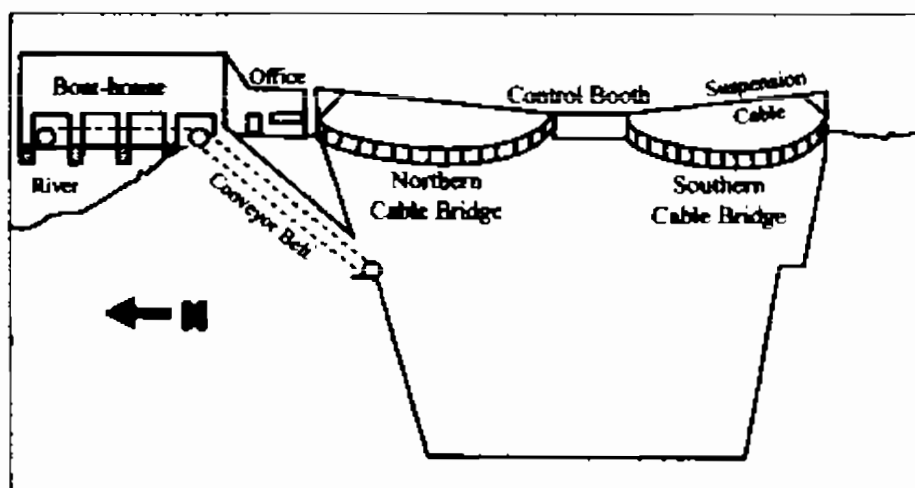
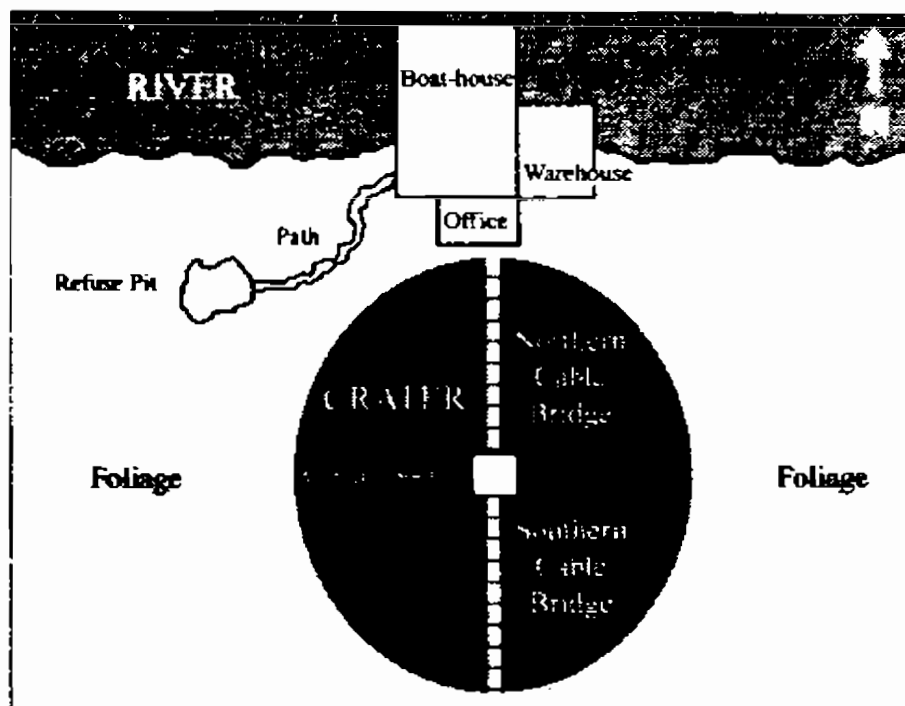
در حقیقت این طور نتیجه‌گیری کرد که تنها چیز قابل تعقیب یک نقطه سفید رنگ در حال محو شدن، در بالای درختان جلوی آنها است. هلیکوپتر بل جت رنجر سفید.

فصل پنجم

سه شنبه، پنجم ژانویه، ساعت ۱۵:۱۸



معدن طلای مادره ددیوس



ادیلو ارهارت سیلی محکمی به صورت رنه زد و به زبان آلمانی گفت: تو کی هستی؟

رنه خود را عقب کشید و گفت: من که گفتم من رنه بکر هستم. مأمور ویژه بوندس کریمینال است. هلیکوپتر سفید حالا در ارتفاع پایین بر روی رودخانه و به سمت شرق پرواز می‌کرد. ریس و رنه در قسمت عقب و دستبند به دست نشسته بودند در جلوی آنها ارهارت، آنیشتازه و مرد آبله‌رو نشسته بودند یک خلبان به تنهایی هلیکوپتر را هدایت می‌کرد.

ارهارت به صورت ریس نگاه کرد و گفت: پس تو، تو کی هستی؟
رنه گفت: اون آمریکاییه.

ارهارت دوباره به صورت او کوید، محکم.

- من با تو نبودم. او به طرف ریس برگشت و ادامه داد: خب، حالا تو کی هستی؟ FBI؟ یا نکنه یه تفنگدار دریایی؟ شاید هم یک عضو تیم ویژه! لعنتی، تو باید از نیروهای ویژه‌ای باشی که با اون وضعیت قایق‌های ما رو از بین بردند.

ریس گفت: ما از DARPA هستیم.

ارهارت اخم کرد سپس با دهان بسته شروع به خنده‌ای آرام کرد.
او جلوتر آمد به جلو خم شد صورت گرد گوشتی خود را به صورت ریس چسباند و گفت: نه، شما نیستید ریس احساس کرد که در حال مریض شدن است.

ارهارت فردی نفرت‌انگیز و پست بود او هیکلی تنومند و بی‌تناسب داشت. بدن او بوی بد می‌داد و صورتی گرد و شیطانی داشت. یک لایه نازک از بزاق میان لب‌هایش بود که وقتی صحبت می‌کرد بو می‌داد. نفس او بویی شبیه به پهن اسب داشت.

ریس در حالی که ناامیدانه سعی می‌کرد آرام باشد گفت: من با دکتر فرانک نش کار می‌کنم. او یک سرهنگ بازنشسته ارتش است که با آژانس پروژه‌های تحقیقاتی پیشرفته دفاعی DARPA با اعضای ارتش ایالات متحده همکاری می‌کند.

ارهارت گفت: آه، فرانک نش! و نفس بدبو و ترشیده خود را به طرف صورت ریس خارج کرد.



- درسته.

او در حالی که کلاه یانکی ریس را از سرش بر می داشت گفت: خوب، پس، شاید تو هم مرد کوچکی هستی که سعی داری خیلی شجاع باشی؟
ریس کلاه خود را با دستهای دستبنددار خود گرفت و گفت: من ویلیام ریس هستم. من پروفسور زبان های باستانی از دانشگاه نیویورک هستم.
ارهارت در حالی که سرش را تکان می داد گفت: آه، پس تو همان کسی هستی که برای ترجمه دستنوشته به این جا آورده اند بسیار خوب، بسیار خوب.
آقای ویلیام ریس، پروفسور زبان های باستانی دانشگاه نیویورک، قبل از این که تو را بکشم، دوست دارم یک سوء تفاهم را برای تو روشن کنم.

- اون چیه؟

- فرانک نش با DARPA نیست.

ریس اخمی کرد و گفت: چی؟

- یقیناً اون یک سرهنگ بازنشسته ارتش نیست. برعکس، او از فعال ترین هاست. به اطلاع شما برسونم که سرهنگ فرانسیس. کی. نش رئیس واحد پروژه های خاص ارتش ایالات متحده است.

- چی؟

ریس متوجه نشد. چرا نش می گفت که او با DARPA است، وقتی که در واقع این طور نبود؟

ارهارت خنده ناخوشایندی کرد و دستهایش را به هم زد: آه ... ها! من عاشق این هستم که نگاه خیانت را در صورت یک مرد ببینم درست قبل از این که بمیرد.

ریس حالا دیگر کاملاً گیج شده بود. او نمی دانست که چه فکری بکند.
این چه اهمیتی داشت، حتی اگر نش با DARPA نبود؟ سوپرنوا یک پروژه ارتش بود و نش با پروژه های خاص ارتش کار می کرد.
مگر این که ...

ارهارت به طرف آنیشتازه برگشت و گفت: پس ارتش آمریکا هم این جاست. نظرت راجع به این موضوع چیه؟
آنیشتازه که کاملاً رنه و ریس را نادیده گرفته بود گفت: باید پای جاسوس دیگری در میان باشد.

ارهارت گفت: در DARPA؟

آنیش تازه سرش را تکان داد و گفت: ما از ارتباط گروه تروریستی آمریکایی مطلع هستیم اما هیچ اطلاعی درباره این موضوع که ... ارهارت دستش را مغرورانه تکان داد و گفت: به! این موضوع حالا دیگر هیچ اهمیتی ندارد، چرا که این ما هستیم که بت را در اختیار داریم.

رنه جسورانه پرسید: شما با این کارها به چه می‌خواهید برسید؟ شما می‌خواهید دنیا را نابود کنید؟

ارهارت اغماض‌کننده لبخندی به او زد و گفت: من نمی‌خواهم دنیا را نابود کنم، خانم بکر. خیلی بیشتر از آن! من می‌خواهم آن را از نو بسازم. می‌خواهم نظم دوباره‌ای به آن بدهم، به روشی که بایستی باشد.

- با چی؟ با یک میلیارد دلار. همه این کارها برای همینه؟ پول؟
- خانم بکر عزیز من، حد دید شما نسبت به این موضوع اینه؟ پول! اینها برای پول نیست. این درباره اون چیزیه که پول می‌تونه انجام بده. یکصد میلیارد دلار، این هیچی نیست. اما می‌تونه یک پایان برای این موضوع باشه.

- و اون پایان چیه؟
- چشمان ارهارت باریک شد و گفت: یکصد میلیارد دلار برای من یک دنیای جدید خواهد خرید.

- یک دنیای جدید؟
- خانم بکر شجاع عزیز، تو فکر می‌کنی من چی می‌خوام؟ شاید یک کشور جدید؟ یا دنبال کردن اهداف یک نازی پیر بازنشسته برای استقرار ملت به عنوان نژاد برتر در رأس جهان و نژادهای پست‌تر در زیر دست آنها؟ به!

- پس شما چه می‌خواهید؟ چه طور می‌خواهید برای خودتان یک دنیای جدید بخرید؟

- با قیمت‌شکنی (دامپینگ)! یکصد میلیارد دلار آمریکا در بازارهای مالی دنیا با ارزش معاملاتی هر دلار یک سنت.
- رنه پرسید: چی؟



- اقتصاد آمریکا در ناپایدارترین وضعیت است. در ناپایدارترین وضعیتی که در پنجاه سال گذشته داشته است. بدهی‌های اندوخته‌شده خارجی تقریباً هشتصد و سی میلیارد دلار است که کسر بودجه سنگینی را هر ساله باعث می‌شود. اما آنچه که ایالات متحده بیش از همه به آن وابسته است، پول رایج هنگفتی است که با آن بدهی‌هایش را در آینده پرداخت خواهد کرد. اما اگر ارزش آن پول رایج به طور ناگهانی افت کند چه طور بگم، به میزان یک‌چهارم ارزش فعلی آن، دیگر ایالات متحده قادر نخواهد بود تا بدهی‌های خود را پرداخت کند. این یعنی ورشکستگی، یعنی بی‌ارزش شدن دلار آمریکا. چیزی که من قصد دارم با یکصد میلیارد دلار خود انجام دهم این است که اقتصاد آمریکا را فلج کنم.

همچنان که ارهارت جار و جنجال می‌کرد و چشمانش سو سو می‌زد: از جنگ جهانی دوم به بعد دنیای ما دنیایی آمریکایی شده است. فرهنگ آمریکایی به زور بر دنیا تحمیل شده، جهان تسلط تجاری آمریکایی را تحمل نموده و سیاست بردگی اقتصادی بر همه جا حاکم شده و از طرف دولت آمریکا اعتنایی به آن نشده است. من مطمئن هستم که قیمت‌شکنی یکصد میلیارد دلار آمریکا در بازارهای جهان بیش از هر کار دیگری برای فلج کردن دلار آمریکایی‌ها کافی باشد. شرکت‌های تجاری آمریکایی ارزش خود را از دست خواهند داد. مردم آمریکا دیگر قدرت خرید چیزی را نخواهند داشت چرا که پول رایج آنها ارزش کاغذ چاپ شده روی آن را نخواهد داشت. ایالات متحده، فقیرترین کشور دنیا شده و جهان از نو شروع خواهد شد این همان کاری است که من می‌خواهم بکنم، خانم بکر. من می‌خواهم برای خودم یک دنیای جدید بخرم.

ریس نمی‌توانست آن چیزی را که می‌شنود باور کند.

او گفت: شما حتماً جدی نمی‌گید.

ارهارت گفت: نه! به جرج سوروس توجه کن. در سال ۱۹۹۲ نخست وزیر مالزی علناً سوروس را به خاطر بحران اقتصادی آسیا با اعمال قیمت‌شکنی در مبالغ هنگفتی از پول‌های رایج آسیایی مقصر اعلام کرد. اون یک نفر بود، فقط یک نفر. حتی یک‌دهم از ثروتی که من می‌خواهم استفاده کنم را نداشت. اما البته به دنبال صید ماهی‌های بزرگ و بیشتری هستم.

رنه گفت: و اگر آنها این پول را به شما ندهند چه اتفاقی خواهد افتاد؟
 - آنها پرداخت خواهند کرد. چون من تنها کسی هستم که در روی زمین
 یک سوپرنوای عملیاتی در اختیار دارد.
 - اما اگر آنها پول را ندهند؟

ارهارت به آرامی گفت: پس من هم این وسیله را منفجر خواهم کرد.
 ژنرال نازی در صندلی خود برگشت و از شیشه جلوی هلیکوپتر به دقت به
 بیرون نگرست. ریس و رنه هم نگاه او را دنبال کردند.
 منظره‌ای بسیار تماشایی و دیدنی پیش روی آنها بود.
 آنها جنگل گرمسیری آمازون را می‌دیدند که در افق گسترده شده است،
 فرشی گسترده از رنگ سبز بی‌انتها.
 اما در فاصله‌ای نزدیک، یک شکستگی در این فرش بزرگ به چشم
 می‌خورد. یک کوه آتشفشانی مخروطی شکل قهوه‌ای که در دل زمین دفن شده
 بود.

دهانه آتشفشان در بالای رودخانه قرار گرفته بود. آن بسیار بزرگ بود.
 لافل به نظر نیم مایل می‌آمد در سرایشی ملایم طولانی رد عبور واگن‌ها، راه
 آنها را به طرف پایین و به زیر دهانه آتشفشان خاکی عظیم زخمی کرده بود و
 نورافکن‌های بزرگ قرار گرفته در حاشیه‌ها آن را شبیه به یک استادیوم فوتبال
 در نور کم شامگاهی روشن کرده بود.

در مرکز دهانه آتشفشان و آویزان شده در بالای آن با یک رشته کابل‌های
 کشیده شده محکم، یک اتاقک شبیه به جعبه‌ای سفید رنگ بود. به نوعی شبیه
 یک کیوسک کنترل، دارای پنجره‌های مستطیلی شکل در هر چهار طرف آن.
 تنها مسیر دستیابی به کیوسک کنترل از طریق دو پل معلق رو به پایین بود
 که دهانه آتشفشان را به دو انتهای مخالف یکدیگر وصل می‌کرد. از شمال و
 جنوب. هر پل حداقل چهار صد یارد درازا داشت و از سیم‌های فولادی ضخیم
 ساخته شده بود.

آن جا همان معدن طلا بود. معدن طلای مادره ددیوس.



هلیکوپتر بل جت رنجر در شناور سکوی فرود که در سطح رودخانه قرار داشت و نه چندان دور از کناره معدن روباز بزرگ فرود آمد خود معدن مستقیماً به طرف جنوب رودخانه آلتویوروس کشیده شده و به آن وصل شده بود. با مجموعه‌ای از ساختمان‌های قدیمی، سه لاشه کشتی شبیه به سازهایی مثل انبار که با گذشت زمان به طور جدی فرسوده شده بودند.

بزرگ‌ترین پیش رفتگی بر روی رودخانه، بر پایه‌های چوبی سوار بودند یک سری از درب‌های شبیه به گاراژ در طول آن قرار داشت که قایق‌ها و هواپیماهای آبی فرود را قادر می‌ساخت که داخل آن نگهداری شوند ریس حدس زد که در سال‌های گذشته این جا باید محلی بوده باشد که قایق‌ها و هواپیماهای شرکت معدنکاری به این جا می‌آمدند تا محموله‌های طلا را بارگیری کنند.

اما امروز این جا یک وظیفه متفاوت داشت.

این جا به نازی‌ها اجازه داده بود که ناوگان سنگین قایق‌ها، هلیکوپترها و هواپیماهای آبی فرود خود را از چشمان و نگاه‌های فضولانه ماهواره‌های جاسوسی آمریکا پنهان کنند.

چیزی از فرود هلیکوپتر بر روی سکوی شناور نگنشته بود که خلبان یک دگمه را فشار داد.

فوراً درب زنگ زده گاراژ به طرف چپ هلیکوپتر باز شد و حائل مربع شکل که هلیکوپتر روی آن نشسته بود شروع به کشیده شدن بر روی آب و به طرف آن کرد که توسط مکانیسم سیستم زیر آبی کار می‌کرد.

چند ثانیه بعد آسمان بالا سر او ناپدید شد و جای خود را به سقف انباری بزرگ داد. یک شبکه پیچیده از تیرهای فولادی زنگ‌زده و تیرهای چوبی متقاطع تیره که در هم شده بودند.

ریس به انبار دور و بر خود می‌نگریست. آن جا واقعاً بزرگ بود. یک فضای بسته خیلی وسیع، حدوداً در اندازه یک آشیانه هواپیما. کل فضای این انبار بزرگ با چراغ‌های هالوژن مخروطی شکل که به شبکه‌های سقف چسبیده بودند روشن شده بود.

اما کف انبار کاملاً غیرعادی بود. آن همان سطح رودخانه بود. یک مسیر شبیه به انگشت که بر روی آب کشیده شده بود و به حدود دو جین قسمت در

عرشه‌های کوچک‌تر که در زوایای راست به طرف آن می‌رفت، شاخه شاخه شده بود. شکاف‌های مهار برای قایق و هواپیماهایی که به معنن می‌آمدند تا طلاها را بارگیری کنند.

یک تسمه نقاله دراز و پهن بر روی سطح زمین و در جهت طول مسیر عرشه مرکزی قرار داشت. آن از یک سوراخ بزرگ مربع شکل از دیوار واقع در انتهای رو به خشکی جرثقیل آویزی سقفی بیرون آمده و در انتهای دیگر مسیر عرشه کره خورده بود.

ریس حدس زد که انتهای رو به خشکی تسمه نقاله باید جایی عمیق در خود معنن مخروطی شکل پیدا شود. احتمالاً جایی در برآمدگی بارگیری و یا شاید حتی در زیر دهانه آتشفشان.

راهی که او تجسم می‌کرد این بود که طلا در داخل معدن بر روی تسمه نقاله بارگیری می‌شده، سپس نقاله آن را به بالا و به وسیله یک تونل دراز که در زمین حفاری شده بود بلند می‌کرد تا این که این جا در انبار ظاهر شده و بر روی یک قایق یا هواپیما بارگیری می‌شد.

پایه‌های فرود هلیکوپتر با حرکتی آرام به توقفگاه نزدیک شدند. درون یکی از شکاف‌های مهار قایق‌ها، تیغه‌های گردان آنها از بفل بر روی تسمه نقاله آویزان شده بودند و در روشنائی ضعیف چراغ‌های هالوژن پرتوافکنی می‌کردند. ریس از صندلی خود در پشت هلیکوپتر چهار نفر را دید که از دفتر شیشه‌ای در انتهای رو به خشکی انبار بیرون آمدند.

سه نفر از آنها لباس‌های سفید آزمایشگاهی مخصوص دانشمندان پوشیده بودند و نفر چهارم آنها یک سرباز بود که لباس نظامی پوشیده و یک تفنگ جنگی G-11 با خود حمل می‌کرد.

ریس متوجه شد که یکی از سه دانشمند خیلی کوچک‌تر و مسن‌تر از دو نفر دیگر است. او مردی لاغر اندام و کوتاه بود. با قدی خمیده بر اثر گذر عمر، موهای خاکستری بلند و چشمان گرد و درشت که عینکش آنها را بزرگ‌تر نشان می‌داد. ریس حدس زد که او دکتر فریتس وبر باشد. دانشمندان برجسته نازی که شرودر و نش قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بودند.

به غیر از چهار مردی که در جلوی دفتر با دیوارهای شیشه‌ای ایستاده بودند، بقیه فضای انبار کاملاً خالی بود.



ریس با خود فکر کرد: هیچ کس دیگری این جا نیست. نازی‌ها باید هر کسی را که داشته‌اند برای به دست آوردن بت فرستاده باشند بجز چهار نفر این جا، به علاوه آنیشتازه، ارهارت، مرد آبله‌رو و خلبان، بقیه آنها رفته بودند.

ارهارت همین که هلیکوپتر زیر پای آنها با توقفگاه تماس پیدا کرد به مرد آبله‌رو گفت: اونتر شارفورر اگر می‌خواهید لطفی بکنید، لطفا مأمور ویژه بکر و پروفیسور ریس را به بیرون و حفرة زباله‌ها ببرید. اونها رو بکشید و اجسادشون را سر به نیست کنید.

ریس و رنه در یک مسیر کثیف که به سمت غرب امتداد داشت و در جنگل گرمسیری به دور از آلتار بزرگ، در کنار رودخانه به جلو می‌رفتند. در پشت صخره‌ها، مرد آبله‌رو و دیگر سرباز نازی، تنها سرباز باقیمانده در معدن، آنها را با اسلحه‌های G - 11 خود به جلو هدایت می‌کردند.

ریس در حال راه رفتن از رنه پرسید: نظری نداری که ما باید چه طوری از این جا خلاص بشیم؟

رنه با سردی جواب داد: نه ابداً.

- من فکر کردم که ممکنه نقشه‌ای، چیزی داشته باشی. می‌دونسی شاید برگ برنده‌ای تو آستین خود داشته باشی!

- هیچ نقشه‌ای.

- پس ما قراره بمیریم؟

- ظاهراً همین طوره.

آنها از یک پیچ در مسیر گذشتند و ریس همین که یک بوی متعفن که فضا را پر کرده بود به مشامش یورش برد، خود را عقب کشید لحظاتی بعد چهار نفر آنها به انتهای مسیر رسیدند و ریس توده‌ای از زباله‌ها را که در میان درختان در جلوی آنها پخش شده بود، دید. زباله‌ها تا حدود پنجاه یاردی پخش شده بودند. لاستیک‌های کهنه، توده‌های غذاهای فاسد و زباله‌ها، قطعات گره‌خورده فلزات، حتی کمی هم از لاشه حیوانات.

حفره زباله‌ها!

مرد آبله‌رو غر غر کرد و گفت: به روی زانو‌ها، هردوی شما!

- دست‌ها روی سر.

آنها انگشتان‌شان را در پشت سربه هم گره کردند.

چیک، چیک ...

ریس شنید که نازی دیگر ضامن G - 11 خود را آزاد کرد. پس از کاری که شرودر با EMP کرده بود، G - 11 ها حالا دوباره کاملاً عملیاتی شده بودند. سپس او صدای گام‌های او را که از گل و لای پشت سرش به جلو می‌آمد شنید و احساس کرد که لوله اسلحه جنگی در پشت سرش قرار دارد.

او نمی‌توانست تصور کند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است، افکار او فریاد می‌کشید زمان به سرعت سپری می‌شد. آیا آنها نمی‌خواهند که فرصتی و



یا مجالی بدهند؟ به تو شانس بدهند ... یک شانس برای گرفتن! ریس رو به جلو بود، به دور از اسلحه. او لبش را گزید و چشمانش را بست و با ناامیدی تسلیم موقعیت خود شد و منتظر پایان کار ماند.

و اتفاق به سرعت افتاد. شلیک یک اسلحه و بلوم!

- هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشمان ریس هنوز بسته بودند G - 11 شلیک شده بود. اما بنا به چند دلیل، بنا به دلایلی عجیب، سر او هنوز آنجایی بود که باید باشد. ناگهان، ووص! یک بدن با صورت بر روی گل و لای در کنار هیکل او افتاد.

ریس چشمانش را باز کرد و به دقت به پشت سرش نگاه کرد. او مرد آبله‌رو را ایستاده در آن جا دید او با اسلحه G - 11 در دست، به نقطه‌ای که سر نازی دیگر لحظاتی قبل قرار داشت نشانه رفته است.

نازی مرده حالا با صورت در روی گل افتاده بود. با مایعی مشمئزکننده از خون و مغز او که از یک سوراخ در پشت سر او بیرون می‌آمد.

رنه بر روی پاهایش بلند شد و به طرف مرد آبله‌رو دوید و گفت: اولی! و او را به گرمی در آغوش کشید. ریس کاملاً گیج شده بود اولی!

رنه محکم به سینه مرد نازی با صورت آبله‌ای زد و گفت: واقعاً می‌خواستی بیشتر از این منتظر باشی؟ کم کم داشت روح از بدنم خارج می‌شد.

مرد آبله‌رو (اولی) گفت: متأسفم رنه، من باید منتظر می‌شدم تا به اندازه کافی از محل دور شویم، و الا دیگران متوجه می‌شدند.

ریس ناگهان رو به صورت مردی که نامش اولی بود کرد و گفت: شما از BKA هستید؟

مرد قوی‌هیکل لبخندزنان گفت: بله، نیت خوب شما زندگی‌تان را نجات داد، پروفسور ویلیام ریس از دانشگاه نیویورک. کاری که شما برای نجات رنه در قایق فرماندهی کردید نشان داد که شما مرد بزرگی هستید. اگر من یک نازی واقعی بودم، یک گلوله به مغزتان خالی می‌کردم. من مأمور ویژه، اولی پیک هستم اما این دور و برها من به عنوان «اونتر شارفورر اولی کار» شناخته شدم.

ناگهان حرف‌های او حسی در افکار ریس به وجود آورد. ریس پرسید: دست‌نوشته‌ها، شما همان کسی هستید که کپی دست‌نوشته را به BKA داده‌اید؟ اولی تأیید کرد و گفت: درسته.

ریس کارل شرودر را به یاد آورد که به فرانک نش درباره‌ی نقشه BKA برای شکست دادن نازی‌ها در برنامه بت گفته بود. او حرف‌های شرودر را دقیقاً به



خاطر داشت: برای انجام آن، ما یک کپی از دستنوشته سانتیاگو را به دست آوردیم و از آن برای پیدا کردن راهمان به این جا استفاده کردیم.

در این موقع بود که ریس متوجه شد که بایستی زودتر می‌فهمید که BKA یک نفر را در سازمان سربازان توفان دارد. کپی دستنوشته BKA یک زیراکس از دستنوشته اصلی سانتیاگو بود. اما دستنوشته واقعی سانتیاگو از صومعه سان سباستین در کوه‌های پیرنه چند روز قبل و توسط سربازان توفان دزدیده شده بود. پس زیراکس دستنوشته‌ای که BKA در اختیار داشت باید توسط کسی از داخل سازمان نازی برای آنها فرستاده شده باشد توسط یک جاسوس، اولی.

اولی با عجله به بالای سر نازی مرده که بر زمین افتاده بود رفت. او به سرعت شروع به برداشتن اسلحه و مهمات سرباز نازی کرد. G - 11 و چند نارنجک دستی را به طرف رنه انداخت و بعد جلیقه سیاه رنگ و تپانچه گلاک ۲۰ نازی را به ریس داد و گفت: عجله کنید، سریع‌تر. ما باید جلوی ارهارت را بگیریم، قبل از این که او سوپرنوا را مسلح کند.

هاینریش آنیشتازه و ادیلو ارهارت در جلوی یکی از دفترهای شیشه‌ای درون انبار بزرگ ایستاده بودند که با انبوهی از رادیوها و تجهیزات مخابراتی محاصره شده بود.

در جلوی آنها دکتر فریتس وبر ایستاده بود. عضو سابق پروژه بمب اتمی آدلف هیتلر. دانشمند نازی که در خلال جنگ جهانی دوم آزمایشاتی را روی موضوعات انسانی انجام داده و به خاطر آن به مرگ محکوم شده بود. اگر چه بدن او هفتاد و نه ساله، خمیده و قوز کرده بود، اما مغز او سرزنده‌تر از همیشه بود. وبر بت اینکا را در جلوی خود نگه داشت و گفت: خیلی زیباست.

در هفتاد و نه سالگی، فریتس وبر دو سال پیرتر از ارهارت و دو فوت کوتاه‌تر از او بود. او یک مرد عینکی ریزنقش با چشمانی سخت ارزیابی‌کننده بود. او موهای انیشتینی یال مانند و نامرتب داشت که بر روی شانه‌هایش ریخته بود.

ارهارت از او پرسید: از دولت‌های آمریکایی و اروپایی چه خبر؟ وبر گفت: آلمانی‌ها و آمریکایی‌ها هر دو زمان بیشتری برای تهیه پول می‌خواهند. از دیگران هم خبری نیست. این یک حقه است. یک تاکتیک

استاندارد بازدارنده برای طرف معامله. آنها سعی دارند که زمان بیشتری بگیرند تا مطمئن شوند که تیم آنها قبل از ما، بت را پیدا نکرده است.

ارهارت غر غری کرد و گفت: پس به اونها نشان می‌دیم که چه کسی بت رو در اختیار دارم. او رو به صورت آنیشتازه کرد و گفت: یک تصویر دیجیتال از بت را با تاریخ و ساعت تهیه کنید و بعد آن را به کامپیوتر بدهید و مستقیماً به واشنگتن و بن بفرستید. به رئیس جمهورها بگویید که وسیله مسلح شده و آماده انفجار است، درست بعد از سی دقیقه. اسلحه فقط زمانی از کار خواهد افتاد که ما تأییدیه انتقال یکصد میلیارد دلار در حسابمان در زوریخ را تا آن زمان داشته باشیم.

آنیشتازه گفت: بله قربان. و عرض اتاق را برای روشن کردن یک دوربین دیجیتال پیمود.

ارهارت گفت: دکتر وبر!

- بله ژنرال؟

- وقتی ژنرال عکسبرداری دیجیتال خود را تمام کرد، از شما می‌خواهم که بت را به اتاق کنترل ببری و سوپرنوا را فوراً مسلح کنی. آن را برای سی دقیقه شمارش معکوس تنظیم کرده و ساعت آن را روشن کن.

- بله قربان.

رنه، ریس و اولی با عجله از مسیر کثیف به طرف انبار برگشتند.

اولی و رنه هر کدام یک G - 11 حمل می‌کردند و ریس یک تپانچه گلاک کوچک را که اولی از نازی مرده در حفرة زباله‌ها برداشته بود، با خود داشت. او حالا یک جلیقه سیاه رنگ از روی پیراهن تی‌شرت خود پوشیده بود. او قبلاً واقعاً متوجه زره بدن سرباز نازی نشده بود. اما حالا که آن را پوشیده بود، به آن از نزدیک‌تر نگاه می‌کرد.

قبل از هر چیزی، جلیقه به طور عجیبی برای پوشیدن سبک و راحت بود و به هیچ وجه مانع از تحرک او نمی‌شد. بعد او متوجه چیزی به شکل A، چسبیده به پشت زره سینه که کتف‌های او را پوشانده بود، شد. این هم خیلی سبک بود و شبیه به یک اسپویلر یا فشارشکن که سرعت را با جریان هوا بر روی اتومبیل‌های کورسی کاهش می‌دهد، طوری با ظرافت در طراحی جلیقه هماهنگ شده بود تا ظاهر صاف و آیرودینامیک آن را خراب نکند.



مانند همیشه و شاید مغایر با جلیقهٔ محافظ فوق پیشرفته، خود ریس هنوز آن کلاه یانکی کذایی خود را بر سر داشت.

آنیستازه از کنار تجهیزات رادیویی و الکترونیکی گفت: تصویر دیجیتال تمام شد، اون داره ارسال می‌شه.

ارهارت رو به وبر کرد و گفت: سوپرنوا را مسلح کن.

وبر فوراً بت را برداشت و به دنبال او ارهارت به سرعت با او از دفتر بیرون رفتند.

رنه در حالی که یکی از دو پل معلق واقعاً طولانی را که ساختمان کنار رودخانه را به کیوسک کنترل در مرکز دهانهٔ آتشفشان متصل کرده بود نشان می‌داد، فریاد کشید: از این جا.

ریس به طرف معدن نگاهی انداخت و هیکل‌هایی را از دور، یکی بزرگ و چاق و دیگری کوچک که یک لباس سفید آزمایشگاهی پوشیده بود، در حال عبور از پل فولادی سیمی مدرن دید.

مرد کوچک‌تر چیزی را در زیر بغل نگه داشته و با خود حمل می‌کرد. یک شیء که داخل یک پارچهٔ بنفش پیچیده شده بود، بت!

اولی و رنه از مسیر کثیف گذشتند و درون بخشی از شاخ و برگ‌های کوتاه داخل شده و در مسیر دهانهٔ آتشفشان پیش رفتند. ریس به دنبال آنها بود. لحظاتی بعد، سه نفر آنها به کنار معدن بزرگ رسیده و کنار آن منتظر ماندند.

اولی گفت: اون‌ها ارهارت و وبر هستند. اون‌ها دارن بت رو به محل سوپرنوا می‌برند.

ریس پرسید: چه کار باید کنیم؟

اولی گفت: سوپرنوا داخل کیوسک کنترل معلق در بالای معدن است. فقط دو پل وجود دارند که به آن منتهی می‌شوند. یکی از شمال و دیگری از جنوب است. با این حال ما باید هر طوری شده به آن اتاقک رفته و سوپرنوا را از کار بیاندازیم.

- اما چه طور می‌تونیم این کار رو بکنیم؟

اولی گفت: برای غیرمسلح کردن این وسیله، شما باید یک کد را به کامپیوتر مسلح کننده وارد کنید.

- کد دیگه چیه؟

اولی با ناراحتی گفت: من نمی‌دونم. هیچ کس نمی‌دونه. هیچ کس بجز فریتس وبر. او این وسیله را طراحی کرده، پس خودش تنها کسی است که کد غیرمسلح کردن اونو می‌دونه.

ریس گفت: عالیه.

اولی برگشت و گفت: بسیار خوب، حالا گوش کنید، این تنها چیزی است که به نظرم می‌رسه. من تنها کسی از شما هستم که می‌تونه به کیوسک کنترل برسه. اگر اونها یکی از شما را ببینند که روی یکی از پل‌های سیمی حرکت می‌کنه، فوراً آنها را خواهند انداخت و کیوسک مجزا خواهد شد. همین طور، اگر اونها نتوانند پول را بگیرند سوپرنوا را منفجر خواهند کرد.

اما اونها منتظر هستند که من زود برگردم و فکر می‌کنند که من هر دو نفر شما را کشته‌ام. وقتی که برگردم سعی می‌کنم که خود را به کیوسک کنترل برسانم و بعد سعی می‌کنم که وبر را ترغیب کنم که اسلحه را غیرمسلح کند.

ریس گفت: در این حین ما چه کار باید کنیم؟

اولی گفت: برای انجام این کار، من باید بتونم وبر را تنها ببینم. من به شما دو نفر احتیاج دارم تا از پس آنیشتازه و دیگر مردان او در انبار بزرگ بر بیایید.



درست هفتصد فوت بالای کف معدن، دکتر وبر مشغول کار با کلیدهای کنسول کامپیوتر بود. در کنار او، یک وسیله برش لیزری با دقت بر روی بت تایریوم داخل اتاقک مهر و موم شده در خلاء کار می کرد.

پشت سر وبر، ارهاتر ایستاده بود و پشت سر ارهاتر، درست در وسط کیوسک کنترل، یک وسیله بسیار باهیت شش فوتی از جنس نقره و شیشه قرار داشت.

دو کلاهک هسته ای گرمایی، هر کدام تقریباً با سه فوت ارتفاع و کاملاً مخروطی شکل، درون یک سیلندر شیشه ای صاف قرار گرفته بودند. آنها مانند آنچه که به عنوان ترکیب ساعت شنی است قرار گرفته بودند. کلاهک بالایی به طرف پایین و کلاهک پایینی به طرف بالا نشانه رفته بود. در نتیجه کل وسیله به نظر شبیه به یک egg timer (وسیله ای برای اندازه گیری زمان لازم برای جوشیدن تخم مرغ) بسیار بزرگ بود. در میان دو کلاهک، در گلوی ساعت شنی، یک چارچوب اسکلتی ساخته شده از تیتانیوم قرار داشت که درون آن یک حجم بحرانی و خطرناک از تایریوم جا گرفته بود.

یک جفت ظرف سیلندری شکل سربی هر یک به اندازه یک سطل زباله معمولی در کنار وسیله قرار داشت. آنها کپسول های کلاهک ها بودند و به طرز شگفت آوری قوی بودند ظروف ضداشعه که برای حمل ایمن کلاهک های هسته ای مورد استفاده قرار می گرفتند.

حالا همان طور که وبر می دانست، یک اسلحه هسته ای مرسوم به حدود چهار و نیم پوند پلوتونیوم احتیاج داشت. از طرفی سوپرناوا، طبق محاسبات او، خیلی کمتر از این را نیاز داشت، تنها یک چهارم پوند از تایریوم.

این به خاطر این بود که با کمک دو ابررایانه Cray_ ymp و یک پرتو لیزری با قدرت بسیار بالا که می توانست تا یک هزارم میلیمتر را برش دهد او سرگرم استخراج یک قسمت کوچک استوانه ای تایریوم از بت بود علوم هسته ای راه درازی را از زمان شاهکار جی. رابرت اوپن هایمر در لوس آلاموس در دهه ۱۹۴۰ پیموده است. با کمک سوپررایانه های چند منظوره شبیه به این دو دستگاه کرای، محاسبات ریاضی پیچیده با توجه به اندازه نسبت های جرم و نیروی هسته رادیو اکتیو می تواند در عرض چند دقیقه حل شود. غیرفعال کردن

شیمیایی تصفیه گاز، غنی‌سازی پروتون و افزایش امواج آلفا نیز همگی می‌توانند به طور همزمان انجام شوند.

کل مقولهٔ ریاضی آن بخش بسیار دشوار، قسمتی که اوپن‌هایمر و گروه افراد نابغ. او در عرض شش سال تمام با کمک ابتدایی‌ترین کامپیوترها به دست آورده بودند، با کامپیوترهای YMP در چند ثانیه می‌توانست حل شود.

در حقیقت، سخت‌ترین بخش برای وبر ساختمان اصلی خود وسیله بود. حتی با کمک ابررایانه‌ها، ساخت آن برای او بیش از دو سال طول کشیده بود. در حالی که لیزر سنگ را بر طبق یک نسبت وزن بر حجم بر اساس وزن اتمی تاییریوم برش می‌داد و بر چند فرمول پیچیده ریاضی را به یکی از ابررایانه‌ها وارد کرد.

لحظاتی بعد برش‌دهندهٔ لیزری صدای بلندی داد و به حالت stand-by برگشت.

کار انجام شده بود.

وبر پیش آمد تلنگری به برش لیزری زد. سپس با استفاده از بازوی روباتیک، بازوهای انسانی برای این کار چندان مناسب نبودند. او یک قسمت استوانه‌ای کوچک از تاییریوم را از پیکرهٔ بت بیرون آورد.

این بخش از تاییریوم سپس درون محفظهٔ مهر و موم‌شده در خلاء جا داده شده و با اتم‌های اورانیوم و امواج آلفا بمباران شد و آن را به جرم بحرانی و خطرناک قوی‌ترین ماده‌ای که در جهان تا کنون وجود داشته است، تبدیل کرد. لحظاتی بعد بازوی روباتی کل محفظهٔ روی سوپرنوا را با بیشترین دقت به همراه حجم بحرانی و خطرناک تاییریوم داخل آن به آهستگی برداشت و درون چارچوب تاییریوم که بین دو کلاهک هسته‌ای گرمایی معلق بود، هل داد. سوپرنوا کامل شده بود.

جرم خطرناک تاییریوم حالا به طور افقی در محفظهٔ خلأ و میان دو کلاهک قرار گرفته بود و جهان را تحت سیطرهٔ خود داشت. گویا که قدرت خداوند را دارا است.

چیزی که قرار بود انجام شده بود.

تصاویر نمایشگرها در همه جای کیوسک کنترل با حجم گسترده‌ای از اطلاعات و داده‌ها حرکت می‌کردند بر روی تصویر، در زیر عنوان «امکانات



محور دوتایی هیدرودینامیک پرتونگاری « یکسری اعداد صفر و یک بی پایان به پایین حرکت کردند.

و بر اعتنایی به آنها نکرد و شروع به تایپ بر روی کیبورد کامپیوتری که به جلوی سوپرنوا متصل بود کرد. یک پیام بر روی صفحه ظاهر شد: « کد مسلح کردن را وارد کنید ».

و بر این کار را کرد.

سوپرنوا مسلح شد

و بر تایپ کرد: سکانس تایمر انفجار را شروع کن.

سکانس زمان سنج انفجار شروع شد زمان تایمر را وارد کن.

و بر تایپ کرد: ۰۰ : ۳۰ : ۰۰

تصویر فوراً تغییر کرد.

شما حالا ۰۰ : ۳۰ : ۰۰ دقیقه

زمان برای وارد کردن کد غیرمسلح شدن دارید

کد غیرمسلح کردن را این جا وارد کنید

و بر همین که به تصویر خیره شده بود مکثی کرد و نفس آهسته و عمیقی کشید

سپس او انگشت خود را به پایین و روی کلید Enter فشار داد.

00: 29: 59

00: 29: 58

00: 29: 57

هاینریش آنیشتازه همان طور که از دفتر به بیرون و دهانه آتشفشان خاکی می‌نگریست پرسید:

اونتر شارفورر کار کجاست؟ اون باید تا به حال برگشته باشه.
 آنیشتازه برگشت و در حالی که یک بی‌سیم را به طرف یکی از دو تکنسین که لباس آزمایشگاه بر تن داشتند و در کنار ترمینال کامپیوتر ایستاده بودند می‌انداخت گفت: تو به حفرة زباله‌ها برو و بین چرا اونتر شارفورر دیر کرده.
 - بله قربان.

رنه و ریس هر دو به دیواره انبار چسبیدند.
 لحظاتی قبل اولی آنها را ترک کرده بود او به پایین و به سمت انبار بزرگ در مسیر دهانه آتشفشان و پل سیمی شمالی رفته بود.
 رنه با دقت به درب گاراژ بزرگ کنار او نگریست.
 داخل انبار بزرگ خالی بود. بخصوص بخش وسیع کف میان دفترهای شیشه‌ای در سمت راست و لنگرگاه‌های در سمت چپ او.
 هیچ چیز نمی‌جنبید هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد.
 او به ریس اشاره کرد.
 - آماده؟

ریس علامت او را با فشار دادن محکم‌تر گلاک خود تأیید کرد.
 - آماده.

سپس بدون یک کلمه رنه به سرعت به طرف راهرو رفت. او G - 11 را بالا نگه داشته و روی شانه‌اش فشار می‌داد.
 ریس به دنبال او رفت. اما همین که این کار را کرد، ناگهان درب دیگری باز شد و او در یک لحظه به پشت بر روی یک بشکه کهنه روغن افتاد.
 یک تکنسین نازی جوان که لباس سفید آزمایشگاهی پوشیده و یک بی‌سیم را با دستپاچگی در دستش گرفته بود، از دری که باز شده بود بیرون آمد و با عجله به طرف مسیر حفرة زباله‌ها رفت.

چشمان ریس بازتر شد
 او به حفرة زباله‌ها می‌رفت. به همان جایی که جز یک نازی مرده چیز دیگری پیدا نمی‌کرد.
 ریس گفت: لعنتی، اولی ...



زمان تصمیم‌گیری بود. او می‌توانست پشت سر تکنسین برود. ولی بعد چه کار کند؟ او را با خونسردی بکشد؟

علی‌رغم همه آن چه که او بود، ریس مطمئن نبود که بتواند واقعاً این کار را بکند و یک نفر را بکشد. از طرف دیگر او می‌توانست به اولی هشدار بدهد. بله، این بهتر بود، خیلی بهتر.

بعد در همان لحظه، به جای دنبال کردن رنه در داخل لنگرگاه، ریس به سمت پایین و به طرف ساختمان شیه به انبار بسیار بزرگ در مسیر دهانه آتشفشان و دنبال اولی رفت.

اولی به پل سیمی شمالی رسید.

پل از جلوی پای او، با فاصله، بی‌مهابا و به سرعت در ارتفاع هفتصد فوتی سرگیجه‌آوری پیش رفته بود. نرده‌های فولادی رشته رشته آن شیه به یک جفت واگن راه آهن در یک نقطه به هم نزدیک شده و در دور دست‌ها ناپدید شده بودند. مثل یک نقطه کوچک در راهروی منتهی به کیوسک کنترل، چهارصد یارد آن طرف‌تر به پایان رسیده بود.

ناگهان صدایی از پشت سرش شنیده شد: اوتتر شارفورر.

اولی برگشت و خود را ایستاده در جلوی هاینریش آنیشتازه یافت.

آنیشتازه پرسید: چه کار می‌کنی؟

اولی شاید کمی تندتر جواب داد: می‌رفتم ببینم که ژنرال و دکتر ویر سو کیوسک کنترل کمکی احتیاج ندارند.

- اون دونفر زندونی روس‌ریه نیست کردی؟

- بله قربان.

- دیتر کجاست؟

اولی به دروغ گفت: اون! باید دستشویی رفته باشه.

درست در همین لحظه تکنسین آزمایشگاهی که آنیشتازه به حفرة زیاله فرستاده بود، آن جا رسید. او فوراً جسد دیتر را دید که با صورت بر روی گل افتاده و خون و مغز از سوراخ پشت سرش تراوش می‌کرد. نه آمریکایی‌ها بودند و نه اولی.

تکنسین آزمایشگاه بی‌سیم خود را به لب‌هایش نزدیک کرد.

صدای تکنسین از گوشی آنیشتازه شنیده شد: جناب اوبرگروپن فورر.

- بله!

آنیشتازه هنوز با اولی در لبه پل سیمی شمالی ایستاده بود. چهار انگشت دست چپ فرمانده نازی‌ها همین که او صدای گوشی خود را می‌شنید به آهستگی به شلوارش ضربه می‌نواختند.

- قربان، دیتِر مرده تکرار می‌کنم، دیتِر مرده. من نمی‌تونم زندانی‌ها یا اونتر شارفورر کار را ببینم.

آنیشتازه خیره شده به اولی گفت: متشکرم، خیلی متشکرم. چشمان سرد آنیشتازه، چشمان اولی را می‌آزرد: زندانی‌ها کجا هستند، اونتر شارفورر؟

- ببخشید ژنرال.

- گفتم زندانی‌ها کجا هستند؟

در همان لحظه بود که اولی تپانچه گلاک را در دست راست آنیشتازه دید. رنه به آرامی در لنگرگاه حرکت می‌کرد و اسلحه‌اش را بالا گرفته بود. ریمس پشت سر او نیامده بود و او متعجب بود که چه اتفاقی برای او افتاده است. اما نمی‌توانست منتظر بماند. او حالا وظیفه مهم‌تری داشت که باید انجام می‌داد.

لنگرگاه هنوز ساکت بود. تسمه نقاله‌ای که از تونل به سمت راست او بیرون آمده بود، بی‌حرکت بود. او هیچ کس را در دفتر پشت آن ندید. یک موتور روشن شد.

رنه چرخید و تیغه‌های گردان هلیکوپتر بل جت رنجر پارک‌شده را دید که به آرامی به حرکت در آمد.

سپس او خلبان را دید که به پهلوی بر روی کف کابین خلبان دراز کشیده و غافل از حضور وی، مشغول انجام تعمیراتی روی هلیکوپتر است.

بعد ناگهان صدای تند و تیز ناشی از حرکت تیغه‌های گردان هلیکوپتر با غرشی کرکننده فضای بسیار بزرگ بارانداز را پر کرد. از این صدا رنه تقریباً از جا پرید.

اگر به خاطر غرشی تیغه‌های گردان هلیکوپتر نبود، شاید او می‌توانست صدای کسی را که دزدانه و به آرامی به او نزدیک می‌شد بشنود. اما او متوجه نشد.



در همان لحظه همین که رنه به طرف خلبان حرکت می‌کرد و اسلحه G - 11 خود را بالا نگه داشته بود، چیزی بسیار سنگین به پشت سرش اصابت کرد. او را به جلو پرت کرد و با سنگینی وزن خود نقش زمین شد.

اولی در حالی که در لبه دهانه آتشفشان ایستاده و دست‌هایش بالا بود گفت: ژنرال، شما می‌خواهید چه کار ... بلام! گلاک آنیشتازه شلیک کرد یک تک‌تیر که برق آسا به شکم اولی اصابت کرد. اولی به جلو خم شد و بر روی زمین افتاد.

آنیشتازه بالای سر او ایستاده بود. خوب اونتر شارفورر، می‌خواهی قبول کنم که تو هم از پس مانده‌های BKA هستی؟

اولی با لگد فرمانده نازی بر روی زمین غلتید و دندان‌هایش را از درد به هم فشرد.

آنیشتازه گفت: جوابی نداری. خوب پس با این چه طوری؟ چه طوره که من انگشتان دست راست را یکی یکی بکنم تا به من بگویی که برای چه کسی کار می‌کنی. وقتی که این کار را با دست راست تو کردم، دست دیگر را شروع می‌کنم.

اولی از درد می‌نالید

آنیشتازه اسلحه‌اش را به دست اولی نشانه رفته و ماشه را فشار می‌داد: جواب غلط!

اسلحه شلیک کرد.

درست در همین لحظه ویلیام ریس از گوشه‌ای بیرون آمد از یهلو به آنیشتازه برخورد کرد و با سرعت به او کوبیده شد و اسلحه گلاک را از دست او انداخت.

هر دوی آنها با شدت بر روی یکی از پایه‌هایی که پل سیمی را نگه داشته بود، افتادند پای راست آنیشتازه در لبه دهانه آتشفشان لیز خورد. او یک دست خود را که مثل یک گیره به بازوی ریس چسبیده بود رها کرد و قبل از این که حتی ریس بداند چه اتفاقی می‌افتد هر دوی آنها، آنیشتازه و او، از روی لبه معدن به پایین دیوار دهانه آتشفشان پرت شدند خوشبختانه دیواره‌های خاکی معدن کاملاً عمودی نبودند و دارای یک زاویه تند شیبدار بودند شاید هفتاد و پنج درجه یا بیشتر.

در این وضعیت آنها با سرعت اما نه مستقیم سقوط کردند. هر دوی آنها همین که با سرعت از دیواره دهانه آتشفشان به پایین لیز می‌خوردند گرد و خاک زیادی به راه انداخته بودند. آنها قبل از این که بر روی توده‌ای از زمین هموار و تخت فرود آیند، نود فوت لیز خوردند.

در لنگرگاه، رنه هم به زمین افتاد برای لحظه‌ای ستاره‌های آسمان را دید. همین که او لوله‌ای را که توسط نازی دوم، تکنسین آزمایشگاه، به طرف صورتش پایین می‌آمد را دید غلتید و لوله با صدای جرنج با کف و چند اینچ آن طرف‌تر از سر او اصابت کرد.

او به سرعت بر روی پاهایش بلند شد و در جستجوی اسلحه‌اش بود. پس از زمین خوردن بر اثر برخورد لوله به پشت سرش، G-11 او بر روی زمین و چهار فوت آن طرف‌تر افتاده و از دستش در آمده بود و حالا دور از دسترس او قرار داشت.

تکنسین دوباره به طرف او تاب خورد.

رنه جا خالی داد و لوله از بالای سرش گذشت. سپس او حرکت سریعی به بالا و پایین کرد و مثنی را بر روی صورت تکنسین نواخت. او را پروازکنان و به پشت بر روی دیوار گوید.

پشت تکنسین به تابلوی مدار برق روی دیوار چسبید. رنه حدس زد که او باید یکی از دگمه‌ها را موقع برخورد به آن فشار داده باشد چون در همان لحظه او صدای چکاچک زنجیر ماشینی را از دیوارهای لنگرگاه بسیار بزرگ شنید و ناگهان، بدون هیچ هشدار، تسمه نقاله که در امتداد انبار بزرگ کشیده شده بود، شروع به حرکت کرد.

ریس و آیشتازه به جلو تکان خوردند.

هر دو نفر آنها هنوز در حالت گیجی سقوط از ارتفاع نود فوتی به داخل معدن روباز بودند. موقعی که در حال پا ایستادن بودند، زمین زیر پای آنها به طور غیرعادی به جلو حرکت می‌کرد.

ریس به آرامی تلو تلو خورد و به زمین زیر پایش نگاه کرد.

این اصلاً زمین محکم نبود و در حقیقت انتهای پایینی تسمه نقاله بود. همان تسمه نقاله‌ای که به سطح درونی لنگرگاه می‌رسید حالا تسمه نقاله در حال حرکت به طرف بالا بود.

ریس درست در زمانی که مشت دست چپ چهار انگشتی آنیشتازه را که به طرف صورت او می‌آمد را دیده چرخید مشت کماندوی آلمانی به ریس اصابت کرد و او شبیه به یک کیسه سیب‌زمینی بر روی تسمه نقاله پهن افتاد. آنیشتازه کنار او ایستاد و بعد ناگهان، دنیا سیاه شد.

در وهله اول ریس متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده است ولی بعد فهمید. او و آنیشتازه بر روی تسمه نقاله افتاده بودند که درون تونل تاریک درازی که تا لنگرگاه امتداد داشت، کشیده شده بود.

آن بالا در لنگرگاه، رنه در حال جنگ با تکنسین بود در حالی که غرش بل جت رنجر که تیغه‌های گردان آن به سرعت می‌چرخیدند، در سراسر فضای داخلی غار مانند آن جا طنین‌انداز شده بود.

تکنسین دوباره با لوله به رنه حمله‌ور شد ولی او خود را به عقب کشید و از ضربه آن جاخالی داد. اما در همین حال او خلبان درون هلیکوپتر را دید که مستقیماً به اونگاه می‌کند.

خلبان شروع به تاب خوردن در موقعیت سخت خود در کف هلیکوپتر کرد. در همین لحظه بود که تکنسین جوانی که برای جستجوی آنها به حفرة زیاله‌ها رفته بود، در راهروی لنگرگاه ظاهر شد.

رنه هر دوی آنها را دید بعد در یک حرکت متهورانه همین که او از تیررس یکی دیگر از ضربه‌های تکنسین جاخالی می‌داد، دو نارنجک را از کمرش بیرون کشید نارنجک‌هایی که اولی از تجهیزات نازی مرده در حفرة زیاله‌ها برداشته بود. او ضامن‌های آنها را بالا کشید آنها را بلند کرد و با هم به طرف لنگرگاه پرتاب کرد.

نارنجک‌ها بر روی کف لغزیدند و در زوایای مختلف به حرکت در آمدند. یکی به سمت پایه‌های فرود هلیکوپتر و دیگری مستقیماً به سمت تکنسین جوان ایستاده در راهرو.

یکه هزار ...

دو، هزار ...

سه، هزار ...

تکنسین در راهرو فهمید که چه چیزی به طرف او پرتاب شده و این که کمی دیر شده است. او سعی کرد که در لحظه آخر حرکتی کند، اما به اندازه کافی چالاک نبود. نارنجک منفجر شد. تکنسین هم همین طور.

نارنجک دوم به طرف پایه فرود پرتاب شد و مستقیماً به زیر هلیکوپتر بل جت رنجر آمد و آرام گرفت. نارنجک ناگهان منفجر شد و با قدرت تمام بدنه هلیکوپتر را در یکصدم ثانیه خرد کرد و خلبان را بر روی کف آن کشت. انفجار پایه‌های فرود هلیکوپتر را متلاشی و نابود کرد و باعث شد که هلیکوپتر چهار فوت پایین‌تر بیفتد و با حائل خود در روی آب برخورد پیدا کند. هلیکوپتر بر روی شکم خود جای گرفت. تیغه‌های گردان آن در بالا و با هاله‌ای تیره رنگ و با حرکتی سریع فضا را شلاق می‌زدند.

با بیرون آمدن از تاریکی، ریس و آنیشتازه دوباره درگیر شدند. ریس به شدت می‌جنگید. سرسخت‌تر از آنچه که از نظر فیزیکی می‌توانست باشد. مشت‌ها و حشیانه رد و بدل می‌شدند. بعضی از آنها اصابت می‌کردند ولی بیشتر آنها این طور نبودند. اما آنیشتازه جنگنده بهتری بود و خیلی زود ریس را به زمین انداخت و پشتش را به زمین زده و مغرورانه مشت‌های او را دفع می‌کرد.

بعد از آن بود که آنیشتازه یک چاقوی بووی را از مع پایش بیرون کشید. حتی در تاریکی شیب تند تونل، ریس تیغه بلند براق آن را که به طرف صورتش می‌آمد را می‌دید.

او مع دست آنیشتازه را با دست‌هایش گرفت. تیغه را در حالت دفاع نگه داشت، اما نازی همه نیرویش را به کار بسته بود و تیغه چاقو به چشم چپ او نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان نور سفید تندی به روی آنها تابید و شیب تسمه نقاله در زیر پای آنها بسیار تند شد و باعث شد تا هر دوی آنها تعادل خود را از دست بدهند. این موضوع به ریس این شانس را داد تا ضربه سخت چاقوی آنیشتازه را دفع کند.

ریس به سرعت به اطراف خود نگاه کرد. او هنوز هم داخل لنگرگاه بود. و حالا او در حالت افقی بر روی تسمه نقاله، در زیر پای آنیشتازه در حرکت بود.



اما با تأسف برای هر دو نفر آنها، تسمه نقاله حالا آنها را به طرف تیغه‌های گردان پرسرعت هلیکوپتر بل جت رنجر می‌کشید که حالا به واسطه این حقیقت که پایه‌های حائل خود را به خاطر انفجار نارنجک از دست داده بود، شبیه به صدای یک اره که فقط سه فوت بالاتر از تسمه نقاله متحرک قرار گرفته و به اطراف شلاق می‌زد، بود.

تیغه‌های گردان ده فوت آن طرف‌تر بودند و به سرعت می‌چرخیدند
نه فوت.

آنیشتازه هم آنها را دید.

هشت فوت.

ریس، رنه را دید که با تکنسین در کنار دیوار درگیر شده است. غرش تیغه‌های گردان هلیکوپتر کل انبار بزرگ را به لرزه انداخته بود.
هفت فوت.

و آنیشتازه تصمیم به اجرای یک تاکتیک جدید هولناک گرفت. او با تمام قدرت ریس را بالا کشید و او را از یقه‌ها و بطول بازوهایش نگه داشت. بعد گردن ریس با سطح تیغه‌های پرسرعت هلیکوپتر هم سطح شد
شش فوت.

رنه هنوز در حال مبارزه با تکنسین اول بود. در حین درگیری او ریس و آنیشتازه را دید که بر روی تسمه نقاله می‌جنگیدند. آنیشتازه را دید که پروفیسور را بر روی زانوهایش بلند کرده و بدن او را بالا نگه داشته است.
چشمان او از وحشت باز شد.

آنیشتازه می‌خواست سر ریس را با تیغه‌های هلیکوپتر جدا کند
پنج فوت.

و او متوجه تابلوی کنترل برق بر روی دیوار شد. صفحه‌ای که تسمه نقاله را روشن و خاموش می‌کرد.

چهار فوت.

ریس تیغه‌های گردان را که با سرعت در پشت سرش می‌چرخیدند دید و متوجه شد که آنیشتازه سعی دارد چه کار کند.
سه فوت.

او سعی کرد حرکت کند. سعی کرد بجنگد اما این بیفایده بود. آنیشتازه خیلی قوی بود. ریس به چشمان خشمگین او نگاه می کرد و چیزی جز تنفر در آنها نمی دید.

دو فوت.

مرگ نزدیک تر می شد. ریس با ناامیدی فریاد می کشید: ارررررررر.

یک فوت.

درست در همین لحظه رنه یکی دیگر از مشتهای تکنسین جاخالی داد و به سرعت به پشت سر او رفت. بعد با خشونت به موهای او چنگ انداخت و سرش را محکم به جعبه کنترل برق روی دیوار کوبید. تسمه نقاله ایستاد.

ریس هم ایستاد. پشت گردن او که با فاصله یک اینچ از تیغه های گردان پرسرعت هلیکوپتر تکان می خورد، ایستاد. صورت آنیشتازه از تعجب سفید شد.

- این دیگه چه کوفتی بود؟

ریس از فرصت استفاده کرد و با زانو محکم به پایین شکم او کوبید.

آنیشتازه غرید.

ریس از یقه های او گرفت و گفت: لبخند بزن، مادر ...

و بعد او به پایین و روی تسمه نقاله افتاد و به سرعت به عقب برگشت. در زیر هاله تیره رنگ تیغه های هلیکوپتر با استفاده از نیرویی که تازه به دست آورده بود، آنیشتازه را به جلو کشیده و گردن او را، درست داخل تیغه های شبیه به اره برقی هلیکوپتر برد.

تیغه های گردان هلیکوپتر گردن آنیشتازه را مثل این که یک اره برقی گره را ببرد، برش داد و با یک برش، براحتی سرش را از بدن جدا کرد.

انفجاری از خون به همه جای صورت ریس که بر روی تسمه نقاله دراز کشیده و هنوز یقه آنیشتازه را گرفته بود، پاشید. ریس به سرعت بدن او را رها کرد. بیج چ چ! و بر روی تسمه نقاله غلتید.

او سرش را تکان داد. او نمی توانست کاملاً باور کند که دقیقاً چه کاری انجام داده است. او انسانی را سر بریده بود. اووه ...

او به بالا نگاه کرد و رنه را دید که در کنار تابلوی کنترل برق با پاهای باز از هم بر روی بدن بی حرکت تکنسین نازی ایستاده است. تکنسین با مثنی که رنه او را به صفحه کنترل برق کوبیده بود، نقش بر زمین شده بود.



رنه به ریس لبخندی زد و انگشت شست خود را به او نشان داد.
ریس در جواب او سست و بسیار درمانده بر روی کف زمین افتاد
اما چیزی از تکیه دادن او بر روی زمین نگرفته بود که رنه کنار او آمد
او ریس را بر روی پاهایش بلند کرد و گفت: استراحت هنوز نه. بیا، ما باید
جلوی ارهارت را برای انفجار سوپرنوا بگیر

در کیوسک کنترل در بالای معدن، تایمر بر روی صفحه کامپیوتر لپ تاپ سوپرنوا شمارش معکوس را نشان می‌داد.

00: 15: 01

00: 15: 00

00: 14: 59

ارهارت کلید بی‌سیم خود را فشار داد: ژنرال؟

جوابی نیامد

- آنیشتازه شما کجا هستید؟

هیچ خبری نشد

ارهارت رو به فریتس وبر کرد و گفت: اشکالی پیش اومده؟ آنیشتازه جواب نمی‌ده. کلیه اقدامات حفاظتی اطراف اسلحه را به کار ببندید. کیوسک کنترل را مهر و موم کنید.

- بله قربان.

رنه و ریس، اولی را به داخل دفتر با دیوارهای شیشه‌ای مشرف به معدن کشیدند و او را کف آن جا خوابانند. یک تایمر دیجیتالی بزرگ بر روی دیوار زمان را نشان می‌داد.

00: 14: 55

00: 14: 54

00: 14: 53

ریس گفت: لعنتی، اونا شمارش معکوس رو شروع کرده‌اند. رنه فوراً به طرف اولی رفت تا به زخم گلوله روی شکمش رسیدگی کند. یک دستگاه فکس در آن طرف اتاق با صدای بلند شروع به کار کرد. ریس که حالا، یک تفنگ جنگی G - 11 را با خود حمل می‌کرد، با شروع ارسال فکس و بیرون آمدن آن از دستگاه به طرف آن رفت.

از دفتر ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا

ارسال رونوشت متن اصلی محفوظ

شماره فکس فرستنده: ۶۱۲۲ - ۵۵۵ - ۲۰۲ - ۱

شماره فکس گیرنده: ۹۷۷۵ - ۴۵۴ - ۳ - ۵۱

تاریخ: ۵ ژانویه ۱۹۹۹

زمان: ۴۵:۳۵:۱۸ (محلی)

کد فرستنده: ۰۰۴ (مشاور امنیت ملی)

پیام به شرح زیر است:

ریاست محترم جمهور پس از مشورت‌ها و رایزنی‌های انجام گرفته با مشاوران و با توجه به دیدگاه‌های روشن و شفاف ای‌شان در مورد تروریسم، دستور فرمودند به اطلاع شما برسانم که ایشان تحت هیچ شرایطی حاضر به پرداخت مبلغ درخواستی برای منصرف نمودن شما از استفاده و انفجار هر اسلحه‌ای که ممکن است در اختیار شما باشد نیستند.

دبلیو. فیلیپ لیپتسکی

مشاور امنیت ملی رئیس جمهور آمریکا

ریس نفس عمیقی کشید و گفت: خدای من، اونا نمی‌خوان پول رو بدن. رنه نزدیک آمد و به فکس نگاهی انداخت و گفت: خدای من، نگاه کن که کلمات چه طور از موضع قدرت هستند. اونا سعی دارن این کار رو لاف زدن جلوه بدن. اونا فکر نمی‌کنند که او از سوپرنوا استفاده کنه.

- یعنی واقعاً او سوپرنوا رو منفجر می‌کنه؟

اولی که روی کف زمین دراز کشیده بود گفت: قطعاً. و باعث شد که ریس و رنه برگردند.

اولی با دندان‌های به هم فشرده صحبت می‌کرد: او خیلی مصمم راجع به این موضوع صحبت می‌کنه. اون یک دیوانه است. او فقط یک چیز می‌خواد، دنیای جدیدش رو. و اگر نتونه اونو داشته باشه، براحتی تمام هستی رو نابود می‌کنه.

ریس گفت: اما چرا؟

- چون این همان مطاعی است که او معامله می‌کنه. این همان چیزیه که او داد و ستد می‌کنه. زندگی و مرگ. ارهاخت یک پیرمرد، پیر و شرور. او تمنای زیادی از دنیا ندارم اگر اون نتونه این پول رو برای نظم نوین

دنیای خود بگیرد، بدون لحظه‌ای تأمل درباره‌اش، نظم قدیمی اونو نابود می‌کنه.

ریس گفت: معرکه است، و ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم اونو متوقف کنیم.
- بله.

رنه رو به او کرد و گفت: پس ما چه طور باید این کار رو بکنیم؟ چه طور می‌تونیم شمارش معکوس را متوقف کنیم؟
اولی گفته: شما باید کد غیرمسلح کردن را به کامپیوتر فعال کننده وارد کنید اما همان طور که قبلاً گفتم، فقط وبر کد اونو می‌دونه.

ریس گفته: پس بنابراین ما باید به نحوی کد رو از او بگیریم.
لحظاتی بعد ریس در حال دویدن در لبه دهانه بسیار بزرگ آتشفشان و به سمت پل سیمی جنوبی بود.
نقشه بسیار ساده بود.

رنه در اول پل شمالی منتظر می‌ماند و در همین حین ریس به سمت دهانه آتشفشان در پل جنوبی می‌دوید. بعد وقتی که او آن جا می‌رسید، آنها به طور همزمان به طرف کیوسک کنترل و از دو جهت مخالف می‌دویدند. منطق نقشه آنها بر اساس این حقیقت بود که دو پل سیمی که به طرف کیوسک کنترل امتداد یافته بودند کاملاً پیشرفته و بسیار سبک بودند. هر پل از بافت‌های با قابلیت کششی بسیار بالا ساخته شده بود و برای انداختن آنها فقط نیاز بود که کسی ارتباط چهار اتصالات فشاری جداگانه آن را قطع کند.

اگر رنه و ریس هر دو در یک زمان به طرف پل می‌دویدند شاید یکی از آنها می‌توانست قبل از این که اهرارت یا وبر ارتباط هر دو پل را قطع کند به کیوسک کنترل برسد.

پس از شش دقیقه و نیم دویدن، ریس به پل سیمی جنوبی رسید.
پل از کنار او تا بالای معن امتداد یافته بود. پل واقعاً طولانی بود. سازه‌ای بود که با همه عرض کم خود، بسیار جلب توجه می‌کرد. در حالی که آن عرض کافی را برای یک نفر داشت که از روی آن عبور کند، طول آن براحتی طولانی‌تر از چهار زمین فوتبال کشیده شده از این انتها به انتهای دیگر بود.

ریس با خود گفت: اوه خدای من!

ناگهان صدای رنه از گوشی ریس شنیده شد: پروفیسور، شما آماده‌اید؟ زمان زیادی از استفاده او از گوشی گذشته بود. ریس تقریباً فراموش کرده بود که این تجهیزات رادیویی را با خود دارد.

ریس جواب داد: آماده‌تر از همیشه.

- پس بریم.

ریس قدم به پل سیمی گذاشت.

او یک کابین جعبه‌ای شکل سفید رنگ را در انتهای دیگر آن می‌دید که از بالای کف معن آویزان شده بود. درب آن را می‌دید که درون دیوار در نقطه‌ای که پل با آن تلاقی کرده بود، فرو رفته است. در آن لحظه، درب بسته بود. هیچ حرکتی هم در پشت پنجره‌های مستطیلی شکل دراز کیوسک کنترل نبود. نه کیوسک خاموش و ساکت در آن جا قرار داشت. کاملاً معلق در هوا و هفتصد فوت بالاتر از سطح زمین.

ریس به طرف پایین پل در حرکت بود.

در همین لحظه، رنه به سرعت از پل سیمی شمالی به پایین در حرکت بود. او با چشمان دوخته‌شده به درب بسته در انتهای پل، حرکت می‌کرد و با انتظاری پرهیجان به آن نگاه می‌کرد. او منتظر بود که هر لحظه درب باز شود. اما درب همچنان بسته مانده بود.

اودیلو ارهارت از پشت یکی از پنجره‌های کیوسک کنترل به بیرون نگاه می‌کرد و رنه را دید که از پل شمالی به پایین می‌آید. بیرون از پنجره روبه‌رو، او ریس را دید که در جهت مخالف حرکت او، از پل سیمی جنوبی در حرکت است. حالا او باید یکی را انتخاب می‌کرد. او ریس را انتخاب کرد.

هیکل‌های کوچک ریس و رنه راه‌شان را به پایین و روی دو پل معلق که در یک نقطه به هم نزدیک می‌شدند در پیش گرفته بودند.

رنه کمی تندتر از ریس حرکت می‌کرد. او سریع‌تر می‌دوید و اسلحه‌اش را بالا گرفته بود. وقتی که تقریباً به وسط راه در مسیر خود رسیده بود درب اتاقک انتهای پل باز شد و اودیلو ارهارت قدم به روی پل گذاشت.

رنه در مسیر خود بی‌حرکت ماند و درجا خشکش زد.

ارهارت هیکل کوچک دکتر فریتس و بر را در جلوی خود گرفته بود و خود را در پناه بدن تقلاکننده دانشمند ریزنقش نگه داشته بود. ارهارت یک بازوی

کلفت خود را بر گلوی وبر پیچیده بود. در دست دیگر او یک تپانچه نیمه اتوماتیک گلاک ۲۰ بود که سر دشمنان را هدف گرفته بود.

رنه در ذهن خود التماس می کرد که او این کار را نکند از ارهات تقاضا می گرد تا تنها کسی را که کد غیر مسلح کردن سوپرنوا را می داند نکشد. رنه آشکارا آرزو داشت که این اتفاق هرگز نیفتد. در آن لحظه، آن لحظه استثنایی و مایوس کننده اودیلو ارهات آخرین لبخند شیرانه خود را تحویل رنه داد و ماشه اسلحه را کشید.



اسلحه در دست ارهارت با صدای بلند شلیک شد و صدای آن در سرتاسر دهانه آتشفشان پیچید. این شلیک باعث شد که فواره‌ای از خون از سر وبر بیرون بزند و مغز او بر روی نرده‌های پل و یا پایین آن در دهانه آتشفشان پاشیده شود. همین که ارهارت بدن وبر را بر روی نرده سرازیر کرد، هیکل او کاملاً سست شد رنه نتوانست کاری کند جز این که با وحشتی بی‌حس کننده به جسدی که به پایین می‌افتاد و می‌افتاد و می‌افتاد خیره شود. هفتصد فوت وحشتناک قبل از آن که با صدایی آهسته و خفیف به زمین پایین معنن برخورد کند.

ریس هم صدای شلیک را شنید. یک ثانیه بعد، او بدن وبر را دید که به درون دهانه آتشفشان سقوط می‌کند.

- خدای من ...

او شروع به حرکت سریع‌تر به طرف کیوسک کنترل و دویدن کرد. آن جا در طرف شمالی کیوسک کنترل اودیلو ارهارت هنوز کارش را تمام نکرده بود.

پس از پرت کردن جسد وبر به پایین پل، او حالا با عجله شروع به باز کردن لوله‌های خرطوم‌ی که پل سیمی را به کیوسک کنترل متصل می‌نمود، کرد.

رنه نرده‌های دو طرف خودش را گرفته بود و فریاد می‌کشید: نه! با یک صدای پاره شدن، یکی از اتصالات فشاری رها شد و نرده سمت چپ رنه آزاد شد و افتاد.

رنه در ذهن خود محاسبه می‌کرد هیچ راهی وجود نداشت تا او بتواند قبل از این که ارهارت سه اتصالات دیگر را آزاد کند به کیوسک کنترل برسد. او برگشت و دوید. دوید برای آنچه که برای او اهمیت داشت، کمک گرفتن از پل سیمی.

صدای جدا شدن اتصالات!

یکی دیگر از اتصالات پل آزاد شد و یکی دیگر از نرده‌ها افتاد.

دو تا از اتصالات باز شده بودند.

حالا رنه به سختی می‌دوید بر روی یک پل بدون نرده و هفتصد فوت بالای زمین.

چند ثانیه بعد سومین اتصال هم جدا شد و صفحات در زیر پای او شروع به فرو نشستن به سمت چپ کرد.

سپس با پوزخندی حاکی از رضایت، ارهارت آخرین اتصال پل را باز کرد. پل معلق بزرگ متصل شده به لبه شمالی دهانه آتشفشان که حالا دیگر متصل به کابین در وسط آن نبود، با رنه بکر که بر روی آن بود، به پایین فرو ریخت و افتاد.

رنه تنها پنجاه فوت از لبه فاصله داشت که پل زیر پایش به پایین سقوط کرد. به محض این که او احساس کرد که پل سقوط می کند، به جلو شیرجه رفته و با انگشتانش بر روی کف فولادی آن چنگ انداخت و به کمک آنها برای نجات خود تلاش کرد.

پل سیمی بر روی دیواره مایل دهانه آتشفشان افتاد. رنه محکم به دیواره خاکی اصابت کرد و با آن برخورد کرد. اما هر طوری که بود خود را روی آن نگه داشت.

ریس به درب اتاقک در انتهای پل سیمی خود رسید درست در لحظه ای که صدای رنه در گوشی بی سیم او شنیده شد.

- پروفیسور ریس، من رنه هستم. من با پل به پایین سقوط کرده ام. من تو مخمضه افتاده ام، همه چیز به شما بستگی دارد.

ریس با خود گفته: این دیگه خیلی عالیه، فقط همین مونده بود که بشنوم. او نفس عمیقی کشید و اسلحه اش را محکم نگه داشت. سپس دستگیره درب را گرفت و چرخاند و درب را با لوله تفنگ G-11 خود باز کرد. سیم زیر پایش تکان خورد و او صدایی را شنید.

بیپ!

ریس قبل از این که منبع صدای پرطنین را ببیند، ارهارت را دید. ژنرال نازی قوی هیکل در طرف دیگر اتاق کنترل، در کنار درب شمالی ایستاده بود. او با تیانچه گلاک خود که در پهلویش آویزان بود به ریس لبخند می زد.

ریس در سمت چپ ارهارت سوپرنوا را دید. سطوح براق نقره ای شیشه ای، قسمت استوانه ای تایریوم قرار گرفته در هسته آن که در محفظه خلأ مهر و موم شده در میان کلاهک های هسته ای گرمایی آویزان شده بود.



دو ابر کامپیوتر کرای YMP روبه روی دیوار در کنار سوپرنوا قرار داشت. دو کپسول خالی کلاهک که برای حمل مواد هسته‌ای بر روی کف زمین بود در کنار اسلحه بزرگ قرار داشتند بت با یک قسمت خالی شده در پایه در کنار آن، نزدیک نیمکت قرار گرفته و به حال خود رها شده بود.

بر روی کامپیوتر لپ تاپ متصل به جلوی سوپرنوا، در منبع برق، ریس تایمر شمارش معکوس را دید که به طرف صفر می‌رفت.

00: 05: 00

00: 04: 59

00: 04: 58

در پایین این اعداد، او این کلمات را دید: توالی انفجار متناوب آغاز شد

- توالی انفجار متناوب؟

ارهارت غر غرکنان گفت: متشکرم، مرد کوچکی که ناامیدانه می‌خواست شجاع باشد تو با وارد شدن به این اتاقک خودت را محکوم به مرگ کردی. ریس اخم کرد.

چشمان ارهارت به سمت چپ منحرف شد.

ریس آنها را دنبال کرد و در امتداد دیوار شمالی کیوسک کنترل، او هشت بشکه زرد رنگ ۲۰۰ گالی را دید که کلماتی چون احتیاط و خطر مایعات هایپرگالیک در کنار آنها نوشته شده بود. کلمات دیگری نیز در قسمت جلویی بشکه‌های بزرگ زرد رنگ نوشته شده بود، هیدرازین، تتراکسید نیتروژن.

چهار بشکه هیدرازین و چهار بشکه تتراکسید نیتروژن در آن جا وجود داشتند. یک شبکه پیچیده از سیم‌ها و لوله‌های خرطومی، هریک از بشکه‌های پلاستیکی را به دیگری متصل کرده بود.

ریس از روزهایی که شیمی می‌خواند به خاطر آورد. مایعات هایپرگالیک، مایعاتی بودند که در تماس با یکدیگر منفجر می‌شدند.

یک تایمر ثانیه شمار بر روی یکی از بشکه‌های هیدرازین قرار داشت. اما این تایمر بی‌حرکت و بر روی ثانیه پنج ایستاده بود.

00: 00: 05

آن وقت بود که ریس متوجه شد هشت بشکهٔ زرد رنگ با یک رشته سیم سیاه کلفت که راهش را از طریق کف به اتاقک باز کرده است، متصل شده‌اند.

00: 04: 00

00: 03: 59

00: 03: 58

ریس 11 - G خود را مقابل شانه‌اش فشار داد. به سینهٔ ارهارت نشانه رفت و پرسید: چه طوری؟ چه طور من خودم رو محکوم به مرگ کرده‌ام؟
- تو با باز کردن دربه مکانیسمی را به جریان انداختی که با یک راه یا راه دوم زندگی تو را به پایان خواهد رساند
- چه طوری لعنتی؟

ارهارت لبخند زد. پروفیسور، دو وسیلهٔ آتشبازی در این اتاق وجود دارد. سوپرنوا و سوخت‌های هایپرگالیک. یکی از آنها سیاره را به آتش خواهد کشید و دیگری فقط این اتاقک را منفجر خواهد کرد. من می‌دانم که شما آرزو دارید سوپرنوا را از کار بیاندازید اما وقتی که شما موفق به این کار شوید، آن وقت باید بهایش را بپردازید

- بهای چی؟

- زندگی‌تان در ازای جهان. پروفیسور، شما با باز کردن این درب مکانیسمی را آزاد کردید که کامپیوتر مسلح کنندهٔ سوپرنوا را به مایعات هایپرگالیک متصل می‌کند حال، به هر علت اگر شمارش معکوس سوپرنوا به پایان برسد، تایمر روی سوخت هایپرگالیک شروع به کار خواهد کرد. در عرض پنج ثانیه، سوخت‌ها با هم ترکیب شده و وقتی که این کار انجام شد، آنها منفجر خواهند شد و کابین را نابود کرده شما را هم از بین خواهند برد. پس پروفیسور، شما یک انتخاب دارید. بی‌نظیرترین انتخاب در تاریخ بشریت. شما می‌توانید با بقیهٔ سیاره درست به دقیقه و نیم دیگر بمیرید یا می‌توانید دنیا را نجات دهید اما در این حالت شما باید زندگی خود را قربانی کنید.

ریس نمی‌توانست آنچه را که می‌شنود باور کند.

تنها یک انتخاب ... شما می‌توانید دنیا را نجات دهید ... اما برای این کار شما باید زندگی خود را قربانی کنید ...



هر دو مرد در دو طرف کیوسک کنترل ایستاده بودند. ریس در راهروی جنوبی با G - 11 خود که به شانه‌اش تکیه داده بود و ارهارت در کنار درب شمالی، با اسلحه گلاک خود در پهلویش.

00: 03: 21

00: 03: 20

00: 03 :19

ریس به سرعت و در حالی که آخرین ترفند خود را به کار می‌بست گفت: رئیس جمهور موافقت کرده تا پول درخواستی را بپردازد. ارهارت صدای خود را بالاتر برد و گفت: نه، این طور نیست. او یک برگ کاغذ را از روی میز کنارش قاپید و آن را به طرف ریس پرت کرد. برگه بر روی کف اتاق افتاد. آن یک کپی از همان فکس بود که ریس قبلاً در دفتر معین دیده بود. ارهارت باید یک دستگاه فکس دیگری هم این جا داشته باشد.

فرمانده نازی با عصبانیت گفت: اگر هم او گفته باشد که پول را می‌پردازد، من الان قادر نیستم که وسیله را غیرمسلح کنم. تنها وبر کد غیرمسلح کردن این وسیله را می‌دانست. او حالا مرده، دوست من، نه؟ حالا یا تو و یا هیچ چیز. حالا هر اتفاقی که بیفتد، لااقل من یکی رضایت خواهم داشت که شما زنده از این اتاق بیرون نخواهی رفت.

ریس جسورانه گفت: اما خودت چی، تو هم خواهی مرد

- من پیر هستم پروفیسور ریس، پیر و فرسوده. مرگ برای من معنایی ندارد. اما این حقیقت که من می‌توانم با دنیای خود استراحت کنم، برایم همه چیز است ...

در همین لحظه ارهارت با سرعت و مانند یک مار زنگی، با اسلحه گلاک خود را بیرون کشید و به ریس نشانه رفت و ماشه را ...
بلام!

همزمان با شلیک گلوله، اسلحه G - 11 ریس به شانه او لگد زد. گلوله شلیک‌شده به سینه تنومند ارهارت اصابت کرد و باعث شد که لخته‌ای از خون در فضا پخش شود و مرد هیکل‌دار را به دیوار پشت سرش پرت کند

ارهارت به دیوار چسبید و تپانچه گلاک لو شلیک کرد. شلیکی به طرف سقف و دستگاه هشدار حریق را خرد و تکه تکه کرد. ناگهان یکسری از آبپاش‌های اطفاء حریق در سقف اتاقک با بارانی از آب به کار افتادند.

ارهارت بر روی کف افتاد و در زیر بارانی فراوان در داخل کابین، چیزی ناخوشایند از دهانش می‌چکید با دهانی باز و چشمانی که از شوک باز شده است.

ریس فقط آن جا در راهرو ایستاده بود، بدون حرکت و در حالت تهاجمی با اسلحه. آب بر صورت او می‌کوفت و او کاملاً گیج شده بود.

او قبلاً هرگز به یک انسان شلیک نکرده بود، حتی در تعقیب و گریز رودخانه. او احساس ضعف می‌کرد و صفرائی را که راه گلویش را بسته بود فرو داد.

بعد تایمر سوپرنوا را دید:

00: 03: 00

00: 02: 59

00: 02: 58

او از حالت خلسه بیرون آمد و با عجله به طرف رهبر نازی‌ها که روی زمین افتاده بود رفت تا او را معاینه کند. ارهارت هنوز زنده بود اما حالش تعریفی نداشت. خون از دهانش می‌چکید و از سینه‌اش به بیرون می‌جهید.

اما چشمانش هنوز روشنائی ضعیفی داشت و با یک نوع شعف جنون‌آمیز به ریس خیره شده بود. گویی از این که ریس را در این موقعیت می‌دید که تنها در یک کیوسک کنترل در یک کشور خارجی، بدون هیچ چیزی جز یک نازی، یک سوپرنوای در حال انفجار، هشت بشکه سوخت و مولا منفجره‌های پرگالیک مانده است که قطعاً حتی اگر می‌توانست بمب اصلی را از کار بیاندازد باز هم کشته می‌شد، به هیجان آمده است.



بسیار خوب ویل. خونسرد باش.

00: 02: 30

00: 02: 29

00: 02: 28

دو دقیقه و نیم تا پایان جهان.

خونسرد باش مرد!

ریس با دست و پا از روی کف زمین به طرف سوپرنوا رفت و به صفحه نمایشگر کامپیوتر مسلح کننده خیره شد.

شما حالا ۰۲:۰۰ دقیقه
برای وارد کردن کد غیرمسلح کردن زمان
دارید
کد غیرمسلح کردن را این جا وارد کنید

ریس با ترس به تایمر خیره شده بود. آبپاش‌های سقفی همچون باران بر سر او می‌باریدند.

- ویل چه کار می‌خواهی بکنی؟

این شبیه به آن چیزی نبود که او انتخاب کرده بود. این طور بود؟
او هم می‌توانست با بقیه جهان بمیرد و یا می‌توانست سعی کند به نحوی سوپرنوا را متوقف کرده و با این راه بمیرد.
او با خود فکر کرد: لعنتی.
او یک قهرمان نبود.

مردانی شبیه به رنکو و وان لوین قهرمان بودند. او کسی نبود جز یک آدم عادی. یک استاد دانشگاه که همیشه با تأخیر سر کارش حاضر می‌شد. کسی که همیشه از مترو جا می‌ماند. ای مسیح مقدس، او هنوز قبض جرمه‌های پارکینگ را با خود داشت که باید می‌پرداخته برای رضای خدا!
او یک قهرمان نبود و نمی‌خواست مثل یکی از آنها بمیرد.

به علاوه او اولین چیز را درباره شکستن کد کامپیوتر مسلح کننده سوپرنوا نمی‌دانست. او یک هکر نبود. نه، در واقع حقیقت این بود که فریتیس وبر مرده بود و او تنها کسی بود که کد غیرمسلح کردن سوپرنوا را می‌دانست.

00: 02: 01

00: 02: 00

00: 01: 59

ریس چشمانش را بست و آهی کشید.
- شاید بتوان مثل یک قهرمان مرد
و بعد او مستقیماً جلوی سوپرنوا نشسته و با ذهنی باز به صفحه نمایش آن
خیره شد.

- بسیار خوب ویل، نفس عمیق، نفس عمیق.
او به صفحه نمایشگر نگاه کرد، به سطری که خوانده بود:
کد غیرمسلح کردن را این جا وارد کنید

بسیار خوب. هشت فضا باید پر شود، آن هم با یک کد.
بسیار خوب، چه کسی کد رو می‌دونه؟
وبر کد رو می‌دونه. او تنها کسی بود که کد را می‌دونست.
در همین لحظه بود که ریس صدایی را در گوش خود شنید و تقریباً از ترس
قالب تهی کرد.

- پروفیسور چه اتفاقی داره می‌افته؟
این صدای رنه بود.
- مسیح مقدس! رنه ... تو منو زهره ترک کردی، چه اتفاقی داره می‌افته؟
خب، ارهارت، وبر را کشت و بعد من هم ارهارت را با تیسر زدم. حالا
جلوی سوپرنوا نشسته‌ام و سعی دارم تا اونو خلع سلاح کنم. تو کجا
هستی؟
- من این جا این پشت هستم. در دفتر و دارم دهانه آتشفشان رو نگاه
می‌کنم.



- تو نظری یا نقشه‌ای نداری که چه طور این وسیله رو خلع سلاح کنیم؟
- نه، وبر تنها کسی بود که ...
- اینو می‌دونم. گوش کن، من هشت تا فضا دارم که باید پر شوند و احتیاج دارم که اونا رو هر چه سریع‌تر پر کنم.
- بسیار خوب، اجازه بده کمی فکر کنم ...

00: 01: 09

00: 01: 08

00: 01: 07

رنه، یک دقیقه!

- بسیار خوب، بسیار خوب. اونا در متن نوشته مکالمه تلفنی گفته بودند که سوپرنوای آنها بر اساس مدل آمریکایی هاست، درسته؟ این بدین معناست که کد باید شماره‌ای باشه.

چه طور اینو می‌دونی؟

- رنه که متوجه سکوت او شده بود جواب داد: چون من می‌دونم که سوپرنوای آمریکایی یک کد شماره‌ای داره. ما کسانی رو تسوی تشکیلات اطلاعاتی شما داریم.

- اوه درسته. پس اون یک کد شماره‌ای است. هشت کد دیجیت. پس اون می‌تونه در حدود یک تریلیون امکان ترکیبی باشه.

00: 01: 00

00: 00: 59

00: 00: 58

- رنه گفت: وبر تنها کسی بود که کد رو می‌دونست، درسته؟ پس لون باید چیزی باشه که به وبر مربوط می‌شه.

ریس با هیجان گفت: یا اون می‌تونه یه شماره کاملاً تصادفی باشه.

- رنه گفت: امکان نداره. کسانی که از کدهای شماره‌ای استفاده می‌کنن، به ندرت از شماره‌های تصادفی استفاده می‌کنند. اونا از شماره‌هایی که برایشان اهمیت داشته باشند استفاده می‌کنند. شماره‌هایی که اونا رو می‌تونن به یاد

اتفاقات مهم یا به تاریخ خاص یا چیزی شبیه به اون بیاندازند. خب، ما چه چیزی راجع به وبر می‌دونیم؟

اما ریس دیگر گوش نمی‌داد.

همان طور که به صحبت‌های رنه گوش می‌داد چیزی در اعماق ذهن او جرقه زد. چیزی مثل همان چیزی که رنه گفته بود.

رنه هنوز صحبت می‌کرد: بسیار خوب، او یک نازی زمان جنگ جهانی دوم بود. او آزمایشاتی بر روی سوژه‌های انسانی انجام می‌داد.

اما ریس درباره چیزی کاملاً متفاوت فکر می‌کرد

آنها از شماره‌هایی استفاده می‌کنند که برایشان اهمیت دارد، شماره‌هایی که می‌تواند آنها را به یاد اتفاقات خاطره‌آمیز و مهم بیاندازد.

و بعد چیزی به یادش آمد

آن یک مقاله از نیویورک تایمز بود که او دیروز در راه رفتن به محل کار خود خوانده بود. قبل از این که به دانشگاه برسد و یک تیم از سربازان نیروهای مخصوص را در دفترش ببیند

مقاله این طور نوشته بود که سارقان یک راه آسان‌تر یافته‌اند که به حساب‌های بانکی مردم دستبرد بزنند چرا که هشتاد و پنج درصد مردم از تاریخ‌های تولد یا دیگر تاریخ‌های مهم برای کارت‌های اعتباری خود استفاده می‌کنند

ریس ناگهان پرسید: روز تولد او کی بوده؟

رنه جواب داد: می‌دونم، من اینو توی پرونده‌اش دیده‌ام. تاریخ آن سال ۱۹۱۴ بود. اوه، اون کی بود؟ درسته، ششم اوت. ششم اوت ۱۹۱۴.

00: 00: 30

00: 00: 29

00: 00: 28

ریس در زیر باران داخل اتاق فریاد کشید: توجی فکر می‌کنی؟
رنه گفت: ممکنه همین باشه.



ریس برای لحظه‌ای درباره‌ی آن فکر کرد. او به اطراف خود و اطاق نگاهی انداخت و در همین حین، اره‌ارت را دید که بر روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده است و با دهان پر از خون خود، به طرز ناخوشایندی می‌خندد.

ریس با قاطعیت گفت: نه، این نیست.

- چی؟

00: 00: 21

00: 00: 20

00: 00: 19

ریس حالا با اطمینان کامل صحبت می‌کرد: به چند دلیل این خیلی ساده است. اگر او فقط از یک تاریخ استفاده می‌کرد، آن می‌توانست یک تاریخ بسیار مهم باشد اما تاریخی که برایش خوشایند و به نحوی هوشمندانه باشد چیزی که آن را به بقیه جهان ارتباط دهد نه از چیزی بی‌معنی مثل روز تولدش. بلکه از چیزی پر معنا استفاده می‌کرد.

- پروفیسور ما وقت زیادی نداریم؟ دیگه چی اونجاست؟

ریس سعی کرد تا هر چیزی را که درباره‌ی فریتس شنیده بود به خاطر آورد.

او آزمایشاتی را روی سوژه‌های انسانی انجام داده بود.

00: 00: 15

در دادگاه نورنبرگ محاکمه شد.

00: 00: 14

و به مرگ محکوم شد.

00: 00: 13

و اعدام شد.

00: 00: 12

اعدام شد

اعدام شد ...

ریس با خود گفته: همین!

00: 00: 11

- اما تاریخ آن کی بود؟

00:00:10

- رنه! زود به من بگو که تاریخ اعدام وبر کی بوده؟

00:00:09

- اوه ... ۲۲ نوامبر ۱۹۴۵.

00:00:08

بیست و دوم نوامبر ۱۹۴۵.

00:00:07

وارد کن.

00:00:06

ریس به جلو خم شد و شماره‌های روی کیبورد سوپرنوا را فشار داد.

کد غیرمسلح کردن را این جا وارد کنید

22 1945۱۱

به محض وارد کردن کد با باران آب‌پاش‌ها که به اطراف او می‌بارید و تایمر جلوی او که شماره‌های آن به سرعت به طرف صفر می‌رفت، ریس با انگشتان خود بر روی دکمه ENTER فشار داد.
بیپ!

خنده تمسخرآمیز ارهاوت وقتی که او صدای بوق را شنید قطع شد.

صورت ریس از خنده و شادی شکفت.

- اوه خدای من، من تونستم ...

و ناگهان صفحه نمایشگر سوپرنوا تغییر کرد:

کد غیرمسلح کردن وارد شد
شمارش معکوس انفجار تا 00:00:04 دقیقه
توالی انفجار جایگزین فعال شد

توالی انفجار جایگزین؟



ریس نفسی کشید: او، لعنتی ...

چشمان او بر روی تایمر برق زد. همان تایمری که در بالای بشکه‌های هیدرازین در طرف دیگر اتاق بود. تایمری که دائماً بر روی 05: 00: 00 ایستاده بود.

دومین تایمر فعال شد و زمان 04: 00: 00 را نشان داد.

چشمان ارهارت از تعجب باز شد و چشمان ریس نیز بازتر. او با خود گفت: هی مرد!

درست چهارثانیه بعد با سپری شدن شمارش معکوس زمان تعیین‌شده سوخت‌های هایدروژن در بشکه‌های ترکیب شده و دیوارهای اتاقک کنترل با نیرویی تکان‌دهنده منفجر شد.

پنجره‌های اتاقک در یک آن در هم شکستند و میلیون‌ها قطعه از آن به آسمان رفتند. گلوله‌های آتشین غرش کنان، موج‌زنان و در حال انفجار از نزدیک و به دنبال آنها در حرکت بودند.

آوارها در تمام جهات پرتاب شدند. قطعات سوپرنوا، تکه‌های خردشده صندلی‌های چوبی، قسمت‌های کف اتاقک با آن نیروی عظیم همگی به هوا فرستاده شدند و بعضی از آنها حتی تا حاشیه دهانه آتشفشان رفتند و در شاخ و برگ‌های پیچیده انبوه که معدن خاکی وسیع را احاطه کرده بودند به زمین افتادند. قطعات جداشده دوکلاهی هسته‌ای گرمایی که سوپرنوا را در بر گرفته بودند بدون هیچ خسارتی بر روی کف دهانه آتشفشان فرود آمدند. انفجار هایدروژن ضعیف‌تر از آن بود که بتواند اتم‌های درون آنها را بشکافد.

در یک لحظه تمام چیزی که از اتاقک کنترل باقی مانده بود یک چارچوب اسکلت سیاه، زغال‌شده و غیرقابل تشخیص بود که در بالای معدن آویزان مانده بود. دیواره‌های آن از بین رفته بودند. پنجره‌ها نابود شده و از کف و سقف آن نیز خبری نبود. ویلیام ریس هم آن جا نبود.

فصل ششم

سه شنبه، ۵ ژانویه، ساعت ۱۰:۱۹





دو شناور به آرامی بر روی سطح رودخانه و به طرف معدن متروک در حرکت بودند. یکی از آنها یک قایق تندروی براق و کشیده بود. دیگری یک هواپیمای آبی فرود از شکل افتاده، تنها با یک حائل بر روی آب که از بال سمت راست آن آویزان شده بود.

همه جا ساکت و رودخانه آرام بود.

لئونارد و وان لوین و دوگی کندی از درون کابین مخصوص خود به بیرون نگاه می کردند و به معدن متروک روبه روی خودشان خیره شده بودند. آنها هر دو به آرامی شناورهایشان را به طرف ساحل رودخانه کشانند و با دقت پهلوی گرفتند. آنها صدای انفجار ناشی از سوخت هایپرگالیک را شنیده بودند و حالا معدن را می دیدند. دهانه آتشفشان خاکی قهوه ای رنگ وسیع و تودمائی از دود سیاه که از چارچوب جعبه ای شکل ذغال شده و آویزان از مرکز آن به بالا می رفت. هیچ کسی آن جا نبود. جنبنده ای دیده نمی شد.

هر چه که اتفاق افتاده بود، حالا دیگر همه چیز مرتب و تمام شده بود. دو کلاه سباز شناورهایشان بیرون پریدند و اسلحه به دست و با احتیاط روی مجموعه ای از انبارهای قدیمی شبیه به ساختمان، در لبه دره گود و باریک قدم گذاشتند.

ناگهان، رنه از درب یکی از ساختمان ها بیرون آمد. او فوراً آنها را دید. جلوتر آمد و هر سه نفر آنها با هم در لبه دره عمیق ایستادند و به بقایای اتاقک کنترل سیاه شده چشم دوختند.

وان لوین پرسید: این جا چه اتفاقی افتاده؟

رنه با صدای غمگین و ملایم جواب داد: اهرارت از بت برای مسلح کردن سوپرنوا استفاده کرد و بعد آن را برای انفجار آماده کرد. پروفیسور ریس تلاش کرد تا انفجار را متوقف کند اما چیزی از خلع سلاح شدن سوپرنوا نگذشته بود که کل کابین در جا منفجر شد.

وان لوین برگشت و نگاهی به کیوسک کنترل نابود شده انداخت. به آخرین محلی که ویلیام ریس زنده دیده شده بود.

او پرسید: اسلحه اونجا بود.

رنه گفت: اوه، شما اینو باور نمی کنید. او شمارش معکوس را متوقف کرد. او خارق العاده بود.

- خود بت چه طور؟
 - در جریان انفجار نابود شد. تصور می‌کنم در کنار سوپرنوا و پروفیسور ریس.
- صدای خش خشی از سمت راست آنها شنیده شد.
- وان لوین و دوگی اسلحه‌ها را بالا گرفته و برگشتند. ولی چیزی جز درخت و شاخ و برگ ندیدند.
- ناگهان یک شیء استوانه‌ای شبیه به بشکه، یک نوع کپسول، حدوداً در اندازه یک بشکه زباله معمولی از بالای شاخه‌های درختان به بیرون افتاد و به آرامی بر روی شاخه‌های ضخیم، در حدود بیست یاردی آنها پرت شد.
- وان لوین، رنه و دوگی همگی با چهره‌ای در هم به طرف آن رفتند.
- کپسول باید داخل اتاقک کنترل بوده باشد. وقتی که آن جا منفجر شد، بر اثر موج انفجار این همه فاصله را طی کرده و به این جا پرتاب شده است.
- کپسول کلاهک غلتید و در میان شاخ و برگ ایستاد بعد به طور عجیبی، شروع به جنبیدن به عقب و جلو کرد. گویی که کسی در داخل آن تکان می‌خورد و سعی دارد از آن بیرون بیاید.
- ناگهان درپوش کپسول با صدا باز شد و ریس از آن بیرون غلتید و با پشت و پاهای باز بر روی زمین گلی و خیس نشست.
- صورت رنه با شغفی به اندازه هزار وات درخشید و با دو کلاه سبز به جایی که ریس در میان شاخ و برگ دراز کشیده بود هجوم آوردند.
- پروفیسور به پشت در میان گل دراز کشیده بود خیس و بیش از حد درمانده.
- او هنوز کلاه و جلیقه ضدگلوله سیاه خود را به تن داشت.
- همین که آنها بالای سرش رسیدند، او به بالا و به سه هم قطار خود نگاه کرد و لبخندی پر از خستگی را به آنها تحویل داد.
- او سپس دست راست خود را از پشت خود بیرون آورد و شیء را روی زمین و در جلوی خود قرار داد. قطرات آب بر روی آن می‌درخشیدند اما هیچ شکی نبود که آن سنگ بنفش و سیاه درخشان، سیمای بیرحم سر راپا است که بر روی آن حجاری شده است.
- آن بت بود



هواپیمای گوس در هوا اوج گرفت و با وقار بر روی جنگل گرمسیری به پرواز در آمد.

گوس در تاریکی زود هنگام شب به سمت غرب می‌رفت و کوه‌ها و ویلکافور را پشت سر می‌گذاشت. دوگی در کابین هواپیما نشسته بود و هواپیما را هدایت می‌کرد. در حالی که وان لوین، ریس، رنه و اولی زخمی در عقب نشسته بودند.

ریس در اندیشه فرار از اتاقک کنترل بود. در پنج ثانیه‌ای که بین خلع سلاح سوپر نوا و انفجار ترکیب سوخته‌های هاپرگالیک وجود داشت، او ناامیدانه اتاقک را برای یافتن راهی به بیرون جستجو کرده بود.

در زمانی که این اتفاق افتاد، چشمان او به یکی از کپسول‌های کلاهدک ظرفی که قادر بود فشار ۱۰/۰۰۰ پوند بر اینچ مربع را تحمل کند و هدف آن حفاظت از کلاهدک هسته‌ای انفجاری بود افتاد. با نیرویی که نمی‌توان آن را توصیف کرد، او به داخل آن شیرجه رفته و در راهش بت را از روی میز کار قاپید و درپوش کپسول را بست. درست در لحظه‌ای که پنج ثانیه شمارش معکوس به پایان رسید.

سوخته‌های ترکیب شده و اتاقک کنترل با هم منفجر شدند و او درون کپسول به آسمان پرتاب شد. اما خوشبختانه او تقریباً به آرامی بر روی درختان اطراف معدن فرود آمده بود.

اما او هنوز زنده بود و موضوع مهم هم این بود.

حالا او در صندلی خود در عقب هواپیما نشسته بود. ریس همچنین یک کتاب جلد چرمی کهنه در دست‌های خود داشت که بعد از فرار تماشایی‌اش از لنگرگاه یافته بود. کتاب درون قفسه در دفتر مشرف به معدن بود. این کتابی بود که او قبل از این که آنها به سمت ویلکافور بروند برای جستجو و یافتن آن اصرار داشت.

دست‌نوشته اصلی سانتیاگو که توسط آلبرتو سانتیاگو در قرن شانزدهم نوشته شده بود و در قرن بیستم از صومعه سان سباستین توسط هاینریش آنیشتازه به سرقت رفته بود و به وسیله مأمور ویژه اولی پیک از BKA (بوندس کریمینال آمت) در همین اواخر کپی شده بود.

در حالی که ریس در عقب هواپیمای کوچک نشسته بود، با نوعی خضوع و احترام به دستنوشته خیره شد او دستخط آلبرتو سانتیاگو را می‌دید. نحوه نگارش و تزئینات صفحات آن برایش آشنا بودند اما حالا او آنها را بر روی کاغذ نگارش شده زیبایی با جوهر آبی رنگ می‌دید و نه بر روی کپی خشن و زمخت. او می‌خواست آن را فوراً بخواند اما نه، او باید صبر می‌کرد چیزهای دیگری بودند که باید مشخص می‌شدند.

او گفت: وان لوین!

- بله.
- برای من از فرانک نش صحبت کن.
- چی؟
- گفتم راجع به فرانک نش برایم صحبت کن.
- چی می‌خواهی بدونی؟
- قبلاً هم با او کار کرده‌ای؟
- نه این اولین باره. واحد من از براگ خواسته شد تا به این مأموریت اعزام شود.
- می‌دونستی که نش یک سرهنگ در واحد پروژه‌های مخصوص نیروی زمینی؟
- جدی، مطمئنی؟
- پس تو نمی‌دونستی که این یک دروغ بوده که وقتی دیروز صبح نش با یک کارت شناسایی DARPA به دفتر من اومد و داستانی رو تعریف کرد که لون سرهنگ بازنشسته نیروی زمینی که حالا با آژانس پروژه‌های تحقیقاتی پیشرفته دفاعی DARPA همکاری می‌کنه؟
- من نمی‌دونستم که اون اینو گفته.
- تو نمی‌دونستی؟
- وان لوین نگاهی از روی درستکاری به ریس انداخت و گفت: پروفیسور ریس من کاره‌ای نیستم، متوجه هستید؟ به من گفته شده که این یک مأموریت حفاظتی، به من گفته شده که از شما محافظت کنم. خوب، من هم همین کار رو می‌کنم. اگر سرهنگ نش به شما دروغ گفته، من متأسفم اما من اینو نمی‌دونستم.



ریس دندان‌هایش را به هم فشرد. او خیلی عصبی شده بود. از این که در آمدن وی به این مأموریت به او حقه زده بودند خیلی عصبانی و ناراحت بود. اما با وجود عصبانی شدن، او مصمم شده بود که همه چیز را بلداند مثلاً اگر نش واقعا با DARPA نبود پس سؤالات زیادی مطرح می‌شد مثلاً لورن و کویلند چه کاره بودند؟ آنها هم با پروژه‌های مخصوص نیروی زمینی بودند؟ و از همه مهم‌تر سؤالاتی مانند این که چه طور ریس خودش آمده بود تا در بخشی از این مأموریت باشد. آخر از همه این که نش ادعا کرده بود که توسط برادرش مارتی به سراغ او آمده در حالی که ریس تقریباً ده سال بود که برادرش را ندیده بود.

به طرز عجیبی، ریس درباره مارتی به فکر رفته بود. آنها مثل بچه‌ها به هم نزدیک بودند. اگر چه مارتی سه سال بزرگ‌تر از او بود، اما آنها همیشه با هم بازی می‌کردند. فوتبال، بیس‌بال، دو و میدانی. اما ویل علی‌رغم تفاوت سنی همیشه در ورزش بهتر از او بود.

از طرف دیگر مارتی بسیار باهوش‌تر از او بود. او در مدرسه جزو برترین‌ها بود و به خاطر همین هم طرد شده بود. او زیبا نبود. مارتی به عنوان یک پسر نه ساله، تصویری از پدرش بود. با شانه‌های افتاده و لبروهای کلفت ویژه که یادآور ریچارد نیکسون بود.

برعکس او، ریس چهره جذاب مادرش را داشت با موهای قهوه‌ای روشن و چشمان آبی آسمانی. به عنوان دو نوجوان، در حالی که ویل با دوستانش برای تفریح بیرون می‌رفته مارتی با کامپیوترهایش و کلکسیون آهنگ‌های الویس پریسلی در خانه می‌ماند. او تا سن نوزده سالگی حتی یک دوست‌دختر هم نداشت. در حقیقت تنها دختری که او تا به حال دوست داشته است یک دختر رقص مسابقات ورزشی جوان و زیبا به نام جنیفر مایکلز بود که برحسب تصادف عاشق ویل شده بود. این موضوع مارتی را حسابی به هم ریخته بود.

دانشکده از راه رسید. در حالی که عذاب‌دهندگان او در مدرسه آن جا را ترک می‌کردند تا کارمند بانک و آژانس املاک شوند مارتی با هزینه پدرش، مستقیماً به سمت آزمایشگاه‌های کامپیوتر در MIT رفت و یک مهندس کامپیوتر شد.

از طرف دیگر ریس، با هوش و نبوغ کافی اما همیشه کم‌تر از حد دانشگاهی، با یک بورسیه نیمه ورزشی به USC می‌رود. او در این جا لورن اوکانر را می‌بیند و به او اظهار علاقه می‌کند بعد او را از دست می‌دهد و در خلال این مدت زبان‌ها را تحصیل می‌کند.

بعد نوبت طلاق والدین رسید.

این موضوع خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. یک روز پدر ریس از اداره به خانه آمد و به مادر او گفت که می‌خواهد از او جدا شود. بعدها مشخص شد که او با منشی خود حدود ۱۱ ماه رابطه داشته است.

خانواده به دو قسمت تقسیم شد

مارتی پس از بیست و پنج سال، هنوز پدرشان را مرتباً می‌دید. به هر حال او همیشه پسر پیرمرد بود، هم در ظاهر و هم در رفتار.

اما ریس هرگز پدرش را نبخشید. وقتی که او بر اثر حمله قلبی در سال ۱۹۹۲ مرد، ریس حتی در تشییع جنازه او شرکت نکرد.

آنها یک خانواده هسته‌ای کلاسیک آمریکایی بودند که از داخل مورد حمله اتمی قرار گرفته بودند.

ریس از آن حال و هوا بیرون آمد و به زمان حال برگشت. به هواپیمای آبی فرود که بر فراز جنگل‌های پرو پرواز می‌کرد.

او از وان لوین پرسید: درباره لورن و کوپلند چه طور؟ اونها هم با پروژه‌های مخصوص نیروی زمینی هستند؟

وان لوین خیلی رسمی گفت: بله.

- خروم‌زاده.

ریس روی صحبت را عوض کرد و گفت: بسیار خوب، راجع به پروژه سوپرنوا چی می‌دونی؟

وان لوین گفت: من قسم می‌خورم که هیچی راجع به اون نمی‌دونم.

ریس اخم کرد و لیش را گزید

او به طرف رنه برگشت و گفت: تو راجع به پروژه سوپرنوای آمریکایی‌ها چیزی می‌دونی؟

- خیلی کم.

ریس ابروهایش را بیصبرانه بالا برد.



رنه آهی کشید و ادامه داد: پروژه توسط کمیته تسلیحات کنگره در جلسه‌ای غیرعلنی و در ژانویه ۱۹۹۲ تصویب شد بودجه ۱/۸ میلیارد دلاری آن هم توسط کمیته تخصیص بودجه سنا و باز هم به طور غیرعلنی در مارس ۱۹۹۲ تصویب شد در نظر بود که این پروژه یک همکاری مشترک بین آژانس پروژه‌های تحقیقات پیشرفته دفاعی DARPA و نیروی دریایی ایالات متحده باشد نام مسئول پروژه ...

ریس حرفش را برید و گفت: به لحظه صبر کن. سوپرنوا یک پروژه متعلق به نیروی دریایی؟

- درسته.

پس فراتک نش بیش از یک دروغ به او گفته بود تا او را ترغیب کند که به این مأموریت بیاید. سوپرنوا حتی یک پروژه مربوط به نیروی زمینی نبود. آن یک پروژه مربوط به نیروی دریایی بود.

ناگهان ریس چیزی را به یاد آورد که شب قبل شنیده بود. زمانی که او درون خودروی هاموی زنلنی شده بود و قبل از این که گریه‌ها به تسم BKA حمله کنند.

او صدای زنی را که شنیده بود به خاطر آورد. شاید رنه، که چیزی را به آلمانی در پشت بی‌سیم گفته بود. جمله‌ای که در آن زمان کاملاً نامناسب یافته بود، جمله‌ای که آن را برای نش و دیگران ترجمه نکرده بود.

چه خبر از گروه دیگر آمریکایی‌ها؟ آنها کجا هستند؟

گروه دیگر آمریکایی‌ها ...

- معذرت می‌خوام رنه، گفתי چه کسی مسئول پروژه سوپرنوا بود؟

- اسم اون رومانو است. دکتر جولیس مایکل رومانو.

و آن این جا بود.

رومانوی اسرارآمیز بالاخره پیدا شد.

تیم رومانو گروه دیگر آمریکایی‌ها بود یک تیم نیروی دریایی.

مسیح مقدس!

ریس گفت: اجازه بده این طور بگیریم که سوپرنوا یک پروژه نیروی دریایی

است که توسط شخصی به نام جولوس رومانو هدایت می‌شه.

رنه گفت: درسته.

- رومانو و گروهش الان در پرو و در جستجوی بت تایریوم هستند؟

- درسته.

- اما فرانک نش هم با یک تیم نیروی زمینی این جا در جستجوی بت بود.

رنه گفت: بله، همین طور.

- پس چرا؟ چرا یک گروه تحت نظارت یک سرهنگ از یگان پروژه‌های

مخصوص نیروی زمینی ایالات متحده باید تلاش کند یک تیم از نیروی

دریایی آمریکا را برای به دست آوردن یک بت که کلید استفاده از

اسلحه‌ای است که متعلق به نیروی دریایی است شکست دهد؟

رنه گفت: جواب این سؤال کمی پیچیده‌تر از آن چیزی است که در وهله

اول به نظر می‌رسید، پروفیسور ریس.

- خوب امتحان کن!

رنه نفس عمیقی کشید و گفت: بسیار خوبه در شش سال گذشته، سازمان

اطلاعات آلمان متوجه این موضوع شده که به بخش نیروهای مسلح ایالات

متحده آمریکا - نیروی زمینی، هوایی و دریایی - درگیر یک کشمکش و جنگ

قدرت بسیار نفس‌گیر اما خیلی سری شده‌اند.

آنچه که آنها به خاطرش می‌جنگند، بقا و حیات است آنها مبارزه می‌کنند

تا برجسته‌ترین بخش در نیروهای مسلح ایالات متحده باشند. بنابراین، وقتی

که کنگره ایالات متحده در نهایت یکی از آنها را حذف کند همان طوری که

قصد دارد در سال ۲۰۱۰ این کار را انجام دهد جزو آن شاخه‌ای نباشند که مورد

هدف قرار می‌گیرد آنها می‌جنگند تا خودشان را لازم و ضروری نشان دهند

ریس پرسید: کنگره می‌خواهد یکی از این نیروها را تا سال ۲۰۱۰ حذف

کند؟



- طبق یادداشت وزارت دفاع با تاریخ ۶ سپتامبر ۱۹۹۳ و اعضای وزیر دفاع و خود رئیس جمهور، وزارت دفاع به رئیس جمهور توصیه کرده است که تا سال ۲۰۱۰ یکی از سه نیروی ارتش آمریکا را منحل کند.

ریس با تردید گفت: پس این طور، تو چه طور همه اینها رو می‌دونی؟
رنه لبخند ناخوشایندی به ریس زد و گفت: بس کن پروفیسور. نیروی دریایی آمریکا تنها نیروی دریایی در جهان نیست که به طور محرمانه به کابل‌های ارتباطی زیر دریا و یا داخل کشورهای دیگر دست درازی می‌کنه.
ریس گفت: اوه، صحیح.

- منشأ تصمیم وزارت دفاع این بود که امروزه دیگر روش‌های جنگ تغییر یافته‌اند. نیروهای سنتی زمینی، دریایی و هوایی در نیروهای مسلح یک کشور باید در زمانی کوتاه به دنیای نوین برسند. این یک اشتباه تاریخی از دو جنگ جهانی و هزاران سال نبرد تن به تن است. بعد تصمیم بر این شد که کدام یک از نیروها باید برود؟
رنه ادامه داد: از آن زمان هریک از این نیروها تلاش کرده است تا ارزش و اهمیت خود را با هزینه کردن دو نیروی دیگر به اثبات برساند.
ریس با دودلی گفت: مثلاً؟

- مثلاً نیروی هوایی ادعا می‌کند که بمبافکن استیلث و یک متخصص بی‌نظیر در برتری جنگ‌های هوایی را در اختیار دارد. اما نیروی دریایی متقابلاً می‌گوید که Carrier Battle Groups (گروه رزمی در ناو هواپیمابر) را دارد. مهم‌تر از همه این که آنها ادعا می‌کنند که نه تنها جنگنده‌های معمولی و بمبافکن‌های آنها مانند B-3 پنهان هستند، بلکه آنها امتیاز باند فرودگاه قابل حمل را نیز به آن اضافه کرده‌اند. نیروی دریایی می‌گوید با تعدادی از Carrier Battle Groups، چه کسی نیاز به نیروی هوایی دارد؟

از طرف دیگر نیروی زمینی، ادعا می‌کند که سربازان پیاده ویژه و نیروهای پیاده نظام مکانیزه را داراست. اما هم نیروی دریایی و هم نیروی هوایی مخالف این هستند و معتقدند که جنگ‌های امروزی در آسمان‌ها و اقیانوس‌های جهان رخ می‌دهد و نه در خشکی و روی زمین. آنها می‌گویند با توجه به جنگ‌های

خلیج و کوزوو کاملاً مشخص است که جنگ‌ها از آسمان هدایت می‌شوند و نه از زمین.

علاوه بر این نیروی دریایی با تفنگداران دریایی ایالات متحده پیوستگی نزدیکی دارد. چرا که وجود تفنگداران دریایی به وسیلهٔ قانون اساسی آمریکا تضمین شده است و آنها را نمی‌توان منحل کرد. مضاف بر این آنها هم قابلیت‌های پیاده نظام مکانیزه و هم پیاده نظام زمینی را دارند بنابراین آنها برای توجیه فلسفه وجودی خود، حتی فشار بیشتری را به نیروی زمینی تحمیل می‌کنند.

نگاهی به ICBM بیاندازید هر سه شاخهٔ نیروهای مسلح امکانات پرتاب موشک دارند نیروی دریایی سیستم‌های پرتاب موشک‌های زیردریایی را دارد. نیروی هوایی با سیستم‌های پرتاب موشک زمینی و هوایی خود و نیروی زمینی هم با سیستم‌های موشکی زمینی متحرک. آیا یک ملت واقعاً نیاز به سه سیستم موشکی هسته‌ای جداگانه دارد؟ وقتی که واقعاً تنها دو یا حتی یکی از اونا کافیه.

ریس رشتهٔ کلام او را برید و گفت: خوب، به نظر کدام یک بازنده است؟ رنه به سادگی گفت: بدون شک، نیروی زمینی. بخصوص وقتی که تضمین قانون اساسی را برای حفظ تفنگداران دریایی به حساب بیاوریم. تحت هر شرایط و هر تحلیلی من متوجه شده‌ام که نیروی زمینی همیشه در جایگاه سوم ایستاده است.

ریس گفت: پس آنها احتیاج دارند که ارزش‌های خود را به اثبات برسانند

- آنها ناامیدانه نیاز دارند تا ارزش‌های خود را ثابت کنند یا یکی از دو نیروهای مسلح دیگر را حذف کنند
- منظور ت چیه؟ ارزش یکی از دو نیروی دیگر را از بین ببرند؟

رنه گفت: پروفیسور ریس شما به خاطر دارید که سال گذشته در پایگاه هوایی واندنبرگ سرقتی رخ داد؟

- نه.

- چند طرح فوق سری مربوط به کلاهیک هسته‌ای جدید W - 88 به سرقت رفت. W - 88 یک کلاهیک مینیاتوری است و در نوع خود یک اثر هنری است. شش نگهبان امنیتی در این سرقت کشته شدند. گزارش تحقیقات رسمی در خصوص این حمله و سرقت مسلحانه و پوشش‌های



خبری بعد از آن چنین ادعا می‌کنند که این موضوع کار مأموران امنیتی چینی است. اما گزارش‌های غیررسمی درباره آن حاکی از این است که با بررسی کشته‌ها و تکنیک‌های استفاده شده در ورود به پایگاه، تنها یک واحد می‌توانسته این جنایت را مرتکب شده باشد. یک واحد نیروهای مخصوص نیروی زمینی، کلاه سبزها.

ریس نگاهی به وان لوین انداخت. گروه‌بان کلاه سبز فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. این حرف‌ها برای او تازگی داشت.

ریس ناباورانه گفت: نیروی زمینی به یک پایگاه نیروی هوایی دستبرد زده؟ رنه گفت: ببینید پروفیسور، نیروی زمینی بر روی یک کلاهک مینیاتوری متعلق به خود کار می‌کند. تکمیل موفقیت آمیز 88 - W باعث بی‌ارزش شدن پروژه آنها خواهد شد و دلیل دیگری را برای بقای کم‌تر آنها تا سال ۲۰۱۰ مهیا خواهد کرد.

ریس با چهره‌ای در هم‌شده گفت: خوب ما چه طور می‌توانیم این موضوع را با پروژه سوپرنوا مرتبط کنیم؟

رنه گفت: بسیار ساده است. سوپرنوا یک اسلحه نهایی است. هر چه نیروهای مسلح استفاده آن را کنترل کنند حیات‌شان را تا ۲۰۱۰ تضمین خواهند کرد. این کاملاً روشن است. اگر چه سوپرنوا رسماً یک پروژه نیروی دریایی است، ولی نیروی زمینی بر آن شده است که اسلحه متعلق به خود را تولید کند. احتمالاً با استفاده از اطلاعاتی که از یک منبع در پروژه نیروی دریایی به دست آورده‌اند.

ریس گفت: اما هنوز که هیچ کس تایریوم را در اختیار ندارد.

- این همان علتی است که چرا هر کسی در این جا به دنبال به دست آوردن بت است.

ریس گفت: بسیار خوب، اجازه بدهید این طور بگیم که اگر چه سوپرنوا رسماً یک پروژه نیروی دریایی است، نیروی زمینی به طور سری در حال ساختن همین وسیله برای خود بوده است. بعد وقتی که متوجه می‌شود که ممکن است منبعی از تایریوم در این جا باشد، وظیفه یافتن آن را به فرانک نش و واحد پروژه‌های خاص محول می‌کند. قبل از این که نیروی دریایی این کار را بکند.

- کاملاً درسته.

ریس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: لعنتی. این موضوع بین تا کجا پیش رفته؟ او به خودروهای تشریفات روز گذشته در نیویورک فکر می‌کرد. کسی که این تشریفات برایش تدارک دیده شده بود، حتماً درجه خیلی بالایی داشت.

رنه با صدایی ملایم گفت: همه چیز به اون بالاها ختم می‌شه. همه راه‌ها به بالاترین درجات در سلسله مراتب نیروی زمینی آمریکا ختم می‌شود و این همان چیزی است که مرا واقعاً می‌ترساند. من هرگز نیروی زمینی را این طور درمانده ندیده بودم. منظورم اینه که، خدای من! به این مأموریت توجه کنید. این همونه. همین موضوعی که در جریان. اگر نیروی زمینی این سنگ را به دست بیاره ... او اشاره‌ای به بت روی صندلی خالی کنار ریس کرد. آنها حیات آینده خود را تضمین خواهند کرد و این بدین معناست که فرانک نش هر کاری را برای به دست آوردن آن خواهد کرد. کل موضوع همینه.

ریس بت را برداشت. بت در دست‌های او می‌درخشید. سر راپا که با تهدید خرخر می‌کشید

او فقط با ناراحتی به آن خیره شد و به قسمتی از پایه آن که به تازگی سوراخ شده بود نگاه کرد.

او گفت: پس من گمان می‌کنم که فقط یک مسئله باقی مانده باشه، اینس طور نیست؟

رنه گفت: لون چیه؟

- این بت.

- درمورد چی؟

ریس گفت: ببینید، موضوع اینه که این بت از تایریوم ساخته نشده، این بت قلبی است.



رنه هیجانزده گفت: اون چیه؟

وان لوین تکرار کرد: اون جلیه؟

ریس با تأیید گفت: اون جلیه. این جا رو نگاه کن. او بت سیاه رنگ با پرتو

ضعیف را به طرف وان لوین پرت کرد و گفت: چی می بینی؟

کروه بان تنومند شانه اش را بالا انداخت و گفت: من بت اینکاها را می بینم

که برای به دست آوردنش به این جا اومدیم.

ریس به جلوتر خم شد. قمقمه آبی را که از کمر بند وان لوین آویزان شده

بود گرفت و گفت: می تونم اینو قرض بگیرم؟

او به سرعت درپوش قمقمه را باز کرد و محتویات آن را بر روی بت ریخت.

آب بر روی سر راپا پاشیده شد و بر روی کف هواپیما ریخت.

وان لوین گفت: خوب، نتیجه؟

ریس گفت: طبق دستنوشته وقتی که بت خیس بشه، به نظر می رسه که

صدای زمزمه آرامی رو منتشر می کنه ولی این یکی این صدا را ندارم.

- چی؟

- پس این از تایریوم ساخته نشده و اگر از جنس تایریوم ساخته شده بود،

اکسیژن موجود در آب باعث به صدا در آمدن آن می شد این بت واقعی

نیست. اون جعلی است.

رنه پرسید: اما کی اینو فهمیدی؟

ریس گفت: چند ثانیه قبل از این که اتاقک منفجر بشه بت را از روی میز

کار برداشتم. سیستم آب پاش داخل اتاقک کنترل کل اتاق را در آب خیس کرده

بود. با این که آب تمام بت را خیس کرده بود، ولی ابداً صدایی را از خود منتشر

نکرد.

وان لوین گفت: پس سوپر نوای نازی ها کره زمین را نابود نمی کرد.

ریس گفت: نه، فقط ما و شاید چند هکتار از جنگل کرمسیری را با انفجار

هسته ای کرمایی نابود می کرد.

وان لوین گفت: اگر این از تایریوم ساخته نشده پس از جنس چیه؟

ریس جواب داد: من نمی دونم. ولی حدس می زنم چیزی از نوع سنگ

آتشفشانی باشه.

رنه در حالی که بت را از وان لوین می گرفت گفت: اگر این اصل نیست پس چه کسی اونو ساخته؟ چه کسی می تونسته اونو بسازه؟ این از داخل معبدی پیدا شده که برای چهارصد سال هیچ کسی داخل آن نبوده.
ریس گفت: من می دونم که اونو چه کسی ساخته.

- تو می دونی؟

او سرش را تکان داد.

رنه و وان لوین با هم پرسیدند: کی؟

ریس دستنوشته جلد چرمی را بادستانش بالا برد. همان دستنوشته ای که آلبرتو سانتیاگو خودش مدت ها قبل زحمت نگارش آن را کشیده بود، زمانی بسیار دور.

او ادامه داد: جواب این سؤال در صفحات این کتاب نوشته شده است.

ریس در قسمت عقب هواپیمای کوچک جا به جا شد.

آنها خیلی زود به ویلکافور رسیدند اما قبل از رسیدن آنها، او می خواست دستنوشته را بخواند، درست تا صفحه آخر آن.

سؤالات زیادی بود که او می خواست جواب دهد. مثلاً چه وقتی رنکو بت قلابی را با اصلی عوض کرده بود یا چه طور راپاها را به داخل معبد برگردانده بودند

اما بیشتر و مهم تر از همه آنها، او می خواست یک چیز را بداند این که بت اصلی کجاست؟

ریس درون صندلی خود در عقب هواپیما جا به جا شد اما همین که دستنوشته را باز می کرد، آویز زمردی که در گردنش آویزان شده بود را دید، آویز رنکو. او آن را در دستش گرفت. او انگشتانش را بر روی لبه های درخشان سبز رنگ آن کشید و همین که این کار را کرد، او به فکر اسکلتی افتاد که گردنبند چرمی را روز قبل از روی گردنش برداشته بود. اسکلت از شکل افتاده و خردشده ای که درون معبد پیدا کرده بود.

رنکو ...

ریس از فکر آن بیرون آمد و تلاش کرد که راجع به آن فکر نکند او زمرد را رها کرد و افکارش را جمع و جور کرد. سپس او جایی را در دستنوشته پیدا کرد که در داستان رها کرده بود.



آلبرتو سانتیاگو، خواهر رنگو (لینا) را از دست راپاها نجات داده بود بعد از این که لینا به رنگو گفته بود که اسپانیایی‌ها تا طلوع خورشید به ویلکافور می‌رسند ...

بخش چهارم



رنکو برای لحظاتی به لینا خیره شد.

او گفت: طلوع خورشید و دوباره همان کلمات را تکرار کرد.

هنوز هوا تاریک بود اما تا ساعاتی بعد صبح می‌شد.

لینا گفت: درسته.

در روشنایی نور آتش دژ، من می‌توانستم افکاری را که از ذهن رنکو می‌گذشتند را بینم، مأموریت او برای نجات بت که مفایر با خواسته قلبی وی برای کمک به مردم ویلکافور در زمان نیاز مبرم آنها بود.

رنکو نگاهی به فضای داخل دژ انداخت و خیلی قاطع گفت: باساریو!

من برگشتم و باساریو را دیدم که چهار زانو بر روی کف زمین و در گوشه‌ای تاریک در دژ نشسته و طبق معمول پشت او به ما بود.

باساریوی جنایتکار بدون این که نگاهی را از روی آنچه که او انجام می‌داد بالا بیاورد گفت: بله شاهزاده حکیم.

- پیشرفتی کرده‌ای؟

- من تقریباً کار را تمام کرده‌ام.

رنکو گام بلندی را به طرف جایی که جنایتکار گمراه نشسته بود برداشت. من هم به دنبال او رفتم. همین که رنکو کنار باساریو رسید، او برگشت و من بر روی کف دژ و در کنار او بتی را دیدم که مأموریت خطیر ما به خاطر محافظت از آن بود. باساریو سپس چیزی را برای ارزیابی کردن به او تعارف کرد. وقتی که متوجه شدم که آن چه چیزی است، در مسیرم و در جا خشکم زد. سپس چشمانم را باز و بسته کردم و دوباره به آن نگاه کردم تا مطمئن شوم که آنها برای من شعبدهبازی نمی‌کنند.

اما آنها این کار را نمی‌کردند. یقیناً این طور نبود.

آن جا در دست‌های باساریو، درست جلوی چشمان من دقیقاً یک کپی از بت رنکو بود.

البته رنکو، از قبل طرح آن را کشیده بود و از خیلی زودتر نقشه آن را در سر داشت.

من توقف کوتاه خودمان را در معدن سنگ شهر کولکو و در اوایل سفرمان بیاد آوردم. به خاطر آوردم که رنکو یک کیسه پر از اشیاء لب تیز را جمع آوری

می‌کرد و من به وضوح تعجب خود را در آن زمان به خاطر آوردم که چرا ما وقت گرانبه‌ای خود را با انتخاب سنگ‌ها تلف می‌کنیم.
اما حالا من می‌فهمیدم.

رنکو مجموعه‌ای از سنگ‌هایی را از معدن جمع کرده بود که بیشترین شباهت را به سنگ عجیب سیاه و بنفش داشت که بت روی آن کنده‌کاری شده بود.

سپس او سنگ‌ها را به باساریو جنایتکار داده و به او مأموریت داده بود تا کپی بت را با آن کنده‌کاری کند و به جرأت می‌توان گفت که آن هراندو را براحتی فریب می‌داد.
این کار اثری معرکه بود.

من همچنین فهمیدم این همان چیزی بود که باساریو در سراسر سفرمان در حال انجام آن بوده است. در آن وقت‌هایی که او خود را به گوشه‌ای می‌کشاند و در جایی در کنار یک آتش کوچک می‌غنود و پشت خود را به ما می‌کرد.
او مشغول کنده‌کاری کپی بت بود.

و حقیقتاً باید گفت، که کپی برجسته‌ای از آن بود. دندان‌های شبیه به چاقو و آرواره‌های گربه‌ای که خرخر می‌کرد.
همه اینها به بهترین نحو و با شایستگی تمام بر روی سنگ سیاه و بنفش حجاری شده بود.

برای یک لحظه همه آن چیزی که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که به بت قلابی خیره شده و متعجب شوم که باساریوی جنایتکار چه اعجوبه‌ای بوده است.

رنکو از باساریو پرسید: چه قدر طول می‌کشد تا تمامش کنی؟ همین که رنکو صحبت می‌کرد، من متوجه شدم که بت ساخته شده جدید احتیاج به کمی ریزه‌کاری و پرداخت در آرواره گربه دارد.

باساریو جواب داد: زیاد طول نمی‌کشد، اون تا صبح تموم می‌شه.
رنکو گفت: تو نصف این زمان را داری. و رویش را به طرف گروه بازماندگان مردم که آن جا در پشت او در دژ جمع شده بودند برگرداند و نگاه کرد.

این به او امیدواری زیادی نمی‌داد.



در پیش روی او ویلکافور ایستاده بود پیر، فرسوده و شکننده، با هفت جنگجوی اینکا، آنهایی که به اندازه کافی خوشبخت بودند که وقتی راپاها برای اولین بار حمله کرده بودند درون دژ باشند. اما صرفنظر از هفت جنگنده، رنکو فقط مجموعه‌ای از نگاههای وحشتزده پیرمردان، زنان و بچه‌ها را می‌دید

من نجوا کردم: رنکو، ما می‌خواهیم چه کار کنیم؟

دوست شجاع من متفکرانه لبهایش را جمع کرد. سپس او این طور جواب داد: ما می‌خواهیم پایانی را برای این رنج‌ها رقم بزنیم. یکبار و برای همیشه.

و با گفتن آن در حالی که باساریو با حرارت برای تمام کردن کپی بت تلاش می‌کرد، رنکو شروع به سازماندهی اعضای بازماندگان ویلکافور کرد.

به محض این که آنها در اطراف او در یک دایره کوچک جمع شدند او گفت: حالا گوش کنید، طلاخواران تا طلوع خورشید این جا خواهند بود. با محاسبات من، کم‌تر از دو ساعت وقت داریم تا رسیدن آنها آماده شویم.

زنان، بچه‌ها و خویشاوندان مسن‌تر، شما تحت راهنمایی خواهر من وارد مسیر کوانکو خواهید شد و تا آن جا که امکان دارد از دهکده دور خواهید شد.

او رو به هفت جنگجوی بازمانده دهکده کرد و گفت: شما با من به طرف معبدی که ویلکافور راجع به آن صحبت می‌کرد خواهید آمد. اگر این راپاها وارد آن ساختمان شوند ما باید آنها را داخل آن جا بگذاریم. ما آنها را درون معبد و با آوای بت خیس‌شده به دام خواهیم انداخت و سپس آنها را آن جا زندانی خواهیم کرد. حالا بروید و هر اسلحه‌ای را که می‌توانید جمع‌آوری کنید و با خود بیاورید. جنگجویان با سرعت رفتند.

رنکو گفت: لینا!

خواهر خوش‌سیمای او در کنارش ظاهر شد و گفت: بله برادر؟ او وقتی که کنار رنکو رسید لبخندی به من زد چشمان او می‌درخشیدند.

رنکو گفت: من بزرگ‌ترین مشک را که شما می‌توانید پیدا کنید را می‌خواهم، آن هم پرشده از آب باران.

لینا در حالی که دور می‌شد گفت: الان پیدایش می‌کنم.

من از رنکو پرسیدم: در مورد هرناندو چه کار می‌کنی؟ اگر او وقتی که ما مشغول بازگرداندن راپاها به لاتمه‌هاشان باشیم به این جا برسد، باید چه کار کنیم؟

رنکو گفت: طبق گزارشات خواهرم، او با ردیاب‌های چانکا به دنبال ما است. پس خیلی سریع به این جا خواهد رسید او متوجه خواهد شد که ما از چه مسیری رفته‌ایم. آلبرتوی عزیزم، به من اعتماد کن. من هم برای آن لحظه نقشه‌هایی کشیده‌ام. وقتی که او مرا پیدا می‌کند، او مرا با یک بت خواهد یافت ... و من آن بت را به او خواهم داد.

من گفتم: رنکو، هرناندو مردی سنگدل، بی‌عاطفه، شرور و بیرحم است. تو نمی‌توانی توقعی از شرافت و انسانیت را از او داشته باشی، او مطمئناً ترا خواهد کشت.

- اینو می‌دونم.

- اما پس چرا؟

رنکو به آرامی گفت: بالاترین خوبی‌ها چیست؟ چهره او مهربان و صدایش آرام بود. این که من زنده بمانم و هرناندو بت مردم مرا به چنگ بیاورد یا این که من بمیرم و او یک کپی بی‌ارزش از آن را به دست آورد. او لبخندی به من زد و گفت: قلباً دوست دارم که زنده بمانم، اما می‌بینم که این جا چیزهایی مهم‌تر از زندگی من در خطر هستند.



همین که مردم ویلکافور رفتند تا برای آنچه که در پیش رو داشتند آماده شوند، دژ تبدیل به یک مرکز فعالیت شد. رنکو خودش رفت تا جنگجویان شهر را بیشتر توجیه کند. همین که او این کار را می‌کرد، من فرصتی به دست آوردم تا برای لحظاتی کوتاه به باساریو ملحق شده و درست کردن کبی بت او را تماشا کنم. حقیقتاً باید بگویم و خدا برای این مرا ببخشد من برای صحبت کردن با او منظوری پوشیده داشتم.

من با دودلی به او نجوا کردم: باساریو، آیا ... آیا لینا شوهر دارد؟
باساریو نگاه پرشیطننت خود را به من دوخت و باصدایی بلند گفت: چه طور راهب، تو رذل پیر ... من از او خواستم که آرام‌تر صحبت کرده و با صدای بلند حرف نزند باساریو همان طوری که از چنین آدم رذلی انتظار می‌رفته، حسایی از کوره در رفته بود.

او ناگهان گفت: او شوهر داشت. اما ازدواج آنها چند ماه قبل به پایان رسید قبل از این که طلاخواران از راه برسند. نام شوهر او هوآرکا بود. او یک جنگجوی جوان خوش‌آتیه بود. ازدواج آنها بیش از آن که یک ازدواج حساب شده باشد، به عنوان یک پیمان بزرگ به نظر می‌رسید اما کم‌تر کسی این را می‌داند که هوآرکا مستعد حالت جنون بود. بعد از به دنیا آمدن پسرشان، هوآرکا شروع به کتک زدن وحشیانه لینا کرد. این طور گفته می‌شود که لینا این کتک‌کاری و اذیت‌ها را برای محافظت مانی از دیوانگی پدر تحمل می‌کرد و تا حدودی در هدف خود موفق شده بود. چون که هوآرکا هرگز پسرش را کتک نزد.

من پرسیدم: چرا لینا او را ترک نکرد؟ از هر چه که بگذریم او یک شاهزاده برای مردم شما ...

- هوآرکا تهدید کرده بود که اگر حرفی از کتک‌کاری‌های او به کسی بزند، پسر را بکشد.

- من با خود گفتم: خدای من و پرسیدم: بعد از اون چه اتفاقی افتاد؟
باساریو گفت: در حقیقت کل موضوع تصادفاً برملا شد یک روز رنکو به طور غیرمنتظره نزد لینا می‌رود و او را می‌بیند که از ترس در گوشه‌ای از خانه‌اش خم شده و پسرش را محکم در آغوش گرفته است. چشمان او پر از اشک و صورتش خون‌آلود و کبود شده بود.

هوآرکا فوراً دستگیر شده و به مجازات مرگ محکوم شد من فکر می‌کنم که او نهایتاً داخل یک حفره با یک جفت گربه جنگلی گرسنه انداخته شد. آنها او را تکه تکه کردند باساریو سرش را تکان داد. راهب، مردی که همسرش را کتک می‌زند از ترسو هم کم‌تر است، در پست‌ترین شکل آن. من فکر می‌کنم که هوآرکا با سرنوشتی که استحقاقش را داشت مواجه شد.

من باساریو را با کارش تنها گذاشته و به گوشه‌ای از دژ رفتم تا خود را برای مأموریتی که در پیش بود آماده کنم. بعد از زمانی کوتاه رنگو برای انجام همان کار به من ملحق شد او در حال پوشیدن لباس جنگی اسپانیایی بود که از کشتی زندان، هفته‌ها قبل سرقت کرده بود. جلیقه چرمی قهوه‌ای، شلوارسفید، پوتین چرمی بلند تا زانو. او یکبار به من گفته بود که لباس‌های اضافی در طی این سفر سخت و دشوار از میان جنگل گرمسیری برای او ارزش زیادی دارند او تیردان را روی شانه‌هایش سر داد و شروع به بستن کمربند شمشیر بر روی کمر خود کرد.

من گفتم: رنگو.

- بله.

- چرا باساریو در زندان بود؟

او با ناراحتی آهی کشید و گفت: اوه، باساریو ...

من متظر ماندم تا او ادامه دهد.

رنگو گفت: نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه، اما باساریو یک شاهزاده بود. از ارجمندترین شاهزادگان جوان. در حقیقت پدر او کم‌تر از مقام سنگ‌تراش سلطنتی نبود یک معمار و طراح سنگ بی‌نظیر، محترم‌ترین مهندس در تمام امپراتوری. باساریو پسر و شاگرد او بود و خیلی زود یکی از سنگ‌تراشان برجسته و ماهر شد. چون تا سن شانزده سالگی علی‌رغم این که پدر او سنگ‌تراش سلطنتی و مردی بود که برای پاپا اینکا دژهایی را ساخته بود او پدرش را در دانش و مهارت پشت سر گذاشته بود.

اما باساریو بی‌پروا بود. او یک شکارچی برجسته بود و علاوه بر آن تیراندازی بود که همتا نداشت. اما شبیه به خیلی از همقطاران، بسیار مستعد به نوشیدن و قمار و خوشگذرانی با دوشیزه‌های زیبای محله‌های بدنام شهر کوزکو بود. اما متأسفانه، موفقیت‌های او در همنشینی با زنان، برایش در قمارخانه‌ها



بازتاب نداشت. او قرض‌های سرسام‌آوری را به افراد نه چندان مشهور بالا آورده بود. سپس، وقتی که قرض‌ها برای بازپرداخت بسیار سنگین شدند آن افراد نابکار تصمیم گرفتند که باساریو را وادار کنند تا آنها را از راه دیگری بازپرداخت کند. آن هم با استعداد شایان و قابل توجه خود.

- چه طور؟

- باساریو آنها را با استفاده از مهارت‌های برجسته خود در حجاری نمونه‌های مجسمه‌های معروف و گنجینه‌های ارزشمند بازار پرداخت می‌کرد. زمرد یا طلا، نقره یا شمیم و یا هر ماده دیگری. باساریو می‌توانست حتی پیچیده‌ترین اجسام را بسازد و کپی کند. یکبار که او یک مجسمه مشهور را کپی کرده بود، دوستان شفیق او بی‌اجازه وارد خانه صاحب بت اصلی شده و مجسمه قلابی باساریو را با نمونه اصلی آن عوض کرده بودند.

این کار آنها تقریباً یکسال ادامه داشت و این جنایتکاران سود سرشاری را از آن بردند. تا این که یکروز دوستان باساریو را در خانه پسر عموی ساپا اینکا پیدا کردند که در حال عوض کردن یک بت قلابی با نمونه اصل آن بودند. نقش باساریو در این موضوع خیلی زود برملا شد. او به زندان فرستاده شد و همه افراد خانواده او مورد غضب واقع شدند. پدر او از منصب سنگ‌تراش سلطنتی خلع شده و عنوان‌هایش گرفته شد. برادر من، ساپا اینکا، مقرر گرد که خانواده باساریو از خانه خودشان در محله سلطنتی به یکی از پست‌ترین محله‌های کوزکو نقل مکان کنند.

من در کمال سکوت به این حرف‌ها گوش می‌دادم.

رنکو ادامه داد: من فکر کردم که این مجازات خیلی سنگین و سخت است. من به برادرم گفتم، اما او می‌خواست که از باساریو درس عبرتی برای دیگران بسازد و درخواست‌های مرا نادیده گرفت.

رنکو به باساریو خیره شد که در گوشه دژ مشغول کار بود.

- باساریو یک مرد جوان بسیار ممتاز بود. مطمئناً نقایصی داشت ولی اساساً شایسته بود به همین خاطر بود که وقتی وظیفه نجات بت از کوریکانچا به من محول شد، من تصمیم گرفتم که از استعداد او برای تحقق مأموریت خود استفاده کنم. من این گونه نتیجه گرفتم که اگر عناصر

جنایتکار کوزکو توانسته‌اند از مهارت‌های او برای رسیدن به مقاصد خود استفاده کنند، پس من هم قطعاً می‌توانم در مأموریتم برای نجات «روح مردم» بهره ببرم.

بالاخره باساریو کار کیی کردن بت را تمام کرد.

وقتی که او این کار را کرد، بت قلابی را با بت اصلی پیش رنکو آورد. رنکو هر دو بت را جلوی خود نگه داشت من از بالای شانه او به آنها نگاه کردم. حقیقتاً مهارت باساریو آنچنان بود که من نتوانستم بگویم کدام یک قلابی و کدام اصلی است.

باساریو در گوشه دژ نشسته و شروع به جمع کردن لوازم خود کرد. شمشیر، تیردان و کمان بلندش را.

رنکو ایستاده به او نگاهی کرد و پرسید: فکر کردی کجا می‌خواهی بری؟
باساریو به سادگی گفت: دارم میرم.

رنکو گفت: اما من به کمک تو احتیاج دارم. ویلکافور می‌گوید که مردان او باید یک تخته سنگ بزرگ رو از در ورودی معبد کنار بزنند و این که انجام این کار احتیاج به ده نفر دارم. من دوباره مردانی را لازم دارم که آن را به جای خود بگذارند. من به کمک تو احتیاج دارم.

باساریو گفت: من فکر می‌کنم که بیشتر از سهم خودم در مأموریت شما کار انجام داده‌ام. فرار از کوزکو، گذشتن از کوهستان، عبور کورکورانه از جنگل‌های مخاطره‌آمیز و از همه گذشته ساختن یک بت قلابی برای شما. نه، من سهم خود را انجام داده‌ام و حالا دارم میرم.

- تو هیچ تعصبی نسبت به مردم خودت نداری؟

باساریو با حالتی برافروخته گفت: مردم من مرا به زندان انداختند، بعد آنها خانواده‌ام را به خاطر جرم من مجازات کردند. آنها را وادار کردند تا در پست‌ترین و کثیف‌ترین محله‌های کوزگو زندگی کنند. خواهر من در آن محله مورد تعرض قرار گرفت. پدر و مادر من مورد ضرب و شتم و غارت قرار گرفتند. غارتگران حتی انگشتان پدرم را شکستند. پس از آن او نتوانست با سنگ کار کند او به گدایی افتاد، گدایی به خاطر چیزی که بتواند خانواده‌اش را سیر کند. من هیچ گلایه‌ای از مجازات خودم ندارم. ابتدا، هیچ گلایه‌ای. اما حالا هیچ تعصبی نسبت



به آن جامعه‌ای که خانواده‌ام را برای جرمی که مربوط به من و فقط خود من بود مجازات کرد ندارم.

رنکوبه آرامی گفت: من متأسفم، من این چیزها رو نمی‌دونستم، اما خواهش می‌کنم باساریو، بت، روح مردم ...

- این مسئله توست رنکو نه من. من به اندازه کافی برایت کار انجام داده‌ام. بیشتر از حد کافی. من فکر می‌کنم که آزادی‌ام را به دست آورده‌ام. سو هم به دنبال سرنوشت خود برو و اجازه بده من هم به دنبال تقدیر خود بروم. باگفتن این کلمات تند و تیز، باساریو کمان را روی شانه‌اش انداخت و به درون راه زیرزمینی کوانکو رفت و در تاریکی ناپدید شد. رنکو برای متوقف کردن او تلاشی نکرد. او فقط به پشت سر او نگاه کرد. چهره او سرشار از اندوه بود. حالا وقت آن بود که بقیه ما برای رويسارویی با راپاها آماده شویم و آنچه که باقی مانده بود یک کار نهایی بود.

من کیسه ادرار میمون را که شب قبل پیرمرد بی‌دندان به من داده بود را برداشتم و سرش را باز کردم. در وهله اول، یک بوی بسیار زننده به حس بویایی‌ام حمله‌ور شد. من خود را عقب کشیدم و از انجام کار ریختن مایع بدبوی نجس روی بدن خودم منصرف شدم.

اما با وجود این، این کار را کردم. آه که چه قدر بوی آن متعفن بود! هیچ تعجیبی نداشت که راپاها از آن متفر باشند.

رنکو با دهان بسته به ناراحتی من می‌خندید. پس او آبدان کوچک را از من گرفت و شروع به خیس کردن خودش با آن مایع زرد رنگ بدبو کرد. آبدان توسط دیگر جنگجویان که می‌بایستی در کوهستان مخاطره می‌کردند دست به دست شد و آنها هم شروع به آغشته کردن خودشان با مایع بدبوی ناپاک کردند. همین که همگی خود را آماده کردند لینا با یک آبدان حیوان خیلی بزرگتر برگشت. یک آبدان لاما. من حدس می‌زنم و همین طور پر از مایع.

او به رنکو گفت: آب باران که خواسته بودی.

رنکو مشک را از او گرفت و گفت: خوب، ما آماده رفتن هستیم.

رنکو قطراتی از آب باران داخل آبدان لیما را بر روی بت واقعی ریخت.
بت فوراً جان گرفت و زمزمه کرد و آهنگ گوش‌نواز خود را سر داد.
داخل دژ خالی بود. لینا، زنان، بچه‌ها و مردم سالخورده دهکده را به پایین و
به داخل کوانکو فرستاده بود تا سفرشان را از درون تونل‌های پر پیچ و خم آغاز
کنند که نهایتاً آنها را به آبشار حاشیه جلگه مرتفع می‌برد. لینا خودش در پشت
دژ مانده بود تا درب سنگی را پشت سر ما ببیند.

رنکو به دو مرد جنگجو در کنار درب سنگی اشاره کرد: بسیار خوب، حالا.
در همان لحظه دو جنگجوی اینکا درب بزرگ سنگی را به یک سو کشیدند
و شب تیره بیرون دژ خود را نمایاند.

راپاها درست همان جا بودند. در انتظار ما.
آنها فوراً در یک دایره بزرگ در چارچوب دژ سنگی حلقه زدند.
من دوازده قلاده از آنها را شمردم. دوازده کربۀ سیاه عظیم‌الجثه. هر یک با
چشمان زرد رنگ شیطانی، گوش‌های نوک تیز و شانم‌های ماهیچه‌ای قوی.
رنکو بت آهنگدار را جلوی خود نگه داشته و راپاها به آن خیره شده و در
جای خود خشک‌شان زده بود. بعد ناگهان راپاها از آن حالت بیرون آمدند و
شروع به خرخرهای آرام کردند.

رنکو به سرعت بت را با آب بیشتری از آبدان لیما خیس کرد و آهنگ بت از
سر گرفته شد و راپاها دوباره به حالت هینوتیزم خود فرو رفتند. قلب من هم
دوباره شروع به تپیدن کرد.

سپس رنکو با بت در دستانش و هفت جنگجوی اینکا و خودم هم در پشت
سر او، قدم به راهروی دژ و فضای بیرون آن در شب سرد گذاشت.
باران پس از مدت‌ها بند آمده بود و ابرها پراکنده شده بودند. آسمان در شب
پرستاره و با یک ماه کامل برجسته خودنمایی می‌کرد.

با شعله‌های برافروخته مشعل‌های نگه داشته‌شده در بالای سرمان، ما
راهمان را از دهکده و از یک مسیر باریک که در راستای رودخانه امتداد داشت
در پیش گرفته بودیم.

راپاها همگی در اطراف ما بودند. آنها به آهستگی و با گام‌های محتاط
حرکت می‌کردند. بدن‌هایشان را پایین و به طرف زمین نگه داشته بودند و در
همان زمان چشمان‌شان را به بت خوش‌آهنگ در دستان رنکو دوخته بودند.



ترس من بی اندازه بود، نه، باید بگویم که تا به حال در زندگی‌ام به این اندازه وحشتزده نشده بودم.

در میان گروهی از چنین موجودات خطرناک و عظیم‌الجثه‌ای که کاملاً عاری از ترحم و مهربانی بودند محاصره شده بودیم، موجوداتی که بدون کوچک‌ترین تأملی می‌کشتند.

آنها خیلی بزرگ بودند! با سو سو نور مشعل‌هایمان، ماهیچه روی شانه و پهلوهایی آنها به رنگ نارنجی موجدار شده بودند. تنفس آنها خیلی بلند بود. نوعی صدای خرخر از ته سینه که بی‌شبهت به صدای یک اسب نبود.

همین که ما در امتداد مسیر رودخانه راه می‌رفتیم، من نگاهی به پشت سر انداختم و لینا را دیدم که در کنار دهکده ایستاده و با مشعلی در دست، پشت سر ما را نگاه می‌کند.

اما بعد از لحظاتی، او از دید من محو شد. من تصور می‌کنم او تصمیم گرفته بود که به دژ برگردد و وظایف خود را در آن جا انجام دهد ما سفرمان را به طرف بالا و به معبد اسرارآمیز ادامه دادیم.

در امتداد راهی که ما می‌رفتیم، نه مرد، رنکو، خودم و هفت جنگجوی اینکا توسط گروه راپاها محاصره شده بودند.

ما به کنار کوه رسیدیم، به یک گذرگاه باریک بر روی دیوار صخره یکی از جنگجویان اینکا به رنکو گفت که معبد در انتهای دیگر این گذرگاه است.

رنکو بت را دوباره خیس کرد. بت باز هم به صدا در آمد بت بلند می‌سرود. آهنگ پرطنین آن هوای صبحگاه را می‌شکافت و در می‌نوردید. سپس او وارد گذرگاه شد، گربه‌ها نزدیک به او و در حرکت بودند مانند بچه‌هایی که به دنبال معلم مدرسه خود افتاده باشند.

همین که ما با نور شعله مشعل از راهروی باریک گنشتیم یکی از جنگجویان اینکا احمقانه تلاش کرد تا به یکی از راپاهای وارد شده به گذرگاه با نوک نیزه نیشی بزند اما همین که او می‌خواست اسلحه‌اش را به طرف پهلوی حیوان هدایت کند راپا به طرف او برگشت و با درنده‌خویی خرخری کرد و نفس او در سینه حبس شد. گربه بزرگ به جلو برگشت و تعقیب و جدآور بت آهنگدار را از سر گرفت.

مرد جنگجو نگاهش را با یکی از یاران خود رد و بدل کرد. راپاها شاید که وارد آن جا شده بودند ولی آنها کاملاً بی دفاع نشده بودند.

حالا زمان آن بود که ما از گذرگاه باریک در دهانه آتشفشان دایره‌ای شکل وسیع بیرون بیاییم. همان طور که بزرگ و یلکافور گفته بود، باور نکردنی‌ترین برآمدگی سنگی از وسط آن سر برآورده و به بالا و دل آسمان شب کشیده شده بود.

یک مسیر از درون دیواره آتشفشان به سمت چپ ما کشیده شده بود. راه فراری که یلکافور به مردان خود دستور داده بود تا بسازند آن دور محیط آتشفشان استوانه‌ای پیچیده شده و به طور مارپیچ به بالا و دور برآمدگی سنگی در مرکز آن رفته بود.

رنکو از مسیر بالا می‌رفت. به آرامی گام‌هایش را بالاتر می‌گذاشت و بت خیس را در دستانش گرفته بود. گریه‌ها او را دنبال می‌کردند. جنگجویان اینکا و خودم نیز به آرامی پشت سر او می‌رفتیم.

ما بالا و بالاتر رفتیم. پیچیدیم و پیچیدیم. و پیچ‌های ممتد را در مسیر دنبال کرده و پشت سر گذاشتیم.

بالاخره به پل طنابی رسیدیم که بر روی دهانه آتشفشان گسترده شده بود و مسیر بیرونی را به برآمدگی سنگی در وسط دهانه آتشفشان بزرگ متصل می‌کرد.

من از روی دره تنگ به برج سنگی روبه‌روی خود نگاه کردم. در بالای برج که با شاخ و برگ‌های کوتاه احاطه شده بود، من یک هرم پله‌ای عظیم را دیدم که شباهتی به آنهایی که در سرزمین آزتک‌ها پیدا شده بود داشت.

پرستشگاهی در بالای هرم مثلثی شکل پر ابهت جای گرفته بود. رنکو اول از همه از پل عبور کرد. گریه‌ها به دنبال او می‌آمدند، یکی پس از دیگری. آنها با حد اعلای ثبات قدم از روی پل پایین افتاده طویل بالا جستند. بعد از آن جنگجویان رفتند من هم بعد از همه عبور کردم. پس از این که راهم را در روی پل پیش گرفتم، از یک سری پله‌های سنگی عریض بالا رفتم که به یک مکان مسطح گشوده می‌شد در بالای این مکان مسطح درب معبد و ورودی آن قرار داشت.

درب ورودی وسیع و تاریک، چهارگوش و تهدیدآمیز دهان خود را باز کرده بود. گویی که می‌توانست دنیا را بلعیده و در خود جای دهد.

رنکو با بت خیس‌شده در دستانش، به درب ورودی نزدیک شد و قاطعانه گفت: جنگجویان، تخته سنگ را جا به جا کنید.

هفت جنگجو و خود من به سرعت به طرف تخته سنگ رفتیم که در کنار ورودی دهان گشوده معبد قرار داشت. رنکو در دهانه درب ایستاد. بت را با آب باران خیس کرد و باعث شد که صدای خوش آهنگ او ادامه یابد. گربه‌ها جلوی او ایستادند، خیره در بت آهنگ‌دار و هیپنوتیزم‌شده.

رنکو قدمی به داخل معبد برداشت.

گربه‌ها به دنبال او می‌آمدند.

رنکو قدم دیگری برداشت و اولین گربه بعد از او داخل شد.

گام دیگر. گربه دوم، بعد سوم و بعد از آن چهارمی.

آن گاه در این مرحله رنکو آب بیشتری از آنچه در آبدان لیما باقی مانده بود روی بت ریخت. پس از آخرین نگاه احترام‌آمیز به باارزش‌ترین دارایی مردم خود، آن را به اعماق تاریکی داخل معبد پرتاب کرد.

گربه‌ها پشت سر او به داخل معبد پریدند، هر دوازده قلاده.

رنکو با عجله از ورودی معبد بیرون آمد و فریاد زد: تخته سنگ! سریع‌تر، آن را سر جای خودش بگذارید ما با سرعت این کار را کردیم.

تخته سنگ با صدایی شبیه به زمین‌لرزه بر روی آستانه لغزید.

من با تمام وجود به آن تکیه دادم و خود را با تمام وزن بر روی سنگ بزرگ انداختم. رنکو کنار من آمد و او هم بر روی آن تکیه داد. تخته سنگ به آرامی به درون درب برگشت. فاصله کوتاهی مانده بود ... تقریباً این جا ... کمی دیگه ... بیشتر ...

ناگهان صدایی از جایی شنیده شد: رنکو!

آن صدای یک زن بود. رنکو و من با هم برگشتیم. ما لینا را دیدیم که در لبه مکان مسطح ایستاده است.

رنکو گفت: لینا، تو این جا چه کار می‌کنی؟ فکر می‌کنم که از تو خواسته بودم که ...

در آن لحظه لینا به شدت به کناری هل داده شده و به زمین پرت شد. ناگهان
 من مردی را دیدم که در پله‌های سنگی پشت سر او ایستاده است. در آن لحظه
 قطرات خون من در رگ‌هایم منجمد شد.
 من هراندو پیزارو را در جلوی خود می‌دیدم.



موجی از سربازان که در حدود ۲۰ نفر بودند از شاخ و برگ‌های پشت سر لینا در اطراف مکان مسطح بیرون ریختند. تیانه‌های آنها بالا آمده و به صورت‌های ما نشانه رفته بودند. نور آتش مشعل‌های آنها همه جای محوطه مسطح را روشن کرده بود. آنها ۳ نفر بومی را که هر یک تکه استخوان تیز و بلندی از گونه‌هایشان بیرون زده بود به همراه داشتند چانکاها.

ردیاب‌های چانکا که هر ناندو به خدمت گرفته بود تا رد ما را تا ویلکافور تعقیب کنند.

آخر از همه ... نه! منحوس‌تر از همه، مرد دیگری آمد. او بلندتر از دیگران بود. بزرگ‌تر و با موهای بلند ژولیده و کرک‌شده که تا شانه‌هایش پایین آمده است. او هم یک تکه استخوان تیز فرو شده در گونه چپ خود داشت. او کاستینو بود. چانکای حیوان‌صفت که در همان زندان کشتی شکسته‌ای که رنکو در آغاز ماجرای مانبود زندانی شده بود. همان کسی که از رنکو استراق سمع کرده بود که بت در کوری چانکا و در گوزگو است.

سربازان و چانکاها با یک شکل دایره اطراف من، رنکو و هفت جنگجوی اینکا را احاطه کردند.

آن گاه بود که من متوجه شدم که آنها چه قدر کثیف به نظر می‌رسند. سربازان تماماً آغشته به گل و کثافت بودند. آنها بیش از حد تصور فرسوده و درمانده و خسته به نظر می‌رسیدند.

از این رو بود که من فهمیدم، آنها همه آن نفراتی هستند که از یکصد لژیون ورزیده او باقی مانده‌اند. در راهپیمایی آنها به طرف کوهستان و جنگل‌ها، مردان هر ناندو از بین رفته بودند. از بیماری، گرسنگی و یا از خستگی مفرط. این همه آن چیزی بود که از سپاه او باقی مانده بود. بیست مرد!

هر ناندو قدم به جلو گذاشت و در همین حین لینا را بر روی پاهایش و روی زمین انداخت. او را پشت سر خود بر روی زمین کشید. او به معبد نزدیک شد و جلوی رنکو ایستاد و متکبرانه به او خیره شد. هر ناندو یک سر و گردن بلندتر از رنکو و دوبرابر پهن‌تر از او بود. او لینا را به شدت میان بازوان رنکو انداخته. من نگاهی اجمالی از ترس به درب معبد انداختم. آن هنوز کمی باز بود. شکاف بین تخته سنگ و راهروی سنگی براحتی به اندازه رد شدن یک راپا کافی بود. و این چیز جالبی نبود.

اگر آب بت خشک می‌شد و آهنگ خود را متوقف می‌کرد، طلسم راپاها می‌شکست و ...

هرناندو به زبان اسپانیایی به رنکو گفت: بالاخره با هم روبه‌رو شدیم، شاهزاده جوان! خوب از جنگ من فرار کرده بودی. تو زجرکش خواهی شد. رنکو چیزی نگفت.

هرناندو به طرف من چرخید و گفت: و تو، راهب! تو خائن به کشور و خدای خود هستی. تو بیشتر از او زجر خواهی کشید. من از ترس آب دهانم را فرو دادم.

هرناندو رو به رنکو کرد و گفت: بت. اونو بده به من. رنکو اعتنایی نکرد. او فقط به آرامی دستش را داخل کیسه روی کمر بند خود برد و بت قلبی را بیرون آورد. با دیدن آن چشمان هرناندو برق زد. و اگر ایراد نداشت، من قسم می‌خورم که او بزاق دهانش را قورت می‌داد. او گفت: بدش به من.

رنکو جلوتر رفت.

- زانو بزن.

به آرامی، علی‌رغم تحقیر بی‌اندازه‌ای که برای او داشت، رنکو زانو زد و بت را به هرناندو که بالای سرش ایستاده بود، پیش‌کش کرد. هرناندو آن را از او گرفت. چشمان او از حرص می‌درخشید. بعد از لحظاتی او چشم از بت برداشت و رو به یکی از مردانش کرد و گفت: گروهیان.

گروهیانی که نزدیک‌تر به او بود جواب داد: بله، قربان؟

- اونا رو اعدام کنید.

دست‌های من با یک طناب بلند به هم بسته شده بود. دست‌های رنکو هم همین طور.

لینا دورتر از رنکو و توسط دو سرباز اسپانیایی نگه داشته شده بود. دو حیوان صفت او را با ادای کلماتی زشت که می‌خواستند بعد از مردن من و رنکو با او انجام دهند، می‌آزردند. کلمات زشتی که من در این جا جرأت تکرار آنها را ندارم.



رنکو و من در جلوی سنگ بزرگ مستطیلی شکل و در وسط محوطهٔ مسطح زانو زده بودیم. سنگی که شبیه به یک محراب کوتاه بود.

گروه‌بان اسپانیایی در کنار من با شمشیر آماده ایستاده بود.

هرناندو گفت: تو، چانکا ... و یک شمشیر را به طرف کاستینو پرت کرد. چانکای پست‌فطرت از وقتی که او به این محل رسیده بود، با تنفیری غیرقابل وصف و از اعماق وجودش به رنکو نگاه می‌کرد.

- تو کار این شاهزاده رو یک‌ره کن.

کاستینو به اسپانیایی گفت: باکمال میل. و شمشیر را گرفت و به سرعت به طرف سنگ محراب رفت. هرناندو با حالتی خردمندانه گفت: اول دست‌هاشان را قطع کنید. من دوست دارم صدای فریاد آنها را قبل از مرگ بشنوم.

دو مأمور اعدام با سر به او اشاره کردند و در همین حال دو سرباز دیگر رنکو و مرا به طرف موقعیت هل داده، طناب‌های دست‌های ما را کشیدند و بعد بازوهای ما را در امتداد محراب وسیع قرار دادند. دست‌های ما حالا کاملاً در معرض خطر قرار گرفته بودند. دست‌های ما آماده بودند تا از بدن‌های ما جدا شوند. رنکو به آرامی گفت: آلبرتو.

- بله.

- دوست من، قبل از این که بمیرم، می‌خواستم بدانی که آشنایی من با تو برایم یک افتخار و سرور بزرگ است. آنچه که تو برای مردم من انجام داده‌ای در خاطره‌ها و نسل‌های آینده زنده خواهد ماند برای این از تو ممنونم.

من جواب دادم: اگر باز هم این موقعیت‌ها و شرایط تکرار می‌شدند، من باز هم همین کارها را می‌کردم. خداوند نگهدار تو در بهشت باشد.

رنکو گفت: تو هم همین طور، تو هم همین طور.

هرناندو به مأموران اعدام گفت: آقایان، دست‌هاشان را قطع کنید

گروه‌بان و مرد چانکا، شمشیرهای براق خود را همزمان بلند کرده و به بالای سرشان بردند.

ناگهان کسی صدا کرد: صبر کنید!

در آن لحظه، یکی دیگر از سربازان با عجله به طرف آنها آمد. او مسن‌تر از دیگر سربازان به نظر می‌رسید. او با موهای سفید بیشتر به یک روباه حیل‌گر پیر شبیه بود. او مستقیماً به طرف رنکو دوید.

او متوجه گردنبند زمرد آویخته به گردن دوست من شده بود. سرباز پیر به سرعت آویز را از دور گردن و بالای سر او بیرون آورد. در حالی که این کار را می‌کرد، حریصانه به او لبخندی زد. او ریشخند زنان آویز زمرد را به گردن خود انداخت و باگام‌های کوتاه به جای خودش در جلوی معبد برگشت و در همین حال گفت: متشکرم، وحشی.

دو مأمور اعدام به هراندو نگاه کردند و منتظر علامت او بودند. این خیلی عجیب بود که هراندو اصلاً به آنها نگاه نمی‌کرد. در حقیقت او حتی نه به من و نه به رنکو توجهی نداشت. او فقط خیره به سمت راست ما در معبد شده و دهانش باز مانده بود.

من برگشتم تا ببینم که او به چه چیزی نگاه می‌کند.

و در این لحظه نفسی کشیدم: اوه، خدای من ...

یکی از راپاها در دهانه نیمه باز ورودی معبد ایستاده بود و کنجکاوانه و با دقت به جمعیت انسان‌های گردآمده در جلوی خود نگاه می‌کرد. حیوان از فاصله دور و در جلوی ورودی معبد بسیار بزرگ نمودار شد. دست‌های قدرتمند او به طور اریب از هم باز شده بود. شانه‌های آن با ماهیچه‌ها جمع شده بود. اما ظاهر آن در آن لحظه به طور غریبی مضحک به نظر می‌رسید، چرا که حیوان چیزی را در دهانش نگه داشته بود.

آن بت بود. بت واقعی.

کربۀ سیاه بزرگ، قبلاً بسیار وحشتناک و شریر به نظر می‌رسید. اما حالا مثل یک سگ شکاری معمولی بود که یک تکه چوب را برای صاحبش می‌آورد. در حقیقت، راپا بت را با حالتی گنگ در دهان نگه داشته بود. گویی که در جستجوی کسی بود تا آنرا دوباره خیس کند و در نتیجه دوباره آوای آن را بشنود.

هراندو به گربه خیره شده بود. یا بیشتر به بتی که حیوان در میان آرواره‌های نیرومند خود نگه داشته بود. بعد پس از همه این اتفاقات، چشمان او



از رایا و بت در دهانش به بتی که در دست‌های خودش نگه داشته بود افتاد و بعد از آن به رنکو و خود من افتاد و موجی از دانستنی‌ها به چهره‌اش دوید. او فهمید او متوجه شد که فریب خورده است. چهره اسپانیایی تنومند، از خشم سرخ شد همین که نگاهش به من و رنکو افتاد.

او به مأمورین اعدام ما غرید: اونها رو بکشید، اونا رو همین حالا بکشید. در آن لحظه بود که یکباره اتفاقات زیادی با هم افتادند. مأمورین اعدام ما، شمشیرهایشان را دوباره بالا بردند و از نو گردن‌های ما را هدف گرفتند و شروع به پایین آوردن تیغه‌های آنها به پایین و در دو قوس تاب‌دار بزرگ کردند که ناگهان صدای صفیر تیری فضای بالای سر مرا شکافت. لحظه‌ای نگذشت که با یک صدای خفه و آهسته، یک تیر در بینی مأمور اعدام من جا خوش کرد و فواره‌ای رنگین از خون منفجر شده را از صورت او بیرون فرستاد و آن را جلوی پاهایش پرتاب کرد.

در همین جا بود که رایای جلوی دروازه، پس از دیدن ازدحام مردمی که در محوطه مسطح جلوی آن ایستاده بودند و با احساس غذای خوب انسانی، فوراً بت را از دهانش انداخت و در کم‌تر از یک ثانیه قبل از این که یازده رایای دیگر از داخل معبد، یکی پس از دیگری به بیرون هجوم آورده و حملات خود را به جمعیت سربازان از سر گیرند، با درنده‌خویی بر روی نزدیک‌ترین اسپانیایی پرید. کاستینو که دیده بود دیگر مأمور اعدام با تیری که به او اصابت کرده، در کنارش بر روی زمین افتاده و برای لحظه‌ای فرود ضرب شمشیر او به گردن رنکو متوقف شده است، یک نگاه بی‌حس شده غیرقابل توصیف در چهره‌اش پدیدار شد.

من می‌دانستم او به چه چیزی فکر می‌کند.

این که چه کسی تیر را انداخته است؟ و از کجا؟

کاستینو آشکارا می‌خواست به این سوالات جواب دهد، البته پس از کشتن رنکو.

او به سرعت شمشیرش را دوباره بالا برد و با تمام نیرو آن را پایین آورد. در همین زمان تیر دیگری به دسته شمشیر او اصابت کرد و آن را از چنگالش به آسمان فرستاد. لحظه‌ای بعد تیر سوم صفیرکشان از جایی در بالای سرمان

گذشت و به طنابی که دست‌های رنکو را به هم بسته بود، اصابت کرد و براحتهی آن را برید و او را آزاد کرد.

همین که رنکو به صحنه جنگ برگشت، سربازی که دست‌های مرا در کنار مذبح نگه داشته بود، شمشیرش را بالا کشید و نگاهی غضب‌آلود را با نیتی شرورانه به من انداخت.

اما بعد سریع‌تر از آنچه که مرد پلک‌هایش را بر هم بزند، یک نوک پیکان از وسط صورت او بیرون زد و سرباز با سنگینی راه رفت و در کنار سنگ مذبح با صورت در جلوی من بر زمین افتاد. یک تیر از پشت سرش به او اصابت کرده بود.

من به تاریکی پشت سر او نگاه کردم و در جستجوی منبع شلیک تیرها بودم.

و او را دیدم.

هیکل مردی را دیدم که در لبه دهانه آشفشان وضعیت گرفته بود. پشت او به طرف ماه بود. او بر روی یکی از زانوهایش نشسته و کمان بلند را به عقب کشیده بود و در وضعیت شلیک قرار گرفته و چله تیر را تا به پشت گوشش آورده بود.

او باساریو بود.

من خیلی خوشحال شدم و بعد فوراً مشغول باز کردن طناب‌های دستم شدم.

نمی‌توان درگیری خونین بسیار شدیدی را که در این زمان در اطراف ما در جریان بود، تصور کرد. این یک درگیری خشونت‌آمیز بود. یک جنگ تمام عیار و خشونت‌آمیز. محوطه مسطح جلوی معبد تبدیل به یک جبهه نبرد شده بود. جبهه جنگی خونین و همراه با درنده‌خویی. جنگ در همه جا جریان داشت. در حدود دو جین جبهه نبرد جداگانه.

در کنار معبد، راپاها پنج سرباز را کشته بودند و حالا به اسپانیایی‌های دیگر و سه ردیاب چانکا حمله‌ور شده بودند. در همه جای محوطه مسطح راپاها به خاطر ادرار میمون که هفت جنگجوی اینکا بدن‌های خود را به آن آغشته کرده بودند، به آنها نزدیک نمی‌شدند و با بقیه اسپانیایی‌ها درگیر بودند. بعضی از آنها همین که سربازان با تپانچه‌هاشان به آنها آتش می‌گشودند، می‌افتادند. دیگران

با سنگ و یا هر وسیله‌ای که در دست داشتند به دشمنان اسپانیایی خود ضربه می‌زدند. علی‌رغم همه کشت و کشتار و خونریزی‌هایی که من در سراسر سفرم به اسپانیای جدید دیده بودم، این یکی به راستی خونین‌ترین نمونه نبرد بود که من تا به حال شاهدش بودم.

در کنار من، رنکو و کاستینو هر دو شمشیرهاشان را در دست گرفته بودند و حالا مشغول خطرناکترین نبردها با شمشیر بودند.

کاستینو که بلندتر از دوست شجاع من بود، حداقل یک سر و گردن، شمشیرش را دو دستی گرفته و بارانی از ضربات سهمگین را به طرف رنکو رها می‌کرد.

اما رنکو خوب آنها را دفع می‌کرد. او درون گل و لای به طرف عقب و شبیه به یک شمشیرباز کلاسیک اسپانیایی رقص پا می‌کرد. همان طور که به عقب و درون شاخ و برگ عقب‌نشینی می‌کرد، تعادل خود را حفظ می‌نمود.

همین که بالاخره طناب را از دست چپ خود باز کردم و ایستادم، فهمیدم که رنکو چه شاگرد تیزهوشی بوده است. این برای من مشخص بود که شاگرد چه قدر خوب از استادش پیشی گرفته است.

شمشیربازی او خیره‌کننده بود.

برای هر ضربه سنگین شمشیر که کاستینو به طرف او می‌انداخت، رنکو به سرعت و درست در همان لحظه شمشیرش را بالا می‌آورد و آن را متوقف می‌کرد.

شمشیرهای هر دوی آنها با شدت و قدرت تمام با هم برخورد می‌کردند. کاستینو ضربه می‌زد، رنکو دفع می‌کرد. کاستینو حمله می‌کرد رنکو رقص پا می‌کرد.

بعد کاستینو یک ضربه سهمگین را به طرف رنکو انداخت. یک ضربه مهلک و سریع که هر شخص معمولی را از پا در می‌آورد. اما نه رنکو را.

عکس‌العمل‌های او خیلی سریع بودند. او از ضربه جاخالی داد و در یک لحظه گذرا که به دنبال آن بود، به جلو و روی یک صخره پرید و خود را به هوا پرتاب کرد و اختلاف قد بین خود و کاستینو را بی‌اثر نمود. تیغ شمشیر او به سرعت فضا را شکافت و سوت کشید و قبل از این که من حتی بدانم که چه

اتفاقی می‌افتد، من شمشیر او را دیدم که به حالت افقی در تنه درخت پشت گردن کاستینو فرو رفته است.

کاستینو فقط آن جا ایستاد. دهان و چشمانش باز مانده بودند. یک لحظه بعد شمشیرش از دست او به زمین افتاد و بعد کل بدن او از پایین سر زشت او جدا شد و افتاد.

رنکو سر او را از شانه‌هایش جدا کرده بود.

من تقریباً از خوشحالی هورا می‌کشیدم.

این که گفتم که هورا کشیدم درست همان کاری است که کردم و در واقع تنها کاری بود که در آن لحظه انجام داده بودم.

من برگشتم و صحنه نبرد پیش روی خودم را از نظر گذراندم.

جنگ‌های کوچک هنوز در همه جای محوطه مسطح در جریان بود. اما

آشکارا راپاها تنها پیروزمندان میدان بودند.

آن وقت بود که من بت را دیدم، بت واقعی را.

آن در آستانه درب ورودی معبد افتاده و به پهلو کج شده بود. درست در

همان نقطه‌ای که از دهان راپا افتاده بود.

با طنابی که به میخ دست راستم گره خورده بود - که حدود یک متر بود -

من یک شمشیر و یک مشعل را از روی زمین در کنارم برداشتم و در میان

چکاچک شمشیرها و فریادهای سربازان صدمه‌دیده به طرف معبد دویدم. من به

درب معبد رسیده و بر روی زمین در کنار بت افتادم و آن را بغل کردم. در همین

لحظه یکی از سربازان اسپانیایی از پشت سر با من برخورد کرده و هر دوی ما از

درب به داخل معبد پرتاب شدیم. هر دوی ما بر روی یکسری پله‌های سنگی

عریض به پایین و درون تاریکی معبد افتادیم. با ترکیبی در هم پیچیده از دست

و پاها و مشعل و بت.

ما به پایین پلکان برخورد کردیم و از هم جدا شدیم. ما داخل راهروی شبیه

به تونل تاریک با دیواره‌های سنگی بودیم.

دشمن من به زحمت و با کمک دست‌ها، روی پاهایش بلند شد. سپس

پشت به دیوار در جلوی یک حجره کوچک که درون آن بود ایستاد. من هم به

پشت افتاده و با بتی که در بالای پاهایم بود، روی کف می‌خزیدم. همین که

سرباز اسپانیایی کنار من ایستاد، من آویز زمرد نور گردنش را دیدم و فوراً او را



تشخیص دادم. او همان سرباز پیر حیلہ گری بود که قبلاً گردنبند گرانبهای رنکو را از گردنش باز کرده بود.

روباہ پیر شمشیرش را بیرون کشید آن را بلند کرد. من بی دفاع و کاملاً در معرض خطر بودم.

در آن لحظه با غرشی بلند و وحشیانه چیزی بسیار بزرگ از بالای سرم پرید و با سرعتی برق آسا با سرباز پیر برخورد کرد. یک راپا.

گره به سرباز اسپانیایی برخورد کرد و او با نیرویی عظیم به حجره پشت سرش پرتاب شد. سر او با ضعف‌آورترین صداها به دیوار خورد و متلاشی شد. مثل یک تخم مرغ ترکید و موجی از خون و مغز از سوراخی که در آن لحظه در پشت جمجمه او به وجود آمده بود به هوا پاشید.

سرباز پیر داخل حجره سرنگون شد، اما وقتی که او به کف زمین نزدیک شد واقعاً مرده بود.

گره در همان نقطه شروع به خوردن او کرد و وقتی که مشغول این کار بود، دم حیوان به عقب و جلو در پشت بدنش حرکت می‌کرد. من فرصتی به دست آوردم، بت را برداشته و از پله‌ها بالا رفتم. به بیرون از معبد من در دل شب بیرون زدم. شکرگزار از این که یک بار دیگر از چنگال مرگ فرار کرده بودم.

اما خوشحالی من دوام زیادی نداشت. زمان زیادی از بیرون آمدن من از درب معبد نگذشته بود که صدای تلنگر تیزی را شنیدم. صدایی از جایی از پشت سرم و به دنبال آن فریادی خشن که می‌گفت: راهب.

من برگشتم و هرناندو پزارو را ایستاده در جلوی خود و با تپانچه‌ای در دست دیدم که درست به سینه من نشانه رفته است.

بعد، قبل از این که بتوانم حرکت دیگری بکنم، نور شلیک تپانچه را در دستش دیدم که از انتهای تپانچه‌اش بیرون آمد و صدای طنین‌انداز آن را که در همه جای اطراف من پیچید شنیدم. تقریباً بلافاصله وزن مهیبی را روی سینه‌ام احساس کرده و به عقب پرت شدم.

در همان لحظه به زمین افتادم. بعد از آن چیزی جز ابر ندیدم، توده ابرهای توفانی تیره در آسمان شب پرستاره بالای سرم. در آن لحظه بود که فهمیدم وحشت بی‌نهایت من به خاطر این است که مورد اصابت گلوله قرار گرفته‌ام.



من به پشت دراز کشیده بودم. دندان‌هایم از درد به هم می‌فشرده. به بالا و آسمان ابری نگاه می‌کردم. یک درد سوزش‌دار و طاقت‌فرسا از سینه‌ام برخاسته بود.

هرناندو بر روی من خم شد و بت را از چنگ رها شده‌ام برداشت. در همین حین او با هیجان به صورت من یک سیلی نواخت و گفت: به آرامی بمیر راهب. و راهش را در پیش گرفت و رفت.

من در روی پله‌های جلوی معبد دراز کشیده بودم و منتظر بودم تا جان از بدنم خارج شود. منتظر بودم تا درد غیرقابل تحمل تمام شود. اما بعد به دلایلی که خارج از قوه ادراک من بود، نیروی من پیش از آن که از بین برود، شروع به بازگشت کرد.

درد سوزناک در سینه من کم‌تر شد و من فوراً نشستم و به آهستگی سینه‌ام را در همان نقطه‌ای که گلوله سوراخی را در ردای من به وجود آورده بود، لمس کردم.

من چیزی را در آن جا لمس کردم. چیزی نرم و ضخیم و مربع شکل. آن را از خرقه‌ام بیرون آوردم. آن انجیل من بود.

انجیل سیصد صفحه‌ای دستنوشته و جلد چرمی من. در وسط آن یک سوراخ گرد دریده شده بود که شبیه به سوراخ یک کرم به نظر می‌رسید. در انتهای سوراخ من توانستم سرب قهوه‌ای کم رنگ منحرف شده را ببینم.

گلوله هرناندو.

انجیل من گلوله او را متوقف کرده بود. ستایش فقط از آن پروردگار بزرگ است.

در آن لحظه من با نشاط روی پاهایم بلند شدم. من در جستجوی شمشیرم بودم ولی نمی‌توانستم آن را پیدا کنم. به دقت محوطه را می‌نگریستم.

رنکو را در طرف دیگر محوطه دیدم که با دو شمشیر در مقابل دو سرباز مسلح به شمشیر می‌جنگد.

دو جنگجوی اینکا با دو نفر از اسپانیایی‌ها در فاصله‌ای نه چندان دور از جایی که من ایستاده بودم، گلاویز شده بودند به نظر می‌رسید که آنها تنها مردان زنده مانده در برج صخره‌ای باشند.

بعد من هرناندو را با بت در دستش دیدم که با سرعت به طرف شاخ و برگ‌های سمت راست من می‌رفت و با عجله به پایین و به طرف پلکان سنگی آن جا می‌دوید.

چشمان من بازتر شد.

او به طرف پل طنابی می‌رفت.

اگر او به آن جا می‌رسید، حتماً پل را قطع می‌کرد و ما را در برج صخره‌ای تنها می‌گذاشت، تنها با راپاها.

من با عجله پشت سر او رفتم. از محوطه مسطح گذشته از کنار یک راپا که روی زمین دراز کشیده و مشغول پاره کردن بدن یک سرباز مرده بود گذشتم.

از روی پله‌های سنگی در تاریکی پریدم، قلبم می‌تپید. پاهایم به زمین کوبیده می‌شد و در تعقیب هرناندو بودم. همین که یک پیچ را در پله‌ها دور زدم، او را حدود ده قدم جلوتر از خودم دیدم که به سمت پل طنابی در حرکت است. هیکل هرناندو بزرگ و ماهیچه‌ای بود. من کوچک‌تر بودم، خیلی لاغر اما سریع‌تر. به سرعت به او رسیدم و در آن لحظه، با حالتی که نمی‌دانم باید آن را چه نامید، خودم را از پشت سر بر روی او انداختم. بدون شمشیر.

من به شدت و با تمام قدرت با او تصادف کردم و هر دوی ما با هم بر روی سطح تخته‌ای باریک پل طنابی در بالای کف دهانه آتشفشان افتادیم. اما آنچه که مطرح بود وزن سقوط ما بود که کف تخته‌ای زیر پاهایمان را مثل شاخه درختی شکست و در کمال وحشت من، ما مستقیماً بر روی آنها افتادیم. پایین و به اعماق ...

اما سقوط ما کوتاه بود.

با یک تکان بسیار شدید ناگهانی هر دوی ما یک مکث ناگهانی کردیم. در فضای هراس‌انگیز سقوط ما، هرناندو برای یافتن دستگیره‌ای تلاش می‌کرد و به هر چه که می‌توانست جلوی سقوط ما را بگیرد چنگ می‌انداخت. آنچه که او پیدا کرده بود، انتهای آزاد طنابی بود که هنوز به صج دست راست من گره



خورده بود. حال طناب بر روی کف تخته‌ای پل طنابی افتاده بود و هراندو و من از دو انتهای آن آویزان شده بودیم.

بعد ما شبیه به وزنه‌های آویزان از یک قرقره در دو طرف همان طناب با ریسمان‌های آویزان پل طنابی شکسته در اطراف خودمان به طرف پایین معلق ماندیم.

از شانس، و از بدشانسی درمورد من، من پایین‌تر از هراندو و آویزان شده بودم. سر من پایین و نزدیک زانوهای آویزان‌شده او بود. هراندو بالاتر و درست پایین باقیمانده کف تخته‌ای پل آویزان شده بود.

من متوجه شدم که او بت را در دست چپ خود نگه داشته، در حالی که با دست راست طناب مرا گرفته است. او دست چپش را بالا آورد و ناامیدانه تلاش کرد تا بت را روی کف تخته‌ای باقیمانده پل طنابی گذاشته و یک دستگیره پیدا کند.

وقتی که او موفق شد این کار را بکند من فهمیدم که اگر مرا رها کند در امان خواهد ماند و قصد دارد همین کار را بکند. در عین حال وزن من، اگر چه در مقایسه با او کم‌تر بود، اما تنها چیزی بود که او را بالا نگه داشته بود. باید کاری می‌کردم. آن هم با سرعت.

هراندو همین که داشت خودش را نجات می‌داد و چیزی نمانده بود که موفق شود غرید: چرا این کار رو می‌کنی راهب؟ چرا از این بت مراقبت می‌کنی؟ من به خاطر اون آدم می‌کشتم!

همین که او از کوره در رفته بود، من یکی از ریسمان‌های نازک آویزان‌شده به پایین را از پل طنابی بالای سرمان دیدم، یکی از ریسمان‌هایی که قبلاً نرده پل طنابی را نگه می‌داشت.

اگر من می‌توانستم فقط ...

من گفتم: تو به خاطر اون می‌کشتی، این طور نیست هراندو؟ و در حالی که سعی می‌کردم حواسش را منحرف کنم تا گره طنابی را که دور منج دست راستم گره خورده بود باز کنم - طنابی که مرا به هراندو متصل کرده بود - ادامه دادم: این حرف‌ها برای من هیچ معنایی ندارد.

او فریاد کشید: نه! این حالا یک مسابقه است. مسابقه‌ای برای دینن این که چه کسی زودتر به هدف خود می‌رسد. هرناندو برای رسیدن به کف چوبی بالای سرمان، من برای باز کردن گره طنابی که ما را به هم متصل کرده بود. من همین که موفق شدم خودم را از طول طناب رها کنم، با فریاد جواب دادم: نه!

- چرا راهب؟

- هرناندو، چون من برای آن می‌مردم.

و با گفتن این در حالی که خودم را از شر طناب دور می‌دستم آزاد کرده بودم. خودم را با کمک ریسمان نازک آویزان شده از پل بالای سرم بالا کشیدم و به آن چنگ زدم. درست در همان لحظه‌ای که چنگالم را از طنابی که مرا به هرناندو متصل می‌کرد رها می‌کردم. پاسخ آنی بود.

با وزنه در انتهای دیگر طناب که حالا رها شده بود، هرناندو افتاد و مستقیماً به پایین رفت. او از کنار من به پایین سقوط کرد و بدن او با سرعت و فریادکنان، با گفتن آخرین ناسزای او حرکت کرد. همین که در کنار من دست و پا می‌زد، من خود را کمی دراز کرده و بت را از چنگالش بیرون کشیدم. هرناندو در حالی که سقوط می‌کرد، فریادکشید: نه ...

و همان طور که آن جا در بلندی آویزان بودم و با یک دست از ریسمان پل طنابی معلق مانده و بت مقدس را در دست دیگرم گرفته بودم، من نگاهی مملو از وحشت را در صورت او می‌دیدم که کوچک و کوچک‌تر می‌شد. تا نهایتاً، درون تاریکی و در اعماق زیر پای من ناپدید شد و خیلی زود تنها چیزی که توانستم بشنوم صدای فریادهای او بود.

صدا تا لحظه‌ای بعد متوقف شد. درست در همان زمانی که من صدای دور و ضعیف‌آور برخورد او با زمین را شنیدم.

دقایقی بعد به محوطهٔ مسطح برگشته، بت در دست من بود.
منظره‌ای که جلوی چشمان من بود، شبیه به یک نظر اجمالی به خود جهان
زیرزمینی بود.

در روشنایی سوسوی نور مشعل‌هایی که در محوطهٔ مسطح به زمین افتاده
بودند، راپاها را دیدم که بر روی ردیف اجساد سربازان زانو زده و با گوشت تازهٔ
انسان، حریصانه غذا می‌خوردند. کلاه خودهای نقره‌ای در همه جا به چشم
می‌خوردند و در نور آتش می‌درخشیدند.

آن گاه بود که من رنکو، لینا و سه جنگجوی اینکارا دیدم که در کنار درب
معبد ایستاده و شمشیرها و تپانچه‌ها را در دست گرفته‌اند. آنها تنها بازماندگان
این جنگ بزرگ بودند. درودهای بی‌کران به مهارت‌های جنگی آنان و لایهٔ
ادرار میمون که آنها خود را به آن آغشته کرده بودند، به نظر می‌رسید که آنان
دنبال چیزی می‌گردند. بدون شک بت.

من صدا زدم: رنکو! لینا!

و از این کار پشیمان شدم.

یکی از راپاها که بر روی زمین در جلوی من دراز کشیده بود، فوراً از صدای
شادمانی من به بالا نگاه کرد و از فریاد من آزرده شد. حیوان بزرگ بر روی
پاهایش بلند شد و به من خیره شد.

گرهٔ بعدی هم همین کار را کرد.

سپس دیگری و دیگری.

گروه گره‌های بزرگ یک دایرهٔ بزرگ را اطراف من تشکیل دادند.
رنکو برگشت و وضعیت بد مرا دید. اما او خیلی دورتر از آن بود که بخواهد
کمکی بکند.

من متعجب بودم که چرا لایهٔ ادرار میمون روی لباس‌هایم جلوی کربه‌ها را
نمی‌گیرد. شاید آن در خلال کشمکش من با سرباز پیر در داخل معبد پاک شده
بود و یا شاید وقتی که من بعد از این که توسط هرناندو مورد هدف قرار گرفته و
روی زمین افتاده بودم، مالیده شده بود.

در هر صورت، فکر می‌کنم که علت این بود. این پایان کار بود.

رئیس راپاها تمام بدنش را تکان داد و برای پریدن آماده شد و بعد ...

اولین قطره آب با صدای بلند بر روی سرم افتاد و با فاصله زمانی نزدیک به یک ثانیه دومی افتاد و بعد سومی و چهارمی. سپس شبیه به یک هدیه از طرف خود پروردگار، آسمان دو قسمت شد و بارانی شدید شروع به باریدن کرد.

آه که باران چه طور می بارید قطرات آن مانند یک ورقه بودند. ورقه های خیس کننده ضخیم، قطرات درشت و بزرگ آب بر روی برج صخره ای و با نیرویی خارق العاده می کوبیدند. آنها بر سر من می کوفتند و بر روی بتی که در دستان من بود.

در آن لحظه، خداوند بزرگ را شکر می کنم، که بت آوای خود را دوباره از سر گرفت.

نوای بت فوراً گریه ها را آرام کرد.

همه آنها به دقت به بت کاملاً خیس در دست های من می نگریستند. سرهای آنها در پاسخ به ملودی پرطنین زمزمه آن به یک سو کج شده بودند.

رنکو، لینا و سه جنگجو به جایی که من ایستاده بودم، آمدند. در پناه مشعل هاشان در مقابل باران و از کنار گروه راپاهای وارد شده گذشتند.

من متوجه شدم که رنکو بت قلبی باساریو را در دستش نگه داشته است.

او گفت: آلبرتو، متشکرم. و در حالی که بت نجواگر را از من می گرفت ادامه داد: فکر می کنم وقتشه که الان اونو ازت بگیرم.

در کنار او، لینا لبخندی به من زد. پوست زیتونی رنگ زیبای او در زیر باران برق می زد. او به من گفت: پس تو طلاخوار بزرگ را برای نجات بت ها نابود کردی؟ آیا کاری هست که تو نتوانی انجام دهی قهرمان شجاع من؟

همین که او این کلمات را گفت، بدون مقدمه جلو تر آمده و به آرامی لب های مرا بوسید وقتی لب های او بر لبان من فشار آوردند، قلب من تقریباً از جا کنده شد و زانوهایم احساس ضعف کردند. من تقریباً افتادم. تماس او برایم بسیار شگفت آور بود.

صدایی از جایی در پشت سرم گفت: حالا بیا راهب، من فکر می کردم که مردان هم صنف تو اجازه چنین کارهایی نداشته باشند.

من برگشتم و باساریو را در پله های ستگی پشت سرم دیدم. کمان او از شانه اش آویزان بود و صورتش با لبخندی از ته دل چین برداشته بود.

من گفتم: ما حق بعضی از استنهاها را برای خودمون محفوظ نگه می داریم.



باساریو خندید.

رنکو رو به صورت او کرد و گفت: برای بازگشتن و کمک‌هایت از تو ممنونم. تیرهای تو جان ما را نجات داد. چه طور شد که برگشتی؟
باساریو شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد: وقتی که من به آبشار در انتهای کوانکو رسیدم، طلاخواران را دیدم که از طرف دیگر رودخانه نزدیک می‌شکن. سپس با خود گفتم که اگر شما با معجزاتی از این خطرها جان سالم به در ببرید، مردم درباره شما اشعاری را خواهند سرود. در آن لحظه تصمیم گرفتم که خود قسمتی از این سروده‌ها باشم و با چیزی به غیر از رسوایی و نشک برای نام‌خانوادگی‌ام در یادها بمانم و در عین حال بر آن نام افتخار و سربلندی کسب کنم.

رنکو گفت: تو در هر دو حالت موفق شدی. تو واقعاً این کار را کردی. اما حالا ممکنه که یکبار دیگر گذشت کنی و من از تو انتظار یک لطف نهایی را داشته باشم.

همین که او صحبت می‌کرد، رنکو که مشعل را در یک دست و هر دو بت را در دست دیگر نگه داشته بود، شروع به دور شدن از بقیه ما کرد و در زیر باران به طرف درب معبد رفت. در راهش، او آبدان لیما را از جایی که در خلال جنگ افتاده بود، برداشت و اجازه داد تا با بارانی که هنوز به شدت می‌بارسد پر شود.

گریه‌ها فوراً شروع به تعقیب او کردند یا بهتر بگوییم بت آوازخوان در دست‌های او را دنبال کردند.

رنکو در حالی که راه می‌رفت گفت: به محض این که وارد معبد شدم، از تو می‌خواهم تخته سنگ را پشت سر من بر روی معبد قرار بدهی.
من روی خود را از رنکو به طرف سه جنگجوی اینکای کنار خود برگرداندم و گفتم: می‌خواهی چه کار کنی؟

رنکو گفت: می‌خواهم مطمئن شوم که هیچ کس دیگر دستش به بت نخواهد رسید. من از آن برای به دام انداختن گریه‌ها درون معبد استفاده خواهم کرد، بعد وقتی همگی آنها به داخل معبد آمدند از شما می‌خواهم که سنگ را درون درب ورودی معبد بگذارید.

- اما ...

او گفت: آبرتو، به من اعتماد کن. صدای او وقتی که به آهستگی به طرف درب معبد می‌رفت و با گروه راپاهایی که دزدانه او را دنبال می‌کردند، آرام بود. ما باز هم همدیگر را خواهیم دید، من به تو قول می‌دهم.

و با گفتن این، رنکو قدم به درون معبد دهان باز گذاشت. گربه‌ها، بی‌اعتنا به باران شدیدی که می‌بارید، اطراف او را گرفته بودند.

لینا، باساریو، سه جنگجوی اینکا و خود من با شتاب به طرف تخته سنگ رفتیم.

رنکو در ورودی معبد ایستاد و آخرین نگاه خود را تحویل من داد.

او لبخند تلخی به من زد و گفت: مواظب خودت باش دوست من.

بعد او به درون تاریکی رفت و میان تخته سنگ و درب سنگی بزرگ ناپدید شد.

گربه‌ها هم یکی یکی به دنبال او وارد معبد شدند.

وقتی که آخرین کربه داخل درب معبد ناپدید شد، باساریو صدا زد: بسیار خوب، بلند کنید!

هر شش نفر ما بر روی تخته سنگ بزرگ تکیه دادیم و آن را با تمام توان بر روی درب معبد هل دادیم. تخته سنگ بزرگ با صدای بلند بر روی کف سنگی لغزید. این یک خوشبختی بود که ما نباید آن را در یک فاصله زیاد هل می‌دادیم، بلکه فقط چند قدم و الا ممکن نبود که ما بتوانیم این کار را با شش نفر انجام دهیم.

باساریو و جنگجویان اینکا بسیار قوی بودند لینا و من هم با تمام توانی که داشتیم، آن را هل دادیم و به آرامی، خیلی آرام، تخته سنگ فضای خالی مربع شکل درب معبد را پر کرد.

همین که ما با سنگ بسیار بزرگ برای مهر و موم کردن درب اقدام می‌کردیم، من آوای بت را می‌شنیدم که نرم‌تر و نرم‌تر می‌شد. بعد ناگهان تخته سنگ به طور کامل درب را پر کرد و همین که این کار انجام شد، صدای بت را کاملاً خاموش کرد. با توقف صدای آن غم سنگینی وجودم را گرفت. برای این که می‌دانستم که هرگز بار دیگر دوست خوبم رنکو را نخواهم دید.

قبل از این که من آن برج صخره‌ای وحشتناک را ترک کنم، کار نهایی‌ام را انجام دادم.



من یک خنجر از کنار یکی از سربازان که زمین افتاده بود را برداشتم و یک پیغام را بر سطح تخته سنگ بزرگی که حالا بر روی درب معبد جای گرفته بود، حکاکی کردم. من یک اخطار را برای کسانی که ممکن بود دوباره معبد را باز کنند نوشتم:

Ni entrare assoluto

Muerte asomarse dentro

AS

به هیچ وجه وارد نشوید. این جا مرگ در کمین است.

از این اتفاقات سال‌های درازی می‌گذرد.

حالا من یک پیرمرد هستم. پیر و فرسوده، که در پشت میز تحریرم در یک صومعه نشسته و مشغول نوشتن در زیر نور شمع هستم. کوه‌های پوشیده از برف در تمام مسیرهای اطراف من گسترده شده‌اند، کوه‌های پیرنه. پس از این که رنکو به همراه دو بت و راپاها وارد معبد شد، باساریو، لینا و من به ویلکافور برگشتیم. زمان زیادی نگذشت که آوازه کارهای ما در سراسر امپراتوری پخش شد. موضوع مرگ هرناندو و جای گرفتن بت داخل معبدی اسرارآمیز و با حضور تعدادی از راپاهای درنده.

بعدها دولت استعماری اسپانیا بعضی حرف‌های دروغین را دربارهٔ مرگ برادر فرماندار، هرناندو منتشر کرد. آنها گفتند که او شرافتمندانه و با افتخار، به دست افراد بومی قبایل ناشناخته و هنگامی که شجاعانه از رودخانه‌های جنگلی بکر و دست‌نخورده عبور می‌کرد، کشته شده است. اگر چه هموطنان من بخوبی حقیقت را می‌دانستند. من همچنین می‌دانستم که اینکاها اشعار و قصیده‌هایی دربارهٔ ماجراجویی‌های ما سروده‌اند. بله، همان سروده‌هایی که نام باساریو را هم در خود داشتند و خواندن آن قصیده‌ها حتی بعد از فتح سرزمین آنها توسط اسپانیایی‌ها ادامه داشت.

آنها می‌گفتند: طلاخواران توانستند سرزمین‌شان را بگیرند، خانه‌هاشان را آتش بزنند، مردم آنها را شکنجه داده و بکشند. اما نتوانستند روح آنها را به دست بیاورند.

تا این روز، من نمی‌دانم که رنکو با دو بت در داخل معبد چه کرد. من تصور می‌کنم که او با نبوغ خود شایعاتی را که بعد از پیروزی ما بر هرناندو منتشر می‌شد را پیش‌بینی کرده بود. شبیه به معبد سولون. او می‌دانست که مردم با شنیدن این که بت درون معبد است، آن جا را جستجو خواهند کرد. من تصور می‌کنم که او بت قلابی را در جایی نزدیک‌تر به درب ورودی معبد قرار داده بود تا وقتی که کسی آن جا را در جستجوی بت باز می‌کند اول بت قلابی را پیدا کند.

البته این فکر من است. من از آن مطمئن نیستم.

من دیگر هرگز او را ندیدم.



به سهم خود، من نتوانستم زندگی توام با وحشت را که در اسپانیای جدید در جریان بود تحمل کنم و تصمیم گرفتم که به اروپا بازگردم. خب، من بعد از وداع با لینای زیبا و باساریوی شرافتمند، با کمک چند تن از راهنماهای اینکا عازم سفری بسیار دشوار از کوه‌های اسپانیای جدید به سمت شمال شدم.

من با پای پیاده مسافت بسیار طولانی را پشت سر گذاشتم. از جنگل‌ها، کوه‌ها و صحراهای زیادی گذشتم تا این که بالاخره به سرزمین آرتک‌ها رسیدم. سرزمین کورتز که به نام اسپانیا اما چند سال قبل تسخیر شده بود. در این جا من با دادن رشوه توانستم سوار یک کشتی تجاری شوم که از طلاهای مسروقه بارگیری شده و عازم اروپا بود.

چند ماه بعد به بارسلونا رسیدم و از آن جا من به این صومعه در ارتفاعات پیرنه سفر کردم. جایی دور از دنیای پادشاه و فاتحان خونخوار او. در همین جا بود که عمر خود را سپری کرده و پیر شدم و هر شب خواب ماجراهایم را در اسپانیای جدید می‌بینم و هر لحظه آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستم فقط یک روز دیگر را با دوست خوبم رنکو بگذرانم.

ریس کتاب را ورق زد.

این پایان دستنوشته بود.

او از کابین هواپیمای گوس به جلو نگاه کرد. از پشت شیشه جلوی هواپیمای کوچک او قله‌های نوک تیز کوه‌های آند را دید که پیش روی آنها از زمین سر بر آورده‌اند.

آنها خیلی زود به ویلکافور می‌رسیدند.

ریس همچنان که در مورد داستانی که خوانده بود فکر می‌کرد، با اندوه آهی کشید او به شجاعت آلبرتو سانتیاگو فکر می‌کرد و به ایثار رنکو و به دوستی و صمیمیتی که بین آن دو به وجود آمده بود. او همچنین درباره‌ی دو بتی که درون معبد جای گرفته بودند فکر می‌کرد. ریس برای لحظه‌ای با خود اندیشید.

چیزی در این میان درست نبود.

چیزی درباره‌ی این که چه طور دستنوشته بسیار ناگهانی به پایان رسیده بود، خیلی ناگهانی. همچنین، چیزی که حالا در موردش فکر می‌کرد همان موضوعی بود که لو روز قبل دیده بود. وقتی که تست انعکاس امواج هسته‌ای اصلی را انجام داده بودند تا موقعیت بت تایریوم واقعی را تعیین کنند، چیزی درباره‌ی نتیجه‌ی تست وجود داشت که کاملاً درست نبود.

فکر اردوکنشی فراتک نش و لورن با افکاری دیگر در ذهن ریس در هم پیچید چرا نش با DARPA نبود. او واقعاً چه طور در اختیار یک واحد نیروی زمینی برای ضربه زدن به تیم سوپرنوای واقعی - یک تیم از نیروی دریایی - برای به دست آوردن بت تایریوم قرار گرفته بود. چه طور او ریس را برای آمدن به این مأموریت ترغیب کرده بود.

ریس از این افکار بیرون آمد.

او می‌خواست تصمیم بگیرد که وقتی به ویلکافور برگشت چه طور با نش برخورد کند. آیا بایستی با او برخورد می‌کرد یا بهتر بود که ساکت بماند و به نش اجازه ندهد که بفهمد او چه قدر می‌داند؟

هر چه که بود، او باید سریع‌تر تصمیم می‌گرفت. چیزی از خواندن و تمام کردن دستنوشته نگذاشته بود که هواپیمای آبی فرود با شدت دماغه‌ی خود را پایین آورد و تغییر جهت داد.

آنها شروع به کم کردن ارتفاع کردند.

آنها به ویلکافور باز می‌گشتند.

مأمور ویژه، جان پاول دموناکو با احتیاط در اتاق سرداب قدم می‌زد و صحنه جنایت را بررسی می‌کرد. بعد از این که سروان نیروی دریایی (آرونسون)، عملیات حمله به موقعیت‌های گروه مظنون جنگجویان آزادی را متوقف کرده بود، بازرس نیروی دریایی، فرمانده میچل از دموناکو خواسته بود که نگاهی به صحنه جنایت بیاندازد. شاید او چیزی را پیدا کند که آنها نتوانسته‌اند. همین که آنها به اتاق سرداب پیچیدند میچل گفت: آرونسون اشتباه می‌کند، این طور نیست؟

دموناکو در حالی که به دقت تجهیزات آزمایشگاه مهر و موم‌شده را بررسی می‌کرد گفت: منظورتون چیه؟
آن جا یک آزمایشگاه فوق‌العاده بود. در حقیقت آن جا یکی از فوق پیشرفته‌ترین آزمایشگاه‌هایی بود که او تا به حال دیده بود.
میچل گفت: جنگجویان آزادی این کار را نکردند
- نه ... نه. این کار اونا نیست
- پس کی این کار رو کرده؟
دموناکو برای لحظه‌ای ساکت ماند.

اما وقتی که بالاخره صحبت کرد به این سؤال جواب نداد: برایم بیشتر دربارهٔ وسیله‌ای که نیروی دریایی در این جا می‌ساخت بگویید این سوپرنوا. میچل نفس عمیقی کشید: من آنچه را که می‌دانم به شما خواهم گفت. سوپرنوا نسل چهارم اسلحه‌های هسته‌ای — گرمایی است. بجای شکافتن اتم‌های عناصر رادیو اکتیو زمینی مثل اورانیوم و پلوتونیوم، این وسیله یک نیروی مافوق انفجار را با شکافتن یک جرم مادون مرحله بحرانی از عنصر غیرزمینی تاییروم تولید می‌کند. نیروی انفجار صورت گرفته توسط شکافتن یک اتم تاییروم بسیار عظیم است و آن می‌تواند تقریباً یکموم جرم کره زمین را نابود کند. به عبارت ساده‌تر، سوپرنوا اولین وسیله ساخت بشر است که قادر است سیاره‌ای را که در روی آن زندگی می‌کنیم را نابود کند.
دموناکو گفت: این عنصر تاییروم ... شما گفتید غیرزمینی است. اگر زمینی نیست پس از کجا آمده است؟

- اصابت سیاره‌های کوچک، فرود شهاب‌سنگ‌ها، قطعات اجرامی که در سفرشان از جو زمین باقی مانده‌اند. اما تا آن جا که ما می‌دانیم، تا به حال کسی نمونه زنده تائیریوم را پیدا نکرده است.

دموناگو گفت: من فکر می‌کنم که شما فهمیده باشید که حالا دیگر کسی آن را دارد و فقط من می‌دانم که آن چه کسی است.

دموناگو ادامه داد: فرمانده، به مدت شش ماه، واحد من در اداره شایعاتی را درباره یک جنگ داخلی شبه‌نظامی میان جنگجویان آزادی اوکلاهما و دیگر گروه تروریستی که خودشان را ارتش جمهوری خواه تگزاس می‌نامند، می‌شنید. جمهوری خواهان تگزاس آنهایی نبودند که پوست رنجرهای پارک جنگلی رامونتانا را کتند بودند؟

دموناگو گفت: آنها مظنونین اصلی ما هستند. ما به رسانه‌ها گفتیم که این رنجرها به طور اتفاقی چند آدم جنگلی را در حین شکار غیر قانونی دیده‌اند، اما در واقع فکر می‌کنیم که موضوع بدتر از این بوده است. ما فکر می‌کنیم که آنها تصادفاً کمپ آموزشی سری تکسان‌ها را دیده بودند.

- یک کمپ آموزشی؟

- اووم تکسان‌ها گروهی بسیار بزرگ‌تر از جنگجویان آزادی هستند و جنگجویانی خیلی بهتر از آنها. در حقیقت شما نمی‌توانید حتی به تکسان‌ها ملحق شوید مگر این که از اعضای نیروهای مسلح بوده باشید. به علاوه آنها استثناء به عنوان یک گروه تروریستی سازماندهی شده‌اند و بیشتر شبیه به یک واحد نظامی زنده هستند تا یک باشگاه شکار آخر هفته.

آنها مقررات و ضوابط سخت و محکمی دارند جریمه‌های بسیار سخت و سنگین برای هر عضوی که مقررات سلسله مراتب آنها را زیر پا بگذارد. سیستمی که به خاطر سختگیری‌های رهبر خودش، ارل بیتیکر، شهرت یافته است، عضو سابق SEAL نیروی دریایی که با بی‌آبرویی در سال ۱۹۸۶ به خاطر حمله جنسی به یک ستوان مؤنث که به او دستوری داده بود که او خوشش نیامده بود، دستگیر شد.

میچل خود را عقب کشید.



ظاهراً، بیتیکر، یکی از بهترین مردان SEAL بوده است. یک ماشین کشتار و کاملاً بدون ندامت از عواقب آن. اما شبیه به بیشتر هم‌کیشان خود، او از پاکدامنی که لازمه زندگی متملن امروزی است بهره کمی برده بود. ظاهراً در سال ۱۹۸۳، سه سال قبل از موضوع تجاوز، وجود مسائل روحی و اختلالات روانی در او تشخیص داده شده بود، اما در آن زمان نیروی دریایی به او اجازه داد که در پست خود مانده و انجام وظیفه نماید. به خاطر این که پرخاشگری او به سمت دشمنان ما هدایت شده بود. آنها چنین استدلال کردند که این موضوع اهمیت زیادی ندارد. چه منطق جالبی!

بعد از موضوع تجاوز، بیتیکر از نیروی دریایی متفصل شد و به هفت سال زندان در لیون ورث محکوم شد. وقتی که او در سال ۱۹۹۴ آزاد شد، ارتش جمهوری خواه تگزاس را با عده‌ای از دیگر همقطاران سابقش که در زندان ملاقات کرده بود، بنیانگذاری کرد.

دموناکو گفت: تکسان‌ها دائماً در صحراها و زمین‌های نامساعد تگزاس و موتانا آموزش می‌بینند و گاهی هم در ارتفاعات کوه‌های اورگان. آنها معتقدند وقتی که زمان برای یک جنگ تمام عیار علیه دولت ایالات متحده یا دولت آمریکا در پیوستگی با سازمان ملل متحد برسد، آنها برای جنگ در همه زمینه‌ها و شرایط مختلف آماده باشند.

آنچه که این موضوع را بدتر از همه می‌کند این است که آنها پول هم دارند بعد از این که دولت در یک معامله نفتی به سرمایه‌دار بزرگ نفتی تکسان، استنفورد کول فشار آورد، او برای بیتیکر و تکسان‌ها چیزی در حدود چهل و دو میلیون دلار با یک یادداشت که گفته بود «اونها رو به جهنم بفرستید» گذاشت. این تعجبی ندارد که بیتیکر و رفقایش غالباً در بازارهای سیاه خاورمیانه و آفریقا هستند. لعنتی، پارسال آنها هشت هلیکوپتر بلک هاوک را از دولت استرالیا خریدند.

میچل گفت: مسیح مقدس!

دموناکو ادامه داد: اما این موضوع پایان سرقت‌های آنان از سخت افزارهای فوق پیشرفته و با کارایی بالا در حال و آینده نخواهد بود. به عنوان مثال، اگر چه ما نمی‌توانیم این را ثابت کنیم، ولی معتقدیم که تکسان‌ها مسئول سرقت یک تانک جنگی M-1A1 هستند که در حالی که ...

میچل ناباورانه گفت: آنها یک تانک دزدیده‌اند؟

- در پشت یک کامیون که از کارخانه کرایسلر در دیترویت به کارخانه تانک و خودروسازی کوماند در وارن، میشیگان حمل می‌شد.

میچل پرسید: تو چرا به آنها مظنون هستی؟

- به خاطر این که سال گذشته تکسان‌ها یک هواپیمای آنتونوف An - 22 باری فوق سنگین دست‌دوم یکی از کشورهای خاورمیانه را خریداری کردند. هواپیمای An - 22 یک هواپیمای بسیار بزرگ است. معادل روسی بزرگ‌ترین هواپیماهای ما، گالاکسی C - 5 و گلاب ماستر C - 17. حال اگر شما یک هواپیمای باری عادی می‌خواستید می‌رفتید و خودتان یک هواپیمای کوچک‌تر An - 12 یا یک هرکولس C - 130 می‌خریدید، نه یک An - 22. شما فقط وقتی نیاز به یک An - 22 دارید که بخواهید یک چیز خیلی بزرگ را حمل کنید. چیزی واقعاً بزرگ. چیزی شبیه به یک تانک شصت و هفت تنی.

دموناکو مکث کرد، سرش را تکان داد و گفت: اما این حالا کوچک‌ترین نگرانی ماست.

- چرا؟

- چون این اواخر ما شایعاتی را درمورد تکسان‌ها شنیده‌ایم و به نظر می‌رسد که آنها چیزی از یک معبود را در آیین اوم شین ریکیو در ژاپن را پیدا کرده‌اند. گروهی که گاز سارین را در متروی توکیو در سال ۱۹۹۵ رها کرده بودند. بعد از حمله توکیو بعضی از اعضای این آیین به آمریکا آمدند و به چند گروه شبه‌نظامی ما نفوذ کردند ما دلایلی در دست داریم که معتقد شویم بسیاری از اعضای اوم شین ریکیو به تکسان‌ها ملحق شده‌اند.

میچل پرسید: این برای ما چه معنایی دارد؟

- این بدین معناست که حالا ما با مشکل بسیار بزرگی روبه‌رو هستیم.

- چرا؟

- چون آیین اوم شین ریکیو یک آیین روز رستاخیزی است. تنها هدف آن و در حقیقت، تنها دلیل آن برای بقاء، تحقق پایان جهان است. ما فقط درباره حادته متروی توکیو اطلاع داریم. چون شبکه‌ها از ردپای آنها فیلم



گرفته بودند. شما می‌دانستید که در سال ۱۹۹۴ آوم شین ریکیو برنامه‌هایی را اجرا کرد تا کنترل پایگاه زیرزمینی موشک‌های دور برد چینی‌ها را در اختیار بگیرد. آنها تقریباً سی موشک تاکتیکی هسته‌ای را در ایالات متحده و در یک تلاش برای آغاز یک جنگ تمام عیار هسته‌ای گرمایی شلیک کردند.

میچل گفت: نه، من این را نمی‌دانستم.

- فرمانده، ما هرگز واقعاً یک آیین روز رستاخیزی با نبوغ را در آمریکا نداشتیم. ما گروه ضد دوتی افراطی داریم. ما گروه‌های ضد سازمان ملل متحد، ضد سقط جنین، ضد نسل سامی و ضد رنگین‌پوستان داریم. اما هرگز گروهی نداشته‌ایم که تنها آرزو و آرمانش فراهم کردن مقدمات یک کشتار جمعی و از بین بردن حیات در این سیاره باشد.

حال، اگر ارل بیتیکر و تکسان‌ها تصمیم خود را برای انتخاب یک فلسفه روز رستاخیزی گرفته باشند پس این موضوع ما را با یک مسئله بزرگ تنها می‌گذارد. چرا که ما یکی از خطرناک‌ترین گروه‌های شبه‌نظامی در آمریکا را در اطراف خودمان خواهیم داشت که آرزویی جز مرگ را در سر ندارد.

میچل گفت: بسیار خوب، پس، حالا چه طور همه اینها به این سرقت ارتباط پیدا می‌کنه؟

دموناکو گفت: این بسیار ساده است، گروهی که این سرقت را انجام داده یک گروه خبره و آموزش‌دیده بوده است. یک گروه ضربت ورزیده و ماهر. تاکتیک‌هایی که آنها استفاده کرده‌اند کاملاً شبیه به روش نیروهای مخصوص بوده، در حد نیروهای SEAL که اشاره به یک سازمان بیشتر شبیه به ارتش جمهوری خواهان تکسان دارد تا به جنگجویان آزادی.

- درست.

- اما هر کسی که این کار را کرده برای ما یک گلوله با هسته تنگستن باقی گذاشته تا ما را به طرف جنگجویان آزادی هدایت کند. اگر تکسان‌ها واقعاً این کار را کرده بودند شما فکر نمی‌کنید که این برای آنها قابل قبول‌تر باشد که سرنخی برای گیر انداختن دشمنان خود، جنگجویان آزادی اوکلاهما جا بگذارند؟

- خب ...

دموناگو گفت: اگر چه چیزی که مرا می‌ترساند این است که آنها دنبال چه چیزی هستند. چون اگر تکسان‌ها واقعاً گرایش‌ات روز رستاخیزی را فرا گرفته‌اند. خب، همین سوپرنوای شما هم دقیقاً همان چیزی است که آنها دنبالش هستند. دموناگو ادامه داد: چیز دیگری که ما باید درباره‌اش فکر کنیم این است که آنها چه طور وارد این جا شده‌اند. آنها کسی را در داخل داشتند کسی که کدها را می‌دانسته و کسی که می‌توانست کلیدهای کارتی و همه قفل‌های ایمنی را بگیرد. شما چیزی دارید که در آن نام همه کسانی را که در این پروژه کار می‌کنند ثبت شده باشد؟

میچل یک برگ کاغذ کامپیوتری را از جیب سینه‌اش بیرون آورد و آن را به دموناگو داد و گفت: این فهرست همه کسانی است که روی پروژه سوپرنوا کار می‌کنند. نیروی دریایی و DARPA.

دموناگو به فهرست نگاه کرد

نام پروژه: N23 - 657-K2 (سوپرنوا)

طبقه‌بندی: قرمز (کاملاً سری)

یگان‌های مرتبط: DARPA و نیروی دریایی

پرسنل درگیر:

نام	سمت	یگان	شماره امنیتی
رومانیو، ژولیوس. ام	فیزیکدان هسته‌ای (مدیر پروژه)	نیروی دریایی	N/1005 - A2
فیسک، هوارد کی	فیزیکدان نظری (مدیر پروژه DARPA)	DARPA	D/1546 - 77A
بویل، جسیکا. دی	فیزیکدان هسته‌ای	DARPA	D/1788 - 82B
لابوسکی، جان. ای	مهندس سیستم رهایی	نیروی دریایی	N/7659 - C7
ماهر، کارن بی.	سیستم‌های ثانوی	DARPA	D/6201 - 22C
نورتون، هنری، جی.	پشتیبانی فنی	نیروی دریایی	N/7632 - C1
ریس، مارتین. ای.	مهندس طراح سیستم احتراق	DARPA	D/3279 - 97A
اسمیت، مارتین دبلیو	الکترونیک سلاح	DARPA	D/5900 - 35B

سایر افراد

کیسون، سایمون اف.	امنیت پروژه	نیروی دریایی	A2 - 1009
دورکس، ادوارد جی.	متخصص زبان	هاروارد	N/A

میچل گفت: ما همه آنها را کنترل کرده ایم. هیچ موردی درباره آنها مشاهده نشده. حتی هنری نورتون، کسی که از کدهای کارت امنیتی و شناسایی او برای وارد شدن استفاده شده است.

دموناکو پرسید: او در شب حادثه کجا بوده؟

میچل به سادگی گفت: در سردخانه آرلینگتون. مدارک و شواهد پزشکی تأیید می کنند که در ساعت ۵:۳۶ صبح همان روزی که سرقت انجام شد و درست پانزده دقیقه قبل از این که مهاجمان وارد ساختمان شوند، جسد هنری نورتون و همسرش سارا، که در خانه خودشان مورد هدف گلوله قرار گرفته بودند، پیدا شده است.

دموناکو گفت: پنج و سی و شش دقیقه صبح، ضاربین به سرعت پس از کشتن آنها به این جا آمده اند. آنها می دانستند که نام او در بیمارستان علامتدار می شود.

همان طور که دمووناکو و میچل می دانستند، این امری عادی برای کارمندان عالیرتبه دولت بود که علامت های الکترونیکی چسبیده به نام هاشان داشته باشند و در حوادثی که آنها به طور غیرمترقبه به بیمارستان می روند به محض این که نام شخص مهمی در دفاتر ثبت بیمارستان وارد شود، یک تصویر با علامت خاص بالا می آید که به دکتر مربوطه اعلام می کند که با آژانس دولتی مرتبط تماس بگیرد.

دموناکو پرسید: نورتون هیچ ارتباطی با گروه های شبه نظامی نداشت؟

- نه، حتی در یکی از آنها. او همه زندگی اش را در نیروی دریایی بوده است. او یک متخصص سیستم های پشتیبانی فنی کامپیوترها، سیستم های مخابراتی و کامپیوترهای ناوبری بود. او دارای سابقه ای واقعاً درخشان است. این مرد عضو پشاهنگی پسران بوده و کسی است که حداقل گرایش خیانت به کشور خود را دارد.

- در مورد دیگران چه طور؟

- هیچ چیز. هیچ یک از آنها ارتباطی با سازمان‌های شبه‌نظامی ندارند. هر عضو گروه قبل از این که برای کار در پروژه مجاز شناخته شود باید از فیلترهای بسیار سخت و جدی امنیتی عبور می‌کرد. آنها همگی پاک هستند به نظر نمی‌رسد که هیچ یک از اعضای تیم حتی یک عضو گروه‌های شبه‌نظامی را بشناسد.

دموناکو گفت: خب، یکی باید بداند که چه کسی بیشتر با نورتون کار کرده است. کسی که می‌توانسته او را هر روز هنگام وارد کردن کدهای شناسایی نگاه کند. من با چند نفر از افرادم تماس می‌گیرم تا ببینم ارل بیتیکر و تکسان‌ها این اواخر چه کارهایی کرده‌اند.



هواپیمای گوس همین که بر روی سطح آب رودخانه آلتو پورس و نه چندان دور از بستر آبشار که بر روی سطح فلات می‌ریخت تماس پیدا کرد، بارانی از ذرات آب را به اطراف پاشید.

با در نظر گرفتن حضور راپاها در دهکده، ریس و دیگران تصمیم گرفته بودند که هواپیما را در کنار آبشار به جایی ببندند و دوباره از طریق کوانکو وارد ویلکافور شوند.

پس از پارک کردن هواپیما توسط دوگی در کنار ساحل و در زیر سایبان درختان انبوه، چهار نفر آنها پیاده شدند. آنها اولی را در هواپیما تنها گذاشتند که بر اثر مصرف مقدار زیادی متادون که آنها در جعبه کمک‌های اولیه در پشت هواپیما پیدا کرده بودند، نیمه بیهوش بود.

اما قبل از این که آنها راهشان را در پشت آبشار ادامه دهند ریس آنها را ترغیب کرد تا کاری غیرعادی انجام دهند. با استفاده از جعبه‌های چوبی که آنها داخل گوس پیدا کرده بودند و چند وسیله دیگر که وان لوین و دوگی از افرادشان داشتند. آنها چند تله ابتدایی درست کردند. تله‌هایی که طراحی شده بودند تا میمون‌هایی که در درختان بالای سرشان این طرف و آن طرف می‌رفتند را بگیرند.

ده دقیقه بعد، آنها یک جفت از سرکرده‌های میمون‌های آتشی و سرکش را درون دو جعبه چوبی به دام انداختند. همین که وان لوین و دوگی آنها را در امتداد مسیر آبشار خروشان و درون دهانه باز سنگی راهروی کوانکو حمل می‌کردند، دو میمون جیغ می‌زدند و سر و صدا می‌کردند.

ده دقیقه بعد، ریس خود را به بالا و درون دژ ویلکافور کشید.

نش، لورن، کوپلند، گبی لوپز و یوهان کرواس همگی در گوشه دژ جمع شده بودند و به لورن که تلاش می‌کرد یک تماس رادیویی با وان لوین یا دوگی برقرار کند تماشا می‌کردند.

همگی آنها وقتی دیدند که ریس با بت قلابی در دست‌هایش از کوانکو بیرون آمد، برگشتند.

رنه، وان لوین و دوگی بعد از او وارد دژ شدند. آنها همگی کاملاً آغشته به گل و کثافت بودند. ریس هنوز لخته‌های خون خشک‌شده آنیشتازه در روی صورتش بود.

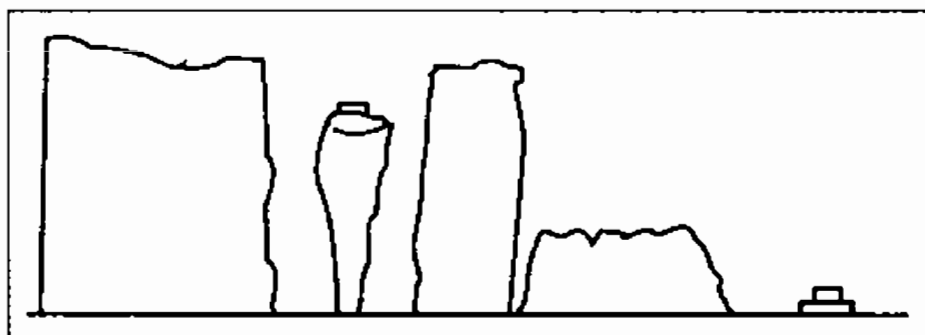
- نش فوراً بت را در دست‌های ریس دید.
- او به سرعت به طرف ریس رفت و در حالی که بت را از دستش می‌قایید فریاد زد: تو پیدایش کردی!
- نش با اشتیاق به آن خیره شد.
- ریس با سردی فقط نش را نگاه کرد و در این فاصله تصمیم گرفت که به نش درمورد آنچه که درباره‌اش می‌داند نگوید و بیشتر منتظر بماند و ببیند که نش از این جا به بعد چه کار می‌کند. آنها شاید که بت را به دست بیاورند و حتی با کمک ریس. اما ریس مطمئن بود که نش با آن راه به جایی نمی‌برد. نش در کمال بهت و ناباوری گفت: این چه قدر زیباست.
- ریس با خونسردی گفت: این اصل نیست.
- چی؟
 - این بت قلبی، این از تایریوم ساخته نشده. اگر شما نمایشگر انعکاس امواج هسته‌ای را دوباره روشن کنید، متوجه خواهید شد که هنوز یک منبع تایریوم در این منطقه وجود دارد. اما این بت آن نیست.
 - اما ... چه طور؟
 - در خلال فرار از کوزکو، رنکو کاپاک از فردی به نام باساریو می‌خواهد که یک کپی کاملاً دقیق از «روح مردم» را بسازد. رنکو در نظر داشت تا آن را به هرناندو واگذار کند و بت قلبی را به او بدهد. اما می‌دانست که هرناندو او را می‌کشد. اما او این را هم می‌دانست که تا وقتی هرناندو بت را در اختیار داشته باشد هرگز مشکوک نخواهد شد که آن ممکن است یک بت غیر اصل باشد.
 - اما همین که این اتفاق افتاد، رنکو و آلبرتوسانتیاگو، هرناندو و مردانش را کشتند. رنکو، آن طور که دست‌نوشته می‌گوید، اقدام به پنهان کردن هر دو بت در داخل معبد کرد.
 - نش بت را در دستانش مایل کرد و برای اولین بار قسمت استوانه‌ای سوراخ‌شده در پایه آن را دید او به ریس نگاه کرد.
 - پس بت واقعی هنوز جایی در داخل معبد است؟
 - ریس گفت: این چیزیه که سانتیاگو در دست‌نوشته آورده.
 - اما ...؟

- اما من به حرفش اعتقادی ندارم.
- تو حرفش را باور نداری؟ چرا؟
- ریس از لورن پرسید: دستگاه NIR هنوز کار می‌کند؟
- بله.
- اونو تنظیم کن. من به شما توضیح می‌دم که منظورم چیه.
- همه آنها به پشت بام دژ رفتند و در آن جا بود که لورن شروع به تنظیم دستگاه نمایشگر انعکاس امواج هسته‌ای کرد.
- در حالی که او مشغول تنظیم دستگاه بود، ریس نگاهش را به دهکده دوخت. هوا تاریک بود و باران هنوز به آرامی می‌بارید. او نگاهش به سایه بزرگ گربه‌ای افتاد که از پشت یکی از ساختمان‌های کوچک دهکده به او نگاه می‌کرد.
- بعد از لحظاتی لورن دستگاه NIR را آماده کرد. او تلنگری به سویج دستگاه زد و میله نقره‌ای نصب‌شده در بالای کنسول آن شروع به حرکت وضعی آرامی حول محور خود کرد. اما دستگاه، بت در دست‌های نش را نشان نمی‌داد. بلکه خیلی دورتر از او و خیلی بالاتر درون کوهستان را نشان می‌داد.
- لورن گفت: من دارم اونو برداشت می‌کنم. سیگنال قوی، با انعکاس امواج با فرکانس بسیار بالا.
- ریس گفت: مختصات آن کجاست؟
- او نگاهی به ریس کرد و جواب داد: سمت ۲۷۰ درجه، زاویه عمودی ۲۹ درجه و ۵۸ دقیقه. برد ۷۹۳ متر. درست همان که آخرین بار بود البته اگر اشتباه نکرده باشم.
- ریس گفت: تو اونو درست به خاطر داری، اگر یادت باشه ما فکر کردیم که اون داخل معبد.
- لورن گفت: بله.
- ریس نگاهی جدی به او کرد، جدی‌تر از معمول. او کاملاً نمی‌دانست که آیا لورن شریک فریب کاری‌های نش است یا نه. ولی فکر می‌کرد که احتمالاً این‌طور باشد: به خاطر داری که چرا ما فکر کردیم بت در معبد است؟
- ریس گفت: درست، این دقیقاً همان کاری بود که ما انجام دادیم و این درست همان جایی بود که ما اشتباه کردیم.

همگی به داخل دژ برگشتند.

ریس یک قلم و یک تکه کاغذ از داخل ATV که هنوز درست مقابل راهروی دژ پارک شده بود برداشت. او با صدای بلند به دانشمند بدخلق گفت: کوپلند تو فکر می‌کنی که با این همه دستگاه و تجهیزات پیشرفته که این جا داری، بتونی یک ماشین حساب معمولی برایم پیدا کنی؟ کوپلند یک ماشین حساب را از یکی از جعبه‌ها پیدا کرد و به دست او داد. ریس گفت: بسیار خوب. و اجازه داد که جمعیت در اطراف او جمع شده و تماشا کنند.

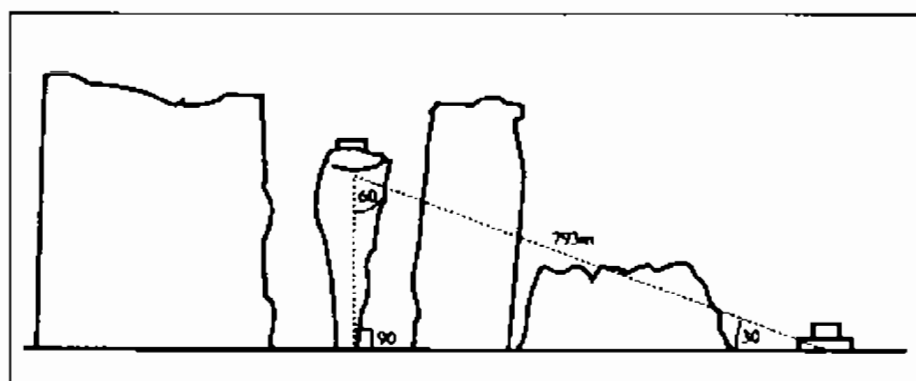
او تصویری را بر روی برگه کاغذ کشید.



او گفت: بسیار خوب این تصویر ویلکافور و فلات تا غرب آن از نمای جانبی است، درسته؟

لورن گفت: درسته.

ریس چند خط را روی تصویر کشید.



- و این آن چیزی است که ما دیروز از برداشت دستگاه نمایشگر انعکاس امواج هسته‌ای استنتاج کردیم، ۷۹۲ متر ثابت. زاویه شیب ۲۴ درجه و ۵۸ ثانیه. اما من برای راحتی کار از ۳۰ درجه استفاده می‌کنم. نکته این جاست، وقتی ما از دهانه آتشفشان بالا رفتیم، فوراً فکر کردیم که معبد باید با برداشت ما جور باشد. درسته؟

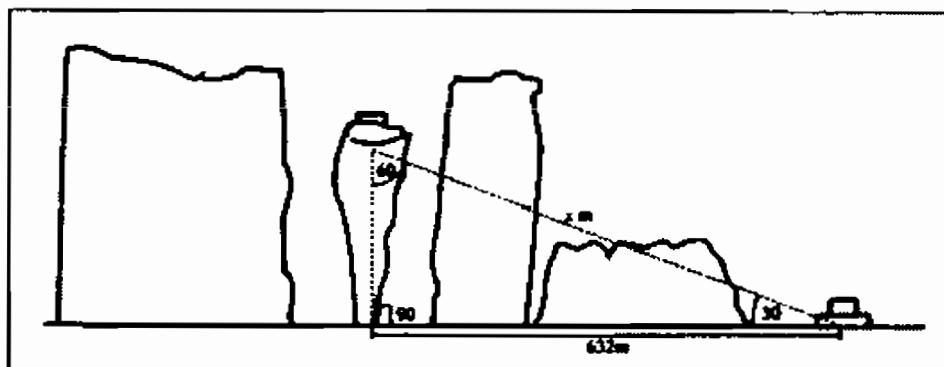
نش گفت: درسته.

ریس ادامه داد: ما با این کار اشتباه کردیم. به خاطر دارید وقتی که ما از مسیر مارییج دور برج صخره‌ای بالا می‌رفتیم و لورن یک برداشت از قطب‌نمای دیجیتالی خود کرد؟

نش گفت: به خاطر ندارم.

- خب، من اونو به خاطر دارم وقتی ما هم‌سطح برج صخره‌ای شدیم و روی لبه بیرونی پل طنابی ایستادیم، لورن گفت که ما دقیقاً ۶۳۲ متر به طور افقی از دهکده آمده‌ایم.

او خط دیگری را بر روی کاغذ خود اضافه کرد و عدد ۷۹۲ متر در راستای وتر (طولانی‌ترین ضلع مثلث) را به X متر تغییر داد.



او پرسید، کسی درم‌س مثلثات را در مدرسه یادش هست؟ همه فیزیکدانان اطراف او در دژ با خجالت شانه بالا انداختند. ریس ادامه داد: قبول کنید که این مثل فیزیک هسته‌ای نیست اما هنوز هم استفاده‌هایی دارم.

دوگی از پشت جمعیت کوچک جمع شده در اطراف ریس گفت: اوه، ببینم اونو ...

ریس گفت: با استفاده از مثلثات ساده، اگر شما یک زاویه قائم الزاویه و طول یکی از اضلاع را بدانید شما قادر خواهید بود طول‌های دیگر اضلاع را با استفاده از مفاهیم سینوس، کسینوس و تانژانت‌ها تعیین کنید.

دوستان شما این قانون را به خاطر دارید که سینوس یک زاویه برابر است با طول ضلع مقابل تقسیم بر طول وتر و کسینوس مساوی است با طول مجاور به زاویه تقسیم بر وتر؟

در مثال ما در این جا، برای پیدا کردن x فاصله میان ما و معبد، ما از کسینوس 30° درجه استفاده می‌کنیم. ریس بعد نوشت:

$$\cos 30^\circ = \frac{632}{x}$$

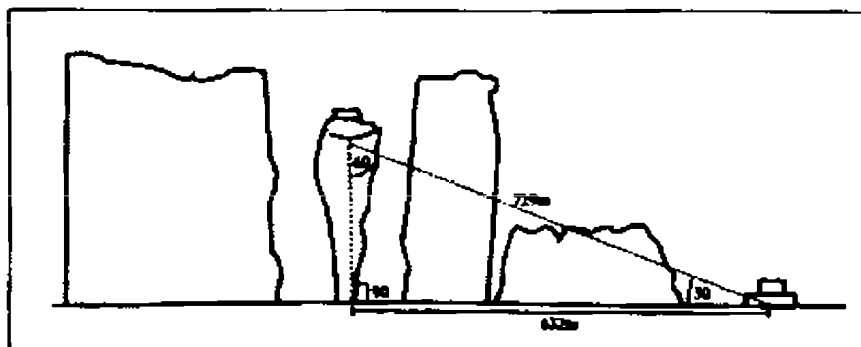
و ادامه داد: بنابراین ...

$$x = \frac{632}{\cos 30^\circ}$$

او چند شماره را به ماشین حسابی که کویلد به او داده بود وارد کرد. حال طبق این ماشین حساب $\cos 30^\circ$ می‌شود 0.866. بنابراین، x برابر است با 632 تقسیم بر 0.866 و آن می‌شود ... 729.

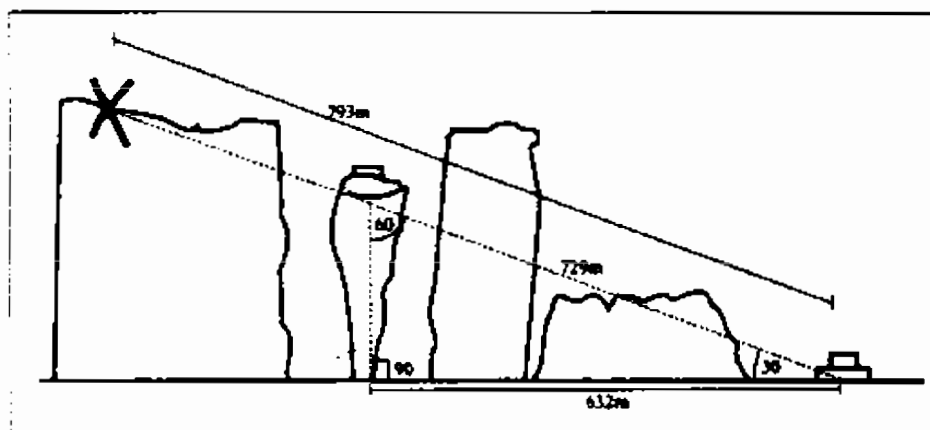
ریس نقاشی خود را اصلاح کرد و با حرارت نوشت، لورن با حیرت به او نگاه می‌کرد. رنه فقط مشتاقانه به او تماشا کرد.

ریس گفت: کسی این جا مشکلی نداره؟



همه ساکت بودند.

ریس نقاشی خود را برای آخرین بار اصلاح کرد و آن را با نوشتن x تمام کرد.



او گفت: ما یک اشتباه را مرتکب شدیم. ما تصور کردیم که چون ارتفاع آن معبد ۷۹۳ متر از دهکده است و از این رو، بت در داخل معبد قرار دارد. آن حدسی خوب اما یک حدس اشتباه بود. بت واقعی اصلاً داخل معبد نبود. آن در پشت معبد، آن بالا جایی در فلات جلگه بود.

نش گفت: اما کجا؟

– من تصور می‌کنم که بت باید در دهکدهٔ قبیلهٔ بومی‌هایی که پل طنابی را در برج صخره‌ای ساخته‌اند، باشد. همان قبیلهٔ بومی که به دوستان آلمانی ما در این جا حمله کردند، وقتی که می‌خواستند درب معبد را باز کنند. نش گفت: اما راجع به دستنوشته چه طور، من فکر می‌کردم در آن آمده که هر دو بت در معبد هستند.

ریس گفت: دستنوشته کل داستان رو بیان نمی‌کنه. من فقط می‌تونم حدس بزنم که آلبرتو سانتیاگو در آخر دستنوشته به ترتیبی عمل کرده که هر کسی که بعداً آن را می‌خواند، نفهمد که محل واقعی بت کجاست.

ریس برگهٔ کاغذ را با نقاشی روی آن بالا نگه داشت و گفت: این جایی که بت قرار داره. دستگاه NRI شما این طور می‌گه و ریاضیات هم همین طور.

نش لب‌هایش را جمع کرد. او در فکر بود. و بعد در آخر گفت: بسیار خوب، بریم و پیدایش کنیم.

ریس و دیگران دو میمون را که در کنار رودخانه گرفته بودند. با خوشحالی و یا شاید عصبانیت آنها را وادار کردند تا مقدار زیادی ادرار را برای آنها فراهم کنند. ادراری که دو میمون جیغ‌زنان در کیسه‌های پلاستیکی که ریس در جلوی جعبه آنها قرار داده بود می‌کردند.

ادرار میمون بوی بد می‌داد. بوی بسیار تند آن، بوی محلول آمونیاک، فضای داخل دژ را پر کرده بود. این تعجبی نداشت که راپاها از آن نفرت داشتند. ریس در حالی که او و دیگران از ادرار متعفن گرم برای آغشته کردن بدن‌هایشان استفاده می‌کردند در فکر بود.

وقتی همگی این کار را انجام دادند، وان لوین اسلحه‌ها را تقسیم کرد. چون او و دوگی تنها کلاه سبزه‌های باقیمانده بودند، تا آن جا که همه می‌دانستند، بوز کوچرن هنوز در بالای برج بود. آنها دو قبضه 11 - G را برداشتند و به نش، ریس و رنه 16 - M ها را به طور تکمیل با قلاب چنگک دادند.

ریس هنوز جلیقه ضد گلوله سیاه نازی‌ها را بر تن داشت و کلاه بیس‌بال آبی‌اش را بر سر و چنگک او از کمربندش آویزان شده بود.

به کولند و لورن یک اسلحه نیمه اتوماتیک SIG - Sauer P228 داده شده بود. کراوس و لویز دانشمندان معمولی بدون سلاح بودند.

وقتی همه افراد آماده شدند، وان لوین قدم به راهروی دژ و درون ATV گذاشت. سپس راهش را به عقب خودروی چندمنظوره پیش گرفته و دریچه بالای آن را باز کرد.

G-11 او قبل از همه پیدا شد.

سپس وان لوین به آرامی و به دقت از دریچه باز به بیرون نگاه کرد و منطقه را از نظر گذراند فوراً چشمان او بازتر شد. خودروی هشت چرخ بزرگ توسط راپاها محاصره شده بود.

دم بعضی از آنها چنبره زده و در پشت بدن‌های تنومند آنها تاب می‌خوردند. چشمان زرد آنها او را می‌آزرد. آنها سرد و سخت بودند. وان لوین دوازده قلاده از آنها را شمرد که در خیابان ایستاده و به او نگاه می‌کردند.

بعد به طور ناگهانی، نزدیک‌ترین گربه خرناس کشید حیوان بوی ادرار را استشمام کرد و فوراً تلو تلو خوران از ATV دور شد. یکی پس از دیگری، گربه‌های دیگر همان کار را کرده و از اطراف خودرو دورتر شدند و یک دایره بزرگ را دور آن تشکیل دادند.

وان لوین قدم به خیابان گذاشت. اسلحه‌اش بالا بود. یکی یکی، دیگران از پشت سر او آمدند. ریس هم در میان آنها بود.

او هم مثل همه، آرام و با احتیاط حرکت می‌کرد، خیره به گریه‌ها و در حالی که انگشتش را روی ماشه M-16 خود نگه داشته بود.

آن حقیقتاً احساس غریبی بود، نوعی دافعه. انسان‌ها با اسلحه‌هاشان و گریه‌ها با پرخاشگری طبیعی محض خودشان. علی‌رغم وجود تفنگ و تپانچه‌های آنها ریس مطمئن بود که اگر آنها جرأت می‌کردند تیراندازی کنند، راپاها می‌توانستند همه آنها را به سادگی از بین ببرند. اما گریه‌ها حمله نمی‌کردند.

وضعیت طوری بود که انگار انسان‌ها در برابر آنها محافظت می‌شدند، بانوعی دیوار نامرئی. دیواری که راپاها به سادگی از عبور از آن منصرف شده بودند. بیشتر آنها فقط ریس و دیگران را در فاصله‌ای امن دنبال می‌کردند. موازی با آنها و در حالی که آنها راهشان را به طرف مسیر ساحل رودخانه ادامه می‌دادند.

ریس که راهش را از میان گروه گریه‌های بزرگ سیاه در پیش گرفته بود با خود گفته: مسیح مقدس! آنها خیلی بزرگ هستند.

آخرین باری که ریس آنها را از نزدیک دیده بود، او در طرف دیگر و پشت پنجره‌های شیشه‌ای هاموی بود. اما حالا که راپاها همگی دور آنها را بدون هیچ در یا پنجره‌ای که او را از آنها جدا کند گرفته بودند، آنها دو برابر بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند.

او می‌توانست صدای نفس‌های آنها را بشنود. این درست مثل همان چیزی بود که آلبرتوسانتیاگو توصیف کرده بود. صدایی از اعماق سینه شبیه به صدای اسب. صدای یک سینه قدرتمند.

کوپلند نجوا کرد: چرا ما به اونا شلیک نمی‌کنیم؟

وان لوین جواب داد: آگه بجای تو بودم برای انجام این کار عجله نمی‌کردم. من فکر می‌کنم در این لحظه انزجار آنها از ادرار میمون، بر تمایل آنها برای کشتن برتری دارد. اگر ما به آنها شلیک کنیم، این احتمال وجود دارد که تمایل آنها به زنده ماندن بر نفرت آنها از ادرار میمون غلبه کند.

هشت نفر آنها راهشان را به طرف مسیر کنار رودخانه در پیش گرفتند و درون شکاف در فلات مسطح رفتند. راپاها با فاصله به دنبال آنها بودند.

آنها از گذرگاه پایین دهانه آتشفشان ظاهر شدند و دریاچه کم عمق را که جلوی آنها گسترده بود را دیدند، با برج صخره‌ای که از وسط آن به آسمان رفته بود و آبشار باریک. ولی به طور باورنکردنی بلند را که از جنوب غرب دهانه آتشفشان به پایین می‌ریخت.

در آن زمان باران نمی‌بارید و ماه کامل باتمام درخشش بر روی دهانه آتشفشان می‌درخشید و آن را در نور آبی مرموزی غوطه ور کرده بود. با هدایت وان لوین آنها دل شب از مسیر مارییج به بالا صعود کردند.

راپاها دزدانه در مسیر مارییج پشت سر آنها حرکت می‌کردند. با سرهای سیاه تیره و گوش‌های نوک تیز، آنها شبیه به شیاطینی بودند که از جهنم خودشان سر برآورده باشند. اگر هر یک از آنها گام اشتباهی برمی‌داشت، راپاها آماده برای کشیدن ریس و همراهان او به اعماق زمین بودند. اما نهایتاً آنها فقط فاصله خود را با اکراه و به خاطر بوی ادرار میمون حفظ می‌کردند.

بالاخره گروه به دو پایه حائل که پل طنابی را نگه داشته بود رسید.

خود پل طنابی حالا بر روی دیواره برج در طرف دیگر دره عمیق باریک، درست جایی که نازی‌ها رهایش کرده بودند، افتاده بود.

ریس نگاهی به بالای برج انداخت. هیچ اثری از بوز کوچرن در آن جا نبود.

اما بعد، بجای عبور از روی برج صخره‌ای که در حال حاضر آنها نمی‌توانستند این کار را بکنند وان لوین آنها را به بالاتر و در مسیر مارییج و به طرف لبه دهانه آتشفشان هدایت کرد.

مسیر خیلی ملایم به سمت و پشت آبشار نازک به جنوب‌غربی رفته بود. قبل از این که به طور ناگهانی بالا رفته و به لبه دهانه آتشفشان برسد.

ریس روی لبه گام برداشت. او به طرف غرب نگاه کرد و قله‌های با عظمت آند را که در بالای سرش رو به آسمان برده بودند را دید سایه‌های مثلثی شکل تاریک در آسمان شب روی هم قرار گرفته بودند در سمت چپ خود، او رودخانه کوچکی را که از آبشار باریک تغذیه کرده و در امتداد آن در بخشی از جنگل گرمسیری متراکم جاری بود را دید.

یک راه گلی باریک که بر اثر استفاده مداوم به وجود آمده بود. بیش از آن که عمداً طراحی شده باشد، پیش پای او و به طرف شاخ و برگ‌های سبز متراکم کشیده شده بود.



اما چیزی در دو طرف مسیر باریک قرار گرفته بود که فوراً توجه او را به خود جلب کرد. یک جفت ستون چوبی که درون گل فرو رفته بود.

بر روی هر یک از چوب‌ها یک مجسمه بسیار وحشتناک آویخته بود. ریس وقتی چراغ قوه نصب‌شده روی تفنگش را روی یکی از مجسمه‌ها انداخت احساس سردی کرد.

آنها کاملاً ترسناک به نظر می‌رسیدند با تأثیری بسیار بزرگنمایی شده با مقادیر فراوانی از خون و گوشت تکه تکه که از اطراف آن آویخته شده بود. آنها شکل عجیبی داشتند و مطمئناً متعلق به انسان نبودند.

هر دو مجسمه با دندان‌های تیز مانند سگ، سوراخ‌های بینی مثلثی شکل برعکس شده و با کاسه‌های چشم بزرگ‌تر شده به طور عجیبی درازتر شده بودند.

ریس به سختی آب دهانش را فرو داد.

آنها مجسمه‌های گریه‌ای بودند مجسمه‌های راپا.

کراوس با نگاه به دو مجسمه آویخته به روی دو ستون چوبی گفت: یک علامت ورود ممنوع ابتدایی. گبی لوپز یکی از مجسمه‌ها را بو کرد و گفت: من فکر نمی‌کنم که آنها به معنی ورود ممنوع برای آدم‌ها باشد آنها به ادرار میمون آغشته شده‌اند. آنها طراحی شده‌اند تا گریه‌ها را دور نگه دارند.

وان لوین مجسمه‌ها را پشت سر گذاشت و درون شاخ و برگ‌های متراکم رفت. با کمک پرتو چراغ قوه‌هاشان ریس و دیگران به دنبال او رفتند.

حدود سی یارد بعد از دو مجسمه، وان لوین و ریس به یک خندق عریض رسیدند. شبیه به همان خندقی که ویلکافور را احاطه کرده بود.

تنها دو تفاوت بین این دو خندق وجود داشت. اول این که این خندق خشک‌نشده و پراز آب بود و سطح آن حدود پانزده فوت پایین‌تر از لبه خندق بود. دوماً این جا محل سکونت یک خانواده بزرگ از تمساح‌ها بود.

ریس همین که چشمش به تمساح‌های عظیم‌الجثه که در پایین خندق گشت می‌زدند افتاد گفت: معرکه است، باز هم تمساح‌ها.

رنه پرسید: یک مکانیسم دفاعی دیگر؟

کراوس گفت: تمساح‌ها تنها حیوانات این منطقه هستند که شانس بالایی را حتی برای شکست راپاها در یک نبرد دارند. قبایل بدوی تفنگ یا تله‌های

انفجاری نداشتند. در نتیجه آنها در جستجوی روش‌های دیگر بودند تا این گربه‌های دشمن را دور نگه دارند.

در ماورای خندق و در فضایی کاملاً احاطه‌شده با آن ریس یک قسمت دیگر از شاخ و برگ‌های کوتاه را دید. فراتر از محلی که یک مجموعه کوچک از کلبه‌های کاه گلی در زیر صحن درختان بلند جای گرفته بود. آن جا به نوعی یک دهکده بود.

گسترده‌گی کوتاه شاخ و برگ‌های بین دهکده و خندق، با دسته‌ای از کلبه‌های بدوی چشمگیر و قابل توجه، چشم‌اندازی بالبهت را القا می‌کردند. چند مشعل در بالای چوب‌های بلند می‌سوختند و دهکده کوچک را در پرتو نارنجی رنگ پایدار غوطه‌ور کرده بودند.

اما صرف‌نظر از مشعل‌هایی که می‌سوختند دهکده به نظر خالی از سکنه می‌رسید.

شاخه‌ای به صدا در آمد.

ریس فوراً برگشت و گروهی از راپاها را دید که در مسیر گلی و در حدود ۱۰ یاردی پشت سر گروه ایستاده‌اند. با هر وضعیتی که بود آنها توانسته بودند از جلوی جمجمه‌های خیس‌شده از ادرار میمون عبور کنند. حالا آنها در فاصله کمی در پشت سر ریس و دیگران ایستاده و نظاره‌کنان انتظار می‌کشیدند.

یک پل باریک بر روی زمین دهکده در دو طرف خندق افتاده بود. یک رشته طناب به یک سر آن بسته شده بود به حالتی که بی‌شبهت به پل طنابی در برج صخره‌ای نبود. پل روی خندق در طرف ریس گسترده شده بود و به یک ستون چوبی در زمین گره زده شده بود.

وان لوین و دوگی طناب را کشیدند و پل چوبی را در موقعیت خود قرار دادند حالا آن بر روی خندق قرار داشت. سپس هشت نفر آنها از پل گذشته و وارد بخشی از دهکده شدند که با شاخ و برگ‌های کوتاه احاطه شده بود.

وقتی که همگی آنها از پل گذشتند، وان لوین و دوگی به سرعت آن را به عقب و کنار خندق دهکده کشیدند. بنابراین راپاها نمی‌توانستند آنها را دنبال کنند.



همگی آنها با هم از میان شاخ و برگ‌ها بیرون آمدند و در یک محوطهٔ مسطح وسیع شبیه به میدان شهر ظاهر شدند. آنها نور چراغ قوه‌هاشان را بر روی کلبه‌های کاه گلی و درختان بلندی که محوطهٔ کاملاً تاریک را احاطه کرده بود انداختند.

در قسمت شمالی میدان یک قفس قرار داشت که چهارگوشهٔ آن از چهار تنهٔ درخت ضخیم تشکیل شده بود. در پشت این قفس در دیوارهٔ گلی خندق، یک حفرهٔ بزرگ در حدود ۳۰ فوت مربع و پانزده فوت عمق کنده شده بود. یک درب بزرگ از بامبوی متقاطع حفره را از خود خندق جدا کرده بود.

اما درست در مرکز میدان شهر جالب‌ترین منظرها قرار داشت. آن به نوعی یک پرستشگاه بود. یک سازهٔ چوبی بزرگ شبیه به محراب که از تنهٔ کلفت‌ترین درخت دهکده ساخته شده بود.

آن جا پر از کنج و حجره‌های کوچک بود. در داخل حجره‌ها ریس مجموعه‌ای از آثاری بدیع را دید که هیچ چیزی را برای تماشایی بودن کم نداشت. یک تاج طلایی با یاقوت کبود کارشده در روی آن، مجسمه‌های طلایی و نقره‌ای جنگجویان و دوشیزگان اینکا، بت‌های سنگی متعدد و یک یاقوت سرخ بسیار بزرگ که براحتی به اندازهٔ مشت یک انسان بود.

حتی در فضای نیمه تاریک پرستشگاه، گنجینه‌ها در زیر نور ماه می‌درخشیدند. دسته‌های برگ متراکم آویزان شده از درختان اطراف، آنها را از هر طرف شبیه به پرده‌های تئاتر در بر گرفته بودند.

درست در وسط پرستشگاه چوبی، و در جایی که قلب آن قرار گرفته بود، استادانه‌ترین حجره قرار داشت. آن با یک پردهٔ کوچک پوشیده شده و به طور آشکاری مرکزیت کل محراب بود. اما هر چه که آن جا ساکن شده بود از نظرها پنهان بود.

نش مستقیماً به طرف آن رفت. ریس می‌دانست که او به چه چیزی فکر می‌کند. با یک حرکت سریع، نش پرده‌ای را که حجره را پوشانده بود به کناری کشید.

و آن را دید ریس هم آن را دید و حیرت‌زده ماند.

آن بت بود. بت واقعی، «روح مردم».

دیدن آن نفس را در سینه ریس حبس کرد. به طور غریبی اولین چیزی که او دربارهٔ بت به ذهنش رسید این بود که باساریو با کپی کردن آن یک شاهکار را خلق کرده بود. بت قلابی او یک کپی برداری خارق‌العاده بود اما مهم نبود که او تا چه اندازه برای آن تلاش کرده بود. بلکه موضوع این بود که باساریو نتوانسته بود تأثیر و حسی که بت واقعی را در بر گرفته بود از نو بیافریند.

آن به طور آشکاری مظهر شخصیتی باآبیهت بود.

درنده‌خویی سر راپا، وحشت و تالاولو سنگ تایریوم سیاه و بنفش اعجاب را القا می‌کرد. تمام بت درخشان فقط هیبت و احترام بود.

نش که از خود بیخود و میهوت شده بود به طرف بت رفت تا آن را بردارد که در همان لحظه یک تیر با نوک سنگی تیزشده در کنار سرش ظاهر شد. تیر توسط یک بومی که بسیار عصبانی به نظر می‌رسید نگه داشته شده بود و از شاخ و برگ‌های شبیه به پرده در سمت راست پرستشگاه بیرون آمده بود. او یک تیر را به طور ثابت در کمان خود نگه داشته و زه آن را محکم به عقب و تا گوش خود کشیده بود.

درست در لحظه‌ای که جنگل اطراف او زنده شد و از درون آن حداقل پنج‌جاه بومی بیرون آمدند، وان لوین ۱۱ - G خود را بالا برد.

تقریباً همهٔ آنها تیر و کمان‌هاشان را با تهدید تکان دادند. همهٔ آنها به سمت ریس و دیگران هدف گرفته بودند.



وان لوین اسلحه‌اش را هنوز بالا گرفته بود، اما دوگی نه. او در نقطه‌ای چند یارد آن طرف‌تر در جای خودش میخکوب شده بود.

لحظاتی سنگین و دشوار سپری می‌شدند. وان لوین با یک اسلحه که می‌توانست بیست مرد را در یک لحظه بکشد، با بیش از پنجاه بومی مسلح به تیر و کمان مواجه شده بود که همگی آماده تیراندازی بودند.

ریس با خود فکر کرد تعداد آنها خیلی زیاد است. حتی اگر وان لوین بتواند به چند نفر آنها شلیک کند، باز هم کافی نخواهد بود. بومی‌ها همه آنها را می‌کشتند، تعداد آنها خیلی بیشتر بود.

ریس گفت: وان لوین، کاری نکنی ...

نش از کنار محراب که یک تیر به سرش نشانه رفته بود ایستاده بود گفت: گروه‌بان وان لوین، اسلحه‌ات رو بیار پایین.

وان لوین این کار را کرد و به محض انجام آن، بومی‌ها فوراً به جلو حرکت کرده و اسلحه‌های پر قدرت آمریکایی‌ها را گرفتند.

یک مرد مسن‌تر با ریش خاکستری بلند و پوست چروک زیتونی قدم به جلو گذاشت. او تیر و کمان با خود حمل نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که رئیس این قبیله باشد.

مرد دیگری کنار رئیس قبیله رفت و به محض این که ریس او را دید در کمال ناباوری چشمانش را باز و بسته کرد.

مرد دوم اصلاً یک فرد بومی نبود. او بیشتر یک فرد تنومند اهل آمریکای جنوبی به نظر می‌رسید. او به شدت آفتاب سوخته و با روش سرخپوستان لباس پوشیده بود. اما حتی با مقدار زیادی رنگ تشریفاتی که بر روی سینه و صورتش مالیده بود نمی‌توانست خصیصه‌های کاملاً شهری خود را پنهان کند.

همین که رئیس قبیله به نش که در جلوی پرستشگاه مانند یک دزد که با دست‌های در صندوق پول گیر افتاده باشد، خیره شده بود به زبان بومی چیزی را غر غر کرد.

مرد آمریکای لاتینی در کنار او به دقت گوش داد و بعد در جواب توصیه‌هایی به او عرضه کرد.

رئیس قبیله غر غر کرد.

ریس در کنار رنه ایستاد. هر دوی آنها در محاصره پنج کماندار بومی، آماده شلیک بودند.

سپس یکی از سرخیوستان قدم به جلو گذاشت و کنجکاوانه روی کونه ریس را لمس کرد. گویی که می‌خواست امتحان کند که آیا پوست سفید او واقعی است یا نه.

ریس به سرعت صورت خود را عقب کشید

اما همین که این کار را کرد، مرد سرخیوست با حیرت فریادی زد و باعث شد که همه برگردند. او با عجله به طرف رئیس قبیله رفت و فریادکنان گفت: رومایا! رومایا!

رئیس قبیله فوراً با مشاور سفیدپوست پشت سرش به جایی که ریس ایستاده بود آمد. رئیس قبیله جلوی ریس ایستاد. با سردی او را ارزیابی کرد و در حالی که در همان زمان سرخیوستی که صورتش را لمس کرده بود، چشم چپ او را نشان داد و گفت: رومایا! رومایا!

ناگهان رئیس قبیله چانه ریس را گرفت و محکم آن را به سمت راست حرکت داد.

ریس مقاومتی نکرد.

رئیس قبیله صورت او را در سکوت بررسی کرد و خال مثلی شکل قهوه‌ای رنگی که در زیر چشم چپ او بود را به دقت نگاه کرد. سپس رئیس قبیله انگشتش را لیسید و شروع به مالیدن خال کرد. انگار که می‌خواست امتحان کند و ببیند که آن پاک می‌شود یا نه. اما این طور نشد.

او نفسی کشید: رومایا ...

او به طرف مشاور آمریکای لاتینی خود برگشت و چیزی به زبان کواچوان گفت: مشاور در جواب چیزی را نجوا کرد. او صدایش را پایین آورده و با احترام به آنچه که رئیس پیر سرش را تکان می‌داد و با تأکید به حفرة مربع شکل در دیوار خندق کنده شده بود اشاره می‌کرد، توجه داشت.

سپس رئیس قبیله روی پاشنه چرخید و با فریاد دستوری را به مردم خود صادر کرد.

سرخیوستان به سرعت همه بجز ریس را درون قفس مابین درختان قرار دادند و خود او را به زور به طرف حفرة گل‌آلود مجاور خندق بردند.



مشاور آمریکای لاتینی کنار او همقدم شد.

مرد با لهجه غلیظ انگلیسی گفت: سلام. و باعث شد که ریس کاملاً متعجب شود.

ریس گفت: هی این جا، تو نمی‌خواهی به من بگی که این جا چه خبره؟

- این مردم نسل بی‌واسطه یک قبیله قدیمی اینکا هستند آنها متوجه شده‌اند که شما روی صورت خود « علامت خورشید » را داری، همان خال زیر چشم تو. آنها فکر می‌کنند که تو ممکن است دومین ناجی آنها باشی. مردی که او را به عنوان « یک منتخب » می‌شناسند اما آنها می‌خواهند برای اطمینان، اول تو را امتحان کنند.

- حالا اونا چه طور می‌خوان منو امتحان کنند؟

- آنها شما را در حفره می‌گذارند و بعد دروازه‌ای را که آن را از خندق جدا می‌کند را باز می‌کنند و اجازه می‌دهند که یکی از تمساح‌ها با شما وارد حفره شود. سپس آنها خواهند دید که در مواجهه بعدی کدام یک زنده می‌ماند، تو یا تمساح. می‌دونی، برطبق پیشگویی آنها ...

ریس گفت: اینو می‌دونم، من اینو قبلاً خوندم. طبق پیشگویی « یک منتخب » علامت خورشید را خواهد داشت و قادر خواهد بود تا با بزرگ‌ترین تمساح‌ها بجنگد و روح آنها را نجات دهد.

مرد با گوشه چشم نگاهی به ریس کرد و گفت: شما یک انسان‌شناس هستید؟

- یک زبان‌شناس. من دست‌نوشته سانتیاگو را خوانده‌ام.

مرد اخم‌هایش را در هم کشید: شما برای جستجوی « روح مردم » به این جا آمده‌اید؟

ریس گفت: من نه، اونها. و با سر اشاره‌ای به نش و دیگران کرد که آنها را در داخل قفس بامبو جای می‌دادند.

- اما چرا؟ اون که از نظر مادی ارزشی نداره.

- آن از یک شهاب‌سنگ درست شده و حالا مشخص شده که این شهاب‌سنگ از جنس نوعی سنگ بسیار خاص است.

مرد گفت: اوه.

ریس گفت: خب، شما کی هستید؟

مرد بدنش را صاف کرد و گفت: اه ... بله. خیلی متأسفم، من کاملاً فراموش کردم که خودم رو معرفی کنم. من دکتر میگوئل موروِس مارکز هستم. من یک انسان‌شناس از دانشگاه پرو هستم که در نه سال گذشته در این قبیله زندگی کرده‌ام.



یک دقیقه بعد، ریس به پایین و یک راه شبیدار که تا درون گل و لای رفته بود کشیده شد.

مسیر در هر دو طرف با دیوارهای خاکی محدود شده و به یک درب چوبی کوچک که به حفره باز می‌شد منتهی شده بود. به محض این که ریس به جلوی دروازه رسید، آن توسط دو اینکا که در بالای آن ایستاده بودند به بالا کشیده شده و باز شد او ناخواسته وارد حفره‌ای که به خندق پر از تمساح متصل می‌شد گردید.

حفره مربع شکل بود و بزرگ، در حدود سی فوت در سی فوت. آن از سه طرف با دیوارهای گلی عمودی بسته شده بود. اما کل دیوار چهارم شامل یک دروازه بزرگ ساخته شده از شبکه تیرهای بامبو بود. از آن جا، ریس می‌توانست امواج سیاه خندق را ببیند.

چیزی که کار را مشکل‌تر می‌کرد، کف حفر پوشیده از یک لایه آب سیاه بود. آبی که با لجن و گل و لای در میان تیرهای متقاطع دروازه بامبو از بیرون خندق آلوده شده بود. جایی که ریس ایستاده بود، آب تا زانوهایش می‌رسید و عمق آن در دیگر قسمت‌های حفره نامشخص بود.

- خب، این هم یکی دیگه، ویل. این جا چه غلطی می‌کنی، ببین خودت رو تو چه مخمسه‌ای انداختی؟

بعد قسمت مستطیلی دروازه بزرگ بامبو (یک درب داخل درب دیگر) توسط چند اینکا که در کنار حفره ایستاده بودند، بالا رفت و عمل باز شدن فوراً در وسط درب بزرگ و بین حفره و خندق پر از تمساح انجام شد.

ریس با وحشت به دروازه‌ای که بالا و بالاتر می‌رفت و باز و بازتر می‌شد، نگاه کرد. بعد از چند لحظه آن به نقطه اوج خود رسید و پس از یک سکوت طولانی متوقف شد.

ساکنان دهکده حالا در لبه حفره به صف شده و به پایین و داخل آن نگاه می‌کردند و منتظر رسیدن یکی از تمساح‌ها بودند.

ریس جیب‌هایش را برای پیدا کردن اسلحه‌ای که بتواند از آن استفاده کند گشت. او یک شلوار جین، تی شرت و جلیقه ضد گلوله‌ای که اولی در معدن به او داده بود، بر تن داشت و البته با عینک و کلاه بیس‌بال یانکی خود. هیچ اسلحه‌ای نبود بجز قلاب چنگک که از کمر بندش آویزان بود.

ریس آن را گرفته رشته طنابی به آن متصل شده بود و در عین حال چهار چنگال نقره‌ای آن به داخل جمع شده و با آن همسطح شده بود، شبیه به یک چتر در حالت بسته.

برای لحظه‌ای او به آن نگاه کرد و در فکر بود شاید او بتواند از آن برای بالا رفتن از این جا استفاده کند. آن وقت بود که چیزی بسیار بزرگ از دروازه بزرگ خندق به داخل حفره لغزید.

ریس در جا خشکش زد.

اگر چه سه‌چهارم بدن آن باید در زیر سطح آب باشد ولی با این حال آن واقعاً بزرگ بود. ریس سوراخ‌های بینی و چشمان و زره پشت بیرون آمده از سطح آب حیوان بزرگ دید که با سرعت یکنواخت و حرکتی شوم در آب شنا می‌کرد. او دم بلند آن را دید که با صدا تکان می‌خورد و با تنبلی در پشت آن به جلو و عقب می‌رفت و حیوان را به آرامی به جلو می‌راند.

آن یک تماسح بزرگ بود. تماسحی غول‌پیکر که حداقل ۵ متر طول داشت. وقتی خزنده بزرگ کاملاً وارد حفره شد، دروازه بامبو در پشت آن به عقب و در داخل شکاف آن پایین آمده و در جایش قفل شد. حالا فقط ریس بود و تماسح.

رو در روی هم.

خدای بزرگ ...

ریس از جلوی حیوان بزرگ کنار رفته و خود را به گوشه حفره مربع شکل عقب کشید. پاهای او باصدا در آب که به عمق زانوهایش بود حرکت می‌کرد.

تماسح بی حرکت بود.

در حقیقت به نظر می‌رسید که موجود بزرگ شبیه به کروگودیل حتی از حضور او ابتدا آگاه نیست. ریس می‌توانست صدای ضربان قلب خود را داخل سرش بشنود.

کاتومپه کاتومپه کاتومپه ...

تماسح هنوز حرکتی نمی‌کرد.

ریس بی حرکت در گوشه حفره ایستاده بود.

و بعد ناگهان، بدون هیچ اختطاری، تماسح حرکت کرد.

اما آن یک حرکت سریع نبود و به جلو حرکت نکرد.



تمساح نه حمله کرد و نه به طرف ریس خیز برداشت. بلکه خودش را به آرامی و با حرکتی شوم، به زیر سطح آب گل‌آلود پایین آورد.
چشمان ریس فوراً بازتر شد.

خدای من!

تمساح خودش را کاملاً به زیر آب برده بود. ریس نمی‌توانست آن را ببیند در حقیقت، در زیر نور ملایم ماه و سوسوی نور نارنجی مشعل سرخپوستان، او نمی‌توانست چیزی جز امواج سطح آب را ببیند.
سکوت بیشتر شد.

امواج کوچک آب به دیوارهٔ خاکی حفره برخورد می‌کردند.
تمام بدن ریس متشنج شده و منتظر بود که تمساح ظاهر شود. او قلاب چنگک فولادی را مثل یک چماق در دستش گرفت.
در سکوتی محض، سطح آب کاملاً ساکن شده بود.
ریس می‌توانست ترسی را که وجودش را می‌گرفت، حس کند.
لعتی، لعتی، لعتی.

او به این فکر بود که تا چه وقت این خزنده می‌تواند در زیر آب بماند.
درست در لحظه‌ای که ریس به سمت راست نگاه می‌کرد، حمله از سمت چپ او صورت گرفت.

با غرشی بلند، تمساح از داخل آب در کنار او بیرون آمد. آرواره‌های آن کاملاً بیرون بودند و بدن دو تنی بزرگ او در هوا می‌چرخید.
ریس فوراً خزنده را دید و در یک عکس‌العمل به یک طرف شیرجه رفت و با صدای شلپ شلوپ به داخل آب رفت. در همین لحظه تمساح از کنار او گذشت و دوباره به پایین و داخل لجن و گل افتاد.

ریس چهار دست و پا رفت. به طرفی چرخید سپس همین که تمساح مجدداً با حرکتی رعدآسا و با آرواره‌های آماده برای گاز گرفتن صورتش، با صدای بلند به او حمله ور شد. او دوباره به طرفی شیرجه رفت.

ریس حالا کاملاً گلی شده بود، اما اهمیتی نمی‌داد. او دوباره از آب بیرون آمد. درست در کنار دیوارهٔ خاکی حفره و برگشت و تمساح را دید که به صورت او حمله‌ور شده است.

او جا خالی داد و اجازه داد تا بدنش مستقیماً به پایین و زیر سطح آب رود و تمساح به سرعت برق از بالای سر او گذشت و به دیواره گلی حفره کوبیده شد. ریس با تشویق سرخپوستانی که در بالا در کنار حفره ایستاده بودند مواجه شد او در آب راه رفت و خود را ایستاده در قسمت عمیق‌تر آب یافت. او شروع به باز کردن طناب متصل به قلاب چنگک کرد.

ریس نگاهی به بالا و لبه حفره کرد.

پانزده فوت و نه زیادتر.

ریس حالا در آبی که عمق آن به اندازه کمرش بود ایستاده و طناب را باز می‌کرد. با انجام این کار، او به سرعت به اطراف خودش نگاه می‌کرد تا ببیند که تمساح کجاست.

ولی آن را ندید

تمساح در جایی نبود که ریس بتواند آن را ببیند

حفره کاملاً خالی بود.

تمساح باید دوباره به زیر آب رفته باشد ...

ریس با ترس نگاهی به اطراف خودش انداخت و با خود گفت: اه، لعنتی ... و بعد ناگهان احساس کرد که چیزی با سرعت به پایش خورد و دردی سوزش‌دار را در میج پایش احساس کرد. آن گاه بود که به زیر سطح آب کشیده شد.

ریس چشمانش را باز کرد و در آب سیاه رنگ اطرافش، تمساح را دید که پای چپ او را در دهانش گرفته است.

تمساح ظاهراً گیر خوبی بر آن داشت و برای همین دهانش را باز گرد تا برای بار دوم گاز دیگری بگیرد.

این همان چیزی بود که ریس می‌خواست چیزی از رها کردن پای ریس نگذشته بود که او میج خود را بیرون کشید و آرواره‌های تمساح بدون این که چیزی را بگیرد بر روی هم آمد.

ریس ناامیدانه با طناب قلاب چنگکی که روی آب و پشت سرش بود به سطح آب آمد تا نفسی تازه کند. تمساح هم بالا آمد، این سو و آن سو به دنبال او رفت. وحشیانه به این طرف و آن طرف زد و طناب قلاب چنگکی را در آرواره‌هایش گرفت و در یک لحظه آن را به دو نیم کرد.



همین که طناب بریده شد ریس تعادلش را از دست داد و تلو تلو خوران دورتر از تمساح در آب کم عمق‌تر افتاد. او به سرعت چرخید و درست در همان لحظه تمساح را دید که از پهلوی به طرف او حمله‌ور شده است. آرواره‌های حیوان باز بود. او می‌توانست دهان پسر از دندان تمساح را ببیند و با چیزی که نمی‌توان توصیفش کرد ریس فقط قلاب چنگک را فشرده و آن را با همه بازوی دست راستش درون دهان باز تمساح کرد.

آرواره خردکننده خزنده بزرگ به پایین و روی بازوی او آمد در همان لحظه ریس دگمه آزادکننده روی دسته قلاب چنگک را فشار داد.

در آن لحظه و در کم‌تر از یک ثانیه قبل از این که دندان‌های تیغ مانند تمساح مثل گیره به پایین و روی ماهیچه دست راست او بیاید، چنگال‌های فولادی تیز قلاب چنگک مانند فنر با نیرویی فوق‌العاده به طرف بیرون باز شد. سر تمساح فقط منفجر شد.

دو تا از چنگال‌های فولادی تیز چنگک از حفره‌های چشم حیوان بیرون زدند و در آن لحظه خاص نفرت‌انگیز هر دو چشم تمساح را در سرش از جا کنده شده و جای خود را به نوک‌های تیز دو چنگال فولادی مثل تیغ تیز دادند. دو چنگال قلاب که از حفره‌های چشم خزنده بزرگ بیرون زده بود باید در مسیر خود مغز حیوان را در جمجمه‌اش سوراخ کرده باشند و حیوان بزرگ را در یک ثانیه کشته و آرواره‌های حیوان را نیمه باز گذاشته باشند. حالا ریس در کف حفره با یک تمساح هجده فوتی عظیم‌الجثه چسبیده به دست راستش نشسته بود. دهان مثلثی شکل حیوان بی‌حرکت بر روی بازوی او که در معرض آن قرار داشت مانده بود. دندان‌های او چند میلیمتر دورتر از پوست او بودند و بدن بسیار بزرگ و سیاه آن بی‌حرکت درون حفره گسترده شده بود.

جمعیت بومی‌های ایستاده در لبه حفره گیج و مبهوت بودند بعد به آرامی شروع به شادمانی کردند. ریس با ستایش چاپلوسانه سرخپوستان از حفره بیرون آمد. آنها با دست به پشت او می‌زدند و با دندان‌های زرد و کج خود به او لبخند می‌زدند.

قفسی که نش و دیگران در آن بودند فوراً باز شد و لحظاتی بعد آنها در مرکز دهکده به ریس ملحق شدند و آن لوین همین که به طرف ریس آمد

سرش را تکان داد و گفت: شما اونجا چه کار می کردید؟ ما نتونستیم از اون قفس چیزی ببینیم.

ریس به سادگی گفت: من فقط داشتم یک مارمولک بزرگ رو می کشتم. مارکز انسان شناس جلوتر آمده و به ریس لبخند زد: عالی بود جناب، عالی بود، شما گفتید اسم تان چی بود؟

- ویلیام ریس.

- تبریک، جناب آقای ریس. شما از خودتان یک الهه ساختید



تلفن همراه جان پارل دموناکو زنگ زد.

دموناکو و بازرس نیروی دریایی، میچل، هنوز در اداره مرکزی DARPA در ویرجینیا بودند. میچل خودش هم تلفنی با کسی صحبت می‌کرد. دموناکو پشت کوشی تلفن گفت: گفتم که اون از طرف بیتیکر اومده ... ناگهان صورت او سفید و رنگ‌پریده شد. با اداره پلیس بالتیمور تماس بگیرید و به آنها بگویید که یگان بمب را همین حالا اون جا بفرستند من هر چه سریع‌تر خودم رو به اون جا می‌رسونم.

همین که دموناکو صحبتش را تمام کرد، میچل به طرف او آمد. بازرس نیروی دریایی گفت: اون آرنسون بود، اونها به موقعیت‌های جنگجویان آزادی حمله کرده‌اند ولی کسی اون جا نبوده، کاملاً خالی. دموناکو در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: مهم نیست.

میچل که با عجله به دنبال او می‌رفت گفت: گفتم چی نیست؟
- من الان یک تماس تلفنی با یکی از دوستانم در بالتیمور داشتم. او در آپارتمان یکی از مخبرین تکسان‌هاست، اون می‌گه که چیز مهمی به دست آورده.

یک ساعت و نیم بعد، دموناکو و میچل به یک انبار قدیمی و کهنه در بخش صنعتی بالتیمور رسیدند.

سه ماشین پلیس، تعداد زیادی ماشین‌های بیوک بدون علامت به رنگ بژ (ماشین‌های FBI) و یک وانت آبی رنگ نیروی دریایی که در پهلوی آن « یگان بمب » نوشته شده بود، در جلوی ساختمان پارک بودند.

دموناکو و میچل وارد انبار بزرگ شدند و از چند پله به پایین رفتند. دموناکو گفت: این محل متعلق به یک دوست به نام ویلبرفرانسیس جیمز معروف به بلویی است. او قبلاً یک اپراتور بی‌سیم در نیروی زمینی بود اما به خاطر مرقت تجهیزات اداره مثل اسکنرهای فرکانس و اسلحه‌های M-16 دستگیر شد. حالا او گهگاه نقش یک عصا را ایفا می‌کند و به عنوان یک رابط میان تکسان‌ها و عناصر جنایتکار معینی که برای آنها اسلحه و اطلاعات تدارک می‌بیند عمل می‌کند چند ماه قبل ما او را با سه قوطی گاز اعصاب VX مسروقه بازداشت کردیم. اما تصمیم گرفتیم که از مجازات او

صرفنظر کنیم به شرطی که او ما را در جمع‌آوری اطلاعات و اخبار کمک کند. تا به حال که آدم بسیار مطمئنی بوده است.

آنها به یک آپارتمان کوچک به هم ریخته در طبقه بالای انبار بزرگ رسیدند که با دو نفر از پلیس ضربت بالتیمور نگهبانی می‌شد آنها داخل شدند. آن جا یک آپارتمان نفرت‌انگیز و پر از کثافت بود با کفپوش نمناک و کاغذ دیواری‌های ور آلوده.

دموناکو با یک مأمور امنیتی سیاهپوست به نام هانسون و رئیس یگان بمب اداره پلیس بالتیمور که مردی چاق و کوتاه به نام بارکو بود ملاقات کرد. بلویی جیمز خودش در گوشه اتاق نشسته و دست‌هایش را به هم گره زده بود. او با بی‌اعتنایی سیگاری را در دست گرفته بود. او مردی کوچک با صورت اصلاح‌نکرده، موهای خیلی بلند آویزان شده قهوه‌ای رنگ و یک پیراهن کثیف هاوایی بود او صندل و جوراب به پا کرده بود.

دموناکو از هانسون پرسید: چی پیدا کردید؟

مأمور امنیتی جوان نگاه لهانت‌آمیزی به بلویی جیمز گفت: وقتی که رسیدیم هیچی، اما با بازرسی بیشتر این رو پیدا کردیم.

هانسون یک بسته که تقریباً به اندازه یک کتاب کوچک بود به دموناکو داد. آن در یک کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده و باز نشده بود به همراه آن یک پاکت سفید معمولی بود که قبلاً باز شده بود.

هانسون گفت: این پشت یکی از دیوارهای کاذب جاسازی شده بود. دموناکو رو به بلویی کرد و گفت: ابتکاری بود، با همه سن و سال زیادت، داری باهوش‌تر می‌شی.

- ولم کن.

دموناکو به مردی که نامش بارکو بود گفت: اشعه ایکس؟
مرد عضو یگان ویژه گفت: اون کاملاً پاکه. با استفاده از اسکن، فهمیدیم که اون شبیه به یک سی دی یا چیزی مثل اونه.

بلویی جیمز غر غرکنان گفت: من نمی‌دونستم که تو این کشور این یه جنایته که کسی برای خودش یک سی دی بخره. شاید هم بایستی اول تو به اون گوش بدی، دموناکو!



دموناکو گفت: چی، مگه تو آلبوم « آکی دل شکسته » رو دوست نداری. او به پاکت سفید نگاه کرد و یک برگ کاغذ را از آن بیرون کشید و خواند:

وقتی که ما تایریوم را به دست آوردیم، من مستقیماً با تو تماس خواهم گرفت. بعد از این که تو پیام مرا دریافت کردی، متن و محتویات این دیسک را به هر یک از سازمان‌های زیر ایمیل کن.

بیتیکر

پس از آن او یک فهرست در حدود دو جین نام و آدرس را دید همه آنها در رابطه با شبکه‌ها و کانال‌های تلویزیونی بودند،

FOX و CBS, NBC, ABC, CNN

دموناکو نگاهی به بسته پیچیده در کاغذ قهوه‌ای در دستانش انداخت. ارل بیتیکر چه چیزی را می‌توانسته به شبکه‌های تلویزیونی مهم کشور ایمیل کند؟ او بسته را باز کرد و یک لوح فشرده نقره‌ای رنگ را دید اما اولین چیزی که درباره آن متوجه شد این بود که آن یک سی دی معمولی نبود.

آن یک وی سی دی بود، یک لوح فشرده ویدیویی.

او برگشت و گفت: بلویی، این دیگه چه کوفتی یه!

- بهترین‌های بیلی ری سائرس. فقط برای تو، لعنتی.

میچل اشاره‌کنان به یک دستگاه پخش وی سی دی در کنار تلویزیون ترینیترون بلویی گفت: هی، دموناکو. در کنار تلویزیون یک کامپیوتر IBM سیاه رنگ قرار داشت. هر سه وسیله کاملاً با وضعیت آپارتمان فکسنی ناهماهنگ بودند.

دموناکو لوح فشرده را درون دستگاه پخش وی سی دی گذاشت و دکمه play آن را فشار داد.

چهره ارل بیتیکر فوراً در صفحه تلویزیون ظاهر شد

او چهره‌ای زشت داشت. یک چهره شرور و مملو از آثار زخم و نفرت. بیتیکر سیمایی گلگون و گودافتاده داشت با موهای بلند رشته رشته و چشمان خاکستری سرد که چیزی جز دنیایی از خشم و طغیان را که در پشت آنها بود

نشان نمی‌داد آنها در پشت سر تروریست در تصویر دمناکو و میچل سوپرنوا را دیدند بیتیکر مستقیماً درون لنز صحبت می‌کرد.

- مردم جهان، من ارل بیتیکر هستم. یک ضد مسیح. شما وقتی این پیام را می‌بینید که با مرگ فاصله زیادی ندارید. درست در ساعت ۲ ظهر امروز به وقت استاندارد شرقی (EST)، همگی شما با اسلحه‌ای که توسط مالیات‌های خود شما ساخته شده است، کشته خواهید شد. با اسلحه‌ای که ظرف چند ساعت آینده تمام این دنیای فاسد را به جایی که به آن تعلق دارد خواهد فرستاد.

ای مردم جهان، من خصومتی با شما ندارم. من فقط از دنیایی که شما در آن سکونت دارید متنفرم. دنیایی که مدت زیادی استحقاق حیات را نخواهد داشت. آن یک سگ بیمار است و باید که از بین برود.

ای دوستان من در سراسر جهان شما به خاطر وقوع این پیشامد مقصر هستید. کمونیست‌ها، کاپیتالیست‌ها و فاشیست‌ها. شما هر روز جاق‌تر می‌شوید در حالی که مردم تحت حکومت شما گرسنه‌اند. شما هر روز ثروتمندتر می‌شوید و در حالی که آنها فقیرند. شما در تجمل زندگی می‌کنید در حالی که آنها در محله‌های پست و فقیرنشین زندگی می‌کنند.

طبیعت انسان خواستار و آرزومند حکومت بر دیگران است و آن در اشکال مختلف ظاهر می‌شود. در ظواهر گوناگون، از سیاست رسمی گرفته تا علم اخلاق. این کار با همه ما انجام شده است. از پایین‌ترین سرکارگر گرفته تا بالاترین مقام اجرایی ایالات متحده. ولی همه خصیصه‌های آن شبیه به هم هستند این همان قدرت و حکومت است. این سرطان دنیای ماست و این سرطان حالا باید از بین برود.

از شبکه‌های تلویزیونی که این پیام را دریافت می‌کنند می‌خواهم تا با نیروی دریایی یا آژانس پروژه‌های تحقیقاتی پیشرفته دفاعی DARPA تماس بگیرند و از آنها بپرسند که بر سر سوپرنوای آنها چه آمده است. از آنها درباره فلسفه وجودی و هدف آن بپرسید از آنها درباره هدفه تن از نیروهای امنیتی که دو روز قبل در جریان حمله افراد من به ادارات مرکزی DARPA در ویرجینیا کشته شدند بپرسید. من مطمئنم که هیچ کس اطلاعاتی را به شما درباره این حادثه نخواهد داد. چون این روشی است که امروزه دولت‌ها با آن کار می‌کنند.



بعد از این که شما همه این کارها را کردید، شما از دولت خودتان بپرسید که آیا این - او اشاره به وسیله‌ای که در پشت سرش بود کرد - همان چیزی است که به دنبالش می‌گردند. بیتیکر خیلی جدی به درون لنز خیره شد.

مردم دنیا، من هیچ تقاضایی از شما ندارم. من چیزی را در قبال انجام ندادن این کار نمی‌خواهم. من نمی‌خواهم که زندانیان سیاسی از سلول‌هایشان آزاد شوند هیچ راهی وجود ندارد که شما جلوی انفجار این وسیله را بگیرید نه حالا و نه هیچوقت. اقدامی وجود ندارد که شما برای جلوگیری از این اتفاق انجام دهید در ساعت ۱۲ ظهر امروز همه ما با هم به جهنم خواهیم رفت. تصویر برفکی شد و رفت.

یک سکوت طولانی به دنبال آن چیزی که بیتیکر گفته بود حکمفرما شد. حتی بلویی جیمز مبهوت مانده بود. او نفسی کشید و گفت: بیچاره شدم. دموناگو گفت: خیلی هوشمندانه بود. او فقط زمان حادثه را گفت: دوازده ظهر. حالا همه کاری که او باید انجام بده این است که تایریوم را پیدا کند و پس از تماس با بلویی نقشه‌اش را عملی کند.

او برگشت و رو به میچل کرد: من فکر می‌کنم که سوپرنوای شما را پیدا کرده‌ایم فرمانده. سپس رو به بلویی گفت: من فکر نمی‌کنم که تو در این باره تماسی دریافت کرده باشی.

- تو چی فکر می‌کنی، عوضی؟

دموناگو آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت: بلویی، درباره این حرف‌ها چیزی می‌دونی؟

- چی رو من باید بدونم، مرد؟

- اگر تو همین الان چیزی به من نگی، من تو رو به جرم شراکت و همدستی در قتل هفده مأمور امنیتی در اداره فدرال دستگیر می‌کنم.

- هی مرد، مگه نشنیدی؟ دنیا داره به آخر می‌رسه، همدستی و شراکت جرم دیگه چه معنی می‌ده؟

- من حدس می‌زنم که همه اینها بستگی به این داره که تو فکر می‌کنی چه کسی این رقابت کوچک رو میبره، ما یا بیتیکر؟

بلویی با خونسردی گفت: بیتیکر.

دموناگو گفت: پس به نظر می‌رسد که تو می‌خواهی چند ساعت آخر عمرت رو توی زندان بگذرونی. و اشاره به دو پلیس جلوی در کرد و گفت: این راسوی کوچک رو از این جا ببرید.

دو پلیس از بازوهای بلویی گرفتند

بلویی گفت، اوه، حالا به دقیقه صبر کنید لعنتی‌ها ...

- متأسفم بلویی.

بسیار خوب. گوش گن مرد، گوش گن. من هیچ ارتباطی با این قتل‌ها ندارم. درسته، من فقط یک رابط بودم، این طور نیست؟ من از طرف بیتیکر معامله کردم، مثل یک وکیل. آنچه رو که من دارم می‌گم، قبلاً نمی‌تونستم که خیلی راحت برای شما بازگو کنم چون اون داشت کاملاً خلقش رو از دست می‌داد.

دموناگو دو مرد پلیس را به طرفی هدایت کرد و گفت: خلقش را از دست می‌داد.

- تو حواست کجاست مرد؟ اول اون اجازه داد که همه گروه چشم یادامی‌ها به تکسان‌ها ملحق شود. مردان ژاپنی، ژاپنی‌های لعنتی. تو بایستی این اعجوبه‌های کوچولو رو ببینی، کلمیکازه‌های لعنتی. آنها از یک آیین درهم و برهم شده از ژاپن آمده‌اند آنها می‌خواهند که دنیا و همه چیز در اون رو نابود کنند. اما ازل، او تصمیم خودش رو گرفته و آنچه را که آنها می‌گن رو دوست داره و به اونا اجازه داده که این حرکت رو ادامه بدن. اما بعد، لعنتی، او رفت و عجیب‌ترین کاری را که می‌شد انجام داد. او رفت و با جنگجویان آزادی ادغام شد.

- چی؟

- برای گرفتن و دانش تکنیکی آنها، تو از من می‌پرسی مرد! این جنگجویان آزادی یک گروه اعجوبه هستند. اما اونا می‌خوان تکنولوژی اینا رو به دست بیارن. لعنتی، منظور من پیغام‌های روی این وی سی دی برای مردم دنیاست. تو فکر می‌کنی که من بیرون رفتم و این دستگاه پخش سی دی رو خریدم؟

دموناگو گفته: خدای من، تکسان‌ها با جنگجویان آزادی ادغام شده‌اند ...

بلویی هنوز وراجی می کرد: همه اینها زیر سرژاپنی هااست. می بینی! از وقتی اونا به این جا اومدند سرکرده های اونا مدام به ارل می گن که اگه اون می خواد کار دنیا رو یکسره کنه، او نیاز به مقداری سخت افزار جدی داره نه تیر و تفنگ بلکه بمب های اساسی. حملات اتمی! بعد وقتی اونها از چیزی مثل سوپرنوا مطلع شدند، خب ...

اما دموناکو دیگر گوش نمی داد.

او رو به میچل کرد و گفت: تکسان ها جذب جنگجویان آزادی شده اند برای همین است که رئیس شما آرنسون هیچ کس را در موقعیت های جنگجویان آزادی پیدا نکرده. اونها دیگه وجود ندارند خدای من، تعجیبی نداره که اونها از گلوله های تنگستن استفاده کرده اند اونها زمان را با تشکیل یک گروه تروریستی که مدت زیادی از عمرش نمی گذره برای خودشان خریدند. تکسان ها و جنگجویان آزادی در حال جنگ بر سر قلمرو نبوده اند اونها ادغام شده بودند ...

میچل گفت: چی داری می گی؟

- دارم می گم که ما شاهد اتحاد سه تا از خطرناک ترین سازمان های تروریستی در جهان هستیم. یکی از آنها یک واحد نظامی کاملاً سازماندهی شده است. دومی شاید پیشرفته ترین گروه شبه نظامی در آمریکا باشد. و سومی آنها یک آیین روز رستاخیزی از ژاپن است.

دموناکو ادامه داد: این را هم شما اضافه کنید. شما خود را در یک مشکل بزرگ انداخته اید. چون آنها رفقای هستند که سوپرنوای شما را دزدیده اند و با توجه به فیلم ویدئویی که دیدید، آنها بیرون هستند و تلاش می کنند تا برای خود مقداری تایریوم پیدا کنند.

در زیر نور ملایم قبل از طلوع گوهپایه‌ها، یک مهمانی در حال شکل گرفتن بود.

پس از شکست دادن تمساح، ریس در میان تحسین سرخپوستان از آنان عذرخواهی و درخواست کرده بود تا برود و استراحت کند. به دنبال آن یک خواب عمیق، خدایا! لو به آن واقعاً احتیاج داشت. نزدیک به سی و شش ساعت از وقتی که او خوابیده بود می‌گذشت. او درست قبل از طلوع خورشید بیدار شده بود.

یک سینی چوبی شاهانه جلوی او قرار داشت که واقعاً شاهانه بود. آن مجموعه‌ای جور از غذاهای جنگلی بود که بر روی برگ‌های سبز چیده شده بود غلات، لوبیا، ذرت. حتی مقداری گوشت خام تمساح. باران به آرامی می‌بارید ولی به نظر می‌رسید که هیچ کس اهمیتی نمی‌دهد.

ریس و مردان نیروی زمینی در یک دایره بزرگ در قسمتی از فضای سبز که در جلوی پرستشگاه دهکده قرار داشته نشسته بودند و در مجاورت بت واقعی اعجاب‌انگیز و تماشایی که مغرورانه در حجرة چوبی آراسته خود جای گرفته بود مشغول خوردن بودند اگر چه بومی‌ها اسلحه‌های آنها را پس داده بودند اما هنوز جوی از بدگمانی در آن جا حکمفرما بود. دو جین یا بیشتر از سرخپوستان به طرز ناپسندی بیرون دایره مردان ایستاده و مسلح به تیر و کمان به نش و مردانش نگاه می‌کردند همان طوری که تمام شب این کار را کرده بودند.

ریس در کنار رئیس قبیله و انسان‌شناس میگوئل موروس مارکز نشسته بود. مارکز که کلمات رئیس قبیله پیر را ترجمه می‌کرد گفت: رئیس روأ می‌خواهد بالاترین سپاسگزاری‌اش را به خاطر آمدن شما به این جا اعلام کند. ریس لبخند زد و گفت: ما از دزدان شب به میهمانان عزیز روز مبدل شدیم.

مارکز گفت: همان طور که اطلاع دارید و بهتر از من می‌دونید اگر شما از مواجهه با تمساح جان سالم به در نمی‌بردید دوستان شما برای راپاها قربانی می‌شدند حالا دوستان شما همگی مدیون شما هستند. ریس گفت: آنها واقعاً دوستان من نیستند.



گبی لوپز در طرف دیگر و کنار انسان شناس کوچک نشسته بود. هیجانزده شدن او به خاطر حضور یک اسطوره کاملاً آشکار بود. همان طور که او اولین روز در پرو به ریس گفته بود، نه سال پیش مارکز وارد جنگل شده بود تا قبایل آمازونی را مطالعه کند ولی هرگز برنگشته بود. او گفت: دکتر مارکز، به ما دربارهٔ این قبیله بگویید. تجربیات شما در این جا باید اعجاب انگیز باشد.

مارکز لبخند زد: آنها همین طور هستند این سرخپوستها حقیقتاً مردم برجسته‌ای هستند. یکی از آخرین قبایل بگر باقیمانده در تمام آمریکای جنوبی. اگر چه آنها به من می‌گویند که برای قرن‌ها در این دهکده زندگی کرده‌اند اما مانند بیشتر قبایل این منطقه، آنها خانه بدوش هستند. غالباً همهٔ دهکده در جستجوی غذا و یا آب و هوای گرم‌تر، برای شش ماه و در بعضی اوقات حتی یکسال به محل و موقعیت‌های دیگر کوچ می‌کنند. اما آنها همیشه به این دهکده باز می‌گردند. آنها می‌گویند که یک ارتباط عاطفی عمیق با این منطقه دارند، یک ارتباط با معبد در دهانهٔ آتشفشان و الهه‌های گربه که در آن ساکن هستند.

ریس در میان صحبت او آمد و گفت: چه طور آنها «روح مردم» را صاحب شدند؟

- متأسفم، من متوجه نشدم.

ریس گفت: طبق دستنوشتهٔ سانتیاگو، رنکو کاپاک از بت برای انداختن راپاها در معبد استفاده کرده و سپس خودش را با آنها در داخل معبد محبوس کرد. آیا این سرخپوست‌ها در برهمای وارد معبد شده و آن را بیرون آورده‌اند؟ مارکز آنچه را که ریس گفته بود برای رئیس قبیله سرخپوست، روآ ترجمه کرد. رئیس قبیله سرش را تکان داد و به سرعت چیزی را به زبان کواچوان گفت.

- رئیس روآ می‌گوید که شاهزاده رنکو مردی بسیار شجاع و باهوش بود. همان طور که از یک منتخب انتظار می‌رود. رئیس همچنین می‌گوید که اعضای این قبیله به این موضوع افتخار خاصی می‌کنند که از نسل و بازماندگان اصلی او هستند.

ریس گفت: از بازماندگان اصلی نسل او، اما این به معنی اینه که او از معبد بیرون آمد.

با ترجمه کلمات رئیس قبیله، مارکز مرموزانه جواب داد: بله، او توانست.

ریس گفت: اما چه طور، چه طور او توانست که از اونجا بیرون بیاد؟

در این لحظه رئیس قبیله، روآ دستوری را با صدای بلند به یکی از جنگجویان سرخپوست صادر کرد و مرد جنگجو با عجله به نزدیک‌ترین کلبه رفت. او لحظاتی بعد در حالی که چیز کوچکی را در دستانش داشت برگشت.

وقتی جنگجو به کنار رئیس برگشت، ریس متوجه شد شئی که در دستان اوست یک دفترچه یادداشت با جلد چرمی نازک است. صحافی آن به نظر بسیار قدیمی بود، اما صفحاتش تان شده و دست‌نخورده به نظر می‌رسیدند.

رئیس قبیله صحبت می‌کرد و مارکز هم ترجمه.

- آقای ریس، رئیس روآ می‌گوید که جواب سؤال شما در خود ساختمان معبد نهفته است. بعد از جنگ معروف رنکو و آلبرتو با هرناندو پزارو، بله، رنکو با بت وارد معبد شد اما او اقداماتی را برای بیرون آمدن از آن جا با بت انجام داد. داستان کامل آنچه که بعد از ورود رنکو به معبد اتفاق افتاده در این کتابچه بیان شده است.

ریس نگاهی به کتابچه در دست‌های رئیس روآ کرد. او مشتاق بود که بداند داخل آن چیست.

رئیس قبیله کتابچه را به او داد.

مارکز گفت: روآ این را به عنوان هدیه به شما می‌دهد. به هر حال، شما اولین کسی هستید که در چهارصد سال گذشته از این دهکده عبور کرده و واقعاً قادر است که آن را بخواند.

ریس فوراً کتابچه را باز کرد و چند صفحه به رنگ کرم را دید که با دستخط سانتیاگو نوشته شده است. او با احترام به آن خیره شد. آن بخش پایانی و واقعی داستان سانتیاگو بود.

یوهان کراوس ناگهان از جای خود به جلو خم شد و گفت: من یک سؤال دارم. واقعاً چه طور راپاها در این مدت زمان طولانی داخل معبد زنده مانده‌اند؟ پس از مشورت با رئیس روآ، مارکز جوابی داد: روآ می‌گوید شما پاسخ این سؤال را درون دفترچه خواهید یافت.

کراوس گفت: اما ...

روآ حرف او را با یک فریاد تند و تیز برید.



مارکز قاطعانه گفت: روأ می‌گویند که شما جواب سؤال خود را در کتابچه خواهید یافت. این کاملاً مشهود بود همان طور که پذیرایی و مهمانداری روأ به ریس بی‌اندازه بود. ولی لطف و محبتش نسبت به همراهان وی چندان زیاد نبود.

باران شروع به باریدن سنگین‌تری کرد. بعد از چند دقیقه، ریس غرش یک رعد و برق را از دور دست و در افق شنید.

دوگی و وان لوین به طرف صدا برگشتند.

ریس گفت: توفان در راه است.

دوگی سرش را تکان داد و همین که به بالا و آسمان نگاه کرد صدای غرش رعد و برق بلندتر شد. او اسلحه‌اش را در تاریکی برداشت و گفت: نه، اون نیست.

- درباره چی حرف می‌زنی؟

- این رعد و برق نیست پروسور.

- پس چیه؟

در همین لحظه قبل از این که دوگی بتواند جواب او را بدهد، یک هلیکوپتر سوپراستالیون غول‌پیکر در بالای سر آنها غرید.

به دنبال این صدا و در فاصله نزدیکی، هلیکوپتر دیگری مثل اولی در ارتفاع کمی از بالای دهکده عبور کرد تیغه‌های گردان آن فضا را با صدای بلند می‌کوبیدند.

در همان زمانی که همه سرخپوست‌ها کمان‌هاشان را برمی‌داشتند ریس، دوگی و وان لوین بر روی پاهایشان بلند شدند.

غرش دو سوپراستالیون که در بالای دهکده کوچک پرواز می‌کردند گوش‌خراش و کاملاً نفس‌گیر بود. بعد ناگهان هشت پلکان از داخل هلیکوپتر به بیرون پرتاب شد و در یک ثانیه شتابزده مردانی با لباس‌های جنگی و تجهیزات کامل به سرعت شروع به سرخوردن به پایین طناب‌ها کردند اسلحه‌ها در دست‌هاشان و با سایه‌هایی شوم در آسمان قبل از طلوع آفتاب.

گلوله‌ها همچون باران از اسلحه‌های مردانی که از هلیکوپترها به پایین سر می‌خوردند فرو می‌ریختند. مردان هر یک به طرفی می‌دویدند سرخپوستان که برای پناه جان پناه به طرف شاخ و برگ‌های اطراف دهکده فرار می‌کردند. کمان‌هاشان را بالا گرفته بودند. وان لوین و دوگی با G-11 خودشان شلیک می‌کردند. در حالی که گلوله‌های شلیک‌شده از بالای سر آنها، گل و لای اطرافشان را زیر و رو می‌کردند.

ریس به سرعت از جایی که ایستاده بود فرار کرد و دوگی را دید که دو تیر به پای چپش اصابت کرده و وقتی که دوباره برگشت، جانورشناس آلمانی، کراوس را دید که به شدت تشنج کرده است. تمام جلوی بدن او، صورت، بازوها و سینه‌اش بر اثر اصابت گلوله از مسلسل‌های فوق پیشرفته و ویرانگر تبدیل به یک جسم غیرقابل تشخیص از گوشت خون‌آلود و پاره پاره شده بود.

دو سوپراستالیون در ارتفاع حدود بیست فوتی بالای دهکده پرواز کرده و با توپ‌های خود آن را ویران می‌کردند. همین که ریس روی پاهایش بلند شد، یک کلمه نمایان شده در پهلوی پرندما دید: نیروی دریایی، این تیم رومانو بود. بالاخره آنها خودشان را رسانده بودند.

بعد درست پس از این که او برای پناه گرفتن از دو هلیکوپتر بزرگ که بسیار تهدیدکننده بر بالای دهکده پرواز می‌کردند می‌دوید فکری غیرعادی به ذهنش آمد.

رومانو قصاعزام ۳ سوپراستالیون را نداشته است؟

ناگهان بارانی از شلیک گلوله‌ها فضای اطراف او را پر کرد و ریس به طرف درختان فرار کرد، او در حالی که می‌دوید برگشت و در همین زمان فرانک نش را دید که از پرستشگاه بیرون آمده و به طرف شاخ و برگ‌های پشت آن فرار می‌کند. لورن و کوپلند هم درست پشت سر او بودند. چشمان ریس به پرستشگاه دوخته شد. بت هنوز آن جا بود و مغرورانه در حجرة خودش قرار داشت.

و یا این که ...

همین که زمین اطراف او با سوراخ گلوله‌ها منفجر شد ریس با شتاب به طرف پرستشگاه دوید و بت را از حجرة‌اش قاپید و بر روی دستش بر آن تلنگری زد.



یک قسمت استوانه‌ای در پایه آن بریده شده بود.

آن قلابی بود.

ریس نفسی کشید: نه ...

گلوله‌ها از هلیکوپترهای بالای سرش شلیک می‌شدند و تنبذادی که از ریزش آنها در اطراف او می‌پیچید شبیه به توفان تورنادو بود.

ریس از میان تندباد شدید دوید و به داخل شاخ و برگ‌ها و به دنبال نش و دو نفر دیگر رفت. رنه از موقعیت خود در پشت یک درخت فریاد زد: کجا داری می‌ری؟

ریس برگشت و فریادکنان گفت: نش بت رو برداشته، بت واقعی رو ...

در آن موقع و بدون هیچ خطاری، یکی از سوپراستالیون‌های بزرگ در بالای سر آنها، در هوا منفجر شد. آن یک انفجار مهیب و تکان‌دهنده و قدرتش بی‌نهایت زیاد بود. بیشتر از همه این که آن غیرمنتظره بود.

ریس فوراً به بالا نگاه کرد و یک هلیکوپتر بزرگ را دید که در یک حرکت آهسته و وحشتناک، درست در روی سرمردانی که زیر آن آویزان شده بودند به زمین افتاد.

مردان - آنها از واحد SEAL نیروی دریایی بودند - اول با زمین برخورد کردند و به دنبال آن و یک ثانیه بعد هلیکوپتر بسیار بزرگ که روی سر آنها سقوط می‌کرد با آنها تصادف کرد و در یک لحظه، جثه باهیست آن با صدای طنین‌انداز وومپ به زمین برخورد کرد.

ریس نگاهی به بدنه شعله‌ور سوپر استالیون سقوط کرده انداخت و یک خط دود افقی را دید که در بالای آن پراکنده می‌شود.

آن رد دود یک موشک هوا به هوا بود. ریس دنباله آن را تا منبع تعقیب کرد.

او یک هلیکوپتر دیگر را دید.

اما این یکی مثل آن دو هلیکوپتر سوپراستالیون قبلی برای حمل نفرات نبود. آن یک فروند هلیکوپتر دو نفره بود. یک پرنده جنگی شبیه به یک حشره آخوندک مکانیکی در حال شکار.

اگر چه ریس آن را نمی‌شناخت، او در حال تعاشای یک فروند کومانچی

AH - 66 بود. نسل دوم هلیکوپترهای جنگی نیروی زمینی ایالات متحده.

پشتیبانی هوایی نش. آنها هم بالاخره رسیده بودند

ریس دومین هلیکوپتر جنگی که خود را پشت سر اولی نمایان کرده بود، دید که با لوله‌های دوقلوی اسلحه گاتلینگ خود بر روی سوپراستالیون باقیمانده آتش گشوده است.

دومین سوپراستالیون با شلیک مرگبار اسلحه پیشرفته خود جواب آن را داد و هشت نیروی SEAL آویزان از طناب‌ها را پوشش داد.

اولین SEAL همین که یک تیر و کمان با صدا و درست به پیشانی او فرو رفت، فوراً افتاد و با زمین برخورد کرد. هفت SEAL باقیمانده پایین آمدن از طناب‌ها را ادامه دادند. دونفر دیگر از آنها با تیر رها شده از کمان‌ها پایین افتادند. بقیه پس از تماس با زمین شروع به دویدن کردند. در فضای بالای سر آنها، سوپراستالیون به تمام معنی در درد سر افتاده بود. آن روی محور خود از پهلوی در هوا چرخید و برگشت و با دو هلیکوپتر کومانچی در روبه‌رو مواجه شد.

سپس ناگهان، شووووم! یک موشک بایدویندر از موشک‌انداز نصب‌شده در پهلوی سوپراستالیون شلیک شد. موشک یک رد دود کاملاً افقی را در هوا و قبل از این که با صدا با آن برخورد کند تعقیب کرد و با سرعتی سرسام‌آور درون کروک یکی از کومانچی‌ها رفت و هلیکوپتر را با انفجاری مهیب در آسمان متلاشی کرد.

اما این یک هدف تسکین‌دهنده بود. در واقع، اگر چه آن کار زیادی نکرده بود ولی موفق شده بود سرنوشت سوپراستالیون را تعیین کند. هنوز یک کومانچی باقی مانده بود.

چیزی از انفجار اولین هلیکوپتر نیروی زمینی نگذشته بود که دومین فروند آن به سرعت حول محور خود و در میان هوا چرخید و موشک هل فایر خود را رها کرد.

موشک هل فایر پرتاب‌شده در هوا با سرعتی شگفت‌انگیز، سوپراستالیون را مورد هدف قرار داد. موشک هدفش را در چند ثانیه پیدا کرد و با تمام سرعت پهلوی هلیکوپتر بزرگ نیروی دریایی را شکافت. بدنه سوپراستالیون در یک آن از هم پاشید و در تمام جهات پخش شد. قطعات و تکه‌های شعله‌ور آن با خط آتشین بر روی زمین باریدند. سپس هلیکوپتر بزرگ نیروی دریایی به داخل درختان بالای دهکده اصابت کرد و به آتش کشیده شد.



در حالی که ریس و رنه به طرف شرق و از قسمت تاریک شاخ و برگ‌های کوتاه به سمت جنوب میدان دهکده در تعقیب فرانک نش می‌دویدند، شاخه‌های سرخس به صورت ریس می‌خوردند.

آنها در راه‌شان از وان لوین گذشتند. او پشت یکی از کلبه‌ها ایستاده بود و با 11 - G خود به سه نفر از پنج نیروی SEAL نیروی دریایی که از سوپراستالیون دوم باقیمانده بودند شلیک می‌کرد.

او پایین‌تر شلیک می‌کرد و سعی می‌کرد زخمی کند و نکشد. به هر حال آنها هموطنان خود او بودند. از آن گذشته چیزی که او قبلاً از رنه در هواپیما و دربارهٔ فرانک نش و مأموریت نیروی زمینی - برای روی دست نیروی دریایی بلند شدن - شنیده بود، شک و تردید را دربارهٔ وفاداری‌هایش برانگیخته بود. او نمی‌خواست مردانی را بکشد که مثل خود او بودند، مانند صفوف حیواناتی که فقط از دستورات اطاعت می‌کردند و مگر این که واقعاً مجبور به انجام این کار شود.

سه نیروی SEAL در پشت چند درخت نزدیک پرستشگاه به پایین خم شده بودند و اسلحه‌های MP - 5 آنها وقتی که با هماهنگی مورد استفاده قرار می‌گرفتند یک رقابت جانانه را با 11 - G به راه می‌انداختند سپس ناگهان شلیک گلوله‌های نیروی SEAL متوقف شد. آنها از پشت و توسط تیر و تبر و نیزه و چماق‌های گروه بی‌شماری از سرخپوستان در هم شکسته بودند. وان لوین خود را عقب کشید.

او وقتی دید که ریس و رنه از کنار او می‌گذرند، فریاد کشید: کجا دارید می‌رید؟

- ما داریم دنبال بت می‌ریم، اون بت اصلی رو دزدید!

- او چی کار ...

اما ریس و رنه هنوز با عجله به داخل درختان می‌دویدند. وان لوین به دنبال آنها شروع به دویدن کرد.

گبی لوپز هم می‌دوید. او فقط برای نجات زندگی خود می‌دوید.

به محض ظاهر شدن سوپراستالیون نیروی دریایی، او با عجله به پشت نزدیک‌ترین صف درختان دویده بود. اما راه را اشتباه رفته بود. همه به طرف جنوب رفته در حالی که او به سمت شمال رفته بود حالا او تنها و با سرعت در

شاخ و برگ‌هایی که تا سینه‌اش بودند به شمال غربی بالای دهکده می‌دوید. در همین حال ناامیدانه سعی می‌کرد تا از گلوله‌هایی که به شاخه‌های اطراف او برخورد می‌کردند در امان بماند.

دو تن از نیروهای SEAL در جایی پشت سر او بودند در حالی که بوته‌ها و شاخه‌های کوچک را زیر پا خرد می‌کردند، به شدت با اسلحه‌های MP - 5 به طرف او شلیک می‌کردند.

گبی در حالی که می‌دوید به پشت سر نگاه کرد. با دقت در جستجوی تعقیب کنندگان خود بود. سپس، همین که برگشت تا پشت سرش را بار دیگر نگاه کند، ناگهان بر روی زمین زیر پایش افتاد و سرنگون شد. او مثل یک سنگ افتاد.

یک ثانیه بعد، او با آب برخورد کرد.

مایع گل‌آلود همه جا جاری بود. وقتی این اتفاق افتاد، گبی چشمانش را باز کرد و خود را نشسته در خندقی که دهکده را احاطه کرده بود، یافت. او به سرعت بر روی پاهایش بلند شد و در یک قسمت آب که عمق آن تا زانوهایش بود ایستاد.

ناگهان افکاری به ذهنش حمله‌ور شد: تمساح‌ها!

او ناامیدانه به اطراف نگاه کرد و خندق دایره‌ای شکل ناصاف را دید. آن را دید که پیش پای او و در هر دو مسیر مانند جاده‌ای که در یک قوس می‌پیچید و ناپدید می‌شد. دیواره‌های کاملاً گلی تا بالای سرش و لبه‌های آن حدوداً ده فوت بالای سر او بودند.

ناگهان آتش مسلسل‌های پیشرفته آب اطراف او را شکافتند و با یک غریزه گبی به جلو شیرجه رفت و گلوله‌ها به بالای سر او شلیک شده و به دیواره‌های خاکی خندق اصابت کردند.

سپس ناگهان او صدای شلیک بیشتری را شنید. این بار با صداهای متفاوت، شلیک G - 11. در یک لحظه اولین گروه شلیک گلوله‌های خود را متوقف کرد و سپس یک سکوت برقرار شد. گبی حالا در آب کم‌عمق خندق بر روی سینه‌اش دراز کشیده بود. سکوتی طولانی حکمفرما شد. او پس از چند ثانیه با احتیاط سرش را بلند کرد و خودش را خیره در صورت لبخنددار یک تمساح دید. گبی خشکش زد.



حیوان آن جا در میان گل و لای جلوی او آرام گرفته و او را تماشا می‌کرد. دم حیوان به آهستگی به جلو و عقب می‌رفت.

تمساح او را در چنگ خود داشت. او دیگر مرده بود.

بعد با یک غرش، خزنده بسیار بزرگ وحشیانه آرواره‌هایش را آشکار کرد. به طرف او خیز برداشت و به او حمله‌ور شد.

صدایی شنیده شد! چیزی از بالا درست بر روی سر تمساح افتاد. کبی نمی‌دانست که آن چیست. به نظر می‌رسید که آن یک حیوان باشد و حالا هر دوی آنها در جلوی گبی در ترشح صدا دار آب و گل به دور هم می‌پیچیدند. او شگفت‌زده شد و فهمید که این حیوان چیست.

آن یک مرد بود. مردی با یونیفورم جنگی. او از لبه خندق به پایین پریده و با تمساح در همان لحظه‌ای که به طرف گبی خیز برداشته بوده کلاویز شده بود. تمساح و مرد به هم می‌پیچیدند و انگار که کشتی می‌گرفتند. خزنده بالا و پایین می‌رفت و گاز می‌گرفت. مرد هم هر گاه که می‌توانست در هوا با دهان باز نفس می‌کشید.

بعد آن گاه بود که گبی فهمید او چه کسی است. او دوگی بود.

آنها می‌جنگیدند، در هم می‌پیچیدند و کشتی می‌گرفتند. خرخر می‌کردند و کک‌کاری می‌کردند. تمساح وحشیانه برای گاز گرفتن دوگی حمله می‌کرد. در حالی که کلاه سبز زخمی‌شده ناامیدانه با پوزه آن گلاویز شده بود و سعی داشت که آن را بسته نگه دارد. وقتی که بچه بود، او دیده بود که چه طور کشتی‌گیران سوسمار این کار را می‌کنند. او هنوز اسلحه خود را داشت. اما آن بلا استفاده و خالی بود. او با بی‌میلی آخرین تیرهای خشاب خود را برای از پا درآوردن دو نیروی SEAL نیروی دریایی که به گبی شلیک می‌کردند، مصرف کرده بود. وقتی او دیده بود که تمساح جلوی گبی ظاهر شده و به او حمله می‌کند، تنها کاری را که به فکرش می‌رسید انجام داده بود. او از آن بالا روی سر حیوان پریده بود.

تمساح تکان شدیدی به خود داد و پوزه‌اش را از چنگ دوگی آزاد کرد. آرواره‌هایش را باز کرد و خودش را برای حمله به سر او آماده کرد.

در نوبدی محض، دوگی G-11 خود را تاب داد و بدون تأمل، آن را داخل دهان کروکودیل بزرگ چپاند و درست جلوی صورتش آن را باز نگه داشت.

تمساح در کمال تعجب خرخر کرد.

آرواره‌های شبیه به کاپوت اتومبیل کاملاً باز مانده بودند موجود بزرگ نمی‌توانست دهانش را ببندد. دوگی فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت چاقوی بووی خود را بیرون کشید.

تمساح گیج و گنگ در جلوی او ایستاده بود. پوزه بلند او با 11 - G عمودی دوگی باز نگه داشته شده بود. دوگی سعی کرد تا پشت سر خزنده بزرگ برود. آن گاه او می‌توانست چاقویش را به جمجمه حیوان هدایت کرده و آن را بکشد. اما تمساح او را دید حرکت کرد و به سرعت به کناری تاب خورد. به طرف او چرخید، به پاهای او ضربه‌ای کوبید و او را به درون آب گل‌آلود فرستاد.

تمساح سپس به سرعت به جلو آمد. با پاهای خپل و کوتاه خود، بر روی پاهای دوگی رفت و باعث شد که آنها بیشتر به داخل گل فرو بروند.

همین که وزن تمساح بر روی ساق پای او آمد، دوگی فریاد کشید، آررررر! خزنده بزرگ یک قدم دیگر به جلو برداشت. قدم بر روی ران زخمی او گذاشت. پاهای او بیشتر به داخل گل می‌رفت و دوگی از درد می‌گریه. در جلوی صورت او دهان تمساح کاملاً باز و در فاصله دو فوت در جلوی بینی او، باز نگه داشته شده بود. دوگی با خود فکر کرد: کارش رو یکسره کن. او با یک یورش سریع، خودش را به داخل آرواره‌های بزرگ تمساح رساند و چاقوی بووی خود را در پشت 11 - G خود که عمودی ایستاده بود برد. سپس دسته چاقو را روی زبان تمساح گذاشت. در حالی که تیغه آن به طرف سقف دهان جانور بزرگ قرار گرفته بود.

دوگی در حالی که بازویش را به طرفی تاب می‌داد گفت: بخورش، و اسلحه 11 - G را از دهان خزنده بزرگ بیرون کشید. جواب بسیار سریع بود. با بیرون آمدن 11 - G، آرواره‌های بزرگ تمساح بر روی هم برگشتند. آرواره بالایی به طرف پایین آمد. درست بر روی چاقوی بووی در عقب دهان حیوان و آن را به بالا و داخل مغزش فشار داد.

تیغه خون‌آلود چاقو از سر خزنده بزرگ بیرون زد. بدن تمساح فوراً سست شد و زندگی از آن پر کشید. دوگی در آن لحظه به آن خیره شد و مبهوت از کاری که انجام داده بود. حیوان بزرگ هنوز نیم‌خیز در بالایی سر او ایستاده بود و



غیرارادی می‌نالید و هوای زیادی را که دیگر هیچ نیازی به آن نداشت، بیرون می‌داد.

دوگی نفسی کشید: او ... وه ...

سپس او سرش را تکان داد و خودش را از زیر هیکل موجود بزرگ بیرون کشید. او با دست و پا به طرف جایی که گبی هنوز بر روی گل و لای دراز کشیده و کاملاً از این عمل دلیرانه و جوانمردانه او مبهوت شده بود، رفت. او از دست‌های گبی گرفت و بلند کرد: بیا، پاشو از این جا بریم بیرون.

فرانک نش از میان انبوه شاخ و برگ‌های ما بین دهکده و دهانه آتشفشان می‌دوید او بت را در زیر بازوی خود شبیه به بازی فوتبال گرفته بود.

لورن و کوپلند پشت سر او می‌دویدند و تپانچه‌های SIG - sauer در دست‌هانشان بود.

در گیر و دار گنجی و درهم و برهمی حمله هوایی در دهکده بالایی، او، لورن و کوپلند به یکی از پل‌های چوبی روی خندق رسیده و از روی آن به داخل شاخ و برگ‌های کوتاه فرار کردند.

او در حالی که فرار می‌کرد در میکروفون گلویی خود فریاد کشید: نش صحبت می‌کنه، نش صحبت می‌کنه، تیم هوایی خودتون رو این جا برسونید.

او به بالا و آسمان پشت سرش نگاه کرد و هلیکوپتر کومانچی دوم نیروی زمینی را دید که بالای بقایای دودآلود دهکده پرواز می‌کند. پشت سر آن او یک هلیکوپتر دیگر را دید. هلیکوپتر سومی که کمی پهن‌تر و خپل‌تر از کومانچی بود. آن یک هلیکوپتر بلک هاوک ۲ بود، سومین هلیکوپتر نیروی زمینی.

یک صدای ایستا و ساکن در گوشی او شنیده شد: سرهنگ نش ... سروان هنک تامپسون صحبت می‌کنه. پیام شما دریافت شد، متأسفم که طول کشید، ما سیگنال شما رو گم کردیم، الکتریسیته توفان شبانه ...

- تامپسون، غنیمت پیش ماست. تکرار می‌کنم، غنیمت پیش ماست. من الان در حدود ۵۰ متری شرق دهکده هستم. به سمت شرق به طرف دهانه آتشفشان. من نیاز فوری به کمک شما دارم.

ما به طرف شما حرکت می‌کنیم. این جا جایی برای فرود نیست، درختان زیادی این جا هستند.

نش فریاد کشید: پس ما را در دهکده بعدی ملاقات کنید. دهکده‌ای که دارای دژ است. درست به سمت شرق، مستقیم به طرف دهانه آتشفشان بروید و به پایین نگاه کنید. شما حتماً اونو می‌بینید. اونجا موقعیت‌های زیادی برای فرود داره.

- بله سرهنگ، اون جا شما را می‌بینیم.

دو هلیکوپتر باقیمانده نیروی زمینی فوراً در هوا و بالای دهکده و با سرعت تمام به سمت نش رفتند، به طرف ویلکافور.



در کم‌تر از یک دقیقه، نش، لورن و کوپلند به طرف دهانه آتشفشان آمدند و از مسیر ماریچ آن به پایین رفتند.

ریس، رنه و وان لوین از قسمت پوشیده از شاخ و برگ‌های متراکم بین دهکده و دهانه آتشفشان، در تعقیب نش و بت می‌دویدند. از راپاها خبری نبود. ریس با خود فکر می‌کرد: آنها باید به اعماق دهانه آتشفشان برگشته باشند. او امیدوار بود که هنوز ادرار میمون اثر خود را داشته باشد.

هر سه نفر آنها دوان دوان به مسیر دهانه آتشفشان رسیدند. همین که ریس، رنه و وان لوین به طرف پایین می‌رفتند، نش، لورن و کوپلند در حال رسیدن به پایین آن بودند. آنها به شکاف رسیدند. طول آن را به پایین دویدند. پاهای آنها با هر قدم به آب می‌خورد. آنها در حالی که می‌دویدند اصلاً توجهی به سرهای تیره رنگ گربه‌هایی که با تنبلی از دریاچه کم‌عمق سر برآورده بودند نداشتند. هر سه آنها از راه کناره رودخانه بیرون آمدند و با یک مه صبحگاهی رقیق مواجه شدند. اما آنها توقف نکردند تا از تماشای آن لذت ببرند. آنها فقط به جلو حرکت می‌کردند، به سمت ویلکافور و به طرف صدای کوبیدن هلیکوپترها در فضا می‌دویدند.

دقایقی گذشت و آنها در طرف شرق دهکده به خندق رسیدند. آن جا ایستادند.

آنها در مسیرشان خشکشان زد.

در جلوی آنها در وسط دهکده و در میان مه ملایم پیچیده در اطراف پاهای آنها، یک گروه در حدود دو جین مرد و زن با دست‌های گره‌خورده در پشت سرشان ایستاده بودند. آنها همگی بی‌حرکت بودند و بی‌توجه به صدای تیغه‌های گردان، وومپ، وومپ، وومپ هلیکوپترهایی که فضای صبحگاهی را پُر کرده بودند.

چند نفر آنها از نیروهای SEAL نیروی دریایی بودند. آنها لباس‌های کامل جنگی پوشیده بودند. اما هیچ اسلحه‌ای در دست نداشتند. دیگران یونیفورم‌های نیروی دریایی را پوشیده بودند و بقیه لباس‌های شخصی معمولی بر تن داشتند. دانشمندان DARPA

بعد نش هلیکوپتر آنها را دید که در پشت سر جمعیت پارک شده است. یک سوپراستالیون تنها. سومین هلیکوپتر نیروی دریایی.

آن در وسط دهکده نشسته بود، ساکت و بی حرکت. هر هفت تیغه گردان آن بی حرکت بود. نش کلمه نیروی دریایی را که در پهلوی هلیکوپتر و با حروف بزرگ نقش بسته بود دید.

اوبه بالا نگاه کرد و منبع صدای بلندی که فضا را پر کرده بسود در بالای دهکده دید.

آن گاه توانست که آنها را ببیند. او دو هلیکوپتر نیروی زمینی را دید. کومانچی و بلک هاوک ۲ که نش از دهکده بالایی به پایین فرستاده بود. آنها با اسلحه های دو لول گاتلینگ و سکوهای هولناک پرتاب موشک خود دقیقاً به تیم DARPA نیروی دریایی نشانه گرفته بودند.

چند دقیقه بعد ریس و دیگران از راه کنار رودخانه پیدا شدند.

زمانی که آنها به خیابان اصلی ویلکافور رسیدند دو هلیکوپتر نیروی زمینی فرود آمده بودند. نش شبیه به یک طاووس در جلوی مردان نیروی دریایی می‌خرامید. او بت درخشان را در یک دست و تپانچه SIG - sauer را در دست دیگر گرفته بود.

خدمه هلیکوپترهای نیروی زمینی، کلاً شش نفر بودند. دو نفر از کومانچی، چهار نفر از بلک هاوک و M - 16های خود را به طرف جمعیت DARPA نیروی دریایی نشانه گرفته بودند.

به محض این که ریس و دیگران قدم به خیابان اصلی دهکده گذاشتند و خیره به ترکیب عجیب افراد نیروی دریایی و غیرنظامیان ایستاده با دست‌های گره کرده در پشت سرشان شدند، نش گفت: آه، پروفیسور ریس! خوشحالم که به ما ملحق شدی.

ریس جوابی به نش نداد. چشمان او به دو جین یا بیشتر از افراد نیروی دریایی دوخته شده و در جستجوی کسی بود.

او حدس زد که آنها باید تیم رومانو باشند. تیم سوپرنوای واقعی، پس شاید ...

او در جا خشکش زد. ریس او را دید

یک مرد، یک غیرنظامی در میان گروه مردان نیروی دریایی ایستاده بود که لباس و پوتین‌های معمولی پیاده‌روی پوشیده بود. علی‌رغم این که ریس تقریباً ده سال او را ندیده بود، ولی فوراً او را از ابروهای تیره و شانه‌های افتاده‌اش تشخیص داد.

او شبیه به برادرش بود.

ریس نفسی کشید و گفت: مارتی ...

نش گفت: پروفیسور ریس ...

ریس در حالی که به طرف برادرش می‌رفته، توجهی به نش نکرد. آنها بدون این که یکدیگر را در آغوش بگیرند روبه‌روی هم ایستادند. دو برادر، ولی دو شخصیت کاملاً متفاوت.

سر و وضع و ظاهر ریس چندان مناسب نبود. در حالی که او کاملاً آغشته از گل شده و بوی بسیار بد ادرار میمون می‌داد، لباس‌های قدیمی مارتی کاملاً پاکیزه و مرتب بود. او با چشمان باز به ریس، لباس‌های کثیف، به کلاه گلی و خیس و از شکل افتاده‌اش خیره شده بود. انگار که او موجودی از مرداب سیاه است.

مارتی خپل و کوتاه‌تر از ریس بود و در حالی که ریس همیشه چهره‌ای گشاده و خوش مشرب داشت، صورت مارتی دائماً با یک اخم جدی و کشنده همراه بود.

مارتی گفت: ویل!

- مارتی، من متأسفم، من نمی‌دونستم. اون‌ها با ترفند منو به این جا آوردند. اون‌ها گفتند که با DARPA کار می‌کنند و تو رو می‌شناسند و این که ... ناگهان ریس حرفش را برید همین که او یکی از اعضای تیم نیروی دریایی را که می‌شناخت دید. ریس اخم‌هایش را در هم کشید او لا دور کس بود

دور کس مردی سیاه‌چهره، عینکی و کوتاه بود و در چهل و یک سالگی او یکی از برجسته‌ترین استادان زبان در هاروارد بود. بعضی‌ها می‌گفتند که او در زمان خودش بهترین دانشجوی لاتین در جهان بوده است. در آن لحظه او ساکت در صف افراد DARPA نیروی دریایی ایستاده و یک کتاب جلدچرمی بزرگ را در زیر بغل خود نگه داشته بود. ریس حدس زد که آن یک کپی از دست‌نوشته ساتیاگو برای نیروی دریایی باشد.

آن گاه بود که ریس ملاقات با فرائک نش را در دفتر خود به خاطر آورد. دو روز قبل، در لحظات اول این ماجراها، او به خاطر آورد که به نش توصیه کرده بود که دور کس را به جای خودش به این مأموریت ببرد چون این استاد زبان



لاتین قرون وسطی دانشگاه هاروارد خیلی بهتر از او بود. اما حالا ... ریس می‌دانست چرا نش اصرار داشت که او را بیاورد و نه دورکس را. علت آن این بود که دورکس خودش با تیم اصلی DARPA به این جا آمده بود.

یکی از مردان مسن‌تر DARPA نیروی دریایی گفت: نش، تو هرگز زنده از این جا بیرون نمی‌ری. سر او کاملاً طاس بود. او مسئول گروه بود. دکتر ژولیوس رومانو.

نش گفت: چرا اینو می‌گی؟

رومانو گفت: کمیته نیروهای مسلح از این موضوع مطلع خواهد شد سوپرنوا یک پروژه متعلق به نیروی دریایی است. تو این جا هیچ کاری نداری. نش گفت: پروژه سوپرنوای نیروی دریایی دو روز قبل و در لحظه‌ای که از ادارات مرکزی DARPA به سرقت رفت دیگر متوقف شده. حالا چه معنایی داره که نیروی دریایی تنها بخش از نیروهای مسلح ایالات متحده باشه که سوپرنوا رو در اختیار داره.

رومانو گفت: ای حرومزاده!

در آن لحظه بود که سر رومانو منفجر شده و مثل یک گوجه‌فرنگی ترکید و خونش به هر طرف پاشید. لحظه‌ای بعد بدن او بر روی زمین افتاد. بی‌حس، بی‌جان و مرده.

با صدای شلیک گلوله، ریس برگشت و در این لحظه نش را دید که با تپانچه SIG - sauer خود که از ضامن خارج شده و آماده شلیک در آن جا ایستاده است. نش یک قدم به طرف صف افراد DARPA نیروی دریایی رفت و اسلحه‌اش را به نفر بعدی نشانه رفت.

بلام!

اسلحه شلیک شد و مرد افتاد.

ریس فریاد کشید: چی کار داری می‌کنی؟

وان لوین ناباورانه اسلحه G - 11 خود را بالا برد و فریاد کشید: سرهنگ! اما قبل از این که او حرکتی بکند، یک SIG - sauer نقره‌ای دیگر در کنار سرش ظاهر شد. در طرف دیگر اسلحه تروی کوپلند ایستاده بود. کوپلند گفت: اسلحه‌ات را بیانداز، گروه‌بان.

وان لوین دندان‌هایش را به هم فشرد. G-11 را انداخت و به کویپند خیره شد. لورن هم به همین ترتیب رنه را پوشش داد. ریس کاملاً گیج و مبهوت شده بود. او برگشت و نگاهی به مارتی کرد. اما برادر او فقط در انتهای صف افراد DARPA نیروی دریایی ایستاده و صبورانه به جلو خیره شده بود. تنها حرکت او، باز و بسته کردن چشم‌ها با هر شلیک گلوله بود.

وان لوین گفت: سرهنگ، این یک آدمکشی تمام عیاره! نش قدم به جلوی یکی دیگر از مردان نیروی دریایی گذاشت و تپانچه‌اش را نشانه گرفت.

بلام!

او گفت: نه، این فقط یک روند انتخاب طبیعی محض است. زنده ماندن طرفی که شایستگی دارد.

نش به اد دورکس رسید.

استاد کوچک‌اندام دانشگاه هاروارد در جلوی او ایستاده بود. او می‌لرزید. چشمان او در پشت سیم فریم عینکش بازتر شده بودند و همه بدنش از ترس می‌لرزید. نش اسلحه SIG خود را به سر مرد کوچک‌اندام نشانه رفت. دورکس فریاد کشید: نه!

بلام!

فریاد قطع شد و دورکس مجاله شد و بر زمین افتاد. ریس نمی‌توانست این اتفاق را بآورد کند. آمریکایی، آمریکایی را می‌کشت. این یک کابوس بود. همین که او دورکس را دید که مرده بر روی زمین افتاد، خود را عقب کشید.

آن گاه بود که او کتاب جلد چرمی را که دورکس در هنگام تیر خوردن نگه داشته بود را دید. کتاب داخل گل افتاد و باز شد. چند صفحه کهنه پوستی آن که با هنر دستی قرون وسطی و با خطی شیوا پر شده بود، آشکار شد. آن دست‌نوشته سانتیاگو بود. یا بیشتر از آن، ریس خودش را تصحیح کرد. یک کپی تکمیل‌نشده از دست‌نوشته‌ای که توسط یک راهب دیگر در سال ۱۵۹۹ و سی سال بعد از مرگ سانتیاگو کار شده بود.

ریس گفت: سرهنگ تو داری چی کار می‌کنی؟



- من فقط دارم رقیبها رو از بین می‌برم، پروفیسور ریس.

نش به آرامی راهش را به پایین صف مردان و زنان پیش گرفت. او با خونسردی تمام و از فاصله خیلی نزدیک به هر یک از آنها شلیک کرد. یکی پس از دیگری. هنگامی که او دیوانه‌وار دشمنانش و هم‌قطاران آمریکایی‌اش را یکی یکی اعدام می‌کرد چشمانش سخت، سرد و عاری از هر احساس انسانی بودند.

بعضی از افراد DARPA نیروی دریایی وقتی که او تیانچه‌اش را به صورت آنها نشانه می‌رفته دعا می‌کردند بعضی از غیرنظامی‌ها نیز گریه می‌کردند ریس عاجز از متوقف کردن این کشتار، موج لشک را در چشمان رنه دید که مراسم تکان‌دهنده اعدام‌ها را تماشا می‌کرد.

خیلی زود آخرین مرد و تنها یک نفر در صف باقی ماند. مارتی. همین که نش جلوی برادر او ایستاد، ریس فقط تماشگر بود. او احساس کرد که درمانده شده است، بدون هیچ کمک و توانی برای یاری کردن مارتی. بعد به طور غریبی، نش تیانچه‌اش را پایین آورد. او به طرف ریس برگشت و بدون این که چشمانش را از او بردارد گفت: لورن، می‌شه لطفاً لپ تاپ منو از ATV بیاری؟

ریس انجمن‌هایش در هم رفته او کاملاً گیج شده بود.

- می‌خوای چه غلطی ...

لورن با عجله به طرف ATV که هنوز در جلوی دژ پارک شده بود رفته او یک دقیقه بعد با کامپیوتر لپ تاپ نش برگشت. همان کامپیوتری که او در خلال مأموریت و در مراحل اولیه مأموریت استفاده کرده بود او آن را به نش داد و لو هم به طور عجیبی آن را به ریس داد.

نش گفت: لونو روشن کن.

ریس این کار را کرد.

نش گفت: بر روی « شبکه داخلی نیروی زمینی ایالات متحده » کلیک کن.

ریس این کار را کرد.

یک عنوان بر روی صفحه ظاهر شد

شبکه پیام داخلی نیروی زمینی ایالات متحده
 سپس تصویر عوض شد و یک فهرست از خط امن ایمیل پیام‌ها ظاهر شد.
 نش راهنمایی کرد: حالا این جا بایستی یک پیام به نام شما روی آن باشد.
 یک جستجو را با نام ریس انجام بده.
 ریس نام خودش را وارد کرد و دگمه جستجو را فشار داد. او در حیرت بود
 که نش می‌خواهد نهایتاً چه کار کند.
 ناگهان کامپیوتر بوق زد: دو پیام نمایان شد و لیست طولانی ایمیل‌ها به
 دو فقره تقلیل یافت.

موضوع	زمان	تاریخ
مأموریت سوپرنوا	۱۸:۰۱	۹۹/۳/۱
مسئله ویلیام ریس	۱۶:۳۵	۹۹/۴/۱

نش گفت: اون که به اسم شماست، می‌بینی؟
 ریس به پیام دوم نگاه کرد و دو بار متوالی روی آن کلیک کرد.
 یک پیام بر روی تصویر ظاهر شد.
 ۴ ژانویه ۱۹۹۹ ساعت ۱۶:۳۵ شبکه داخلی نیروی زمینی ایالات متحده
 07 - 89516 5544 617 شماره ۱۸۷

از فرماندهی تشکیلات پروژه‌های ویژه
 به: فرانک نش
 موضوع: مسئله ویلیام ریس
 ریس را در کوزکو رها نکنید تکرار می‌کنم، ریس را در کوزکو رها نکنید
 او را با خود به جنگل ببرید. وقتی که بت را به دست آوردید، او را بکشید و
 جسدش را به همان ترتیب سر به نیست کنید.

ژنرال آرتور اچ. لنکستر
 فرماندهی تشکیلات پروژه‌های ویژه



نش گفت: من فقط می‌خواستم شما بدانید که می‌بایستی خیلی زودتر از اینها کشته می‌شدید.

ریس وقتی که به ایمیل خیره شد، احساس کرد که خون در رگ‌هایش سرد شده است. این یک حکم مرگ بود. حکم مرگ او. یک مأموریت از یک ژنرال در تشکیلات پروژه‌های خاص نیروی زمینی که دستور داده بود او را بکشد - مسیح مقدس. او سعی کرد که آرام باشد

او نگاهی به زمان پیغام انداخت. ۳۵:۱۶ دقیقه، چهارم ژانویه. بعد از ظهر روزی که او نیویورک را ترک کرده بود. این پیغام باید زمانی رسیده باشد که او در حال پرواز به پرو و در هوایمای باری بود.

پرواز به پرو.

خدای من انگار که آن سال‌ها پیش بود.

بعد ناگهان ریس به خاطر آورد زمانی را که در یک مقطع زمانی در خلال پرواز، زنگ هشدار کامپیوتر لپ تاپ نش به صدا در آمده بود. او آن را به خوبی به خاطر آورد. آن درست در زمانی بود که او ترجمه کپی ناتمام دستنوشته را به انجام رسانده بود. آن گاه همه چیز برایش روشن شد به همین علت بود که نش او را به ویلکافور آورده بود. علی‌رغم این که در شروع مأموریت نش گفته بود که اگر او ترجمه دستنوشته را قبل از آن که آنها فرود بیایند تمام کند، ریس نمی‌تواند حتی از هوایما پیاده شود. اما به هر حال نش او را با خود آورده بود و چرا؟

چون او نمی‌خواست شاهی داشته باشد. چون او در یک مأموریت سری بود. در یک مأموریت که نیروی زمینی قصد داشت مأموریت نیروی دریایی را با شکست مواجه کند. نش نمی‌توانست هیچ شاهی را زنده نگه دارد.

نش گفت: من می‌خواستم دو روز قبل تو را بکشم. یعنی بعد از این که ما معبد را باز کردیم. اما بعد تیم آلمانی BKA از راه رسید و در نقشه‌های ما مداخله کرد. آنها معبد را باز کردند خب، چه کسی می‌توانست حدس بزند که آنها داخل آن چه چیزی پیدا می‌کنند. اما بعد وقتی ما بخش‌های اضافی دستنوشته را پیدا کردیم، من خوشحال بودم که شما را نکشته‌ام. ریس با سردی گفت: خیلی خوشحالم که شما خوشحال شدید.

سوم ژانویه ۱۹۹۹، ساعت ۱:۲۲ دقیقه، شبکه داخلی نیروی زمینی ایالات
متحده 05 - 617 5544 88211، شماره ۱۳۹

از: فرانک نش

به: کلیه اعضای تیم کوزکو

موضوع: مأموریت سوپرنوا

با ریس ASAP تماس گرفته شد

همکاری قاطع برای انجام موفقیت آمیز مأموریت.

انتظار می رود محموله تا فردا چهارم ژانویه در نیوارک ساعت ۰۹:۴۵ برسد

همه اعضای تیم با تجهیزات کامل برای انتقال در ساعت ۹ آماده باشند.

ریس با اخم به کلمات نگاه کرد.

تماس با ریس ASAP. همکاری قاطع برای انجام موفقیت آمیز مأموریت.

وقتی او برای اولین بار پیغام را دیده بود، واقعاً توجه زیادی به آن نکرده بود.

او فقط گمان کرده بود که آن اشاره به خودش دارد، ویلیام ریس. و این که او

همان کسی بوده که بایستی با او فوراً تماس گرفته شود.

اما این به چه معنی می توانست باشد که باید با شخص دیگری در نیروی

زمینی، تماس گرفته شود؟ با یک ریس دیگر؟

در این مورد این بدین معناست که تماس بایستی با ... مارتی ...

ریس با وحشت از کامپیوتر به بالا نگاه کرد و برادرش را دید که از صف

افراد کشته شده نیروی دریایی و کارکنان DARPA بیرون آمده و با فرانک نش

دست داد.

نش دوستانه گفت: چه طوری مارتی؟

- خوبم فرانک. خوب شد که بالاخره خودت رو رسوندی.

ذهن ریس می چرخید

چشمان ریس از مارتی و نش به اجساد روی خیابان گلی افتاد و از آنها به

کبی دستنوشته که در روی گل و کنار جسد اد دورکس افتاده بود.

بعد ناگهان آن حس گرفت.



ریس خط تحریری آراسته و شیوای متن آن را دید. یک هنر دستی محسوس کننده مربوط به قرون وسطی. آن درست شبیه به کپی زیراکس شده دستنوشته سانتیاگو بود که او در مسیرش به پرو برای نش ترجمه کرده بود.

- اوه، نه! مارتی تو نباید ...

مارتی گفت: متأسفم ویل، تو باید کاملاً با این موضوع درگیر می‌شدی. نش گفت: به هر حال ما باید یک نسخه از دستنوشته را به دست می‌آوریم. خدای من، وقتی آن نازی‌ها به آن صومعه در فرانسه حمله کردند و دستنوشته واقعی را دزدیدند، آنها رهسپار جستجویی شدند که باورکردنی نبود. ناگهان هر کس در جهان که یک سوپرنوا داشت این شانس را پیدا کرد تا یک نمونه زنده تایریوم را به دست آورد. این یک فرصت حیاتی بود. پس وقتی ما یک پیام ارسالی از DARPA را به دست آوردیم که می‌گفت «این جا یک کپی دیگر از دستنوشته موجود است»، ما براحتی کسی را در آن جا پیدا کردیم که زیراکس آن را برای ما به دست بیاورد. مارتی!

ریس فکر کرد: اما چه طور؟ مارتی با DARPA بود، او که با نیروی زمینی نبود. کجا این ارتباط به وجود آمده بود؟ چه طور مارتی به نش و پروژههای ویژه نیروی زمینی ملحق شده بود؟

در آن لحظه او لورن را دید که به طرف مارتی رفت و به آرامی از گونه‌هایش بوسید.

- چی ...؟

آن گاه بود که ریس حلقه‌ای را در دست چپ مارتی دید. یک حلقه ازدواج. او دوباره به لورن و مارتی نگاه کرد.

نه!

بعد او صدای لورن را در ذهنش شنید: ازدواج اول من درست از آب در نیامد، اما من اخیراً دوباره ازدواج کرده‌ام.

مارتی جلوتر آمد و در حالی که لورن را در کنارش گرفته بود گفت: می‌بینم که تو همسرم رو دیده‌ای، ویل. من تا به حال به تو نگفته بودم که ازدواج کرده‌ام، گفته بودم؟

- مارتی.

- به خاطر داری وقتی که ما نوجوان بودیم ویل؟ تو همیشه فردی اجتماعی بودی و من همیشه تنها. یک بازیگر بالماسکه با ابروهای کلفت و شانه‌های افتاده که شنبه شب‌ها در حالی که تو با دختران بیرون می‌رفتی، در خانه می‌ماند. اما یک دختر بود که تو با او بیرون نرفتی، این طور نیست ویل؟

ریس ساکت بود.

مارتی گفت: به نظر می‌رسد که من اونو به دست آوردم.

ریس گیج شده بود امکان داشت که مارتی آن قدر از دوران بچگی‌اش آزرده شده باشد که به دنبال لورن بوده تا او را که حتی زمانی با ریس بوده را به دست آورد.

نه، امکان نداره.

این تئوری درباره‌ی او مردود بود و جور در نمی‌آمد. او با کسی ازدواج نکرده بود. او نمی‌خواست ازدواج کند. واقعاً چه معنی داشت که او با کسی ازدواج کند که برای خود او پیشرفت و ترقی نداشته باشد.

آن گاه بود که تصویر دیگری در ذهن ریس تداعی شد.

تصویری که لورن و تروی کوپلند دو شب قبل داخل هیو ایستاده بودند. قبل از این که ریس غفلتاً آنها را ببیند مانند دوجوان همدیگر را می‌بوسیدند.

پیش از اینها هم لورن با کوپلند ارتباط داشته است.

او به سرعت گفت: مارتی گوش کن، اون داره به تو خیانت می‌کنه.

- خفه شو ویل.

- اما، مارتی ...

- گفتم خفه شو.

بعد از لحظه‌ای ریس، ساکت شد. او با صدای آرام گفت: نیروی زمینی به

توجه داده که این طور DARPA رو فروختی مارتی؟

مارتی گفت: اونها چیز زیادی به من ندادند همسرم از من خواست که لطفی برایش بکنم و رئیس او سرهنگ نش، این جا، یک موقعیت مهم را در پروژه سوپرنوای نیروی زمینی به من پیشنهاد کرد ویل، من یک مهندس طراح هستم. من سیستم‌های کامپیوتری که این وسیله‌ها را کنترل می‌کنند را طراحی می‌کنم. اما در DARPA من هیچی نیستم. تمام زندگی من، در همه‌ی زندگی‌ام،



همیشه خواسته‌ام که شناخته شوم. در خانه، در مدرسه، در محل کار. شناخته شدن توانایی‌هایم. بالاخره انگار دارم به اون می‌رسم.

- مارتی، خواهش می‌کنم، به من گوش بده. دو شب قبل من لورن را دیدم که با ...

- بس کن ویل. تمومش کن. من واقعاً متأسفم که چنین اتفاقی افتاده، اما افتاده. من نمی‌تونم کمکی بهت بکنم. خداحافظ.

و با گفتن این فرانک نش قدم به جلوی ریس گذاشت و جلوی دید مارتی را گرفت و آن را با دید لوله SIG sauer خود جایگزین کرد. نش در حالی که ماشه را می‌کشید گفت: اون واقعاً یک تفریح بوده پروفیسور.

ناگهان وان لوین جلو آمد و در بین ریس و اسلحه نش ایستاد و گفت: نه سرهنگ، من نمی‌تونم اجازه بدم که شما این کار رو بکنید.

- از جلوی من برو کنار، گروه‌بان.

- نه قربان، من نمی‌تونم.

- لعنتی از جلوی من برو کنار.

وان لوین بدن خود را صاف کرد و جلوی لوله تپانچه نش ایستاد: قربان، دستورات من کاملاً شفاف هستند. آنها از طرف خود شما صادر شده‌اند. من به هر قیمتی باید از پروفیسور ریس محافظت کنم.

- دستورات شما عوض شده گروه‌بان؟

- نه قربان. اونها عوض نشدند. اگر شما می‌خواهید که پروفیسور ریس را بکشید، پس اول باید مرا بکشید.

نش لبانش را برای یک لحظه جمع کرد.

و بعد با یک تکان ناگهانی SIG در دستش شلیک شد و سر وان لوین را منفجر کرد و خون او به همه جای ریس پاشید.

بدن کلاه سبز با تمام وزنش به زمین افتاد. شبیه به یک عروسک خیمه شب بازی که نخ آن پاره شده باشد. ریس به پایین و پیکر وان لوین که روی زمین افتاده بود خیره شد.

گروه‌بان خوش‌قلب و قدبلند زندگی‌اش را برای او قربانی کرده بود. او به لولۀ
اسلحه‌ای که طرفش شلیک کرده بود خیره شده بود. حالا، حالا او مرده بود.
ریس احساس ضعف و مریضی کرد.

او به نش گفت: ای حرومزاده!

نش اسلحه را دوباره به صورت ریس نشانه رفت و گفت: این مأموریت
مهم‌تر از هر کس دیگری است پروفیسور. مهم‌تر از او، مهم‌تر از من و قطعاً
مهم‌تر از شما.

و با گفتن آن ماشۀ اسلحه را کشید.

قبل از این که ریس حتی صدای سوتی را بشنود او یک نور قهوه‌ای رنگ مانند فلاش را در جلوی صورتش دید.

بعد قبل از این که نش مائه اسلحه‌اش را بکشد، انفجاری کوچک از خون از ساعد سرهنگ نیروی زمینی و در لحظه‌ای که با یک تیر چوبی ابتدایی سوراخ شده بود، بیرون زد.

دست اسلحه‌دار نش از پهلوی مورد اصابت قرار گرفت و SIG بدون کنترل در سمت چپ ریس شلیک شد. نش از درد غرید و از شدت آن تپانچه‌اش را انداخت. درست در لحظه‌ای که رگباری در حدود بیست تیر در اطراف آنها بارید و فوراً دو تن از افراد نیروی زمینی را از پا در آورد.

موج تیرها به سرعت با یک جنگ و همه‌مخونین دنبال شد که قضای صبحگاهی را مثل یک چاقو می‌شکافت. ریس به طرف صدا برگشت و از دیدن منبع آن دهانش باز ماند.

او همه بومی‌های دهکده بالایی را دید. همه بزرگسالان آن، حداقل پنجاه نفر از آنها که از پشت درختان غرب ویلکافور بیرون می‌آمدند. آنها در حالی که به جلو حمله‌ور شده بودند، جیغ و داد می‌کردند و هر اسلحه‌ای را که می‌توانستند با خود حمل کنند حرکت می‌دادند. کمان‌ها، تیرها، تیرها و چماق‌ها و عصائی‌ترین نقاب‌ها را بر روی چهره‌هایشان نقاشی کرده بودند که ریس هرگز نظیرشان را در زندگی‌اش ندیده بود.

گروه بومی‌ها چیزی برای ایجاد رعب و وحشت کم نداشتند. خشم فزاینده آنان بسیار جدی و عصبانیت آنها کاملاً محسوس بود. خب فرانک نش بت آنها را دزدیده بود و حالا آنها آمده بودند آن را پس بگیرند. ناگهان صدای رگبار یک مسلسل M-16 از جایی نزدیک ریس به گوش رسید.

کروی پروازی دو فروند هلیکوپتر بر روی سرخوستان آتش گشوده بودند. تقریباً در همان لحظه چهار نفر از بومی‌ها در جلوی گروه خروشان بومی‌ها مورد اصابت قرار گرفتند. آنها خم شدند و با صورت بر روی گل و لای افتادند. اما بقیه به راه خودشان ادامه دادند.

نش حالا با یک تیر در ساعد دست راستش و تکه گوشت کاملاً دریده‌شده‌اش که از آن نقطه آویزان بود، فوراً برگشت. او با افراد پشت سرش،

دهکده را ترک کرده و راه‌شان را به طرف دو هلیکوپتر نیروی زمینی در پیش گرفتند.

ریس حتی حرکتی نکرده و آن جا در وسط خیابان ایستاده بود. او در جای خود میخکوب شده و به گروه و جمعیت خروشان با حالتی گنگ خیره شده بود. بعد ناگهان کسی محکم به شانه او چنگ انداخت. آن رنه بود.

همان طور که او ریس را به طرف سوپراستالیون خالی در طرف دیگر دهکده می کشید فریاد زد: پروفسور، بیایید!

مردان نیروی زمینی به هلیکوپترهاشان رسیدند
نش، لورن، مارتی و کوپلند به داخل کوپه عقب بلاک هاوک ۲ پریدند. در همین حین دو نفر کروی هلیکوپتر خودشان را به روی صندلی‌های خلبانان و خدمه تیرانداز آن انداختند

فورا تیغه‌های گردان بلاک هاوک ۲ شروع به چرخیدن کرد.
نش به بیرون از کوپه عقب نگاه کرد و ریس و رنه را دید که به طرف سوپراستالیون می‌دوند او بر سر خدمه تیرانداز هلیکوپتر فریاد کشید که اسلحه ظریف ولکان نصب‌شده در پشت هلیکوپتر را به کار بیاورند: اون هلیکوپتر رو نابود کن!

همین که تیغه‌های گردان بلاک هاوک ۲ با دور تند چرخیدند و هلیکوپتر شروع به برخاستن از زمین کرد. کمک خلبان مائه‌اش را فشار داده و رگباری شعله‌ور از گلوله‌ها را که از لوله ولکان شلیک می‌شد، بیرون فرستاد.

بارانی که از گلوله‌های شلیک‌شده به سوپراستالیون حمله‌ور شده بود، در نوع خود تکان‌دهنده بود. آن پهلوه‌ای مقاوم هلیکوپتر را با هزاران سوراخ گلوله، که هر یک به اندازه یک مشت انسان بودند از هم درید.

بعد در حالی که ریس و رنه به طرف آن می‌آمدند، سوپراستالیون درون شعله‌های تویی موج منفجر شد.

هر دوی آنها لحظه‌ای قبل از این که توفان سوزان و آتشین فلزات را که در هر طرف پرتاب شده بود بر روی سرشان ببارد روی زمین شیرجه رفتند دو تکه فلز سرخ و داغ به شانه رنه چسبید و با تماس با آن ججز کرد. او از درد غرید.

نش فریاد کشید: حالا اونها رو نابود کن. و اشاره به ریس و رنه مجروح کرد.



هلیکوپتر بلک هاوک ۲ تقریباً پانزده فوت از زمین بلند شده بود. خدمه تیرانداز فوراً مسلسل و ولکان خود را کشید و چرخاند و به جمجمه ریس نشانه رفت. بلام!

سر خدمه تیرانداز با شدت به عقب برخورد کرد. گلوله درست به وسط چشمانش خورده بود.

نش با تعجب به اطراف نگاه کرد. او در جستجوی زمین زیر پایش بود تا منبع شلیکی را که خدمه تیراندازش را با تیر زده بود، پیدا کند و او را دید. او دوگی بود.

او بر روی یک زانو در کنار خندق نشسته و 5 - MP غنیمی نیروی دریایی را بر روی شانهاش فشار داده و مستقیماً به بالا و به بلک هاوک ۲ هدف گرفته بود. در کنار او گبی لویز ایستاده بود. بعد دوگی شلیک دیگری کرد و آن با صدا به سقف فلزی بالای سر نش اصابت کرد.

نش بر سر خلبان خود فریاد کشید: ما رو از این جهنم دور کن. ریس بازوی خود را زیر شانه سالم رنه گرفته بود و هر دو به طرف ATV می‌رفتند.

جمعیت بومی‌ها حالا در زیر دو هلیکوپتر نیروی زمینی ایستاده و با عصبانیت به آنها فریاد می‌کردند. چوب دستی‌هاشان را تکان می‌دادند و تیرهاشان را به طرف شکم و زره زیر جانور فلزی در حال پرواز رها می‌کردند. ریس به عقب ATV پرید. دریچه کوچک داخل آن را باز کرد و کمک کرد تا رنه داخل شود. اما وقتی که می‌خواست به دنبال آن برود، دوگی و گبی را دید که با عجله در خیابان اصلی به طرف او می‌دوند. گبی به دوگی کمک می‌کرد و در عین حال او سریع‌تر از آنچه که می‌توانست می‌لنگید.

آنها به ATV رسیدند و با دست و پا داخل آن رفتند. دوگی نفس‌زنان گفت: هیچ معلومه این جا چه خبره؟ ریس پای چپ خون‌آلود او را دید. یک شریان‌بند موقتی دور آن گره زده شده بود. لحظه‌ای که ما این جا رسیدیم سرهنگ یک گلوله به سر لئو شلیک کرد. صورت دوگی با ترکیبی از خشم و گیجی حاکی از عجز تغییر شکل داده بود.

ریس با طعنه گفت: سرهنگ اولویتهای دیگری داشت. اولویتهایی که شامل ما نمی‌شد.

دوگی گفت: حالا باید چه کار کنیم؟

ریس در فکر بود و لبش را می‌کزید.

او گفت: بیایید بریم داخل. ما نباید الان بیرون باشیم.

دو هلیکوپتر نیروی زمینی، کومانچی و بلک هاوک ۲ به آسمان و بالای خیابان اصلی ویلکافور رفتند. نش از درب هلیکوپتر به جمعیت بومی‌های عصبانی زیر پایش نگاه می‌کرد که همه می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و مشت‌هایشان را به طرف هلیکوپترها تکان می‌دادند. همین که او رویش را از آنها برگرداند و به جلوی خود و شیشه جلوی کابین هلیکوپتر نگاه کرد، خنده تصخرآمیزی بر لبانش نشست.

دو هلیکوپتر نیروی زمینی از بالای درختان گذشتند و لبخندش تمام شد. هشت فروند از آنها مانده بودند. هلیکوپترهای بلک هاوک ۱ شبیه به پرنده‌های خودشان ولی قدیمی‌تر. مدل‌های خارج از رده که نیروی زمینی سال‌ها قبل آنها را از دور خارج کرده بود. همه آنها به رنگ سیاه بودند. بدون هیچ علامتی بر روی بدنه آنها. این هلیکوپترها تهدیدآمیز پرواز می‌کردند در یک شعاع ۵۰۰ یاردی در اطراف ویلکافور و شبیه به یک گله شغال که پیرامون منطقه جنگ انتظار می‌کشیدند و منتظر بودند تا باقیمانده‌ای به دست آورند.

از یکی از هلیکوپترهای بدون علامت بلک هاوک ۱ ناگهان یک توده دود برخاست و بدون هیچ اختطاری یک موشک از یکی از بال‌های شبیه به کنده آن شلیک شد.

یک رد شبیه به انگشت از دود، در هوا و جلوی هلیکوپتر گسترده شد و در خطی مستقیم به طرف هلیکوپتر کومانچی نیروی زمینی رفت. کومانچی در یک لحظه منفجر شد و تلو تلو خوران از آسمان سقوط کرد و با صدا بر روی یکی از کلبه‌های سنگی در خیابان اصلی ویلکافور برخورد کرد. شعله‌ها از بدنه تاب‌خورده و زغال شده آن زبانه می‌کشیدند.

ریس و دیگران داخل دژ بودند و می‌خواستند به داخل کوانکو بروند که صدای ناگهانی انفجار را از بیرون شنیدند. آنها با عجله به ATV برگشتند و از پنجره‌های نازک کشویی آن بیرون را نگاه کردند تا ببینند که چه اتفاقی افتاده است. آنها تنه شعله‌ور کومانچی را دیدند که بدون لطافت بر پهلوی خود و در بالای یکی از کلبه‌های سنگی کوچک ویلکافور قرار گرفته است.

آنها همچنین بلک هاوک نش را دیدند که در بالای دهکده در جا پرواز می‌کرد و جرأت حرکت نداشت. تیغه‌های گردان بلک هاوک نیروی زمینی موزون و آهنگین در هوا ضربه می‌کوبیدند و هلیکوپتر بزرگ در بالای دهکده و در وسط دایره شوم هلیکوپترهای سیاه پرواز می‌کرد.

ناگهان دو فروند از هلیکوپترهای بدون علامت در مجموعه آنها دور زد و به طرف دهکده پرواز کرد. سربازان سیاه‌پوش نشسته در جلوی درها، به روی بومی‌های بر روی زمین آتش گشودند و سرخپوستان فوراً متفرق شدند و با عجله به طرف پل‌های چوبی قرار گرفته در شاخ و برگ متراکم اطراف شهر دویدند.

صدایی از یک بلندگو و از یکی از هلیکوپترها شنیده شد صدای یک مرد که به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد: بلک هاوک نیروی زمینی، توجه کن این یک اختطاره! موشک ما بر روی پرنده شما قفل شده و آماده شلیک است. فوراً فرود بیاید. تکرار می‌کنم، فوراً فرود بیاید و بت را تحویل دهید اگر فوراً این کار را نکنید، ما شما را در آسمان مورد هدف قرار خواهیم داد و بعد آن را از لاشه هلیکوپتر شما خواهیم برداشت.

نش و مارتی نگاهی را رد و بدل کردند. لورن و کوپلند هم همان کار را کردند. خلبان رو به نش کرد و گفت: اونها درمورد شلیک موشک دروغ نمی‌گن قربان.

نش گفت: ما رو ببر پایین.

سه هلیکوپتر با همین وضعیت فرود آمدند. هنگامی که چرخ‌های هلیکوپتر با گل و لای روی زمین تماس پیدا کردند بار دیگر صدای بلندگو شنیده شد: حالا دست‌هاتون رو به بالا ببرید و از هلیکوپتر خارج شوید.

نش، لورن، کوپلند و مارتی به همراه خلبان هلیکوپتر این کار را کردند. در پناه ATV، ریس و دیگران در خوف و رجا به بیرون و صحنه جلوی خودشان خیره شده بودند. ریس نمی‌توانست آنچه را که اتفاق می‌افتد باور کند. آن شبیه به افسانه‌ای بود که یک ماهی بزرگ، ماهی کوچک‌تر را می‌خورد و لحظاتی بعد توسط یک ماهی بزرگ‌تر خورده می‌شود.

فرانک نش، به نظر می‌رسید که به طرف ماهی بزرگ‌تر آمده بود.

دوگی پرسید: این رفقا این جا چه غلطی می‌کنند؟

رنه یک نوار گاز را محکم بر روی شانه خونی‌اش فشار داد و گفت: من فکر می‌کنم که اینها همون افرادی هستند که دو روز قبل به ادارات مرگزی DARPA حمله کردند. حمله‌ای که منجر به سرقت سوپرنوای نیروی دریایی

شد.



در نیمکره دیگر جهان، مأمور ویژه جان پاول، دموناکو و فرمانده تام میچل داخل آپارتمان کثیف بلویی جیمز در بالتیمور نشسته بودند. آنها منتظر تماسی بودند که به بلویی اعلام می‌کرد تا وی سی دی پیغام بیتیکر را به همه شبکه‌های تلویزیونی ارسال کند. طبیعتاً تلفن بلویی در مرکز تجهیزات ردیابی FBI شنود می‌شد.

ضربه‌ای به در زده شد.

میچل آن را باز کرد و دو نفر از « واحد تروریست داخلی » دموناکو وارد شدند. یک زن و یک مرد. آنها هر دو جوان و چیزی در حدود ۳۰ سال سن داشتند.

دموناکو پرسید: چی پیدا کردید؟

مأمور زن گفت: ما هنری نورتون را بررسی کردیم. همان کسی که از کارتهای ورودی و کدهای او در حمله به DARPA استفاده شده است. تحقیقات خود ما ثابت کرده که او هیچ تماسی و ارتباطی با گروه‌های شبه‌نظامی نداشته است.

- خوب اون با کی کار می‌کرده؟ چه کسی می‌تونسته او را موقع وارد کردن کدها دیده باشه و اونها رو در اختیار شخص دیگری گذاشته باشه؟
- ظاهراً او با شخصی به نام مارتین ریس از نزدیک کار می‌کرد. مارتین اریک ریس. او یکی از کارکنان DARPA است که روی این پروژه کار می‌کند. مهندس طراح سیستم احتراق.

مأمور مرد گفت: اما ما او را هم کنترل کردیم، او هم پاکه. بدون هیچ ارتباطی با شبه‌نظامی‌ها، بدون هیچ تماسی حتی با یک گروه افراطی. او حتی با یک دانشمند عالیرتبه نیروی زمینی به نام لورن اوکانر ازدواج کرده است. او از نظر تکنیکی یک سرگرد است ولی تجربه جنگی نداره. درجه او کاملاً افتخاری است. ریس و اوکانر در سال ۱۹۹۷ ازدواج کرده‌اند. بدون بچه، بدون هیچ اختلاف ظاهری، اما ...

- اما چی؟

- اما دقیقاً سه هفته قبل، پرونده او در FBI علامت‌دار شد. زمانی که مشخص شد او در حال ترک یک هتل در گینس ویل با این مرد است، مأمور یک قطعه عکس هشت در ده سیاه و سفید از مردی که در حال

ترک اتاق یک هتل بود به او داد، تروی کوپلند. او هم در واحد پروژه‌های ویژه نیروی زمینی کار می‌کند. به نظر می‌رسد که خانم اوکانر با آقای کوپلند در ماه گذشته مسائلی داشته‌اند.

دموناکو بیصبرانه گفت: خب؟

- خب کوپلند سال گذشته تحت بازرسی دوره‌ای بوده است. او مظنون به دادن کدهای امنیتی نیروی زمینی به گروه‌های شبه‌نظامی مشخصی بوده است که یکی از آنها ... اجازه بدید ... ارتش جمهوری خواه تگزاس! مأمور زن گفت: اما چون از این موضوع فقط یک ماه می‌گذرد شاید DARPA آن را برای بررسی‌های آتی خود دریافت نکرده است.

دموناکو گفت: نیروهای زمینی و دریایی دقیقاً رابطه‌ی چندان حسنه‌ای با هم ندارند آنها سالیان سال زیر پای همدیگر را خالی می‌کردند. او برگشت و گفت: فرمانده می‌چل!

- بله.

- نیروی زمینی سوپرنوا در اختیار داره؟

- گمان نمی‌کنم داشته باشند

- سؤال منو جواب بدید.

- ما فکر می‌کنیم که اون‌ها روی یکی از آنها کار می‌کنند. بله.

دموناکو گفت: پس این امکان وجود داره که این زن، اوکانر، از شوهرش خواسته باشه که کدهای سری DARPA را برایش پیدا کنه. بعد اون کدها رو به معشوقش کوپلند داده باشه، بدون این که اطلاع داشته باشه که او می‌خواهد اون‌ها رو به تکسان‌ها بده؟

مأمور مرد گفت: این همون چیزیه که ما تصور می‌کنیم.

- لعنتی!



فرانک نش با «روح مردم» در دستانش، از هلیکوپتر فرود آمدهٔ بلک هاوک ۲ بیرون آمد. لورن، مارتی، کوپلند و خلبان هم پشت سر او پیاده شدند. تیغه‌های گردان دو فروند بلک هاوک بدون علامت که در دو طرف هلیکوپتر نیروی زمینی پارک شده بودند، هنوز با سرعت می‌چرخیدند. صدایی از پشت بلندگو گفت: از هلیکوپتر فاصله بگیرید! نش و دیگران همین کار را کردند.

لحظه‌ای بعد یک رد دود شبیه به انگشت با سرعتی باورنکردنی از آسمان و یکی از هلیکوپترهایی که در بالای دهکده در جا پرواز می‌کردند شلیک شد. موشک به بلک هاوک ۲ نیروی زمینی برخورد و آن را منفجر کرد و به تکه‌های کوچک از هم پاشید.

سکوتی طولانی برقرار شد. فقط صدای موزون وومپ، وومپ، وومپ بال‌های گردان که هنوز در بالای هلیکوپترهای بدون علامت می‌چرخیدند شنیده می‌شد.

بعد از این که حدود یک دقیقهٔ کامل گذشت، یک مرد به تنهایی از نزدیک‌ترین هلیکوپتر بدون علامت سیاه رنگ بیرون آمد. او لباس و تجهیزات کامل نظامی داشت. پوتین‌ها، فانوسقه، لباس‌های جنگی و در دست چپ خود یک تپانچهٔ نیمه اتوماتیک عجیب داشت. آن یک اسلحهٔ بزرگ بود. سیاه رنگ و براحتی بزرگ‌تر از IMI دیزرت ایگل معروف، بزرگ‌ترین محصول تولیدشدهٔ تپانچه‌های نیمه اتوماتیک در جهان بود. این اسلحه از سوی دیگر یک قبضه درشت و یک گلنگدن بلند غیرعادی که بر روی تمام طول لوله آن حرکت می‌کرد، داشت. نش آن را فوراً تشخیص داد.

آن اصلاً یک تپانچهٔ نیمه اتوماتیک نبود بلکه یک تپانچهٔ کمیاب و گرانبه کالیکو بود. تنها تپانچهٔ واقعاً اتوماتیک در جهان. شما وقتی ماشه را می‌چکانید توفانی از گلوله‌ها از لولهٔ آن شلیک می‌شود. شبیه به M-16 کالیکو می‌تواند هم برای شلیک سه مرحلهٔ کوتاه و هم کاملاً خودکار تنظیم شود. اما هر حالتی را که شما انتخاب کنید، نتیجه یکسان خواهد بود. اگر شما با کالیکو به یکی شلیک کنید، شلیک گلوله‌های آن زمان زیادی طول خواهد کشید.

مردی که کالیکو در دست داشت به طرف نش می‌آمد. در حالی که مردان او در هلیکوپترهای بدون علامت پشت سرش، 16 - Mهای خود را به دیگران نشانه گرفته بودند.

مرد دستش را جلو آورد و گفت: بت، لطفاً.

نش برای لحظه‌ای او را ارزیابی کرد. او مردی میانسال اما لاغر و قلمی با بازوهای ورزیده ماهیچه‌ای بود. او یک صورت گلگون داشت که پر از جای زخم بود. او توده‌ای از موهای ژولیده نازک و بلوند داشت که روی پیشانی‌اش افتاده بود. چشم‌هایی آبی که لبریز از نفرت بود. نش بت را نداد.

آن گاه بود که مرد به آرامی تیانچه‌اش را بالا آورد و به جمجمه خلبان نیروی زمینی آتش گشود.

مرد تکرار کرد: بت، لطفاً.

نش با بی‌میلی بت را به او داد.

مرد گفت: متشکرم سرهنگ.

نش گفت: تو کی هستی؟

مرد به آرامی سرش را به یک طرف برگرداند سپس به آهستگی گوشه دهانش را با یک لبخند مؤدبانه تاب داد و گفت: من ارل بیتیکر هستم.

- این ارل بیتیکر کی باشند؟

مرد دوباره لبخندی زد و با همان لبخند مفرورانه خود گفت: من کسی هستم که می‌خواهد دنیا رو نابود کنه.



ریس، رنه، گبی و دوگی همگی از پنجره‌های ATV به بیرون چشم دوخته بودند و به نمایشی که در بیرون جریان داشت تماشا می‌کردند.
رنه گفت: اونها چه طور فهمیدند که باید به این جا بیایند. مطمئنی که کپی دیگری از دستنوشته در بیرون وجود نداشته؟
ریس گفت: نه، وجود نداره. اما فکر می‌کنم که بدانم چه طور اونا به این جا اومدند.

او شروع به نگاه در اطراف خود در ATV کرد و در جستجوی چیزی بود. چند ثانیه بعد، او آن را پیدا کرد. کامپیوتر لپ تاپ تیم BKA بعد از چند ثانیه، او یک تصویر آشنا را روی صفحه آورد که به زبان آلمانی نوشته شده بود.

گزارش ارسال ماهواره مخابراتی شماره 32 BKA / 76 - 44

شماره	تاریخ	زمان	منبع	خلاصه
۱	۹۹/۴/۱	۱۹:۳۰	اداره مرکزی BKA	گزارش وضعیت تیم پرو
۲	۹۹/۴/۱	۱۹:۵۰	منبع خارجی	شناسایی سیگنال UHF
۳	۹۹/۴/۱	۲۲:۳۰	اداره مرکزی BKA	گزارش وضعیت تیم پرو
۴	۹۹/۵/۱	۰۱:۳۰	اداره مرکزی BKA	گزارش وضعیت تیم پرو
۵	۹۹/۵/۱	۰۴:۳۰	اداره مرکزی BKA	گزارش وضعیت تیم پرو
۶	۹۹/۵/۱	۰۷:۱۶	موقعیت شیلی	رسیدن به سانتیاگو، حرکت به سمت آلمانیاکلونیا
۷	۹۹/۵/۱	۰۷:۳۰	اداره مرکزی BKA	گزارش وضعیت تیم پرو
۸	۹۹/۵/۱	۰۹:۵۸	موقعیت شیلی	رسیدن به آلمانیاکلونیا، شروع تجسس
۹	۹۹/۵/۱	۱۰:۳۰	اداره مرکزی BKA	گزارش وضعیت تیم پرو
۱۰	۹۹/۵/۱	۱۰:۳۷	موقعیت شیلی	سیگنال آنی تیم شیلی
۱۱	۹۹/۵/۱	۱۰:۵۱	اداره مرکزی BKA	گزارش تیم پرو، فوری

این همان تصویری بود که او روز گذشته و قبل از این که نازی‌ها به این جا برسند دیده بود. تصویری بود که تمام سیگنال‌های مخابره‌شده را که توسط تیم BKA در پرو دریافت شده بود نشان می‌داد. ریس سطری که در جستجویش بود را دید. خط دوم:

۲ ۹۹/۴/۱ ۵۰:۱۹ منبع خارجی شناسایی سیگنال UHF

او گفت: دوگی، دیروز تو چیزی درمورد سیگنال UHF گفتی. اون دقیقاً چی بود؟

- اون یک سیگنال داخلی استاندارد. من یکی از اون‌ها رو دیروز برای تیم پشتیبانی هوایی خودمان فرستادم. خوب اون‌ها هم فهمیده بودند که چه طور ما رو پیدا کنند.

رنه تصویر را نشان و گفت: اما این سیگنال UHF دو روز قبل در ساعت ۵۰:۰۷ دقیقه بعد از ظهر چهارم ژانویه ارسال شده است. خوب این قبل از زمانی است که تیم ما به این جا رسیده بود. دوگی پرسید: چه طور؟

- چون درست در ساعت ۴۵:۰۷ دقیقه بعد از ظهر اولین روز، لورن اسکن انعکاس امواج هسته‌ای را در منطقه انجام داد و تعیین کرد که درست در مجاورت دهکده تایریوم وجود دارد. این سیگنال درست ۵ دقیقه بعد از اسکن موفقیت‌آمیز ارسال شده، ما در آن زمان چه کار می‌کردیم؟ دوگی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: ما بار هلیکوپتر را خالی می‌کردیم تا آن را روبراه کنیم.

ریس گفت: دقیقاً. بهترین فرصت برای کسی که می‌خواهد سیگنال UHF را بفروشد وقتی است که هیچ کس توجه نداشته باشد. سیگنالی که به دوستانش می‌گفت که وجود تایریوم ثابت شده است.

گی پرسید: اما کی این کار رو کرد؟

رنه اشاره به بیرون پنجره کرد: فکر می‌کنم که داریم پیدایش می‌کنیم. ارل بیتیکر یک اسلحه دیگر کالیکو را از غلاف یدکی خود در آورد و آن را به طرف تروی کویلند انداخت.



او گفت: هی، تروی!

کوپلند تپانچه بزرگ را در هوا قایید و جواب داد: خوشحالم که به ما ملحق شدی.

رنگ از چهره لورن پرید و سفید شد و در ناباوری گفت: تروی؟
کوپلند لبخندی به او زد. آن لبخندی بیرحمانه و زشت بود: لورن تو بایستی بیشتر دقت کنی در مورد کسی که می‌خواهی ترتیب اونو بدی. چون ممکنه اون بخواد زودتر ترتیب خود تو رو بده. گرچه من فکر می‌کنم که همیشه این فقط تو نیستی که می‌خواهی زرنگی کنی.

رنگ صورت لورن سیاه شد

در کنار او مارتی رنگش را باخت: لورن؟

کوپلند در زیر لب خنده ریزی کرد و گفت: مارتی، مارتی، مارتی. مارتی کوچولوی بیچاره که DARPA را فروخت تا بتونه برای خودش کمی احترام کسب کنه. تو بایستی بیشتر حواست رو جمع کنی درباره کسی که اطلاعات خودت رو بهش میدی، اما تو حتی نمی‌دونستی که همسرت تحت اختیار مرد دیگری بوده.

ریس به صحنه بیرون نگاه می‌کرد و تمام بدن او هنوز متشنج بود.
او می‌توانست بشنود که کوپلند چه حرف‌هایی را به مارتی می‌زند و چه طور او را تحقیر می‌کند.

صورت مارتی از عصبانیت و حقارت سرخ شده بود او فریاد کشید: لعنتی، من تو رو می‌کشم.

کوپلند گفت: فکر نمی‌کنم و ماشه کالیکوی خود را کشید و رگباری برق آسا از گلوله‌ها را به شکم مارتی فرستاد.

وقتی ریس صدای شلیک اسلحه را شنید تقریباً خودش قالب تهی کرد.
پیراهن مارتی با شلیک سه مرحله‌ای گلوله‌ها پاره پاره شد و شکم او به یک جسم قرمز رنگ دریده‌شده تبدیل شد. ریس او را دید که با شدت بر روی زمین افتاد.

او نفسی کشید: مارتی ...

بیرون در خیابان اصلی، کوپلند اسلحه‌اش را بر روی لورن برگرداند. در حالی که بیتیکر اسلحه‌اش را به طرف نش گرفته بود.

کوپلند به نش گفت: تو اسم اینو چی می‌گذاری؟ قانون نتایج ناخواسته، گروه‌های تروریست دست‌شان به سوپرنوا رسیده است. نگاه کن! تو فقط این اسلحه رو به عنوان یک وسیله برای لاف زدن می‌بینی. ولی اسلحه‌ای که تو در اختیار داری، وسیله‌ای است که تو هرگز جرأت استفاده از آن را نداری. شاید بهتره که تو درباره آن طور دیگری فکر کنی. چیزی که قصد استفاده از اونو نداری، نماز.

کوپلند و بیتیکر همزمان آتش گشودند.

نش و لورن با هم افتادند و درون گل و لای، با صدا نقش زمین شدند. لورن که گلوله به قلبش اصابت کرده بود، فوراً کشته شد. از طرف دیگر، نش که از ناحیه شکم تیر خورده بود، فریادکنان از درد بر روی زمین افتاد.

سپس بیتیکر و کوپلند با بتی که در اختیار داشتند به یکی از هلیکوپترهای بی‌علامت بلک هاوک رفتند و به داخل آن پریدند. دو هلیکوپتر بزرگ بلک هاوک به سرعت به هوا برخاستند و وقتی که نوک درختان را پشت سر گذاشتند، هر دو با سرعت تغییر مسیر داده و به جلو و به جنوب پرواز کردند و از ویلکافور دور شدند.



به محض این که هلیکوپترهای تکسان‌ها رفتند، ریس درب عقب ATV را باز کرد و به خیابان اصلی آمد. او بر روی زانویش در کنار پیکر مارتی که عاجزانه سعی داشت روده‌هایش را به داخل شکمش برگرداند، نشست. خون از دهان مارتی جاری بود و وقتی که ریس به پایین و چشمان برادرش نگاه کرد، فقط ترس و وحشت را دید.

مارتی گفت: آه، ویل ... ویل. لب‌های او می‌لرزید. او با دست خون‌آلود خود بازوی ریس را گرفت.

- مارتی چرا، چرا این کار رو کردی؟

او گفت: ویل ... سیستم ...

ریس از بازوهای او گرفت و گفت: چی؟ چی می‌خواهی بگی؟

- من ... متأسفم ... سیستم ... احتراق ... خواهش می‌کنم، اونها رو متوقف کن.

و بعد به آرامی چشمان مارتی بی‌نور شد و حالتی خیره و یخ‌زده به خود گرفت. بدن خون‌آلود او در بازوان ریس سست شد. آن گاه بود که ریس صدای خرخر کردن آرامی را از جایی در پشت سرش شنید.

او برگشت و فرانک نش را دید که چند یارد آن طرف‌تر به پشت دراز کشیده است. ناحیه شکم نش و اطراف آن متلاشی شده بود. او خون بالا می‌آورد و سعی می‌کرد جلوی آن را بگیرد.

ناگهان در پشت سر نش، ریس یک حرکت را دید

او اولین بومی کنجکاو را دید که به آرامی از پشت درختان بیرون می‌آمد.

دوگی آهسته از ATV صدا کرد: پروفیسور، من فکر می‌کنم که فکر بدی نباشه از اون جا دور بشی.

بومی‌های دیگر از جنگل بیرون آمدند. آنها هنوز اسلحه‌های ابتدایی خود را حمل می‌کردند. آنها چماق‌ها، چوب دستی‌ها و تبرها را حرکت می‌دادند و بسیار عصبانی به نظر می‌رسیدند.

ریس به آرامی و با احتیاط بدن مارتی را پایین آورد و روی زمین گذاشت. سپس او ایستاد و خیلی آرام به طرف ATV برگشت. بومی‌ها حتی متوجه او نشدند.

آنها فقط چشمانشان به یک نفر بود. نش که در وسط خیابان دراز کشیده بود و خون بالا می‌آورد. بعد ناگهان فریادی پرطنین و وحشیانه، سرخیوستان به جلو و در یک نقطه به نش هجوم آورده و شبیه به حمله دسته‌جمعی ماهیان گوشتخوار رودخانه‌ای به او حمله‌ور شدند. در یک لحظه ریس دید خود را از سرهنگ نش از دست داد و تنها چیزی که توانست ببیند یک توده جوشان از بومی‌های پوست زیتونی بود که دور نش جمع شده بودند و با خشونت با چماق‌ها، نیزه و تبرهاشان ضربه می‌زدند. ناگهان به طرز هولناگی او صدای فریاد گوش‌خراشی را شنید. فریادی مملو از یک وحشت محض که فقط می‌توانست از طرف یک نفر بوده باشد. فرانک نش!

ریس درب عقب ATV را با صدا پشت سرش بست و به صورتهای سه نفر در جلوی خود نگاه کرد.

او گفت: بسیار خوب، این طور به نظر می‌رسد که ما باید همه این کارها رو از نو انجام بدیم. ما باید جلوی این اشغال‌ها رو قبل از این که از بت برای سوپرنوا استفاده کنند بگیریم.

دوگی گفت: اما چه طوری؟

ریس گفت: اولین چیزی که باید انجام بدیم اینه که بفهمیم اونها کجا می‌خوان این کار رو انجام بدن.

ریس و دیگران در تونل‌های باریک کوانکو می‌رفتند و سریع‌تر از آنچه که بدن مجروح‌شان اجازه می‌داد می‌دویدند. آنها عملاً هیچ قدرت آتشی نداشتند. فقط دو قبضه SIG - sauer و یک قبضه 5 - MP که دوگی در دهکده بالایی پیدا کرده بود. به غیر از سلاحی که موجود بود دوگی هنوز لباس نظامی خود و ریس جلیقه غیرعادی خود را بر تن داشت. فقط همین.

اما آنها نمی‌دانستند که کجا می‌روند و اصل موضوع همین بود.

آنها به سمت آبشار و به طرف هواپیمای گوس که در کنار رودخانه در آن جا پنهان شده بود حرکت می‌کردند. پس از حدود ده دقیقه دویدن، آنها به آبشار انتهای کوانکو و چهار دقیقه بعد به گوس رسیدند همان نقطه‌ای که ریس، دوگی و وان لوین اولی را در زیر شاخه‌های آویزان درختان کنار رودخانه ترک کرده بودند. ریس خوشحال بود که می‌دید او هنوز سلامت داخل آن خوابیده است.



چهار دقیقه دیگر گذشت و هواپیمای کوچک به آب برگردانده شد. هواپیما قبل از این که ناگهانی و با شکوه از سطح آب بلند شده و در آسمان به پرواز در بیاید، بر روی امواج و در سطح قهوه‌ای رنگ رودخانه پیش رفت و سرعتش را بیشتر کرد تا به سرعت بلند شدن برسد.

زمانی که هواپیما در آسمان اوج گرفت، دوگی آن را تغییر جهت داده و سپس مستقیماً به طرف جنوب و در مسیری که هلیکوپترهای بلک هاوک تکسان‌ها رفته بودند هدایت کرد.

پس از حدود ده دقیقه پرواز، دوگی چشمش به آنها افتاد. هشت لکه سیاه در افق. آنها بر فراز کوه‌ها در حال تغییر جهت به راست، و به سمت جنوب غرب بودند.

دوگی گفت: اون‌ها دارن به طرف کوزکو می‌رن.

ریس گفت: دنبال اون‌ها برو.

یک ساعت بعد، هر هشت بلک هاوک در یک منطقه هوایی در بیرون کوزکو به زمین نشستند. آن جا بر روی باند خاکی غبارآلود یک فروند هواپیمای آنتونوف An - 22 فوق سنگین باری نشسته بود و انتظار آنها را می‌کشید.

با سیستم ملخ‌های چهارگانه قدرتمند آن و یک ورودی وسیع جهت بارگیری در عقب آن An - 22 برای مدت طولانی یکی از قابل اعتمادترین پرنده‌های حمل تانک در اتحاد جماهیر شوروی بوده است. این هواپیما همچنین به عنوان یک کالای صادراتی ارزشمند، معمولاً به کشورهایی که استطاعت خرید این نوع هواپیماها را نداشتند یا آنهایی که مجاز نبودند نمونه باری آمریکایی آن را بخرند فروخته می‌شده است.

اما با پایان جنگ سرد و به هم ریختن اقتصاد روس‌ها، بسیاری از هواپیماهای An - 22 به بازارهای سیاه راه یافتند. در حالی که ستاره‌های سینما و گلف‌بازهای حرفه‌ای هواپیماهای لیرجت را با ۳۰ میلیون دلار می‌خریدند، سازمان‌های شبه نظامی می‌توانستند یک هواپیمای An - 22 دست‌دوم را کمی بیشتر از ۱۲ میلیون دلار بخرند.

ارل بیتیکر و تروی کویلند از هلیکوپتر خودشان پیاده شدند و با سرعت به طرف ورودی بارگیری هواپیمای باری غول‌پیکر رفتند. وقتی که بیتیکر به عقب

هوایما رسید، نگاهی به داخل فضای غارگونه آن انداخت و با غرور و لذت آن را مشاهده کرد. یک دستگاه تانک جنگی آبرامس M-1A1.

آن باهیت به نظر می‌رسید. نمادی از بیرحمی و نیرویی رام‌نشدنی. ترکیب سیاه رنگ زره آن نمی‌درخشید. شنی‌های غول‌پیکر آن در عرشه هوایمای باری جای گرفته و از هم باز بودند.

بیتیکر به برجک دوزنقه‌ای هجومی آن خیره شد. تانک پابرجا و استوار و رو به طرف جلوی هوایما بود و بدنه بلند توپ ۱۰۵ میلیمتری آن به بالا و در یک زاویه ۳۰ درجه نشانه رفته بود. بیتیکر با رضایت و سردی به آبرامس خیره شد. آن بهترین محل برای نگهداری سوپرنوای مسروقه بود. آن جا غیرقابل تسخیر بود.

او بت را به یکی از افراد جنگجویان آزادی داد و مرد کوچک با گام‌های کوتاه به داخل هوایما و به سمت تانک رفت. بیتیکر در پشت بی‌سیم خطاب به افرادش در دیگر هلیکوپترها گفت: آقایون، برای خدمت صادقانه‌تان خیلی متشکرم. ما اونو از این جا استفاده می‌کنیم. دیدار ما در دنیایی دیگر. سپس بی‌سیم خود را خاموش کرد و تلفن موبایل خود را در آورد و شماره تلفن بلویی جیمز را گرفت. تلفن آپارتمان بلویی زنگ زد. تجهیزات ردیابی دیجیتالی FBI شبیه به یک درخت کریسمس روشن شد.

دموناکو به سرعت به طرف دو گوشی رفت، سپس به بلویی اشاره کرد.

بلویی تلفن را برداشت: بله.

- بلویی من بیتیکر هستم. ما تایریوم را داریم. پیغام ما را الان ارسال کن.

- ارل تو اونو پیدا کردی.

بیتیکر گوشی را گذاشت و با گولند که پشت سرش بود به طرف ورودی بارگیری در پشت آنتونوف رفت. ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه صبح بود.



دوگی به تندی و در حالی که آنتونوف قدیمی را نشان می‌داد که در امتداد بانسند خاکی می‌غرید و به آسمان بلند می‌شد گفت: خدای من! اونا دارن می‌رن.
رنه گفت: به اندازه اون نگاه کنید.

ریس گفت: من فکر می‌کنم فهمیده باشم که اونها سوپرنوا رو کجا نگهداری می‌کنند.

آنتونوف در آسمان پرواز می‌کرد و بال‌های پهناور آن در زیر خورشید صبح می‌درخشید.

در سکوت شبیه به رحم درون تانک جنگی أبرامس که داخل فضای غارگونه آن قرار گرفته بود، دو نفر از تکنسین‌های جنگجویان صحرا با دقت در یک محفظه مهر و موم شده در حال کار بودند و به آرامی یک بخش استوانه‌ای شکل را از پایه بت تایریوم با برش لیزری می‌بریدند.

در پشت سر تکنسین‌ها که تقریباً همه کابین داخل تانک بزرگ را شامل می‌شد، سوپرنوا قرار گرفته بود. سوپرنوایی که تا دو روز قبل در سرداب ادارات مرکزی DARPA جا خوش کرده بود.

پس از این که آنها قسمت استوانه‌ای را از تایریوم جدا کردند، با کمک دو ابرگامپیوتر IBM که در فضای بیرون و دیواره هواپیمای باری نصب شده بود آن را برای افزودن امواج آلفا در معرض آن قرار دادند با توقف واکنش تصفیه گاز و غنی سازی پروتون، آن بخش از تایریوم را به یک جرم زیر مرحله بحرانی تغییر شکل دادند.

ناگهان صدایی از بالای سر آنها گفت: چه قدر طول می‌کشد که اون آماده بشه؟

هر دو مرد به بالا نگاه کردند و ارل بیتیکر را دیدند که از درب ورود بالایی تانک به آنها نگاه می‌کند.

یکی از آنها جواب داد: پانزده دقیقه دیگه.

بیتیکر به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۱۱:۲۸ دقیقه صبح بود.

او گفت: به محض این که کار تموم شد با من تماس بگیرید.

ریس در حالی که به هواپیمای باری غول‌پیکر بالای سرشان خیره شده بود گفت: دوگی، شما چه طور ورودی بارگیری رو در هواپیماهای باری بزرگ بساز می‌کنید؟

دوگی اخم‌هایش در هم شد و گفت: خبه، دو راه برای این کار وجود دارد. شما هم می‌تونید دگمه‌ای رو در کنسول داخل هواپیمای باری فشار دهید یا از کنسول خارجی استفاده کنید.

- کنسول خارجی چی هست؟

اون فقط یک جفت کلید است که داخل یک قسمت در بیرون هواپیما تعبیه شده. اونها در پهلوی سمت چپ ورودی بارگیری هواپیما واقع شده‌اند و با یک صفحه جهت حفظ آنها در برابر باد محافظت شده‌اند.

- کد یا چیز دیگه‌ای برای باز کردن اون لازمه؟

دوگی گفت: نه، ابدًا. منظورم اینه که این طور نیست که هر کسی بخواد ورودی بارگیری رو از بیرون و در وسط هوا باز کنه. این طور نیست؟
او به طرف ریس برگشت و سپس ناگهان چشمانش بازتر شد: شما که جدی نمی‌گید؟

- ما باید بت را قبل از این که اونو داخل سوپرنوا کار بذارن، به دست بیاریم، این ساده‌ترین کاره.

- اما چه طور؟

- تو ما رو به پشت هواپیما می‌بری و درست زیر اون می‌مونی تا اونها تو رو نبینند بعد با دقت ما رو بالا می‌بری و به اون نزدیک می‌کنی.

- شما می‌خواهید چه کار کنید؟

ریس به عقب برگشت و به گروه ناموجه داخل هواپیما در اطراف خود نگاه کرد: دوگی، تیرخورده از ناحیه پا و شانه، رنه زخمی از شانه‌ها، گبی شوکه‌شده از کشمکش‌های اخیر، اولی خارج از رده.

ریس خنده ریزی کرد و گفت: حالا من باید چه کار کنم؟ من می‌خوام دنیا رو نجات بدم.

با گفتن آن او ایستاد و تنها مسلسلی که آنها داشتند را برداشت، MP5 نیروی دریایی. بسیار خوب، حالا. ما رو ببر بالا.

دو هواپیما در آسمان شفاف صبحگاهی در پرواز بودند. هواپیمای آنتونوف در حدود یازده هزارپایی سه کیلومتر بالای زمین پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت و با سرعت ثابت ۲۰۰ نات محکم و استوار در آسمان بالا می‌رفت.



اگر چه آنتونوف این را نمی دانست که پشت سرش در میان آسمان، درست نزدیک قسمت دم آن، یک هواپیمای بسیار کوچک گوس هوا را در می نوردید. قطعات هواپیمای کوچک آبی فرود در حالی که با سرعت حدود ۲۲۰ نات پیش می رفت به شدت می لرزیدند. دوگی فرمان هدایت هواپیما را محکم تر از آنچه می توانست گرفته بود و سعی داشت آن را ثابت نگه دارد.

این مسئله جالبی نبود. سقف پرواز گوس ۲۱۳۰۰ پا بود. اگر آنتونوف ارتفاع را بیشتر می کرد خیلی سریع از دسترس گوس خارج می شد.

هواپیمای آبی فرود کوچک به تدریج به هواپیمای غول پیکر حمل تانک نزدیک شد. دو هواپیما به طرز غریبی نوعی رقص باله هوایی را به نمایش گذاشته بودند. گنجشک در تعقیب مرغ دریایی بود. با آهستگی و خیلی آرام گوس به پشت آنتونوف حرکت کرد و دماغه اش را درست در قسمت عقبی هواپیمای بزرگ تر نزدیک کرد.

ناگهان، بدون هیچ خطاری، درب روی دماغه گوس به بالا باز شد و هیکل مردی از کمر به بالا ظاهر شد. همین که ریس سرش را از درب جلوی گوس بیرون آورد، سوز باد به صورتش حمله ور شد. باد واقعاً شدید بود. باد به بدن او می خورد و او را می کوبید. اگر او جلیقه خود را نپوشیده بود قطعاً باد او را از پا در می آورد.

او قسمت عقبی و مایل هواپیمای آنتونوف را دید که بسیار بزرگ در جلوی او نمایان شده بود حدود پانزده فوت دورتر.

خدای من، آن خیلی بزرگ بود ...

مثل این بود که او به دم بزرگ ترین پرنده جهان نگاه می کند.

بعد ریس نگاهش به زمین زیر پایش افتاد.

- اووه ... لعنتی.

دنیا پایین بود، خیلی پایین. او دقیقاً در زیر پایش تپه ها و زمین ها را دید که به طرف شرق و در سمت دو هواپیما همچون یک لحاف چهل تکه گسترده شده بودند. دریای بی انتهای جنگل گرمسیری.

صدایی در ذهنش گفت: به افتادن فکر نکن. حواست به کار خودت باشه.

بسیار خوب. او باید این کار را به سرعت انجام می‌داد. قبل از این که در میان هوا اتفاقی برایش بیفتد و پیش از آن که دو هواپیما ارتفاع خودشان را بالاتر ببرند و ترکیب هوای رقیق و باد سرد او را منجمد کرده و بکشد. او به دوگی از شیشه جلوی هواپیما علامت داد و او را راهنمایی کرد تا هواپیما را کمی به آنتونوف نزدیک‌تر کند.

گوس جلوتر رفت و نزدیک شد. هشت فوت مانده بود. ارل بیتیکر و تروی گوپلند در کابین آنتونوف نشسته بودند. غافل از این که چه اتفاقی در هوا و پشت هواپیمایشان می‌افتد. ناگهان تلفن نصب‌شده بر روی دیوار کنار بیتیکر زنگ زد. بیتیکر گفت: بله.

پشت گوشی یکی از تکنسین‌هایی بود که برای مسلح کردن سوپرنوا کار می‌کردند: قربان، تایریوم را روی وسیله قرار دادیم، اون آماده است. بیتیکر گفت: بسیار خوب، من دارم میام پایین.

گوس سه فوت دورتر از آنتونوف بود و پانزده هزار فوت بالای سطح زمین و حالا بالاتر می‌رفت.

ریس با تمام بالا تنه خود ایستاده بود و از درب دماغه گوس جلو می‌آمد. او ورودی بارگیری را جلوی خود می‌دید و ورودی هنوز کاملاً بسته بود. وجود آن تنها با یکسری شیارهای باریک که در یک مربع در اطراف عقب هواپیمای گول‌بیکر قرار داشت، مشخص شده بود.

سپس ریس یک صفحه کوچک را در سمت چپ ورودی دید که با دیواره خارجی هواپیما همسطح بود. او به دوگی علامت داد تا گوس را نزدیک‌تر ببرد. بیتیکر از عرشه فوقانی آنتونوف ظاهر شد و از فضای هواپیمای باری و از یک دریچه فلزی به پایین نگاه کرد. او تانک عظیم زیر پایش را دید و لوله توپ بزرگ آن را که مستقیماً به بالا نشانه رفته بود.

او نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۱۱:۴۸ دقیقه بود. وی سی دی نیم ساعت قبل پخش شده و قطعاً دنیا در وحشت فرو رفته بود. روز رستاخیز فرا رسیده بود.

بیتیکر از یک نردبان به پایین لغزید و قدم بر برجک تانک گذاشت و داخل آن رفت.

ریس به دل آبرامس رسید و سوپرنوا را دید. او کلاhek گرمایی - هسته‌ای قرار گرفته در ترکیبی شبیه به ساعت شنی آن را دید و قسمت استوانه‌ای تایریوم را که به طور افقی در محفظه مهر و موم شده بین آنها قرار گرفته بود.

او سرش را تکان داد. او راضی بود.

او گفت: سکانس انفجار را شروع کنید.

یکی از تکنسین‌ها گفت: بله قربان و مشغول کار با کامپیوتر لپ‌تاپ در جلوی وسیله شد.

- اونو برای دوازده تنظیم کن، دوازده ظهر.

تکنسین به سرعت تایپ کرد و در چند لحظه صفحه شمارش معکوس ظاهر شد.

شما در حال حاضر ۰۰:۱۲:۰۰ دقیقه برای
وارد کردن کد غیرمسلح کردن زمان دارید
کد غیرمسلح کردن را این جا وارد کنید

تکنسین دکمه ENTER را زد و تایمر شروع به نشان دادن زمان کرد. در همین حین، بیتیکر، تلفن همراه خود را در آورد و شماره بلویی جیمز را دوباره گرفت. تجهیزات ردیابی دیجیتال در آپارتمان بلویی دوباره مثل درخت کریسمس روشن شد.

بلویی گوشی تلفن را برداشت و گفت: بله.

- پیغام را فرستادی؟

بلویی به چشمان جان پاول دموناکو خیره شده و به دروغ گفت: ارل، اون الان بیرونه.

- وحشت رو تو خیابون‌ها می‌بینی؟

بلویی گفت: طوری که فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی.

گوس به پشت هواپیمای آنتونوف نزدیک‌تر شد. دو هواپیما با سرعت تمام و در حال افزایش ارتفاع، دو فوت از هم فاصله داشتند.

در معرض باد سهمگین و گوبنده، ریس درب گوس را با یک دست گرفته و با دست دیگر خود را به صفحه هواپیمای باری می‌رساند و تا آن جا که می‌توانست خود را دراز کرده بود.

فاصله هنوز خیلی زیاد بود. دوگی گوس را نزدیک‌تر آورد. نزدیک‌تر از آنچه که می‌توانست.

و ریس صفحه درپوش را گرفت. با ضربه آهسته‌ای آن را باز کرد. او دو دگمه را داخل آن دید، یکی سبز و دیگری قرمز. و بدون لحظه‌ای درنگ، او با مشت بر روی دگمه سبز زد.

با یک صدای مهیب چرخ‌دنده، ورودی بارگیری عقب آنتونوف، درست در ورودی دماغه هواپیمای گوس شروع به پایین آمدن کرد. دوگی با عکس‌العمل شبیه به گربه، به سرعت مانور داد و هواپیمای خود را از مسیر پایین آمدن درب ورودی بارگیری آنتونوف دور کرد و با این کار تقریباً ریس به بیرون از دماغه گوس پرت شد. اما جای دست و تعادل ریس مناسب و محکم بود و او نیمی در بیرون و نیمی در داخل درب دماغه گوس ایستاده ماند و در حالی که دوگی ماهرانه هواپیمای کوچک را در پشت آنتونوف تاب می‌داد، ورودی بارگیری هواپیمای باری غول‌پیکر در جلوی آنها دهان گشود.

دو هواپیما پرواز در آسمان پرو را در پشت سر هم ادامه می‌دادند. آنتونوف غول‌پیکر و گوس کوچک که به زحمت دو فوت دورتر در ارتفاع ۱۸۰۰۰ پایی پرواز می‌کردند. حالا ورودی بارگیری عقب آنتونوف درست در جلوی دماغه هواپیمای کوچک باز بود.

بعد در همان لحظه‌ای که ورودی کاملاً باز شد و علی‌رغم این که هواپیما ۱۸۰۰۰ پا بالای زمین بود، پیکر لاغر ویلیام ریس از روی درب دماغه گوس و در میان سوز و غرش باد، به ورودی بارگیری بازشده آنتونوف پرید.



ریس با صورت بر روی ورودی بارگیری هواپیمای باری غول‌پیکر افتاد. او برای گرفتن دستگیره‌ای به هر طرف چنگ می‌انداخت تا خودش را از سر خوردن به عقب هواپیما حفظ کند او در مسیرش در طول ورودی بارگیری بر روی شکمش افتاده بود و با دست‌هایش چنگ می‌انداخت و به حالت سینه‌خیز جلوتر می‌رفت. باد در اطراف او می‌غرید و هیچ چیز نبود بجز گوس و ۱۸۰۰۰ پا در آسمان باز پشت سرش.

- این خیلی جالبه که زندگی تو رو می‌بره به ...

فضای هواپیمای باری غول‌پیکر در جلوی او گشوده شده بود. او تانک غول‌پیکر آبرامس را دید که مغرورانه در وسط آن قرار گرفته است. او می‌دید که باد شلاق‌زنان هر چیزی را که به جایی بسته نشده بود از جا می‌کند. او متوجه چراغ‌های خطر قرمز رنگ شد که خاموش و روشن می‌شدند و صدای تشنج‌آور آذیرهای خطر را می‌شنید که بی‌شک به کسانی که در هواپیما بودند خبر می‌دادند که ورودی بارگیری آن به طور غیرقانونی باز شده است. ارل بیتیکر تازه مطلع شده بود.

چیزی از باز شدن ورودی بارگیری به اندازه یک فوت نگذشته بود که او زوزه باد را که به فضای داخل هواپیما هجوم می‌آورد را شنید. لحظه‌ای بعد صدای آن با آذیری پرسر و صدا و پرطنین دنبال شد. بیتیکر در دل تانک آبرامس و در جایی که ایستاده بود چرخید و او تلفن همراه خود را به گوشش چسبانده بود.

او در حالی که از نردبان تانک به بالا و به طرف بیرون می‌رفت گفت: ایسن جا چه خبره؟

ریس بر روی پاهایش ایستاد. 5 - MP را از شانه‌اش برداشت و راهش را به پایین راهروی باریک مابین تانک و دیوار هواپیمای باری پیش گرفت. ناگهان، سر مردی از درب بالای تانک در سمت چپ نمایان شد. ریس چرخید و اسلحه‌اش را به او نشانه رفت و فریاد کشید: تکون نخور. مرد در جا خشکش زد.

چشمان ریس بازتر شد وقتی که فهمید این مرد کیست. او همان مردی بود که بت را از فرانک نش در ویلکافور گرفته بود. او رهبر تروریست‌ها بود. خدای من!

ریس فریاد کشید: از این جا برو پایین!

در وهله اول بیتیکر حرکت نکرد. او فقط به ریس و با حالتی از بهت دهانش بازمانده بود، خیره شد به مردی عینکی که یک پیراهن کثیف، یک شلوار جین آبی و یک جلیقه سیاه پوشیده بود و کلاه آبی رنگ از شکل افتاده تیم یانکی‌های نیویورک را بر سر داشت و با یک اسلحه MP - 5 به او دستور می‌داد.

بیتیکر نگاهی به ورودی بارگیری باز پشت سر ریس انداخت و هواپیمای گوس را دید که حدود بیست یارد دورتر در پشت آنتونوف در هوا پرواز می‌کند و مصرانه اما ناموفقیت‌آمیز تلاش می‌کند تا به هواپیمای باری غول‌پیکر مه ارتفاع خود را بالاتر می‌برد برسد.

بیتیکر به آرامی از برجک تانک پایین رفت و جلوی ریس ایستاد.
ریس گفت: اون تلفن لعتی رو بده به من. و تلفن را از دست تروریست کشید: با گی داری صحبت می‌کنی؟

ریس تلفن را جلوی گوش خود را گرفت و در حالی که چشم‌ها و اسلحه‌اش را به طرف بیتیکر گرفته بود، در گوشی تلفن گفت: تو گی هستی؟
صدای ناخوشایندی از آن طرف گوشی گفت: من کی هستم، لعتی تو خودت گی هستی که این سؤال رو از من می‌پرسی؟

- من ویلیام ریس هستم. من یک شهروند آمریکایی هستم که مرا به پرو آورده‌اند تا به نیروی زمینی کمک کنم نمونه زنده تاپیریوم را به دست بیارن و در سوپرنوا استفاده کنن.

صدایی بلند که قاطعی شده بود از طرف دیگر خط شنیده شد.
ناگهان یک صدای جدید گفت: آقای ریس من مأمور ویژه دموناکو از FBI هستم. من در حال بررسی حادثه سرقت سوپرنوا از ادارات DARPA ...
بیتیکر به ریس گفت: تو نمی‌تونی اونو متوقف کنی. طنین صدای او آراسته به کشیدن آرام حروف تکسان‌ها بود.

ریس گفت: چرا نمی‌تونم؟

- چون حتی من هم نمی‌دونم که چه طور باید آن را خلع سلاح کنم. من مطمئنم که افراد من فقط می‌دونند که چه طور اونو مسلح کنند. بنابراین وقتی که اون به کار بیفته دیگه هیچ کس نمی‌تونه اونو متوقف کنه.
- هیچ کس کد غیرمسلح کردن اونو نمی‌دونه؟



بیتیکر گفت: هیچ کس بجز، تصور می‌کنم، چند دانشمند لعتی در DARPA. اما اون‌ها الان نمی‌تونند به ما کمک کنند. این طور نیست؟

ریس با عجز لبش را گزید.

آزیرهای خطر هنوز صدا می‌کردند و حالا در هر لحظه تکسان‌های بیشتری می‌آمدند تا ببینند که چه اتفاقی افتاده است.

شلیک یک گلوله. بلند و ناگهانی!

گلوله با صدا به عرشه اطراف او اصابت کرد و جرقه زد. ریس به طرفی شیرجه رفت. او به طرف عرشه برگشت و تلفن موبایل را به جیب عقب خود گذاشت و به بالا نگاه کرد. او تروی کوپلند و دو تن از تکسان‌ها را دید که جلوی دریچه ایستاده و به فضای قسمت بار هواپیما نگاه می‌کند. کوپلند با دو تن دیگر از تکسان‌ها در کنارش، هر سه با تپانچه‌های کالیکوی خود به سمت ریس آتش گشودند.

بیتیکر از فرصت استفاده کرد و در جایی در قسمت جلوی تانک و دور از دید ریس پناه گرفت.

ریس پشتش را به چرخ‌های بزرگ تانک تکیه داد و حداقل برای یک لحظه دور از خط آتش ماند. او به سختی نفس می‌کشید قلب او با صدای بلند در مغزش می‌کوبید.

- حالا می‌خوای چه غلطی بکنی ویل؟

ناگهان او فریاد کسی را شنید که نامش را صدا می‌کرد.

- این تو هستی پروفیسور ریس؟ آن صدای کوپلند بود. خدای من تو یک حرومزاده کوچولوی سمج هستی.

ریس نفس‌زنان غر غری کرد و از پشت تانک بیرون آمده و چند گلوله به طرف کوپلند و دیگر تروریست‌ها شلیک کرد و آنها را عقب راند. ریس با خود گفت: لعتی حالا باید چه کار کنی؟ او واقعاً فکر این جا را نکرده بود.

صدایی در ذهنش گفت: سوپرنوا! اونو غیرمسلح کن. این همون کاریه که باید انجام بدی.

او با خود فکر کرد که یکبار هم قبلاً در این سفر توانسته بود یک سوپرنوا را غیرمسلح کند.

و در همین لحظه او بر روی پاهایش بلند شد. ماشه 5 - MP خود را کشید و دیوانه‌وار در حالی که با دست و پا بر روی تنه تانک ابرامس می‌رفته، به دریچه شلیک کرد. سپس به بالا و روی برجک تانک رفت و از درب آن به پایین و داخل موجود غول‌پیکر فلزی پرید.



ریس با چهره‌های گیج و مبہوت دو تکنسین جنگجویسان آزادی که روی سوپرنوا کار می‌کردند، مواجه شد او اسلحه MP - 5 را به صورت آنها نشانه گرفت و فریاد کشید: بیرون، حالا!

دو تکنسین با عجله از نردبان بالا رفتند و از درب برجک تانک خارج شده و آن را پشت سرشان بستند ریس آن را پشت سرشان کشید و قفل کرد. ناگهان خود را در مرکز فرماندهی تانک و تنها با سوپرنوا یافت.

او دلهره‌ای شدید و هولناک را در خود احساس می‌کرد.

ریس برآمدگی تلفن همراه را در جیب پشتش احساس کرد و آن را به دست گرفت.

او گفت: مأمور FBI شما هنوز اونجاییده؟

صدای جان پاول دموناکو درگوشی او شنیده شد.

او به تندگی گفت: من این جا هستم آقای ریس.

صدای ریس گفت: گفتید که اسم شما چی بود؟

یکی از مأموران گفت: ردش رو داریم می‌گیریم. چه جهنمی! اونها جایی در پرو هستند. این که اونا در ارتفاع ۲۰۰۰۰ پایی از سطح زمین هستند.

دموناکو گفت: من دموناکو هستم. مأمور ویژه جان پاول دموناکو. حالا خیلی با دقت به من گوش کنید آقای ریس هر کجا که هستید شما باید از اون جا خارج شوید کسانی که اون جا با شما هستند افراد خیلی خطرناکی‌اند.

صدای ریس گفت: اوها شما خیلی باهوش هستید.

صدای ریس از تلفن شنیده شد من فکر می‌کنم که بیرون رفتن از این جا به انتخاب من نیست. اما در حالی که آن دو صحبت می‌کردند ریس شمارش معکوس تایمر را دید:

۰۰ :۰۲ :۰۱

۰۰ :۰۲ :۰۰

۰۰ :۰۱ :۵۹

او گفت: اوه شما دارید سربه سر من می‌گذارید این درست نیست.

یک صدای گوش‌خراش از یک بلندگو در بیرون آبرامس پخش شد. آن صدای کوپلند بود: پروفیسور ریس! از تانک بیا بیرون.

ریس از روزنه خدمه تیرانداز خودروی غول پیکر به بیرون نگاه کرد و کوپلند را دید که در سکوی باریک در انتهای فضای هواپیمای باری ایستاده و میکروفون را در دست دارد.

باد به شدت و بیرحمانه در انتهای هواپیما جریسان داشت. ورودی بارگیری پشت تانک هنوز باز بود.

ریس به اطراف خود در داخل تانک نگاه کرد.

سوپرناوا قسمت میانی رادار مرکز فرماندهی تانک اشغال کرده بود. ریس در بالای سرش دریچه ورودی به برجک را دید. در قسمت جلو کنترل های آتش توپ ۱۰۵ میلیمتری تانک قرار داشتند و در زیر آنها، فرو رفته تا نیمه در کف و درست در قسمت جلوی تانک، او صندلی و فرمان هدایت را دید. کنترل های هدایت و رانندگی تانک.

چیز بسیار عجیبی در کنترل های رانندگی تانکه درست در بالای صندلی راننده که به قسمت کوتاه سقف بالای آن چسبیده بود، وجود داشت. بعد ریس آن را دید.

در تانکی شبیه به این، راننده با سر خود که از یک دریچه در بالای سرش بیرون آمده است آن را هدایت می کند.

ریس یک قطعه یخ را در ستون فقرات خود احساس کرد.

یک دریچه دیگر هم در جلو بود.

او به جلو شیرجه رفت. بر روی صندلی راننده پرید و فوراً نگاه کرد تا ببیند که آن واقعی است یا نه. دریچه ای دیگر در آن جا وجود داشت که آن لحظه باز بود.

در همان لحظه ریس ازل بیتیکر را دید که با پاهای باز از هم آن جا ایستاده و تپانچه کالیکوی خود را به سر او نشانه گرفته است.

بیتیکر گفت: تو کی هستی و از کدام جهنمی اومدی؟

- من ویلیام ریس هستم. او از دریچه به بالا و به بیتیکر نگاه می کرد. افکار او متلاطم و در جستجوی یک راه فرار بود. یک ثانیه صبر کن، یک احتمال وجود داشت ...

او به سرعت ادامه داد و سعی کرد بیتیکر را به حرف بگیرد.

بیتیکر آب دهانش را انداخت و گفت: خدای من، یک استاد دانشگاه!



ریس متوجه شد که از جایی که او ایستاده است، بیتیکر نمی‌تواند دست‌هایش را ببیند که در زیر دریچه پنهان شده بودند. ریس با دست‌هایش در جستجوی فرامین کنترل تانک بود.

- آقای باهوش به من بگو فکر کردی با این جا اومنت چی می‌خوای پیدا کنی؟

- من فکر کردم که می‌تونم سوپرنوا رو خلع سلاح کنم. می‌دونی، یعنی دنیا رو نجات بدم.

او هنوز با دست جستجو می‌کرد.

- لعنتی، اون باید به جایی این پایین باشه.

- تو چنا فکر کردی که می‌تونی بمب رو خلع سلاح کنی؟
آن را پیدا کرد.

ریس با چشمانی سرد به بیتیکر نگاه کرد با وجود این که چند ثانیه برایم باقیمانده، می‌خوام سعی کنم که بمب رو خلع سلاح کنم.

- جدا؟

- آره جدی می‌گم. چون قبلاً هم این کار رو کرده‌ام.

در آن لحظه، به دور از نگاه بیتیکر انگشت شست خود را محکم بر روی دگمه‌ای با روکش پلاستیکی که در زیر فرامین کنترل آبرامس بود فشار داد. همان دگمه با روکش پلاستیکی که در هر خودروی جنگی زمینی ساخت آمریکا وجود دارد.

وروووم!

فوراً موتور اوکو لای کومینگ قدرتمند تانک غرید تپش موتور قدرتمند آن در سراسر فضای وسیع هواپیمای باری طنین انداخت.

بیتیکر با غرش ناگهانی موتور تانک تکان شدیدی خورد و تعادلش را از دست داد. آن بالا و در راهروی باریک جلوی تانک تروی کویلند هم با تعجب نگاه می‌کرد.

درون دریچهٔ راننده، ریس به اطراف نگاه کرد تا بتواند ...

- آهان، این خوبه.

او یک میلهٔ کنترل را پیداکرد. کامل و با ماشه، که روی آن این کلمات نوشته شده بود: اسلحهٔ اصلی. ریس میله را گرفت و ماشهٔ آن را فشار داد و به

خدا امیدوار بود که یک گلوله درون توپ اصلی آبرامس باشد. و همین طور هم بود.

غرش توپ ۱۰۵ میلیمتری تانک در فضای هوایمای باری آنتونوف شاید بلندترین صدایی بود که ریس تا به حال در زندگی‌اش شنیده بود.

همین که توپ بزرگ آبرامس با تمام قدرت شلیک شد، تمام هوایمای باری به شدت تکان خورد گلوله توپ ۱۰۵ میلیمتری در هواپیما و شبیه به یک شهاب‌سنگ گذرا در آسمان منفجر شد اول بر تروی کوپلند را قیچی کرده و براحتی و با سرعت آن را در یک ثانیه جدا کرد و مثل گلوله‌ای که سر یک عروسک باربی را جدا کند در یک نانو ثانیه سر کوپلند را کند و از تنش که تا یک ثانیه کامل بعد از جدا شدن سرش، سر پا ایستاده بود عبور کرد.

اما گلوله توپ هنوز در حرکت بود.

آن مثل یک موشک به دیوار فلزی پشت بدن کوپلند شلیک شد و درون عرشه مسافری آنتونوف رفت. دیوار کابین را در سرعتی باورنکردنی شکافت و قبل از این که شیشه جلوی هواپیما را در بارانی دیدنی از خرده‌های شیشه منهدم کند درست در سینه خلبان منفجر شد.

با خلبانی که حالا در واقع مرده بود، آنتونوف وحشیانه دور زد و وارد اولین مراحل نزول عمودی و سریع شد.

در داخل فضای بار، دنیا دیوانه‌وار می‌چرخید ریس خسارتی که به وجود آورده بود را دید و فهمید که این هواپیما به کجا می‌رود.

- با وجود این که چند ثانیه برایم باقیمانده می‌خوام سعی کنم که بمب رو خلع سلاح کنم.

بیتیکر هنوز در کنار تانک بود و هنوز اسلحه کالیکو را در دست داشت. اما بر اثر انفجار گلوله توپ تعادلش را از دست داده و افتاده بود.

ریس دهنمه‌ای تئک را دست‌کاری کرد و یکی از آنها را که می‌خواست پیدا کرد.

بعد پایش را محکم بر روی پدال به پایین و کف تانک فشار داد.

تانک فوراً جواب داد. چرخ‌های آن شروع به حرکت کردند و موجود فولادی غول‌پیکر مثل یک اتومبیل مسابقه‌ای از جای خود پرید فقط چیزی که بود، آن به طرف عقب به راه افتاد به بیرون و به طرف ورودی بارگیری و لبه آن رفت و درون آسمان باز پهن‌وار سرازیر شد و سقوط کرد.



تانک أبرامس افتاد. سریع، واقعاً سریع.

چیزی از سقوط تانک از ورودی بارگیری آنتونوف نگذشته بود که هواپیمای باری تخریب‌شده با انفجار گلوله توپ دور زد و با سرعت نزولی و عمودی، در یک انفجار مهیب و در میان گلوله شعله‌های آتش از هم پاشید. أبرامس اول از قسمت عقب و در سرعتی فوق تصور در آسمان افتاد. آن خیلی بزرگ بود و خیلی سنگین. تانک هوا را مانند یک سندان می‌شکافت و پایین می‌آمد. یک سندان شصت و هفت تنی.

در داخل تانک ریس در نیایی از مشکلات بود.

همه چیز در داخل آن وارونه شده بود و تمام تانک به شدت می‌لرزید و با اصطحاکاکی که با هوای بیرون آن پیدا کرده بود کوبیده می‌شد. در مورد خود ریس، هنگامی که تانک در ورودی بارگیری به یک طرف برگشت او بدون تعادل در میان قسمت مرکز فرماندهی افتاده بود. در کنار او سوپرنوا قرار داشت. آن حالا افقی شده و محکم بین سقف و کف گیر افتاده بود. ریس تایمر را دید که صفحه نمایش آن معکوس زمان را نشان می‌داد:

۰۰ :۰۰ :۲۱

۰۰ :۰۰ :۲۰

۰۰ :۰۰ :۱۹

نوزده ثانیه.

این حدوداً همان زمانی بود که او قبل از این که تانک از ارتفاع حدود ۲۰۰۰۰ پایی به زمین برسد و در هم بشکند داشت.

هم سوپرنوا منفجر می‌شد و او با بقیه جهان می‌مرد یا آن را غیرمسلح می‌کرد و وقتی که هفده ثانیه بعد به زمین می‌خورد تنها می‌مرد. به بیان دیگر، او می‌توانست برای بار دوم جان خود را برای نجات دنیا قربانی کند. ریس با خود فکر می‌کرد، چه طور امکان دارد دو اتفاق مشابه برای او در دو روز بیفته؟

او به صفحه کامپیوتر نگاه کرد:

شما در حال حاضر ۱۶:۰۰:۰۰ دقیقه
برای وارد کردن کد غیرمسلح کردن زمان
دارید
کد غیرمسلح کردن را این جا وارد کنید
—————

شانزده ثانیه.

تانک در آسمان زوزه می کشید

ریس عاجزانه به تایمر نگاه کرد که بیرحمانه زمانی را که می گذشت نشان می داد.

بعد ناگهان، از گوشه چشم هایش او حرکتی را دید او برگشت و نگاه کرد و ارل بیتیکر را دید که چهار دست و پا از دریچه راننده در بالای تانک در حال سقوط حرکت می کند و اسلحه کالیکو در دستش است. لعنتی!

۱۵:۰۰:۰۰

اونو فراموش کن! فقط فکر کن!

خدای من، فکر کنم! چه طور کسی می تونه داخل یک تانک آبرامس که با حدود صد مایل در ساعت به طرف زمین حرکت می کنه و با ریفی که از دریچه راننده آن با یک اسلحه در دست بالا می ره فکر کنه؟

۱۴:۰۰:۰۰

ریس سعی کرد تا به خود مسلط شود.

خبه دفعه قبل او می دانست که وبرکد خلع سلاح را تنظیم کرده است. اما این بار، هیچ سرنخی از کسی که کد آن را تنظیم کرده بود، نداشت. بخصوص که او نمی دانست چه کسی احتراق آن را طراحی کرده است.

۱۳:۰۰:۰۰

سیستم احتراق ... اینها آخرین کلمات مارتی بودند، کلماتی که او هنگام مردن در آغوش ریس گفته بود.

۱۲:۰۰:۰۰

آبرامس به سرعت نهایی خود رسید شروع به انتشار یک صدای تیز کرد که شبیه به فرو ریختن بمب بود



بیتیکر حالا در نیمه راه درب راننده بود. او ریس را دید و با اسلحه‌اش به او شلیک کرد.

ریس به طرفی شیرجه رفته در پشت سوپرنوا پناه گرفت و در حالی که گلوله‌های بیشتری در دیواره فولادی تانک کنارش اصابت می‌کرد، تلفن همراهش را بیرون آورد.

او در میان غوغای تانک در حال سقوط فریاد کشید: دموناکو!

- بله پروفیسور؟

- زود به من بگو، چه کسی سیستم احتراق سوپرنوای نیروی دریایی رو طراحی کرده؟

سه هزار مایل دورتر، جان پاول دموناکو یک برگه کاغذ نزدیک خود را قاپید. آن یک لیست از اعضای تیم سوپرنوای نیروی دریایی DARPA بود. چشمان او به یک خط متمرکز شد.

D/3279—97A	DARPA	مهندس طراح سیستم احتراق	ریس، مارتین ای.

دموناکو در پشت گوشی فریاد زد: یک نفر به نام ریس. مارتین.

ریس با خود گفت: مارتی!

۰۰ :۰۰ :۱۱

مارتی سیستم احتراق را طراحی کرده بود، این همان چیزی بود که او می‌خواست در حال مردن بگوید.

بنابراین او خودش کد غیرمسلح کردن را تنظیم کرده بود.

۰۰ :۰۰ :۱۰

یک کد دیجیتالی هشت رقمی.

بیتیکر حالا کاملاً داخل تانک بود.

مارتی از چه کدی استفاده می‌کرد.

۰۰ :۰۰ :۰۹

تانک هنوز پایین می‌رفت. در میان هوا سوت کشید و انگار با هزار فوت در

ثانیه سقوط می‌کرد.

بیتیکر او را دید و دوباره کالیکوی خود را بلند کرد.

مارتی همیشه از چه کدی استفاده می‌کرد؟

۰۸ :۰۰ :۰۰

روز تولد؟ یک تاریخ مهم؟

نه، نه برای مارتی.

اگر او می‌خواست چیزی به عنوان یک کد عددی استفاده کند از یک شماره دستگاه خودپرداز یا یک شماره ملی استفاده نمی‌کرد او همیشه از یک شماره بخصوص استفاده می‌کرد.

شماره سریال نظامی الویس پریسلی.

۰۷ :۰۰ :۰۰

بیتیکر با کالیکوی به ریس نشانه رفت.

- مسیح مقدس! اون چی بود؟

آن شماره در ذهنش بود.

۰۶ :۰۰ :۰۰

ریس پشت سوپرنوا پناه گرفت. بیتیکر نمی‌توانست از آن جا به او شلیک کند او خود را در جلوی کامپیوتر مسلح کردن اسلحه سوپرنوا یافت.

خدایا اون شماره چی بود؟

... ۵۳۳

فکر کن ویل! فکر کن!

۰۵ :۰۰ :۰۰

... ۵۳۳۱

... ۰۷ ...

... ۶۱ ...

۵۳۳۱۰۷۶۱ همین بود!

ریس شروع به زدن کلیدهای کیبورد کامپیوتر مسلح‌کننده وسیله کرد. او شماره ۵۳۳۱۰۷۶۱ را تایپ کرد و بعد انگشتش را به پایین و روی دکمه

ENTER فشار داد

کامپیوتر بوق زد.



کد خلع سلاح کردن وارد شد
 شمارش معکوس انفجار پایان می‌یابد در :
 ۰۴ : ۰۰ : ۰۰
 دقیقه

اما ریس به خود زحمت نداد که بماند و به تصویر بیش از این نگاه کند. او با کمک دست و پا و در پناه سوپرنوای خلع سلاح‌شده، به سرعت از بیتیکر دور شد و به سمت نردبان کوتاهی که منتهی به دریچه برجک تانک می‌شد رفت. او نمی‌دانست که چرا به سمت آن می‌رود. این تصور کاملاً غیرمنطقی بود که اگر او هنگام برخورد با زمین بیرون تانک باشد، ممکن است شانس بیشتری را برای نجات در برخورد با زمین داشته باشد.

آنها به زمان اصابت با زمین نزدیک شده بودند در مسیرش به طرف نردبان افقی او به طرف بت آمد که حالا سوراخی در پایه‌اش به وجود آمده بود. به آن چنگ انداخت و آن را به طرف خود کشید. ریس به طرف دریچه آمد و آن را باز کرد. فوراً باد شدیدی به صورت او حمله‌ور شد. بادی که آن قدر سرعت داشت که او را کور می‌کرد. او با کمک دست‌ها به روی بام آبرامس که حالا عمودی شده بود رفت. به سرعت دریچه را پشت سرش بست. شلیک گلوله‌های بیتیکر دریچه فولادی تانک را با سدی از آتش اتوماتیک از داخل مورد حمله قرار داد. ریس به پایین نگاه کرد و از میان بادی که به او سورش آورده بود و بر روی عینکش می‌کوبید جنگل گرمسیری را دید که با سرعت یک میلیون مایل در ساعت به او نزدیک می‌شود.

تانک صفیرک‌شان به طرف زمین می‌رفت.

دو ثانیه تا برخورد با زمین.

یک ثانیه.

زمین به طرف او حمله‌ور شد.

و در آخرین ثانیه قبل از این که تانک ابرامس با سرعتی باور نکردنی به زمین
 برخورد، ویلیام ریس چشمانش را بست و آخرین دعایش را خواند.
 و بعد آن اتفاق افتاد. برخورد با زمین!



برخورد تانک با تمام قدرت با زمین گنج‌کننده بود
به نظر رسید که وقتی تانک شصت و هفت تنی با صدا و در نهایت سرعت
با زمین برخورد کرد، دنیا لرزید. تانک بر اثر نیروی خارجی و در تماس با زمین
به داخل متفجر شد. تمام قسمت‌های آن در یک میلی ثانیه از هم گسیخته و در
تمام مسیرها پرت شدند. ارل بیتیکر داخل أبرامس بود وقتی که آن به زمین
برخورد کرد.

هنگامی که تانک فولادی غول‌پیکر به زمین اصابت کرد دیواره‌های آن با
سرعتی برق آسا به طرف او جمع شدند و صدها قطعه فلزی نوک تیز را به
درون بدن او فرستادند و او را از هر طرف، یک نانو ثانیه قبل از این که له شود
سوراخ سوراخ کردند. چیز دیگر این که ارل بیتیکر حتماً هنگام مردن فریاد
کشیده بود.

از طرف دیگر ویلیام ریس هنگامی که تانک به زمین اصابت کرد نزدیک
آن نبود.

یک ثانیه قبل از این که تانک در برخورد با زمین متلاشی شود و وقتی که
آن حدود ۸۰ فوت بالای زمین بود، ریس عجیب‌ترین حس را تجربه کرده بود
او صدایی شبیه به صدای غرش را از جایی خیلی نزدیک در پشت سرش
شنیده بود و ناگهان، از جایی ... شووم!

او احساس کرده بود که با نیرویی بسیار قوی و نامحسوس به بالا و آسمان
کشیده شده است.

اما این کشیده شدن با خشونت و یا شبیه به شلاق نبود و بیشتر ناگهانی
ولی نرم بود. گویا که او توسط ریسمانی نامرئی به آسمان‌ها متصل شده است.
هنگامی که تانک و بیتیکر در یک توده خردکننده با زمین برخورد کردند
ریس سی فوت بالاتر از محل انفجار در هوا پرواز می‌کرد، صحیح و سالم.
او به بالای شانهاش نگاه کرد و فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

ریس دو توده ابر از گاز سفیدی که از دگمه شبیه به A بیرون می‌آمد و به
پشت جلیقه غیرعادی او چسبیده بود را دید. در حقیقت دو توده ابر از خرج
انفجاری و دو اگزوز کوچک قرار گرفته در پایه A شکل آن بیرون می‌زد.

اگر چه ریس آن را نمی‌شناخت اما جلیقه‌ای که او در حفره زباله به او
داده بود، در واقع بسته 7 - J بود پیشرفته‌ترین وسیله ثبت‌شده هوایی که توسط

DARPA و با کمک نیروی زمینی ایالات متحده و لشکر ۸۲ هوابرد ساخته شده است.

متفاوت از چترهای نجات متداول IB - MC1 در نیروی زمینی که به استفاده کنندگان اجازه می‌دهد در دید کامل دشمن و برای حداقل چند دقیقه قبل از فرود آمدن آویزان بمانند بسته‌های Jet - 7 به استفاده کنندگان امکان سقوط آزاد تا ارتفاع ۸۰ فوتی زمین قبل از فرود و توقف ناگهانی در بالای منطقه را فراهم می‌سازد. درست شبیه به فرود آمدن یک پرنده واقعی.

اما شبیه به سایر چترهای نجات، همه بسته‌های جت 7 - J مجهز به کلیدهای آلتمتر هستند مکانیسم‌های ایمنی ارتفاعی - ماشه‌ای که سیستم‌های جلو برنده را در ارتفاعی که استفاده کننده آن نتواند آن را درگیر کند، خودش فعال می‌شود، قبل از این که به پایین‌تر از هشتاد فوت برسد. همان طور که ریس نتوانسته بود آن را انجام دهد.

هیچ راهی وجود نداشته که او بفهمد در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۷ از کامیونی که در کمربندی بالتیمور در حرکت بود، ۴۸ قلم از مواد منفجره کلرین و همچنین ۱۶ عدد از بسته‌های جت 7 - J توسط نیروهای سربازان توفان به سرقت رفته است. بسته جت به آرامی و ملایمت ریس را پایین و روی زمین آورد.

وقتی او در سایه درختان متراکم جنگل گرمسیری پایین می‌آمد، آهی کشید و نفسی تازه کرد و اجازه داد بدنش خم شود.

چند ثانیه بعد پاهای او با زمین تماس پیدا کرد و او خسته و درمانده بر روی زانوهایش افتاد.

او نگاهی به جنگل گرمسیری اطراف خودش انداخت و در گوشه‌ای دور در ذهنش متعجب بود که سر از این جا در آورده است.

سپس او تصمیم گرفت تا توجهی به این موضوع نکند. او سوپرنوا را در هنگام سقوط از ارتفاع ۱۹۰۰۰ پایی و در داخل یک تانک جنگی شصت و هفت تنی خلع سلاح کرده بود.

نه، او کم‌ترین اهمیتی نمی‌داد.

و بعد ناگهان راه حل این مسئله خودش به شکل یک هواپیمای آبی فرود که در ارتفاع پایین و بر فراز درختان بالای سر ریس پرواز می‌کرد آشکار شد. یک نفر با خوشحالی از پنجره خلیان دست تکان می‌داد.



آن دوگی و هواپیمای گوس او بود. صحنه زیبایی بود. سی دقیقه بعد از آن، با تقدیر و سپاس از رودخانه‌ای که در نزدیک او جاری بود، ریس به همراه بقیه در داخل هواپیما نشسته و در آسمان صاف بعد از ظهر در بالای جنگل گرمسیری تاب می‌خورد.

او سرش را بر روی پنجره کابین تکیه داد و در حالی که هواپیما پرواز می‌کرد، نگاهش بی‌هدف خیره شده بود. ریس به کلی خسته و درمانده شده بود.

دوگی در کنار او گفت: پروفیسور، می‌دونید من به چی فکر می‌کنم؟ وقتشه که ما از این کشور لعنتی بریم بیرون، نظر شما چیه؟

ریس به طرف او برگشت و گفت: نه دوگی، هنوز نه. هنوز یک کار دیگه مانده که ما باید قبل از رفتن انجام بدیم.

فصل هفتم

چهارشنبه، ششم ژانویه، ساعت ۱۷:۳۰ دقیقه





گوس کمی قبل از غروب ششم ژانویه ۱۹۹۹ در رودخانه کنسار ویلکافور فرود آمد. پس از آغشته کردن مجدد خودشان در ادرار میمون، ریس و رنه به دهکده بالایی برگشتند آنها دوگی و گبی را در گوس تنها گذاشتند و اجازه دادند تا گبی به زخم‌های کلاه سبز جوان رسیدگی کند. همین که دو نفر آنها خسته و درمانده و به زحمت به طرف ویلکافور راه می‌پیمودند، ریس متوجه شد که هیچ جسدی بر روی خیابان باقی نمانده است. علی‌رغم این که حدود دو جین از دانشمندان DARPA نیروی دریایی به علاوه مارتی، لورن، نش و وان لوین که تنها چند ساعت قبل در آن جا کشته شده بودند، هیچ جسدی باقی نمانده بود. ریس غمگین به خیابان خالی نگاه کرد. او در این فکر بود که آنها کجا رفته‌اند.

هنگامی که هوا بر روی دامنه‌های آند گرگ و میش می‌شد او و رنه وارد دهکده بالایی شدند.

رئیس قبیله بومی‌ها، روآ و انسان‌شناس میگوئل موروس مارکز، آنها را در کنار خندق حاشیه دهکده دیدند.

ریس در حالی که بت را در دست گرفته بود گفت: فکر می‌کنم این متعلق به شماست.

روآ به او لبخندی زد و گفت: شما حقیقتاً یک منتخب هستید مردم من روزی برای شما اشعار و سرودهایی را خواهند خواند. متشکرم، متشکرم که روح مردم ما را برگردانید.

ریس سرش را پایین آورد. او ابتدا فکر نمی‌کرد که یک منتخب باشد. او فقط کاری را انجام داده بود که فکر می‌کرد درست است.

او به روآ گفت: فقط یک قول به من بدهید، به من قول بدهید که پس از رفتن من، شما این دهکده را ترک خواهید کرد و در جنگل‌ها ناپدید خواهید شد. کسانی دوباره در جستجوی این بت به این جا خواهند آمد. من از این بابت مطمئنم. این بت را تا آن جا که می‌توانید از این جا دور کنید و به جایی ببرید که کسی هرگز نتواند آن را پیدا کند.

روآ سرش را تکان داد: ما این کار را خواهیم کرد منتخب. حتماً این کار را خواهیم کرد.

ریس هنوز بت را به روآ نداده بود.

او گفت: اگر شما به من اجازه بدهید، یک کار دیگر هست که من بایستاین جا انجام بدهم و برای انجام این کار من این بت را لازم دارم. افراد قبیله بومی‌ها در مسیر مارپیچ که برج صخره‌ای را احاطه کرده بود جمع شده بودند.

شب فرا رسیده بود و همه آنها خود را به ادرار میمون آغشته کرده بودند. مارکز گفت: راپاها قادر نیستند تا به لانه خودشان در معبد برگردند. آنها روز را در میان سایه‌های سنگین و در پای دهانه آتشفشان پنهان شده و سپری کرده‌اند.

ریس بر روی مسیر مارپیچ ایستاد. نگاهی به دره تنگ و عمیق انداخت که قبلاً دو طرف آن با پل طنابی به هم متصل شده بود. پل طنابی هنوز به یک طرف برج آویزان بود. در همان جایی که نازی‌ها بیست و چهار ساعت قبل، وقتی که آن را از پایه‌هایش باز کرده و آن را رها کرده بودند.

یکی از افراد چالا که کاملاً خیس و آغشته به ادرار میمون به پایین و پایه دره گود و باریک فرستاده شد. به جایی که باید یک صعود ماهرانه را در دیواره برج صخره‌ای تقریباً عمودی شروع می‌کرد.

بعد از مدتی او به طناب آویزان در پایین پل طنابی رسید. او آن را به یک طناب دیگر که توسط بومی‌های ایستاده در مسیر مارپیچ نگه داشته شده بود گره زد. آنها سپس آن را در دره تنگ به طرف خودشان بالا کشیدند.

پل طنابی به سرعت در جای خود بسته شد. رنه به ریس که در بالای برج صخره‌ای خیره مانده بود گفت: مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟ ریس گفت: یک راه دیگر به خارج از معبد وجود دارد. رنکو آن را پیدا کرد پس من هم می‌تونم.

سپس با بت در یک دست و یک مشعل در دست دیگر و یک کیف چرمی بنددار آویزان از شانه‌اش، ریس راهش را بر روی پل آویزان تاب‌دار در پیش گرفت.

یک تیم ده نفره از قوی‌ترین جنگجویان رئیس روآ به دنبال او می‌آمدند و هر یک مشعل روشنی را در دست داشتند.



همین که همگی آنها به برج صخره‌ای آمدند ریس آنها را به محوطهٔ مسطح جلوی معبد هدایت کرد. آن جا او یک مشک آب را از کیسهٔ چرمی خود بیرون آورد و از آن برای خیس کردن بت تایریوم استفاده کرد. بت فوراً زمزمه کرد، یک صدای ناب و هیپنوتیزم‌کننده که فضای شب را همچون چاقو می‌برید در این دقایق، اولین راپا به محوطهٔ مسطح آمد بعد دومی و سومی. کربه‌های بزرگ سیاه در محوطه جمع شدند و یک دایرهٔ بزرگ را دور او تشکیل دادند.

ریس دوازده قلاده از آنها را شمرد.

او بت را دوباره خیس کرد و آن طنین آهنگین خود را با شدت دوباره باز یافت و منتشر کرد. بعد او یک قدم به عقب رفت و وارد معبد شد. ده قدم عقب‌تر، او در تاریکی محاصره شده بود.

راپاها، بزرگ، سیاه و تهدیدآمیز به دنبال او به داخل آمدند و جلوی پرتوهای آبی نور ماه را که از بیرون به تونل وارد شده بود را بستند. وقتی که همهٔ کربه‌ها کاملاً به داخل معبد آمدند ده جنگجوی سرخیوست در بیرون شروع به بلند کردن تخته سنگ بزرگ کردند همان طور که ریس به آنها گفته بود این کار را بکنند.

سنگ بسیار بزرگ در حالی که به آرامی به جای خودش کشیده می‌شد ناله می‌کرد.

ریس حرکت آن را از داخل معبد نظاره می‌کرد. به تدریج، کل نور مهتاب تابیده‌شده از بیرون جای خود را به سایهٔ تخته سنگ بزرگ داد و بعد با یک صدای خفه و آهسته ناخوشایند تخته سنگ حرکت بیشتری نکرد و متوقف شد. تخته سنگ بزرگ حالا درب معبد را پر کرده و آن را کاملاً مسدود کرده بود. در عین حال ویلیام ریس را داخل معبد با گروهی از راپاهای درنده مهر و موم کرده بود.

تاریکی.

تاریکی مطلق، نوری نبود بجز شعله‌های مشعل او که سوسو می‌زد. دیوارهای تونل اطراف ریس بر اثر رطوبت می‌درخشیدند. او از جایی دور در دل معبد صدایی طنین‌دار و ثابت را می‌شنید درپ، درپ، درپ. آن صدای بایستی ترسناک و دلهره‌آور باشد. اما ریس به طور غریبی اصلاً نمی‌ترسید بعد از همه اتفاقاتی که او پشت سر گذاشته بود، دیگر اینها برایش مهم نبودند.

دوازده راپا، با سیماهای شریر در زیر نور مشعل شبیه به بارقه فقط چشم به بت آهنگین در دست ریس دوخته و مدهوش شده بودند. او با مشعلی که در بالای سرش گرفته بود راهش را به تونل ماریچ در پایین پله‌ها پیش گرفت. آن به پایین پیچیده و به آرامی به سمت راست و در قوسی رو به پایین رفته بود. حجره‌های کوچک در دیوارهای آن قرار داشتند. ریس از کنار حجره‌ای که آخرین بار در داخل معبد دیده بود گذشت و اسکلت از شکل افتاده‌ای را با مجموعه‌ای شکافته در کنار آن دید اسکلتی که او تصور کرده بود رنکو باشد. اما حالا می‌دانست که آن متعلق به جنگجوی پیر مودی است که گردن آویز رنکو را دزدیده بود.

او به پایین راهروی ماریچ آمد و یک تونل مستقیم بلند را که جلوی او گسترده شده بود دید این همان تونلی بود که در آن فون دیرکسن و افرادش با آن سرنوشت هولناک خودشان مواجه شده بودند.

راپاها از راهروی پشت سر او ظاهر شدند خاموش، شوم، بزرگ و تیرم حتی وقتی که آنها دزدانه بر روی پنجه‌های نرم خود راه می‌رفتند، به زحمت صدایی تولید می‌کردند.

در انتهای تونل مستقیم بلند، ریس به یک سوراخ بزرگ در کف رسید. آن مستطیلی شکل بود و حداقل ۱۵ فوت عرض داشت و تمام فضای تونل جلوی او را اشغال کرده بود.

بیرون از آن جا او متعفن‌ترین بوهایی را که تا به حال و در تمام عمرش شنیده بود حس کرد. به محض این که او سوراخ عریض را در کف جلوی خودش دوباره بررسی می‌کرد خودش را عقب کشید در طرف دیگر و دورتر از



آن، او چیزی جز دیوار ندید، دیوار سنگی محکم و پابرجا. درون خود سوراخ جز تاریکی سیاه رنگ چیزی نبود.

اما بعد او یکسری جای دست و پا را که داخل سوراخ دیوار سمت راست به وجود آمده بودند را دید آنها یکی در بالای دیگری کنده شده بودند به نحوی که یک مکانیسم شبیه به نردبان را درست کرده بودند تا یک نفر بتواند از آن برای رفتن به سوراخ استفاده کند.

بعد از خیس کردن مجدد بت با مشک پر از آب، ریس مشعل شعله‌ور را در دهانش گرفت و بعد با استفاده از جاهای دست و پا به آرامی شروع به پایین رفتن درون سوراخ تاریک متعفن کرد.

راپاها به دنبال او رفتند اما آنها برای استفاده از جای پاها زحمتی به خود ندادند آنها فقط از پنجه‌های شبیه به داس خود برای پایین رفتن در سوراخ پشت سرشان استفاده می‌کردند. حدود پنجاه فوت آن طرف‌تر، پاهای ریس با زمین سفت تماس پیدا کرد.

تعفن و بوی بد این جا قوی‌تر و سخت و شدیدتر بود. آن شبیه به بوی گوشت فاسد شده بود. ریس مشعل را از دهانش به دست گرفت و از دیواری که آمده بود دور شد.

آنچه را که آن جا می‌دید نفس او را بند آورد.

او داخل یک سالن بسیار بزرگ ایستاده بود. یک فضای بسیار بزرگ که درون برج صخره‌ای حفاری شده بود. آن جا واقعاً تماشایی بود. یک پرستشگاه بسیار بزرگ با دیوارهای سنگی.

سقف گنبدی بسیار مرتفع آن به آسمان و حداقل تا ۵۰ فوت بالای کف رفته و درون تاریکی ناپدید شده بود. آن با یکسری ستون‌های سنگی از جنس سنگ خارا حمایت شده بود. یک کف سنگی مسطح در جلوی ریس گسترده شده بود که آن هم درون سایه‌ها ناپدید شده بود.

اما دیوارهای پرستشگاه، حیرت‌آورترین خصیصه‌های آن بودند

آنها مملو از قلمکاری‌های اولیه، شبیه به نوشته‌های تصویری بودند مثل آنهایی که درب ورودی معبد را در سطح زمین زینت داده بودند.

تصاویر راپاها، تصاویر مردم، تصاویر راپاهایی که مردم را می‌کشتند و اندام‌های آنها را می‌دریدند و سرشان را از تن جدا می‌کردند. بعضی از

کنده کاری‌ها، انسان‌های نقص عضو شده را فریادکنان با گربه‌هایی که شکارشان را به چنگال‌هاشان گرفته بودند و حتی وقتی که آنها کشته شده بودند نمایش می‌دادند.

حرص و آزی تمام نشدنی حتی در لحظه مرگ.
در جای جای نقاشی‌های روی دیوار یکسری حجره‌های سنگی قرار داشتند که به شکل سر راپا حجاری شده بودند تارهای ضخیم عنکبوت همه حجره را گرفته بودند و این طور به نظر می‌رسید که پرده‌های خاکستری بر روی آرواره‌های راپاهای حجاری شده کشیده شده‌اند.
ریس به طرف یکی از حجاری‌ها رفت و تار عنکبوت را در دهان راپا کنار زد.

چشمان او بازتر شد.
یک سکوی شبیه به صدف درون دیوار داخل آرواره‌های لخت‌شده راپا حجاری شده بود و بر روی آن یک مجسمه طلایی براق قرار داشت که به شکل یک مرد چاق با هیبت بود.

همین که او به مجسمه خیره شد نفسی کشید: خدای من!
او سالتن اطرافش را از نظر گذراند. می‌بایستی آن جا حدود چهل حجره وجود داشته باشد و اگر در هر یک از آنها یک اثر هنری باشد، پس آن گنجینه‌ای بود که ارزش آن ...
آن گنجینه سولون بود.

ریس به حجره آراسته در جلوی خود نگاه کرد. سر حجاری‌شده راپا را از نظر گذراند که بیرحمانه به او خرناس می‌کشید.
آن جا طوری بود که گویا سازنده این معبد ماجراجویان حریص را که برای رسیدن به داخل دهان گربه و دستیابی به گنجینه آن وارد می‌شدند به مبارزه طلبیده بود.

اما ریس گنجینه‌ای را نمی‌خواست.
او می‌خواست به خانه برود
او از حجره ترسناک دور شد و به بیرون و وسط سالن سنگی بزرگ آمد او مشعل خود را بالا نگه داشته بود. بعد آن گاه بود که او منبع بوی متعفن را که به بینی‌اش حمله‌ور شده بود را دید.



او نفسی کشید: اوه خدای من!

آن در طرف دیگر معبد قرار داشت و بسیار بزرگ بود. توده‌ای از اجساد و انبوه ناخوشایندی از بدن‌ها. اجساد انسان‌ها.

حدود حداقل یکصد نفر از آنها باید این جا بوده باشند و همگی آنها در وضعیت‌های مختلف تجزیه شدن قرار داشتند. دیوارهای اطراف آنها آغشته به خون بود. با توجه به مقدار فراوان آن، به نظر می‌رسید که گویا کسی آنها را رنگ کرده است.

بعضی از اجساد لخت بودند. بعضی قسمتی از لباس‌هایشان را به تن داشتند. بعضی از آنها سرهایشان جدا شده بود و بعضی بازوهایشان. بعضی بدن بدون سر و دست و پایشان دو تکه شده و جویده شده بود. استخوان‌های خونی در همه جا ریخته و پاشیده شده بودند و بعضی از آنها هنوز تکه‌های کلفت گوشت‌شان خورده‌نشده و به آنها چسبیده بودند.

در وحشت کامل، ریس چند تا از جسد‌ها را تشخیص داد. سروان اسکات، چاک ویلسون، تکس ریچارت، ژنرال آلمانی کولبه او حتی بدن بوز گوچرن را دید که با صورت روی توده اجساد افتاده است. تمام نیمه پایینی بدن ناقص او جویده شده بود.

اما در حین ناباوری، ریس تعداد زیادی از اجساد پوست زیتونی را در میان آنها دید. بومی‌ها! بعد ناگهان او یک سوراخ کوچک را در دیوار پشت توده هولناک اجساد دید.

آن به شکل دایره‌ای با حدود دو نیم فوت قطر و به عرض یک مرد چهارشانه بود.

ریس فوراً به خاطر آورد که مشابه این سنگ را قبلاً در بالا و در سطح زمین دیده است. بر روی یک مسیر شبیه به بالکن در پشت معبد یک سنگ گرد خاص در میان آن همه سنگ‌های مربع شکل، سنگی که به نظر می‌رسید درون یک سوراخ استوانه‌ای شکل جای داده شده است.

ریس فکر کرد و فهمید: اه، نه!

آن یک سوراخ نبود ... آن یک شیب تند بود.

یک شیب تند که از سطح زمین شروع می‌شد و به این جا و در سالن سنگی

بسیار بزرگ ختم می‌شد.

در یک لحظه، جواب این سؤال که راپاها چه طور در این چهارصد سال در داخل معبد زنده مانده‌اند مشخص شد.

ریس در ذهنش حرف‌های میگوید مارکز را به خاطر آورد: اگر شما از مواجهه با تمساح جان سالم به در نمی‌بردید دوستان شما قربانی راپاها می‌شدند.

قربانی شدگان راپاها.

ریس به سوراخ دایره‌ای شکل در دیوار خیره شد چشمانش از وحشت بازتر شده بود.

آن یک چاه قربانی کردن بود.

چاهی که درون آن بومی‌های دهکده بالای هدایای خود را به راپاها می‌انداختند هدایای انسانی. قربانی‌های انسان. آنها مردم خودشان را به پایین و این جا می‌انداختند.

ریس در حالی که به تعداد بی‌شمار بدن‌های پوست زیتونی که در توده اجساد قرار داشتند خیره شده بود، با خود فکر کرد: این موضوع احتمالاً به این جا ختم نمی‌شده است.

بومی‌ها به احتمال زیاد اجساد مردگان خود و نیز اجساد دشمنان‌شان را به عنوان یک راه دیگر برای فرو نشانیدن راپاها به پایین و درون چاه می‌انداختند.

ریس این تصور را داشت که در زمان‌های کمبود هم احتمالاً راپاها یکدیگر را می‌خوردند.

آن گاه بود که او پنج راپای دیگر را دید که در پشت توده اجساد در روی کف سنگی و درست در کنار یک سوراخ کوچک مربع شکل در کف دراز کشیده‌اند.

هر پنج راپا درست به او خیره شده و با نوای آهنگ بت خیس‌شده مدهوش بودند.

در جلوی آنها حدود ده قلاده گربه کوچک‌تر ایستاده بودند. توله‌های راپا که هر کدام به اندازه و شکل یک توله ببر بودند. آنها هم به ریس خیره شده بودند. به نظر می‌رسید وقتی که آنها آهنگ هیپنوتیزم‌کننده بت را شنیده بودند همگی بازی خود را متوقف کرده بودند.

ریس با خود گفت: مسیح مقدس! یک اجتماع کامل در این جا وجود داشته، اجتماع راپاها.

- ویل، بیا، کارو تموم کن. بسیار خوب.

و آن وقت بود که ریس چیز دیگری را از کیف چرمی خود که از شانهاش آویزان کرده بود بیرون آورد. بت قلایی.

ریس بت قلایی را بر روی کف و کنار سوراخ مربع شکل بزرگ گذاشت که به سالن بزرگ باز می‌شد. در نتیجه هر کسی که به معبد وارد می‌شد فوراً آن را پیدا می‌کرد.

او از این مطمئن نبود. اما تصور می‌کرد که این همان کاری باشد که رنکو چهارصد سال قبل انجام داده است.

او فکر کرد: بسیار خوب، وقتشه که از این جا برم بیرون.

ریس یک سوراخ کوچکتر را در کف و کنار پنج رایای ماده و توله‌هاشان دید و فکر کرد که شاید این بهترین انتخاب باشد. جدا از بالا رفتن از شیب تند قربانگاه و امید به این که کسی آن را برایش باز کرده است. او تصمیم گرفت به سمت پایین برود و سپس با بت واقعی که هنوز در دست‌هایش زمزمه می‌کرد. او با احتیاط راهش را از کنار پنج رایای ماده و توله‌های آنها پیش گرفته و به طرف سوراخ مربع شکل کوچک در کف کنار آنها رفت.

او به پایین و به درون سوراخ نگاه کرد.

آن حدود شش فوت مربع بود و مستقیماً درون کف سنگی ناپدید شده بود. شبیه به سوراخ بزرگتر قبلی آن هم جای دست و پای کنده‌شده در دیوارهای عمودی داشت.

ریس با خود گفت: چه جهنمی!

او دوباره با مشعلی که در دهانش گرفته بود و بت آهنکین داخل کیفش، از درون مسیر باریک به پایین رفت.

بعد از یک دقیقه یا بیشتر، او دیدش را از دریچه سوراخ بالای سرش از دست داد. و بعد از آن بجز یک دایره نور نارنجی رنگ که سوسوزنان مسیر باریک اطرافش را روشن کرده بود، او با تاریکی غیرقابل نفوذ احاطه شده بود.

یک جفت راپا به دنبال او به پایین آمدند و دزدانه از دیوارهای مسیر باریک در کنار دایره نور مشعل، و وارونه‌شده در بالای سر ریس با او قدم برمی‌داشتند و با چشم‌های زرد رنگ سرد به او چشم دوخته بودند. اما اصلاً در فکر حمله نبودند.

ریس پایین و پایین تر می رفت. به نظر می رسید که او چندین مایل راه پیموده است و در حقیقت او حدود یکصد فوت یا بیشتر را طی کرده بود. ریس مشعل خود را گرفت و بالای سرش برد و فهمید که در جایی کوچک شبیه به یک غار کوچک ایستاده است که همه اطراف آن رادیوارهای سنگی احاطه کرده اند.

اما فضای غار پر از آب بود. آن جا به نوعی استخر بود، یک استخر کوچک، که از سه طرف با دیوارهای سنگی محاصره شده بود و در طرف چهارم استخر یک قسمت مسطح از زمین بود که حالا ریس روی آن ایستاده بود.

او به کنار آب رفت، به پایین خم شد و آن را لمس کرد. گویا که می خواست بدانند آن واقعی است یا نه. دو راپا به آرامی از مسیر پشت سر او بیرون می آمدند. و ناگهان او چیزی را احساس کرد. نه این که متوجه شئی یا چیزی به آن شده باشد بلکه موج زدن ملایم خود آب را دیده بود.

ریس اخم کرد آب در جریان بود.

دوباره او به کل استخر نگاه کرد و امواج کوچکی را دید که واقعاً از راست به چپ حرکت می کردند در یک لحظه فهمید که آن جا کجاست.

او در پایین ترین نقطه برج صخره ای بود. در نقطه ای که آن با دریاچه کم عمق در پایین دهانه آتشفشان تلاقی می کرد. فقط به طریقی آب در داخل و بیرون از این غار جریان داشت.

بت هنوز در کیف چرمی او زمزمه می کرد.

دو راپا مشتاقانه به ریس نگاه می کردند

سپس با اعتماد به نفسی که خود او هم دلیلش را نمی دانست، ریس مشعل را از دست خود انداخت و قدم به استخر پر از آب سیاه رنگ مانند جوهر گذاشت و با کیف چرمی و لباس هایش به زیر سطح آن فرو رفت.

سی ثانیه بعد، ریس پس از شنای پروانه از تونل زیر آبی طولانی، در دریاچه کم عمق و در زیر دهانه آتشفشان به سطح آب آمد.

او نفسی تازه کرد و آهی از روی شکر و آسودگی کشید.

ریس باز هم بیرون بود.



ریس پس از این که از پایهٔ برج صخره‌ای بیرون آمد به طرف دهکدهٔ بالایی برگشت. اما قبل از این که این کار را بکند، در بالای برج و در ورودی معبد ایستاد. جنگجویانی که تخته سنگ را سر جایش در روی درب برگردانده بودند حالا رفته و آن جا را به مقصد دهکده ترک کرده بودند. ریس تنها در جلوی سازهٔ سنگی شوم ایستاد.

بعد از چند لحظه، او تکه سنگی را از نزدیکی خود چنگ زد و به تخته سنگ قرار داده شده در داخل درب آن نزدیک شد. بعد در زیر نوشتهٔ آلبرتو سانتیاگو، او پیغام خود را بر روی سنگ خراشید.

به هیچ قیمتی وارد نشوید

این جا مرگ در انتظار است

ویلیام ریس، ۱۹۹۹

وقتی او به دهکدهٔ بالایی رسید رنه را دید که در کنار خندق ایستاده و با میگوئل مارکز و رئیس روآ انتظار او را می‌کشد.

ریس بت را به روآ داد و گفت: راپاها به داخل معبد برگشتند و قتشه که ما هم به خانه‌های مان برگردیم.

رئیس روآ گفت: مردم من از شما برای همهٔ این کارهایی که برای شان انجام داده‌اید تشکر می‌کنند. ای منتخب، کاش امثال شما باز هم در این دنیا بودند.

ریس با احترام سرش را پایین آورد و در همین حین رنه بازوی سالم خود را به دور او حلقه زد و گفت: چه احساسی داری قهرمان؟

او جواب داد: من فکر می‌کنم از ضربهٔ دیگری که به سرم خورده است رنج می‌برم. چه طور من می‌خواهم همهٔ آن کارهای برجسته و جسورانه را توضیح دهم. آنها حتماً باید کار آدرنالین بوده باشد.

رنه سرش را تکان داد و مستقیماً به چشم او نگاه کرد و گفته نه، من فکر نمی‌کنم کار آدرنالین بوده باشد.

بعد او ریس را بوسید و لیخند زنان گفت: بیا قهرمان، وقتشه که بریم خونه.

ریس و رنه دهکدهٔ بالایی را با بدرقهٔ بومی‌ها ترک کردند.

همین که آنها در دهانه آتشفشان ناپدید شدند و به سمت ویلکافور برگشتند،
طنین فریادی که می‌توانست از جایی درون دهکده پشت سر آنها باشد، شنیده
شد.

صدا از قفس بامبو که به درخت‌های شیه به تیر، گره زده شده بود می‌آمد.
در داخل قفس، دراز کشیده بر روی زمین و در حالی که از درد شدید
زخم‌های شکم و دست‌های بریده‌اش در فلاکت و با دهان بسته به خود
می‌پیچید، پیکر فرانک نش قرار داشت.

بومی‌ها او را نکشته بودند بلکه آنها دست‌های دزد او را قطع کرده و برای
مجازات‌های مناسب بیشتر به این جا آورده بودند.

یک ساعت بعد آخرین حرکت دسته‌جمعی سرخپوستان برای رفتن به طرف
معبد سولون آغاز شد. در حالی که آنها با حرکت دسته‌جمعی راهشان را به طرف
پل طنابی و معبد در پیش گرفته بودند. بدن‌ها در بالای تخت روان‌های
مخصوص مراسم حمل می‌شدند نش که از درد به خود می‌پیچید بر روی یکی
از تخت روان‌ها دراز کشیده بود. ضمن این که یکسری دیگر از اجساد - وان
لوین، مارتی، لورن، رومانو و دیگر اجساد مربوط به تیم DARPA نیروی دریایی
- دیگر کجاوه‌ها را اشغال کرده بودند. مرده یا زنده، هر نوع گوشت انسان
الهم‌های گربه را که درون معبد ساکن بودند تسکین می‌داد.

همه افراد دهکده در پشت معبد جمع شدند همین که دو جنگجوی قوی
سنگ استوانه‌ای را از سوراخش در مسیر باز کرده و شیب تند قربانگاه را
مشخص می‌کردند با هماهنگی اشعاری را می‌سرودند.

اول اجساد مردگان به درون سوراخ فرستاده شدند وان لوین، بعد مارتی،
سپس لورن و مردان نیروی دریایی.

فرانک نش بعد از همه کنار چاه قربانگاه آورده شد او آنها را دیده بود که با
دیگر اجساد چه کار کرده بودند و وقتی فهمیده بود که چه بلایی را می‌خواهند
بر سر او بیاورند چشمانش بازتر شده بود.

وقتی کاهن قربانگاه پاهای او را به هم می‌بست، نش از پس چیزی که در
دهانش بود فریاد می‌کشید. وقتی که دو جنگجوی سرخپوست او را بر روی
شیب تند قربانگاه آوردند به شدت به خود می‌پیچید.



آنها او را از پاهایش به داخل چاه گذاشتند و او آسمان را برای بار آخر دید.
چشمان فرانک نش از وحشت ریز شده بودند.

دو جنگجو او را به پایین انداختند و نش همه مسیر را به پایین فریاد کشید.
سنگ استوانه‌ای به داخل سوراخ و در جای خود برگردانده شد و بومی‌ها
نوک برج را برای آخرین بار ترک کردند تا هرگز به آن جا برنگردند. به محض
رسیدن به دهکده آنها شروع به مهیا شدن برای یک مسافرت طولانی شدند.
یک مسافرت که آنها را به نقطه‌ای دور در دل جنگل گرمسیری می‌برد. به
جایی که کسی هرگز آنها را نمی‌توانست پیدا کند.

هوایمای گوس برفراز گومه‌های آند در پرواز بود، به سمت لیما و به طرف خانه. دوگی در جلوی کابین نشسته بود، باند پیچی شده ولی زنده. ریس، رنه، گبی و اولی در عقب بودند. بعد از حدود یک ساعت پرواز یا بیشتر، گبی لوپز به دوگی در کابین ملحق شد.

او گفت: سلام!

دوگی وقتی متوجه شد که او چه کسی است جوابش را داد: سلام. او بسیار عصبی بود و آب دهانش را فرو داد. او هنوز به این فکر می‌کرد که گبی واقعاً چه قدر زیبا است و این که او هم شان گبی نیست. او برای پانسمان زخم‌های وی خیلی زحمت کشیده بود و با دست‌های حاذق خود از او مراقبت کرده بود. البته تمام این مدت دوگی به او خیره شده بود.

گبی گفت: به خاطر کمکی که به من در مورد آن تمساح وحشتناک در خندق کردی، متشکرم.

صورت دوگی سرخ شد و گفت: آه، من که کاری نکردم.

- خبه به هر حال متشکرم.

- خواهش می‌کنم.

سکوت سنگینی حکمفرما شد.

گبی بسیار عصبی گفت: می‌گم، می‌خواستم بگم که ... اگر کسی نیست که منتظر برگشتن تو باشه، ممکنه که تو دوست داشته باشی که به خونه من بیایی و من بتونم بیشتر از تو مراقبت کنم.

قلب دوگی تقریباً به تپش افتاد. او لبخندی از ته دل زد، لبخندی پر از شمع.

او گفت: این که عالیه!

ده فوت دورتر در پشت سر آنها، در قسمت مسافرین، رنه سر به شانه‌های ریس گذاشته و به خواب رفته بود.

در این جا، ریس با تلفن همراه ارل بیتیکر و به کمک دگمه شماره‌گیری مجدد در حال گفتگو با دمناکو بود.

او به سرعت هر چیزی را که در ویلکافور اتفاق افتاده بود برای او بازگو کرد. از BKA تا نازی‌ها، از نیروی دریایی گرفته تا نیروی زمینی و بعد آخر از همه تکسان‌ها.



دموناگو گفت: خب، یک لحظه صبر کنید. شما تا به حال هیچ تجربه نظامی داشته‌اید؟

ریس گفت: نه، ابدأ.

- مسیح مقدس! شما دیگه کی هستید، یک قهرمان گمنام؟

- به چیزی شبیه به این.

پس از این که آنها کمی بیشتر صحبت کردند دموناگو شماره تلفن و آدرس سفارت آمریکا در لیما و همین طور نام رابط FBI در آن جا را به ریس داد. او گفت: FBI خود مسئولیت امنیت سفر شما را به ایالات متحده به عهده خواهد داشت.

پس از پایان مکالمه تلفنی، ریس از پنجره به کوه‌های گسترده شده در زیر هواپیما خیره شد نقاب کلاه یانکی از قیافه افتاده او به شیشه پنجره هواپیما فشار می‌آورد و گردنبند زمرد را که از گردنش آویزان بود با انگشتان دست راست خود گرفته بود.

بعد از دقایقی او پلک‌هایش را به هم زد و چیزی را از جیبش بیرون آورد. آن یک دفترچه جلد چرمی نازک بود که مارکز در آن صبح روز مهمانی به او داده بود.

ریس تلنگری به آن زد. آن خیلی ضخیم نبود در واقع آن از چند صفحه دستنوشته تشکیل شده بود.

اما دستخط روی آن برایش آشنا بود.

ریس آن را ورق زد و شروع به خواندن کرد.

بخش پنجم

به ماجراجوی شایسته‌ای که این دفترچه را پیدا می‌کند.

من هم اکنون در زیر نور مشعل و در دامنه کوه‌های باشکوه مشرف به اسپانیای جدید برای شما می‌نویسم. با محاسبات ناشیانه من الان سال ۱۵۶۰ است. تقریباً بیست و پنج سال از ورود من به این سواحل خارجی می‌گذرد.

برای بسیاری از افراد که ممکن است آن را بخوانند این دست‌نوشته معنایی نخواهد داشت. چون من آن را با در نظر گرفتن و در دنباله یک نوشته دیگر می‌نویسم. کامل‌ترین و برجسته‌ترین ماجراهایی که برای من در اسپانیای جدید رخ داده است، آن قدر که شاید من نتوانسته‌ام حتی همه آنها را بنویسم.

اما اگر من باید آنرا بنویسم و اگر تو ای ماجراجوی شجاع، با راهنمایی‌های چند تن از اصیل‌ترین بومی‌ها به این دفترچه دست پیدا کنی، و اگر حقیقتاً مقداری از آن نوشته را قبلاً خوانده باشی، پس آنچه در پیش می‌آید، قطعاً برای تو معنا خواهد یافت.

پس از نزدیک به ۲۵ سال از اجرای باورنکردنی من با رنگو حالا همه دوستان من مرده‌اند. باساریو، لینا و حتی خود رنگو.

اما خواننده عزیز، نه از ترس، آنها به خاطر هیچ کار خطا و یا حيله‌ای نمردند. آنها در خواب مردند. همه آنها قربانی چیزی شدند که هیچ انسانی را از دست آن گریز نیست، پیری! و حالا من آخرین بازمانده آنها هستم.

متأسفانه دیگر من انگیزه‌ای برای زندگی در این کوهستان ندارم و تصمیم گرفته‌ام که به اروپا برگردم. من قصد دارم تا بقیه عمرم را در صومعه‌ای دور و جدا از دنیا سپری کنم. جایی که اگر خدا بخواهد، من داستان حیرت‌آور خود را به طور کامل در آن جا خواهم نوشت.

اما من این دفترچه را، در دست‌های امانتدار دوستان اینکای خود می‌گذارم تا آنها به فرزندان و فرزندان آنها تحویل دهند و آن را به دست شایسته‌ترین ماجراجوها و در حقیقت فقط آنهایی که ظاهر و قد و قامت‌شان شبیه به دوست خوب من رنگو باشد برسانند.

باید بگویم با درود به دودمان هم. کسانی که این وقایع را می‌خوانند من تلاش خواهم کرد تا در این دفترچه حوادث و اتفاقاتی را که قصد دارم در داستانم شرح و بازگو نمایم را حذف کنم.

بعد از مرگ هرناندو در برج سنگی عظیم، رنکو ورود شجاعانه‌ای را با دو بت به معبد انجام داد اما او زود از مسیر زیر آب در پایه برآمدگی سنگی بسیار بزرگ بیرون آمد. سالم و سلامت.

ساکنین ویلکافور دهکده خود را در پایه فلات ترک کرده و به زمین‌های مرتفع‌تر تغییر مکان دادند به محل جدیدی در بالای دهانه بزرگ آتشفشان که معبد در آن جای داشت.

من بیست و پنج سال با آنها زندگی کردم و از همراهی با دوستانم لذت بردم. چرا که حتی با ساریوی شرور که شایستگی خود را در نبرد آخر ما با هرناندو و یارانش ثابت کرده بود. یکی از وفادارترین همراهان من شد اما چه قدر من لذت می‌بردم از زمانی که با رنکو بودم. من هرگز چنین دوست خوب و وفاداری نداشته‌ام. من از این که بخش اعظم زندگی‌ام را در مصاحبت با او سپری کرده‌ام احساس خوشبختی می‌کنم.

اوما خواننده گرانقدر، یک قصه کوچک برای تو. ای عزیزی که از تو خواهش دارم راز برادر روحانی‌ات را فاش نکنی. پس از مدتی من ازدواج کردم.

و ممکن است که تو پیرسی با چه کسی؟ با هیچ کس بجز لینای عزیز و زیبایم.

بله، می‌دانم!

در حالی که من از اولین لحظه و از وقتی که چشمم به او افتاده بود به او علاقمند شده بودم، ولی آگاه نبودم که او هم چنین احساسی نسبت به من دارد یا نه. او فکر می‌کرد که من مردی شجاع و برجسته هستم. و خب، من چه کسی بودم که او را از این عقیده منصرف کنم.

با پسر کوچک او مانی، که رنکو به عنوان یک دایمی شیفت. او بود و به اندازه دنیا دوستش داشت، ما یک خانواده بسیار صمیمی را تشکیل دادیم. به راستی، لینا و من زندگی مشترکمان را که ثمره‌اش دو دختر دوست‌داشتنی بود - که باید با غرور بگوییم، شباهت کامل به مادرشان داشتند - در کنار هم به خوشی گذرانیدیم.

پس از ازدواج، من و لینا بیست و پنج سال با هم زندگی کردیم که شیرین‌ترین و استثنایی‌ترین سال‌های زندگی‌ام بود. اما متأسفانه این خوشی



هفته گذشته به پایان رسید وقتی که او در کنار من به خواب رفت اما هرگز بیدار نشد.

و من هر روز دلتنگ او هستم.

حالا، در حالی که راهنماها آماده می‌شوند تا مرا از طریق جنگل‌ها به سرزمین آرتک‌ها در شمال ببرند من به ماجراهایم، به لینا و رنکو فکر می‌کنم. من به آن پیشگویی که ما را به هم رساند فکر می‌کنم و در شگفتم که آیا به راستی، من هم یکی از آن کسانی هستم که در این پیشگویی ذکر شده است؟

زمانی خواهد رسید که او خواهد آمد

یک مرد، یک قهرمان، که علامت خورشید را خواهد داشت.

او خواهد توانست که با جرات به جنگ سوسمارهای بزرگ رود،

او جینگا خواهد داشت،

او از یاری مردانی شجاع و دلاور بهره‌مند خواهد شد

مردانی که زندگیشان را فدا می‌کنند، با افتخار در هدفی برجسته،

و او از آسمان خواهد آمد تا روح مردم ما را نجات بدهد.

او یک منتخب است.

من از خودم می‌پرسم که آیا من یک مرد شجاع هستم؟

این عجیب است، خیلی عجیب، اما حالا بعد از همه این اتفاق‌ها، من فکر

می‌کنم که واقعاً هستم.

ماجراجوی کرانقدر، این داستان به پایان رسید

امیدوارم که تو این نوشته‌ها را در سلامت کامل پیدا کنی و آرزوی کامیابی

و شادمانی در زندگی و عشق را برای تو دارم

بدرود.

ریس در عقب هواپیمای گوس نشسته و به آخرین صفحه دفترچه آلبرتوسانتیاگو خیره شده بود. او خوشحال بود که راهب خوش‌قلب بالاخره پس از آن همه ماجرا، شادی و آرامش را پیدا کرده است. او سزاوار آن بود. ریس به تغییر شخصیت سانتیاگو فکر می‌کرد. تغییر شخصیت او از راهبی کمرو به یک مدافع پرجرات بت.

بعد ریس دوباره به پیشگویی نگاه کرد و به رنکو فکر کرد. سپس به چند دلیل که او نمی‌توانست توضیحی برایش پیدا کند شروع به فکر کردن درباره شباهت‌های رنکو و خودش کرد. آنها هر دو « علامت خورشید » را داشتند. هر دوی آنها با تماس‌ها جنگیده بودند و هر یک از آنها تعادل و حرکات شبیه به کربه داشتند. هر دوی آنها به طور قطع از کمک مردان دلیر بهره‌مند شده بودند که خود را برای هدف آنها به مخاطره انداخته بودند.

و در آخر، هر دوی آنها از آسمان ...

ریس با خود گفت: به لحظه صبر کن!

رنکو هرگز از آسمان نیامده بود ...

مصاحبه با ماتیو ریلی نویسنده استرالیایی

- آیا شما همیشه دوست داشتید که یک نویسنده شوید؟
- فکر می‌کنم من همیشه دوست داشتم که بنویسم. اما این امر میسر نمی‌شد تا این که من بسیار جدی شروع به نوشتن اولین رمان خود یعنی « جدال contest » کردم و فهمیدم که می‌خواهم یک نویسنده شوم. در آن زمان من دانشجوی دانشگاه بودم و در اوقات فراغت خود کتابم را می‌نوشتم. اما خیلی زود دریافتم که من نوشتن را در ساعت نه صبح شروع می‌کنم و ناگهان متوجه می‌شوم که ساعت ۹ شب است. در حالی که به نظر می‌رسید که به زحمت پنج دقیقه گذشته است! آن گاه بود که فهمیدم یک نویسنده شده‌ام.
- نشانه‌های اولیه آن در سال دوم ابتدایی بود که من شروع به نوشتن و به داستان در آوردن « جنگ ستارگان » کردم. آن طولانی‌ترین داستانی بود که تا به حال یک بچه هفت ساله نوشته بود. من دو صفحه گرفتم و آن را به انجام رساندم. اما مهم همین بود. در خلال امتحانات نهایی دبیرستان (HSC) به عنوان تکلیف یک داستان خیالی سه صفحه‌ای را نوشتم که یک پیچیدگی در سطر آخر داشت. من فکر می‌کنم این چیزی را بیان می‌کند.
- شما اولین رمان خود « جدال » را کی شروع به نوشتن کردید؟
- من جدال را در اولین سال بعد از بیرون آمدن از دبیرستان نوشتم. من نوزده ساله بودم که آن را شروع کردم و در بیست سالگی آن را تمام کردم. انگیزه من در آن زمان این بود که کتابی را بنویسم که تماماً حادثه‌ای باشد. اکشن از شروع تا پایان. کتابی که خواننده‌اش را چه مرد و چه زن به خاطر نحوه روایت داستان آن در صندلی میخکوب کند. بدون غرض باید بگویم کتابهایی که من تا به حال خوانده‌ام یا خیلی کند بودند یا مابین صحنه‌های پرحادثه آن فاصله زمانی زیادی بود. من هیچ دلیلی پیدا نکردم که چرا کتابها نمی‌توانند صحنه‌های حادثه‌ای

زیادی داشته باشند صحنه‌هایی که حتی جذاب‌تر و دیدنی‌تر از آنهایی باشند که در فیلم‌های هالیوودی بسیار مطرح وجود دارند. فیلم‌ها با بودجه‌های خرج‌شده خودشان را تحمیل می‌کنند اما در بحث کتاب‌ها، میزان حد تخیل شما همان بودجه شماست. می‌خواهم بگویم که من فکر می‌کنم قدرت تخیل بالایی دارم.

- موضوع « جدال » چیست؟

- جدال داستان مردی است که در کتابخانه ایالتی نیویورک قرار داده می‌شود. به او گفته می‌شود که به عنوان نماینده نژاد بشری در جدالی که هر صد سال یکبار صورت می‌گیرد، انتخاب شده است. به او گفته می‌شود که شش بیگانه دیگر با او در داخل ساختمان مستقر شده‌اند و این که تمام ورودی و خروجی‌های ساختمان مهر و موم شده است. هیچ کس اجازه ندارد بیرون برود تا این که فقط یکی از طرفین منازعه زنده مانده باشد هفت نفر وارد می‌شوند و تنها یک نفر خارج می‌شود. به عبارت دیگر آن یک روش جالب قدیمی جنگ تا سرحد مرگ است. با بیگانگان واقعاً ترسناک و فرارهای هوشمندانه. حتی بیشتر از « ایستگاه یخ » یا « معبد » من دوست دارم بگویم که جدال مانند یک ترن هوایی بر روی کاغذ بود که در هر لحظه نفس را در سینه شما حبس و پاهایتان را میخکوب می‌کند. نسخه فیلم این داستان معرکه خواهد شد. چیزی شبیه « دیدار جان سخت با بیگانگان ».

- چه شد که « جدال » را خودتان منتشر کردید؟

- ساده است. من آن را به ناشران مطرح در سیدنی ارائه کردم و همگی آن را رد کردند. آنچه مرا به مسیر انتشار شخصی این کارکشاند این بود که دوست داشتم شناخته شدن آن را ببینم بدون هیچ غرضی. من فکر کردم که آن اثر خوبی است و مهم‌تر از همه این که ناشرانی که من به آنها مراجعه کرده بودم به فروش آن امیدوار نبودند من مطمئنم که بعضی از آنها حتی آن را نخوانده بودند.

خوب من باید توجه ناشران بزرگ را طور دیگری جلب می‌کردم. من می‌دانستم که ناشران به کتابفروشی‌ها می‌روند تا ببینند کتاب‌هاشان کجا قرار داده شده‌اند و در چه وضعیتی هستند. خب اگر من می‌توانستم « جدال » را در قفسه‌های کتابفروشی‌های بزرگ جای دهم، شاید کسی که دست‌اندرکار صنعت چاپ و نشر بود آن را می‌دید. خب با کمک برادرم استفن، من « جدال » را خودم با جلدی هنرمندانه و بسیار جالب و تأثیرگذار چاپ کرده و آن را شخصاً به کتابفروشی‌ها دادم. این کار برای من هشت هزار دلار هزینه داشت. برای چاپ هزار جلد در جایی که « ایملج دسک‌تاپ پابلیشینگ » نامیده می‌شد. یک تبلیغ رایگان برای فروش و آشنایی مردم با آنها. اما آنها کار بزرگی انجام دادند. آه، راستی اینها با قیمت سال ۱۹۹۶ بودند.

به هر صورت جدال در یک کتابفروشی بزرگ و توسط ناشر Mass Market Fiction درپان مک میلان استرالیا در معرض دید عموم قرار گرفت و دوست خوبم آن را به چاپ رساند. او بعداً مرا خواست و پرسید که آیا نوشته دیگری دارم یا نه.

از قضا وقتی این اتفاق افتاد تنها چند هفته قبل من تصمیم گرفته بودم که کار جدیدی را شروع کنم. یک کار نسبتاً حادثه‌ای که در قطب جنوب اتفاق می‌افتد و درباره یک تیم نیروی دریایی ایالات متحده بود که برای نجات یک سفینه مدفون شده در اعماق یخ‌ها به آن جا اعزام شده‌اند. من صفحه اول آن را برای پان مک میلان (استرالیا) فرستادم و آنها پایین آن صفحات را به عنوان قرار داد امضا کردند. این کتاب همان « ایستگاه یخ » بود.

در این جا من بایستی چیزی را درباره ایراد انتشار کتاب توسط خودتسان اضافه کنم. مردم به نویسندگانی که کتابشان را خودشان منتشر می‌کنند بها نمی‌دهند. وقتی که به مردم می‌گویید که ناشر این کار خودم هستم، متوجه نگاه‌های اهانت‌آمیز آنها می‌شوید. با نگاهی به چهره‌های آنها می‌توانید افکارشان را بخوانید که کار شما باید مشکلی داشته باشد. اگر کتاب شما خیلی خوب بود، یک ناشر واقعی آن را چاپ می‌کرد.



اوه ... چنین حرف‌هایی جایی برای قدردانی نمی‌گذارد. این که این چه قدر برای یک نویسنده مشکل است، بخصوص کسی که هیچ کس را که با صنعت نشر و چاپ کتاب سروکار داشته باشد نمی‌شناسد تا توسط یک ناشر مهم انتخاب شود. من جدال را برای یکی از بزرگ‌ترین آژانس‌ها در سیدنی فرستادم و سعی کردم تا شانس خودم را امتحان کنم. آنها دست‌نوشته را گم کردند. این نشان می‌دهد که چه قدر سخت است وقتی که شما ناشناس باشید

نهایتاً اگر چه آن کتابی را که خودم منتشر کردم، مقدمه یک انتشاراتی بزرگ را فراهم کرد. من می‌گویم: نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. پس به نویسندگانی که کتاب‌هایشان را خود چاپ می‌کنند سخت نگیرید. چون من بیش از این را تصور می‌کنم، حداقل آنها جرأت داشته‌اند که برگردند و ببینند که کتابشان چاپ شده است.

- من شنیده‌ام که شما حقوق ساخت فیلم را برای « جدال » فروخته‌اید. این حقیقت دارد؟

- بله، درست. من حقوق ساخت فیلم جدال را در اواخر ۱۹۹۹ واگذار کردم. من اخیراً بعضی از ایده‌هایی را که دوستان دست‌اندرکار سینما برای فیلم دارند را هم دیده‌ام. جلوه‌های ویژه کاملاً ماورای این دنیا خواهد بود. باید منتظر بمانیم و ببینیم.

- چاپ مجدد رمان « جدال » توسط پان مک میلان انجام خواهد شد؟

- بله، بله، بله، بله! پان (استرالیا) می‌خواهد جدال را در اواخر سال ۲۰۰۰ تجدید چاپ کند. من با فروتنی از همه کسانی که سعی کردند بعد از مطالعه ایستگاه یخ آن را تهیه کنند پوزش می‌خواهم. من فقط هزار نسخه از آن را چاپ کردم و تا این زمان که ایستگاه یخ بیرون آمده، هیچ نسخه‌ای از آن باقی نمانده است.

- ایده ایستگاه یخ در کجا به ذهن شما رسید؟

- برای من هر زمانی با یک سؤال شروع می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد اگر ... شما این سؤال را خودتان می‌پرسید و جواب آن زمان شماست. ایده ایستگاه یخ وقتی به وجود آمد که من از خودم پرسیدم، چه اتفاقی می‌افتد اگر کسی یک سفینه را در جایی در زمین کشف می‌کرد؟ جواب من: کشوری که آن در قلمرواش پیدا شده، آن را تصاحب می‌کند، به نوعی جواب « منطقه 51 »، ولی به عنوان یک زمان، نه چندان رضایت‌بخش.

پس من سؤال خود را تغییر می‌دهم و می‌پرسم، چه اتفاقی می‌افتد که اگر این سفینه در قطب جنوب پیدا شود. تنها جایی بر روی زمین که در محدوده و قلمرو هیچ کشوری نیست؟ جواب این سؤال کمی جالب‌تر است. آن جا برای همه آزاد است. یا همه یا هیچ. همه در تلاش هستند که ببینند چه کسی قبل از همه به این سفینه دست پیدا می‌کند. با پرداختن به بعضی از متحدان سنتی آمریکا مثل فرانسه، تبهکاران در ایستگاه یخ، کشورهای که بیشتر غربی‌ها به عنوان یک تهدید به آنها نگاه نمی‌کنند، من احساس می‌کنم که داستان را از نظر جغرافیای سیاسی کمی پیچیده کرده‌ام. جالب این که، من ایستگاه یخ را در سال ۱۹۹۲ نوشتم و فقط همین امسال (۱۹۹۹)، دو سال بعد، یک جاسوس استرالیایی به جرم فروش اسرار آمریکایی‌ها به فرانسه توسط FBI دستگیر شد دقت کردید؟

- ایستگاه یخ در خارج از کشور هم فروش کرد؟
- بله، خوشبختانه. ایستگاه یخ به ناشرانی در ایالات متحده و بریتانیای کبیر و ژاپن فروخته شده است. خوب، خیلی جالبه. ما می‌توانیم صبر کنیم و ویرایش ژاپنی آن را هم ببینیم.

- شما از موفقیت ایستگاه یخ متعجب شدید؟
- این سؤال سختی برای جواب دادن است چون اصولاً هر نویسنده‌ای فکر می‌کند که کتابش بهترین است و در نتیجه انتظار دارد که موفقیت آن را ببیند. بهترین راه برای جواب دادن به این سؤال این است که



بگویم فکر می‌کنم مردم فرار از واقعیت‌ها را دوست دارند و ایستگاه یخ هم دقیقاً همین است. یک وسیله ناب و خالص برای فرار از واقعیت. مردم احساس وحشت و رنجش را در زندگی روزمره خود تجربه می‌کنند و وقتی که در پایان هر روز می‌نشینند و یک کتاب را می‌خوانند آنها فقط می‌خواهند که سرگرم شوند و به نویسنده اجازه می‌دهند که این کار را براشان بکند. این همان چیزی است که من انجام می‌دهم و همان علتی است که من معتقدم چرا مردم کتاب را دوست دارند.

- آیا « شین اسکوفیلد » در کتاب دیگری ظاهر خواهد شد؟
- فکر می‌کنم بله. در حقیقت، در ماه‌های اخیر، من به طور نه چندان جدی بر روی ایده ادامه ایستگاه یخ کار کرده‌ام. اسکوفیلد به خاطر حضور در نیروی دریایی یک قهرمان بسیار جذاب برای من است. من می‌توانم او را در همه نوع دشواری‌ها و در همه جای دنیا به کار بگیرم. در هر صورت، من دوست دارم که شخصیت‌هایی چون « مادر و گانت » را برای ماجراهای بیشتر برگردانم. او یکی از مخلوقات محبوب من است. یک شخصیت که واقعاً از اولین لحظاتی که من او را آفریدم، بر روی کاغذ جان گرفت. نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، وقتی که من برای ایستگاه یخ فکر می‌کردم، هیچ ذهنیت قبلی از مادر نداشتم. روزی که من آن صحنه‌ای را که او برای اولین بار در آن ظاهر شد می‌نوشتم، فقط در صندلی‌ام نشستم و گفتم: بسیار خوب، این سرباز نیروی دریایی قرار است چه شکلی باشد؟ در عرض سی ثانیه من یک زن ۲۰۰ پوندی با شش فوت قد و با سر کاملاً تراشیده و قلبی از طلا داشتم. بوم ... مادر متولد شد!
- مطمئناً وقتی که او در اسکوفیلد ۲ باز می‌گردد، او یک پای تیتانیوم بجای آن پای که بر اثر حمله نهنگ قاتل در ایستگاه یخ از دست داده بود، خواهد داشت!

- ویلیام ریس یک قهرمان متفاوت از شین اسکوفیلد است. این طور نیست؟

- ویلیام ریس بسیار متفاوت از شین اسکوفیلد است. در حالی که اسکوفیلد قهرمانی برای تمام فصول است، یک مدل ایندیانا جونز تمام عیار. یک شخص بی‌پاک ولی مهربان که می‌تواند ده نفر از آدم‌های بد را بکشد. اما الان به دختر کوچکی که کنارش ایستاده می‌گوید چشم‌هایت را ببند. ویلیام ریس بیش از یک آدم معمولی است که باید طبیعت قهرمانانه او در فوق‌العاده‌ترین شرایط کشف شود و بروز کند. همان طور که بیشتر مردم حدس می‌زنند من دوست دارم که قهرمانان خود را در کلمات هنریشه‌هایی که ممکن است نقش آنها را در نسخه‌های سینمایی کتاب‌هایم بازی کنند، به تصویر بکشم. اسکوفیلد همیشه و با نقش تام کروز نوشته شده است. او حتی در کتاب به عنوان یک نفر با قد ۵ فوت و ده و با موهای سیاه تیز توصیف شده است. ویلیام ریس از طرف دیگر همیشه براد بیت بوده است. برادیت باعینک و با یک کلاه یانکی‌های نیویورک محکم‌شده بر روی سر!

اما با خلق ریس به عنوان یک مرد عادی من متوجه شدم که می‌توانم کلی خوشی و ترس داشته باشم. او یک قهرمان نیست. او یک رفیق خوب است. او ترسانده می‌شود، حتی وقتی که در حال انجام مرگبارترین کارهای قابل تصور است. پایین رفتن در زیر قایق‌های تندرو، پریدن از یک هواپیمای در حال پرواز به یک هواپیمای دیگر ... در منطقه‌ای در معبد، او یک اسکلت را در معبد می‌بیند که فکر می‌کند متعلق به رنکو است. قطعاً یک قهرمان است و فکر می‌کند این چیزی است که برای قهرمانان اتفاق می‌افتد. اما شبیه به آلبرتو سانتیاگوی راهب در داستان دست‌نوشته، او درمی‌یابد که قهرمان شدن در واقع همان انجام کارهای ساده‌ای است که درست بوده و هر چه که جزو مقتضیات باشد.

- معبد چه طور خلق شد؟

- پیدایش معبد کمی متفاوت از ایستگاه یخ بود.

در معبد من از خودم پرسیدم من چه کتابی می‌توانم بنویسم که دو داستان را که در دو زمان متفاوت اتفاق افتادند را به هم مرتبط



کند؟ علاوه بر آن من پرسیدم، اما در این مورد، همین دو داستان چه پیچیدگی‌هایی داشته باشند که به یکدیگر تأثیر بگذارند.

به عبارت دیگر، من می‌خواستم کتابی بنویسم که در دو دوره زمانی مختلف رخ داده باشد اما در آن پیچیدگی‌های یک دوره، در واقع به داستان دوره دیگر تأثیر بگذارد. برای مثال، اسکلت ناقص شده در داستان که در زمان کنونی توسط ریس پیدا می‌شود به خواننده می‌گوید که رنکو فرجام ناخوشایندی در گذشته داشته است. و برعکس، در داستان قدیمی آلبرتو مسیر زیرزمینی کوانکو را در زیر ویلکافور یساده است اما این ریس است که از این اطلاعات و مزایای آن در زمان حاضر استفاده می‌کند.

مزیت جالب دیگر این بود که من به هیجان مضاعف در کتابم می‌رسیدم. و به علاوه، من همیشه علاقه خاصی به اینکاها داشته‌ام. خب من تصور کردم که می‌توانم یک ماجرای پرهیاهو و بدون محدودیت که در ۱۵۳۵ اتفاق افتاده است را به نگارش درآورم. در همان زمان که من یک داستان پرهیجان امروزی و فوق پیشرفته شبیه به ایستگاه یخ را می‌نوشتم. مطمئناً زمان‌هایی بود که من احساس می‌کردم که به خاطر شخصیت‌هایی که در آن در تکاپو بودند در حالی منفجر شدن است. اما آن ارزشش را داشت.

- آیا ویلیام ریس ظهور دیگری خواهد داشت؟
- همان طور که هر آفریننده پیش‌بینی نشده تغییر مسیر می‌دهد همان طور که جورج لوکاس به من تلقین کرد و از من خواست که اپیزودهای ۲ و ۳ را برای او بنویسم، این می‌تواند اتفاق بیفتد. جورج شما این را می‌خوانید؟ بله، ویلیام ریس قطعاً در یک ماجرای جدید برمیگردد.
- در حقیقت اخیراً یک داستان جدید را که ریس در آن حضور دارد، در ذهنم در حال شکل‌گیری است. داستانی که او را در ترجمه یک دست‌نوشته دیگر درگیر می‌کند. بدین ترتیب برای ما یک انشعاب جدید از داستان را پوشش می‌دهد اگر چه علاقه شخصی من نوشتن یک کتاب

درباره اسکو فیلد است. من باید در نوشتن کتابی درباره اسکو فیلد و ریس در آینده یکی را انتخاب کنم.

- با نوشتن ایستگاه یخ شما در رسانه‌ها ظاهر شده‌اید. آیا خاطرات جالبی از حضورتان در رسانه‌ها دارید؟
- حضور یافتن در «سلو» و «کازمو» به عنوان یک فرد مجرد شایسته و یک شخص موفق زیر سی سال یکی از مهم‌ترین امتیازات است. آنچه به عنوان چاپلوسانه‌ترین اتفاق برایم بود این است که یکی از دوستانم چندی قبل به من گفت که در یکی از شماره‌های «سلو» یکی از خوانندگان مؤنث با «صفحه نامه‌ها» مکاتبه کرده و پرسیده است که از کجا می‌تواند شماره تلفن مرا به دست آورد!
- به غیر از این، زمانی بود که من به یک خبرنگار مطلبی درباره قالی مادرم گفتم و درست در شماره بعدی آن را دیدم. بایستی این را اضافه کنم، آن مقاله در «مجله آخر هفته» در یک روزنامه چاپ شد.

- ماتیو در ده سال آینده می‌خواهی کجا باشی؟
- من اهداف زیادی در زندگی‌ام دارم. تقریباً هم. آنهایی که بیشتر بر اساس فعالیت و رفتارهای دو شخص خلاق که من به آنها بیشترین ارادت را دارم، مایکل کریچتون و جورج لوکاس، شکل گرفته است.
- من می‌خواهم چندین رمان بنویسم. می‌خواهم که بنویسم و فیلم‌های برجسته‌ای را کارگردانی کنم و می‌خواهم نمایش‌های تلویزیونی را خلق کنم. خب در این ده سال، من دوست دارم که:
- ✓ با رمان‌هایم به مقبول‌ترین موفقیت‌های جهانی برسم.
- ✓ حداقل یک فیلم از کتاب‌هایم در هالیوود ساخته شود. چون وقتی شما حقوق فیلم را می‌فروشید، این بدین معنی نیست که فیلم آن ساخته خواهد شد و یا فقط با درخواست استفن کینگ خوب ساخته خواهد شد.
- ✓ یک فیلم برجسته را کارگردانی کنم.



در هر صورت، من همیشه اهداف بزرگی داشتم. چون من به این پند اخلاقی اعتقاد کامل دارم که اگر شما به دنبال ستارها باشید ممکن است به ماه برسید. به علاوه شما یکبار زندگی می‌کنید، در نتیجه من فکر می‌کنم که باید به بهترین نحو عمل کنم.

- و کلام آخر؟
- بله، به همه کسانی که این اثر را خوانند عرض می‌کنم که فقط امیدوارم از این کتاب لذت برده باشید

« ماتیوریلی »

اکتبر ۱۹۹۹